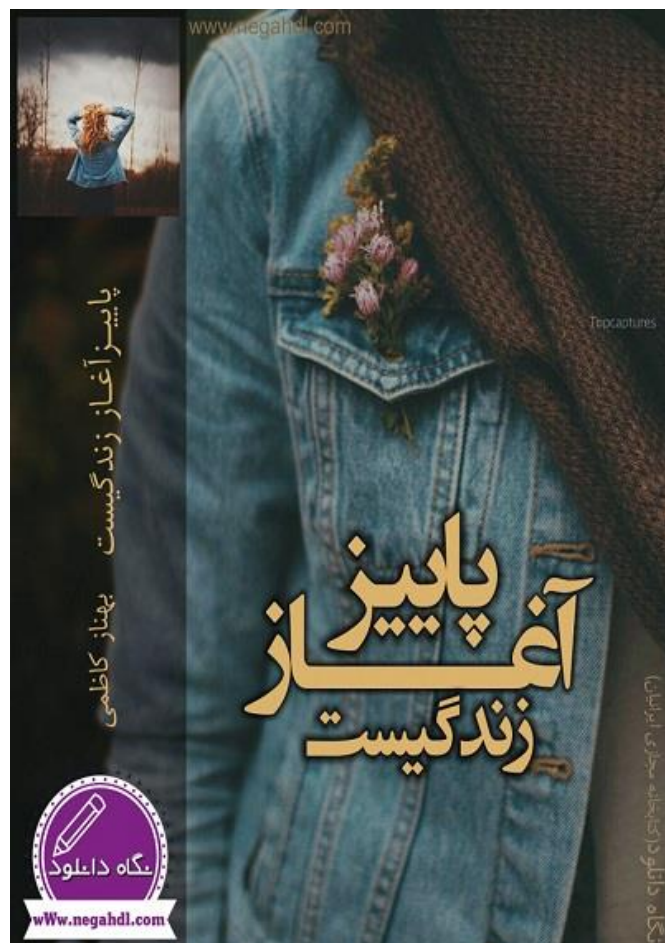


رمان پائیز آغاز زندگیست | بهناز کاظمی کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

" به نام بهترین دوست "

نام : پائیز آغاز زندگیست

نام نویسنده : بهناز کاظمی

ژانر : اجتماعی ، عاشقانه

به نام خدا

در را باز کرد ... قدم به بیرون گذاشت ... به اطرافش نگاه کرد ... دنیا بی روح شده بود یا او؟! نمی دانست ... قدم برداشت ... شک کرده بود که نکند بی خبر فضا نورد شده است؟! انگار روی زمین قدم نمی زد . صدایش کردند

دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

برای دانلود رمان بیشتر به [www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نشیدید ... نگاهش کردند ندید ... باد تند می وزید نفهمید ... حتی زمین خورد حس نکرد ... دوستانش فقط نگاهش می کردند و آرزو می کردند ای کاش حداقل حالت چهره اش عوض شود ... نفس هایش سنگین شد ... سر را که بالا آورد در سیاهی چشمان روبه رویش غرق شد ... بغض کرد ... اشک نریخت ... اما بغض کرد ... چه کرده بودند با او ... چه کرده بودند ...

\*\*\*

با خودکاری در دستش دائم به میز ضربه می زد و هر از گاهی آهی می کشید . عاطفه به آرامی از پشت به او نزدیک شد و گفت : احوال خانوم دکتر .

با شنیدن ناگهانی صدایش از جا پرید و هینی گفت . چپ چپ به او نگاه کرد که در حال خندیدن بود: قشنگ مریضی تو عاطفه به خدا !

عاطفه خنده اش را خورد و گفت : خب وقتی اینقدر شیرین رفتی تو فکر و تو حال خودت نیستی کرمای من فعال میشن برای ترسوندنت دیگه !

و باز هم خندید.نگار دیگر چیزی نگفت که عاطفه با دست به پشت او زد و گفت : نگار تو رو خدا اینجوری نباش دیگه ! ناسلامتی شب خواستگاریته !

در حالیکه دستش را زیر چانه می زد گفت : مگه اولین باره که خواستگار میاد ؟

عاطفه : باز این پز خواستگارشو داد !

نگار نچی کرد که عاطفه دستانش را به علامت تسلیم بالا برد: خيله خب بابا بد اخلاق . بالاخره امشب فرق می کنه دیگه ! پسر رفیق گرمابه گلستان باباته ناسلامتی !

نگار نگاهش کرد و گفت : همینش ترسناکه دیگه ! قضیه خیلی جدیه ! عاطفه : آخه قربونت برم چیش ترسناکه؟! تهش میگی نه دیگه ! نگار پوزخندی زد : فکر کردی نه گفتن آسونه؟! خودت که گفتی رفیق گرمابه گلستان بابامه ! تو که می دونی من چه آدم بزدلیم . این دختره هم که انگار نه انگار دو ماهه غیبش زده نه گوشیش روشن میشه نه یه خبری میده که کجاست .

عاطفه : خب به تنهایی نیاز داره دیگه . اونم حق داره نگار یه کم برای خودش باشه .

نگار بغض کرده گفت : خب امشب نیاد من باید چه کار کنم؟! والا اینطور که بابای من گرفته انگار بله برونه امشب . اینا بریدن و دوختن عاطفه. اگر این دختره هم نیاد که دیگه هیچی بیچاره ام .

عاطفه اخمی کرد و گفت : اونا بفرن و بدوزن مگه تو باید تن بزنی؟!!

نگار سری تکان داد و اشکاش راه گرفتند : مجبورم عاطفه ! مجبور !

با صدای سپهر اشکهایش را پاک کرد و سرش را بالا گرفت. سپهر با دیدن چشمان سرخس پرسید: چی شده نگار؟ چرا گریه می کنی؟!

به جای نگار عاطفه جواب داد: برای امشب استرس داره چیزی نیست. تو از این دختره خبری نداری؟

سپهر: نه بابا! چه جور خبر داشته باشم وقتی تمام راهای ارتباطیش قطعه! معلوم کجا رفته این دختره! چند لحظه سکوت کردند و در آخر سپهر بود که با خداحافظی سکوت را شکست.

عاطفه سریع بلند شد و گفت: منم تا یه جایی ببر پس شیفتم تمومه دیگه.

سپهر: باشه پس برو لباساتو عوض کن بریم.

عاطفه رفت تا لباس هایش را عوض کند و سپهر کنار نگار نشست: باز کن اخماتو دیگه عروس خانوم! بابا امشب می خوان بیان خواستگاریت یه کم سرحال باش نه اینطور گرفته و ناراحت!

نگار لبخندی زد و گفت: سعی می کنم.

عاطفه آمد و به سپهر گفت حاضر است که بروند بعد هم رو به نگار گفت: تو هم به جای غمبک زدن پاشو کم کم حاضر شو شیفتت نیم ساعت دیگه تمومه. برو خونه یه کم سرخاب سفیداب کن یه کم عشوه خرکی تمرین کن یه نازی ادایی بابا این پسر حاجیا یه بار نگاه می کنن و بس! اگه تو اون یه نگاه بیسنده که از شرت خلاصه بابات اگر نه که باید فکر خمره ی ترشی باشه ها!

نگار لبش به خنده ای باز شد و سپهر هم می خندید: بیا بریم بابا با اون راهکارات! نگار همینطوری خانوم و سرسنگین باشه کافیه. شب خبر تو می گیرم نگار جان. فعلا.

نگار تشکر کرد و خداحافظی کرد. عاطفه به سمتش رفت و محکم ب\*و\*س\*ش کرد و آرام در گوشش گفت: ببین اگه خواست بگه نه و نپسنده وقتی با هم تنها بودین اینطوری م\*ا\*چ\*ش کن قبلشم رژ بیست چهار ساعته بزن که ردش پاک نشه. دیگه ببین اگه تونست ردت کنه.

نگار با دهان باز نگاهش می کرد در آخر با دست به سرش کوبید و گفت: آخه دختر تو چرا انقدر بی حیایی؟! خجالت بکش خب! بیا برو سپهر منتظر ته.

عاطفه در حالیکه غش غش می خندید چشمکی زد و رفت. نگار برای ثانیه ای از فکر حرفی که عاطفه زده بود سرخ شد و خجالت کشید. باز هم بی حیایی در ذهنش به او گفت و برخاست که کم کم به خانه برود.

عاطفه به همراه سپهر به راه افتاد. در پارکینگ عاطفه با لبخند شیطونی به ماشین مهرداد اشاره کرد و گفت: دکتر ولخرجی کردنا.

سپهر خندید و گفت: همینه دیگه. پولداریه و هزار خرج!

هر دو خندیدند و سوار شدند. سپهر کولر ماشین را زد و پرسید: به توام زنگ نزده؟

عاطفه با ناراحتی سری تکان داد و گفت: نوچ. معلوم نی کدوم ...

و با نگاه چپکی سپهر به خودش جمله اش را خورد و چیز دیگری گفت: کدوم بهشتی رفته که نمیاد.

سپهر سری تکان داد و گفت: از دست تو عاوی.

عاطفه دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت: چاکریم.

سپهر: باش.

عاطفه: کوفت. باز به این رو دادما. بیچاره تری چه میکشه از دست تو.

سپهر با حالت محقی گفت: خیلی هم تری بهش خوش می گذره.

عاطفه قیافه اش را جمع کرد و گفت: آره والا. خیلی!

و زیر لب "بچه پررو"یی به او گفت. سپهر کمی خندید و بعد با نگرانی گفت: کاش زودتر خودش رو برسونه. نگار

با این استرس و ناراحتی که داره امشب دسته گل آب نده خیلویه.

عاطفه نفسش را راحت کرد و گفت: آره والا. و از پنجره بیرون را نگاه کرد.

\*\*\*

شب رسیده بود و نگار همه چیز را برای آمدن خواستگارها آماده کرد و البته که هنوز هم منتظر بود خبری از او بشود. حاج رسول متوجه کلافگی اش شد. دائما می رفت و می آمد و لباسش را تغییر می داد یا شیرینی ها را الکی مرتب می کرد و مشخص بود استرس دارد. سری تکان داد به ساعت نگاه کرد. چیزی تا آمدن میهمانان نمانده بود.

بعد از گذشت نیم ساعت خواستگارها آمدند. دلهره ی بیشتری وجودش را گرفت. مدام با خودش تکرار می کرد: مامانی کجایی پس. حالا من چه کار کنم. کلافه در آشپزخانه نشست و سرش را بین دستانش گرفت که پدرش وارد آشپزخانه شد: کجایی دخترم؟ پاشو بابا. من فکر کردم فقط خود سرهنگ با خونوادش میان ولی پهلوان راد و حاج منصورم اومدن. پاشو بابا. راستی این دختره کجا مونده؟ برنگشته هنوز؟

نگار با حالت زاری گفت: نه بابا نیمده.

حاج رسول سری تکان داد و خواست چیزی بگوید که صدای زنگ در آمد. با خوشحالی برخاست و گفت: اومد. خواست برود و در را باز کند که پدرش دستش را گرفت و کشید: کجا دخترم؟! مثلا عروسی! من باز می کنم.

نگار هول کرده باشه ای گفت و مدام خدا را شکر می کرد و دیگر این عروس گفتن های پدر برایش اهمیتی نداشت . آرامش بر وجودش حاکم شد و نفسش را رها کرد که این آرامش به ثانیه نرسیده با صدای فریاد آشنایی که از حیاط می آمد از بین رفت ، به یک باره تمام تنش یخ زد و تلخ ترین خاطراتش به یادش آمد . در این لحظه فقط او را کم داشت که مجلس را مزین کند . با همان بهت زدگی از آشپزخانه خارج شد و همان لحظه سرهنگ عظیم پور را دید که به همراه مردی همسن و سال خودش از خانه خارج شدند و به حیاط رفتند. صداها واضح نمی آمد اما مشخص بود که یکی عماد می گوید و سه تا حاج رسول و بقیه سعی در آرام کردن آنها داشتند.

به جمع مهمان ها نگاه کرد که سه زن و یک پسر جوان و یک پیرمرد که می دانست پهلوان راد است حضور داشتند . از کسی صدایی در نمی آمد . برای لحظه ای نگاهش به نگاه محمد برخورد کرد و احساس کرد از سردی نگاهش تمام تنش یخ بست و توان از پاهایش رفت . به زور خود را سر پا نگه داشت و هجوم مایعی تلخ را در گلویش احساس می کرد و عماد چرا تماشش نمی کرد ؟!

صدای سپهر را هم بین دعوها می شنید و خوب بود لاقط سپهر همسایه شان بود و زود خودش را رسانده بود و بد بود که صداها تا سه خانه آن ور تر رفته بود و الان کل محله اگر جمع می شدند چه آبروریزی ای بود و نگار با این همه فکر دیگر توان نداشت بایستد !

با صدای زنگ در قوتی دوباره گرفت و به سمت آیفون پرواز کرد . مدل زنگ زدنش را می شناخت . در را باز کرد و همانجا از دیوار گرفت و سعی کرد بایستد . مادر محمد به داد پاهای بی جانش رسید و زیر ب\*غ\*ل\*ش را گرفت و روی مبلی نشاند و در حالیکه قربان صدقه اش می رفت کمی چای را با قند شیرین کرد و به خوردش داد و نگار دائم فکر می کرد پس کجا ماند این دختر که اینها هنوز صدایشان بالاست . به ناگاه در باز شد و عماد خود را داخل انداخت . ظاهرش از آخرین باری که او را دیده بود هم افتضاح تر بود .

عرق سردی پشتش شروع به راه گرفتن کرد و تمام عضلاتش سفت شدند انگار . پشت سر عماد حاج رسول و سرهنگ وارد شدند و قبل از اینکه حرفی بزنند عماد شروع به صحبت با نگار کرد : آخه نگار من چرا اینطوری می کنی؟! من دوستت دارم. من نمیذارم این پسر حاجی بیاد تو رو ببره... اصلا ببره که چی؟ تو گنجشک خونه ی منی...

کلمه ی گنجشک که از دهان عماد بیرون آمد قلب نگار انگار کمی لرزید و از آن بیشتر ترسید ! محمد فکش را روی هم فشار می داد و خواست چیزی بگوید که حرفش با صدای محکم دختری در دهانش ماند : مشکل همین جاست .

همه ی سرها برگشت به سمت ورودی. جایی که صدای محکم و رسای دختری همه را به سکوت وادار کرد . حتی عمادی که از وقتی که آمده بود داشت فریاد می زد . کفش هایش را در آورد و با لبخندی کنج لبش وارد شد . جلو آمد و با صلابت و استحکام همیشگی اش جلوی نگار را گرفت و رو به عماد گفت : مشکل اینجاست که نگار گنجشکه ... ولی گنجشک اش مشیه ... شنیدی که آهنگشو؟! از اون جایی که خونه ی شما حوض نقاشی داره

یه وقت بارون میاد خیس میشه ، برف می یاد گوله میشه میفته تو حوض نقاشی ، کی می گیره فراش باشی ... کی میکشه غسل باشی ... کی می یزه آشپزباشی...کی می خوره عماد باشی !

و سکوت کرد و در چشمان در مانده ی عماد نگر بست . اشاره کرد بیرون بروند . عماد که انگار طغیاناش خوابیده بود و آرام بود ، دنبالش رفت . حاج رسول با نگرانی به او نگاه کرد که لبخند کنج لبش هنوز محفوظ بود و چشمانش را به نشانه ی درستش می کنم روی هم گذارد و قبل از خارج شدن گفت : عموجان چرا دعوت نمی کنین مهموناتون از خودتون پذیرایی کنن؟! بفرمائید خواهش می کنم .

حاج رسول هم پی تعارف او را گرفت و کاش یکی به داد حال بد نگار می رسید . سپهر با دیدن نگار بین اینکه پیش کدام یک از دوستانش برود مانده بود که او اشاره کرد به نگار برسد . اول کمی توجه ها به نگار جمع شد ولی باز همه بیرون را نگاه کردند تا ببینند این دختر تازه از راه رسیده چه می خواهد بکند .

بدون هیچ حسی زل زد در چشمان مرد شکست خورده ی رو به رویش و گفت : مگه نگفته بودم دیگه اینورا نیا؟! چی شده عماد خان فیلتون یاد هندستون کرده باز انگار . آره ؟

و به یک باره صدایش را بالا برد : آره !؟

دیگر خبری از لبخند نبود و سراسر خشم بود . داخل کسی صدای آنها را نمی شنید. ولی خشمگین شدنش عیان بود و نگار قدرت می گرفت از این خشم و محمد و دگیران متعجب می شدند از این همه تغییر نگار و این سکوت حاج رسول !

عماد با صدای لرزان و تقریبا خماری گفت : ببین تو برای من خیلی محترمی ... خیلی بیشتر از چیزی که فکرش رو کنی . تو مگه نگفتی خوب شم نگار مال منه ؟! تو مگه قولت قول نیست !؟

دستش را به علامت سکوت بالا برد : گفتم ولی کو خوب شدنت؟! کدوم کثیف کاریتو گذاشتی کنار ؟ وضعتو نگاه کن ! نامرد لااقل فکر آبروی بابات باش . سخته کرده افتاده گوشه بیمارستان .

عماد فریاد زد : به درک . اصلا بمیره من نگار رو می خوام . ندینش بیچارتون می کنم .

حاج رسول پنجره را باز کرد تا صدای آنها را بشنود که باز هم عماد گفت : نگار حق منه ندینش بهم بیچارتون می کنم فهمیدین !؟

و آب دماغش را بالا کشید . تقریبا همه خندیدند یا پوزخندی زدند . به او و آن هیکل کوچک شده اش بر اثر کشیدن مواد نگاه کرد . نخندید . تنها کسی بود که نخندید . اشک را در چشم عماد دید و نخندید . پشیمانی مرد جذاب روزگاری را حس کرد و نخندید . صورتش غمگین شد و با صدای آرام و غمگینی فقط گفت : برو عماد ... برو .

و با کمی مکث در چشمانش زل زد و گفت : لطفا !

عماد با همان اشک در چشمش و با همان صدای لرزان گفت: باشه . باشه میرم . چون تو گفتیا . چون تو محترمی .  
و در حینی که عقب عقب می رفت به گردنش زد : چون تو به این لامصب حق داری . ولی این انصاف نبود . این  
حقم نبود .

سپهر با خنده ای که بوی تمسخر می داد گفت : تو اول آب دماغتو بالا بکش بعد بیا حقم حقم راه بنداز .

سرهنگ رو به حاج رسول گفت : رسول جان زنگ بزخم بچه ها بیان ببرنش ؟

حاج رسول پوزخندی زد و گفت : اینو خدا زده دیگه ما چرا بزیمش .

چهره اش درهم شد . عماد اشکش جاری شد و سرش را پائین انداخت و با آخرین نگاه به نگار رفت . با همان نگاه  
غمگین بدرقه اش کرد . بحث و همهمه شروع شد . هر کس چیزی می گفت .

حاج رسول : می بینین تو رو خدا فقط می خواست آبروی منو جلوی شما و در و همسایه ببره . نمی تونه خودشو  
جمع کنه بعد اومده از حشش حرف می زنه . پهلوان راد در حالیکه بسیار فکری بود گفت : پسر صیاحه دیگه ؟ عماد  
؟

حاج رسول : آره خدا لعنتش کنه .

و دستش را روی قلبش گذاشت و آن را ماساژ داد . سرهنگ دستی بر شانه اش زد و گفت : آروم باش حاجی .  
تموم شد دیگه رفتش . واسه قلبت خوب نیست .

نگار هم آن طرف حالش بد بود و هر چه سپهر می گفت " آروم باش ...نگار عضلاتت رو شل کن ... " بی فایده بود و  
نگار ترسی به دلش افتاده بود و آبرویی از پدرش رفته بود و کاش مراسم تمام می شد .

سپهر به اویی که کمی غمگین گوشه ای ایستاده بود ، نگاه کرد و گفت : یه کاری کن . نگار حالش خوب نیست .

او اما در حال خودش نبود . نگاهی گذرا به جمع و خنده های تمسخر بارشان کرد . پهلوان راد هم مانند او چهره  
اش غمگین بود و در فکر . احساس تهوع کرد . به حالت دو بیرون دوید .

در خروجی را باز کرد و به دو طرف نگاه کرد . کوچه تاریک بود اما حجم کوچک و سیاه عماد را که لخ لخ کنان می  
رفت را تشخیص داد . به سمتش دوید و اسمش را خواند . ایستاد و به او که خودش را نفس زنان به او رسانده بود  
نگاه کرد . کارتی به سمتش گرفت و گفت : فردا بیا انجمن . حرف بزیم .

و تاکید کرد : عماد بیای ها . لطفا .

عماد سری تکان داد و گفت : خیلی بامرامی .



لبخندی زورکی زد و خداحافظی کرد . به سمت خانه رفت که دو پسر جوان را دم در دید . سرفه ای مصلحتی کرد و رو به آنها پرسید : آقایون کاری داشتید . پسرها به سمتش برگشتند . یکی اخم داشت و دیگری با لبخندی کم‌رنگ گفت : سلام خانم . ببخشید منزل حاج رسول زیبایی اینجاست دیگه ؟

سری تکان داد : بله . امرتون ؟

پسر گفت : پس درست اومدیم .

خواست پاسخی بدهد که صدای حاج رسول که به آن دو خوش آمد می‌گفت را شنید : به به ... به به . خوش اومدید . سیاوش خان و آقا سینای گل ... بفرمائید . و با آنها روبوسی کرد و به داخل راهنمائییشان کرد . به سمت داخل می‌رفتند که سپهر را دیدند که با نگرانی گفت : بیا برو تو نگار حالش خوب نیست .

با نگرانی نگاهی به خانه انداخت و با خود فکر کرد این همه جماعت برای خواستگاری آمده اند یا بله برون ؟! فوراً داخل شد و به سمت نگار رفت . به آرامی بلندش کرد و به آشپزخانه برد . نفس نگار در نمی‌آمد . هیچ نمی‌گفت و فقط پشتش را نوازش می‌کرد . فقط یک کلام گفت : گریه کن .

نگار بغضش شکست و با صدای آرامی گریه کرد . کمی که آرام شد رو به او با حالت رنجیده ای گفت : چرا انقدر دیر اومدی ؟

اشک هایش را پاک کرد و لیوانی آب دستش داد : نتونستم زودتر بیام .

آب را به خوردش داد و صدای تعارفات و عذرخواهی های حاج رسول را می‌شنید و با خود فکر کرد کاش انقدر عقلشان بکشد که نگار حال خوبی ندارد و بروند . اما خب اگر هم قصد رفتن می‌کردند حاج رسول نمی‌گذاشت .

حاج رسول : نگار بابا خوبی ؟ بهتر شدی ؟

نگار سری به نشانه ی مثبت تکان داد که حاج رسول گفت : پس یه چایی خوشرنگ بریز بیار خودت بابا .

با حیرت نگاهش کرد و گفت : عمو نگار حالش خوب نیست . مگه نمیرن مهموناتون ؟!

حاج رسول اخمی کرد و گفت : چی می‌گی تو دختر ؟! زشته که برن . همینجوریش آبروم رفته پیش رفیق گرمابه گلستانم بعد بگم برین که دیگه هیچی ! بماند که پهلوان راد و حاج منصوری هم هستن . ب

الحنی پر از حرص گفت : همین دیگه ! اینا چرا انقدر زیادن ؟! مگه بله برونه ؟!

حاج رسول تک خندی کرد و گفت : شایدم شد عمو کی می‌دونه ؟!

و خارج شد . با ابروی بالا رفته به نگار نگاه کرد و گفت : باشن تا من بذارم بله برون بشه . چه ساده است این عمومی من ! انگار من همینطوری الکی اومدم . همون یه بار نبودم دادنت به عماد دیدم چی شد ! این بار رو کور خوندن .



نگار لبخندی زد به او که مادرانه خرجش می کرد . بلند شد و چای ریخت و به دست نگار داد و گفت : ببر عزیزم . مواظب باش نریزه تو سینی .

خودش هم چادرش را مرتب کرد و شالش را باز و بسته کرد و بیرون رفت و کنار حاج رسول جا گرفت . نگار کمی دستش می لرزید و محمد کمی نگاهش . با دقت همه را از نظر گذراند . در حالیکه همه هم با دقت او را از نظر می گذراندند . سرهنگ لبخندی به رویش زد و گفت : خب خانم دکتر . چه عجب ما شما رو زیارت می کنیم .

لبخندی زد و گفت : کم سعادت می بنده بوده جناب سرهنگ . راستیتش خیلی درگیر بودم و هستم . درس و کار و بعد هم سفر . این درسا ما رو ول نمی کنن که تا تمومش کنیم جونمون درمیاد !

سرهنگ خندید و گفت : به سلامتی ان شالله تموم می کنید .

بهنواز زیر لب ممنونی گفت و نگاهش روی پیرزنی که کنار دو زن دیگر نشسته بود و ذکر می خواند و لبخندش را گویی خیرات می کرد ، ماند . نگاهش رنگ دیگری گرفت ... رنگی شاید قدیمی ... رنگی به رنگ خاطرات خوب " بهنواز ننه ... ندو می خوری زمین " ! با صدای حاج رسول نگاهش را از آن پیرزن گرفت و به او نگاه کرد که از سفرش پرسیده بود : خوب بود همچون . رفته بودم طرفای غرب . هواش که عالی بود . جاتون خالی .

سرهنگ : ماشالله خانم تا چه جاهایی می رید . اونم تنها !

حاج رسول خندید و گفت : این دختر ما رو اینطوری نبین امیرحسین . کل ایران رو گشته .

لبخندی تشکر آمیز زد و از این همه مرکز توجه بودن راضی نبود و هنوز حرص می خورد از ادامه ی این مراسم . با صدای پهلوان راد همگی ساکت شدند : رسول جان امشب اینجائیم که به سنت پیغمبرمون دخترت نگار خانم رو برای پسر گلمون آقا محمد خواستگاری کنیم . حرف هاتون رو بزنید . گفتنی هاتون رو بگید که خدایی ناکرده فردا پس فردا مشکلی پیش نیاد .

حاج رسول سری تکان داد و گفت : والا ریش و قیچی دست خودتونه پهلوان . جایی که بزرگتری مثل شما هست ما دیگه حرفی برای گفتن نداریم .

بهنواز کمی اخم کرد . زندگی نگار ریش و قیچی نبود که دست این و آن بدهد حتی اگر پهلوان راد باشد .

پهلوان : لطف داری حاجی جان . ولی حرف یک عمر زندگیه . باید درست تصمیم گرفت . باید بذارید بچه ها خودشون تصمیم بگیرن . الان دیگه مثل زمان ما نیست که چارتا بزرگتر تصمیم بگیرن و تأیید کنن و بعد هم عقد و عروسی باشه . شناخت بیشتری لازمه این روزها .

همه تأیید کردند و بهنواز لبخندی به این همه شعور این مرد زد و بیخود نبود که پهلوان صدایش می کردند . حاج رسول نفس عمیقی کشید و رو به محمد گفت : خب محمد جان گرچه من می دونم ولی به خاطر دخترم می پرسم دیگه یک کم از وضعیتت بگو ببینم در چه حالی .

قبل از محمد مادرش شروع به تعریف کردن با اشتیاق از پسرش کرد: حاج آقا ماشالا پسرم خیلی آقا است. کار و بارش که الحمدلله عالییه. یک شرکت داره با سیاوش خان و آقا سینا. کارای نرم افزاری انجام میدن. ماشینشم که دیدید یک پژو 405 داره و خونه هم به سلامتی می خره به زودی. اصلا نگران نگار جان نباشید. اسباب آسایشش جووره.

حاج رسول لبخندی زد و سری تکان داد. بهنواز با لحن عجیبی که کمی حرص در آن مخلوط بود پرسید: اسباب آرامشش چه طور؟ اونم جووره؟

سکوتی برقرار شد و نگاه ها به سمت او برگشت. حاج رسول از حرص دندان هاش را روی هم فشرد و فهمید این دختر کمر همت بسته که امشب خواستگار ها را بیرون کند.

مادر محمد، شهین خانم، خنده ای کرد و گفت: چه فرقی می کنه دخترم؟ آسایش باشه آرامش هم هست دیگه.

بقیه خصوصا حاج رسول تأیید کردند. دستی به عینکش برد و با لبخند خاصی بر لبش و همراه با طمانینه گفت: عذر می خوام جسارت بنده رو ببخشید ولی عماد وقتی اومد خواستگاری نگار جان یک شرکت معماری رو به تنهایی اداره می کرد و یک ماشین شاسی بلند داشت و یک خونه ی صدمتری تو نیاورون. آسایش فراهم بود ولی آرامش نبود.

سکوت سنگینی فضا را پر کرد. نگاهی گذرا به جمع انداخت و نفسش را بیرون داد و با صدای ضعیف تری ادامه داد: البته به دل نگیرید من باب مثال عرض کردم برای تفاوتشون.

شهین خانم نفسش را رها کرد و با حالتی رنجیده و حرصی گفت: بله خب درسته.

حاج رسول خنده ای مصلحتی کرد و گفت: البته ما آقا محمد رو خوب میشناسیم و صد البته هم که قبولش داریم.

او که حسایی از دست عمو رسولش دلگیر بود و حرص می خورد باز هم طاقت نیاورد و گفت: بله خب شما می شناسید اما نگار جان که نمی شناسه.

و به پهلوان راد اشاره کرد و گفت: طبق فرمایش حاج آقا این روزا دیگه باید دختر و پسر خودشون نسبت به هم شناخت داشته باشن.

محمد عصبی سرش را بالا آورد و نگاهی خصمانه نثار او و آن لبخند از دید او مسخره اش کرد.

پهلوان لبخندی پدرانیه زد و گفت: حق با خانم ...

و برای دانستن نام او کمی صبر کرد.

حاج رسول سکوت کرده بود پس خودش گفت : بهنود ... بهنواز بهنود هستم.

پهلوان با همان لبخندش که حالا به نشانه ی خوشبخت بودن از آشنایی با او پررنگ تر شده بود ، ادامه داد : حق با خانم بهنود هستش . بذارید این بچه ها یک کم بیشتر هم رو بشناسن . بالاخره درسته که شما رفیق گرمابه گلستان همید ولی خب این بچه ها اونقدر ها با خلیات هم آشنا نیستن .

همه ساکت بودند و این بهنواز بود که حرف های او را تأیید کرد و این دختر قصد جان عمو رسولش را داشت . چند دقیقه ی بعد مهمان ها عزم رفتن کردند و بهنواز در گوش نگار آرام گفت : خدا بیامرزتم دختر خوبی بودم .

مراسم خداحافظی هم انجام شد و نگاه های پر از دلخوری و کینه ای بود که بهنواز بود و او همچنان صمیمانه می نمود . در آخر پهلوان راد بود که به او گفت : خیلی از آشنایی شما خوشحال شدیم خانوم بهنود .

بهنواز : لطف دارید حاج آقا . من بیشتر .

محمد اصلا از وی خداحافظی نکرد و دو پسر دیگر هم یکی با خوشرویی و دیگری با همان اخمی که از ابتدا بر چهره اش نشسته بود و حالا کمی پررنگ تر شده بود خداحافظی کردند . در آخرین لحظات هم شنید که حاج رسول به رفیق گرمابه گلستانش می گوید : ببخشید امشب اینطور شد می دونم قرار طور دیگه ای بود ولی خب نگار هم زیاد حال خوشی نداشت . بهنواز هم بیشتر از اون بابت نگران بود می شناسیش دیگه .

سرهنگ به پشت او زد و گفت : نه بابا این حرفا چیه برادر من . ناراحتی چی؟! بالاخره پای یه عمر زندگی وسطه .

و با کمی تعارفات معمول بالاخره میهمانان رفتند و بهنواز ماند و حاج رسول برزخی شده ! بعد از داخل شدن دخترها چادرهایشان را درآوردند و نگار روسری اش را هم از سر در آورد و روی شان اش انداخت و مشغول جمع کردن وسائل پذیرایی شد . زیرچشمی پدرش را می پائید و در دل نگران بهنوازی بود که بیخیال نشسته بر صندلی و سیبش را پوست می گرفت.

کمی که گذشت صدای در آمد و متعاقب آن صدای ترانه که بهنواز را در آغوش گرفته بود و زیر گوشش هر چه می خواست نثارش می کرد و به قولی رفع دلتنگی دو ماه ندیدن دوستش را می کرد . سپهر هم یک بی وفا و بی معرفت به ریش نداشته ی او بست و هر دو با دیدن حاج رسول عصبانی ساکت شدند و مانند بچه ها گوشه ای کنار نگار نشستند .

بعد از کمی سکوت حاج رسول لا اله الا اللهی گفت و نفس عمیقی کشید و سعی کرد با لحن آرامی حرف بزند : هی من میگم بهنواز ، خانومه ... بهنواز عاقله ... چارتا چیز بیشتر از هم سناس می فهمه ... امروزه ... منطقیه ... بذار باشه تو مراسم ... میشه کمک دست من ... بعد خانوم ...

و به ناگاه صدایش بالا رفت : بعد خانوم وسط مراسم می فرمایند عماد وقتی اومد خواستگاری نگار ، شرکت داشت ، خونه نیاورون داشت آخه یعنی چی دختر جان !؟

بهنواز رو به ترانه با لحنی کاملا بیخیال و آرام گفت: یه خیار بده.

حاج رسول عصبانی تر شد و ترانه با بهت نگاهش کرد و با چشم و ابرو به حاج رسول عصبانی اشاره کرد که خودش پووفی کرد و بلند شد و یکی برداشت. در حالیکه آنرا پوست می کرد رو به حاج رسول عصبانی که با حرصش قصد کشتن این دختر همیشه آرام را داشت گفت: نداشت عمو؟ انصافا خونه و ماشین و کار هر کدوم از بهترینش رو نداشت؟

حاج رسول با حرص گفت: داشت که داشت ... چی شد آخرش؟! مردک از اول سر و گوشش می جنبید.

بهنواز لبخند همیشه اش را خورد و بلند شد و چشم در چشم او گفت: اولش که راضی شدید عموجان. بعدشم کجا از اول سر و گوشش می جنبید؟ خوبه خودتون گفتید پسر صیاحه. آقااست. مطمئنه. فلانه و بهمانه.

حاج رسول نفسش را رها کرد و گفت: گفتم. خب اشتباه کردم حالا که چی؟! می خوای اشتباهم رو به رخم بکشی؟

نگار که مانند ترانه و سپهر، با نگرانی نظاره گر این بحث بود گفت: نه باباجان.

بهنواز اما با لحن قاطعی آب پاکی را روی دست او ریخت: دقیقا عموجان.

حاج رسول عصبانی به او نگاه کرد. بهنواز رو به بچه ها اشاره کرد بیرون بروند. بلند شدند و نگار را هم با خود همراه کردند. نگار با چشمانش به آن دو التماس می کرد. بیرون رفتند و با خارج شدنشان بهنواز رو به حاج رسول گفت: عموجان می دونید اشتباه شما چیه؟ شما دختر می دید به پدر این پسرها. نمی خواد خودشون رو بشناسید. اینکه پدر مادر یکی خوب باشن دلیل بر خوبی اون آدم نیست. من سرهنگ عظیم پور رو قبول دارم بیشتر از شما حتی! اما پسرش رو که نمی شناسم. نمی دونم چه طور آدمیه؟! عمو رسول این پسر یه جوری مطمئن نشسته بود که انگار اومده دختری رو که رو دست پدر مادرش مونده بگیره. حالا چون نگار یک نامزدی ناموفق داشته دلیل نمیشه که به هر کسی بدینش. عمو خدایی نگار رو دستتون مونده؟! یه نامزدی بدون عقد که بهم خورده که این حرفا رو نداره. این پسره لابد فردا پس فردا می خواد حرف زورم بگه به نگار بدون هیچ نظر و پرسشی. نگار آقا بالا سر نمی خواد. نگار نیازی نداره یکی باشه که ازش بترسه و هر روز ضعیف ترش کنه. یک کلام عموجان ...

کمی مکث کرد و با صدای آرام تر و نگاه ملامت کننده تری ادامه داد: نگار یک حاج رسول دیگه نمی خواد.

حاج رسول با حیرت و غم نگاهش کرد و هیچ نگفت. هیچ نداشت که بگوید. به نگار نگران ایستاده در حیاط نگاه کرد و هیچ نگفت. بهنواز بی حرف دیگری رفت و هیچ نگفت. به عکس همسرش روی میز کنار تلفن نگاه کرد و هیچ نگفت و انگار همسرش با آن لبخند و چشمان زیبایش مهر تائید می زد به حرف های بهنواز ...

در خانه را به آرامی باز کرد و وارد شد. ماشین را همان در کوچه گذاشت تا سر و صدایی باعث بیدار شدن پدر و مادرش نشود. قصد بالا رفتن از پله ها را داشت که با صدای پدر ایستاد: بهنوازِ بابا تویی؟!

و این " بهنوازِ بابا " گوشت شد و چسبید به تنش. با لبخندی که فقط مخصوص پدرش بود برگشت: جانم باباجان! آره خودمم. و به سمت او رفت و از آغوش پدرش پدرا من تر هم مگر وجود داشت برایش!..

پدر: خوش اومدی باباجان. چه قدر طولانی رفتی. کجا بودی عزیزم؟

بهنواز: ببخشید باباجون. گیر کرده بودم یه جایی. حالا تعریف می کنم واستون. خوبین شما؟ مامان خوابه؟

پدر دستی به سرش کشید و گفت: خوبم باباجان. مامانت خوابه. من صدای پا شنیدم گفتم ببینم کیه. اومدم دیدم دل و جونم برگشته خونه.

و بوسه ای بر پیشانی اش زد. بهنواز را بالا فرستاد تا لباسش را عوض کند و خود به اشپزخانه رفت تا چای بگذارد. می دانست همسرش با آن قرص های آرامبخش و خواب آور محال است بیدار شود.

لباس عوض کرده و مرتب آمد و کنار پدر تمام ماجرا را تعریف کرد و از شبش و عماد و محمد و حاج رسول گفت و پدر جان می داد که بهنوازش برایش حرف بزند. با دقت گوش کرد و البته کمی سرزنشش کرد بابت حرفش به خواستگارها و بهنواز کمی شرمنده شد و بهنواز جز از پدر از کس دیگری سرزنش نمی شنید و شرمنده نمی شد. کمی دیگر هم نشستند و بعد هم پدر خمیازه های پی در پی او را که دید دستش را گرفت و به اتاق خودشان برد و او را روی تخت سفارشی شان که کمی بزرگتر از دو نفره های عادی بود، کنار خود، خواباند. هنوز هم با او مانند همان دخترک پنج شش ساله رفتار می کرد و بهنواز عاشق این بود که برای پدر شش ساله باشد.

روز بعد با نوازش دستی از خواب برخاست. مادر تا چشمان بازش را دید لبخند گرمی زد و خورشید برای او طلوع می کرد وقتی لبهای مادر به لبخندی باز می شد. با صدای خواب آلوده گفت: سلام.

مادر: سلام به روی ماهت ... به چشمون سیاهت.

و تا این را گفت صدای شوخ بهزاد را شنید: کجای این گندم خانم چشاش سیاهه مادر جان؟! قهوه ای قهوه ای.

بهنواز بالشت را به سمت او که طرف دیگر تخت بود پرتاب کرد. و بهزاد جاخالی داد و بلند خندید. بهنواز با اعتراض داد زد: کی اینو سر صبی راه داده تو خونه؟! مادر خندید و با اخم تصنعی به بهزاد گفت: اذیت نکن بچم خستس.

بهزاد: مادر جان رفته عشق و حال و مسافرت خستگیش در بره. خستگی کجا بود.

صدای پدر از حیاط آمد: بهزاد اذیت نکن خانم دکترم.

بهزاد به طرف در رفت و در همان حین با صدای بلندی گفت: پدر من حالا بذار دکتر شه رسما. هنوز که فارغ التحصیل نشده.

بهنواز پشت سر او ادایی با صورتش در آورد و رو به مادر گفت: ماما من انقدر گشمنه که می تونم یک بهزاد رو درسته بخورم.

و به همراه مادر به حال رفت که پدر تازه از حیاط آمده و بهزاد در آن نشسته بودند. بهزاد خندید و گفت: پَتِ جان! میگن یک گاو رو درسته بخورم نه یک ... و با دیدن لبخند گشاد و پر شیطنت بهنواز حرفش را نیمه رها کرد و با حرص به طرفش خیز برداشت: ای دختره ی بی ادب حالا منو با گاو یکی می کنی؟! و ایستا ببینم.

بهنواز جیغ کشان فرار کرد و خود را در آ\*غ\*\*و\*ش پدر انداخت. پدر و مادرشان فقط می خندیدند به بچه بازی های تمام نشدنی این دو بزرگسال!.. بهنواز همانطور که پدر را محکم چسبیده بود گفت: خجالت بکش. ناسلامتی بابای دو تا بچه ای. مهندس مملکتی. واقعا دلم برای شیدا می سوزه که زن توئه. بهزاد با حرص نگاهش کرد و گفت: تو که از بابا جدا میشی فسقله. بعد اونوقت می بینمت.

پدر می خندید و خودش را در بحث کودکانه ی آنها دخالت نمی داد. بهنواز بلند شد و رو به روی او دست به کمر ایستاد و گفت: ریز می بینمت دادا.

بهزاد قدمی جلوتر آمد و گفت: آره!؟

و دست انداخت که او را بگیرد اما بهنواز فوراً جاخالی داد و با یک ضربه به شکمش و جاپایی که برایش انداخت او را به زمین زد و به همراه پدر به بهزاد آخ و اوخ کنان خندیدند.

بهزاد: خدا لعنت کنی اونوی رو که گفت برو دفاع شخصی یاد بگیر.

بهنواز سرش را خم کرد و با لحن کودکانه ای گفت: خودت گفتی داداشی جون.

و با همان لبخند فوق مسخره ابرویی بالا انداخت و بهزاد باز قصد دنبال کردنش را داشت که با صدای بس کنید پدر ایستاد و برای بهنواز که زبان برایش در می آورد با چشم و ابرو خط و نشان می کشید.

سر میز نشستند و بهنواز اولین لقمه را گرفت و به دهان گذاشت: شیدا و بچه ها کجان؟

بهزاد بین مربای آلبابو و توت فرنگی گیر کرده بود: رفتن و رامین یه چند روزی. بچه ها بیتابتن. مخصوصا نیما.

بهنواز لبخندی زد و با صدایی مملو از دلتنگی گفت: جون و دلمن. خودمم نمی دونم تو این مدت که نبودم چه قدر دلتنگشون شدم. کی میان؟

بهزاد: گفتم تا سه شنبه اونجا باشن درست و حسابی ببینه خانوادشو بعد بیان.

مادر چای را روی میز گذاشت و گفت: خوب کاری کردی مادر.

پدر دستش به سمت شکر رفت و بهنواز دستش آماده ی زدن بر روی دست پدر . چپ چپی نثارش کرد و با دلخوری گفت : آدم دست رو باباش بلند می کنه !؟

بهنواز هم خیلی جدی پاسخ داد : بابایی که حرف خانم دکترشو گوش نکنه بله .

پدر نچی کرد و دستش را کنار کشید . مادر به صدا درآمد که : خداروشکر برگشتی مادر . حریفش نمی شم که این چیزا خوبش نیست . همینطوری می خوره دیگه .

پدر باز هم نچی کرد و گفت : از غم دوری عزیز دلم بود وگرنه که همه می دونن من چه قدر رعایت می کنم !

بهنواز با لحن مسخره ای گفت : بله اون که صد در صد همه می دونن شما چه قدر زیر آبی می رید پدر من .

پدر : این چه طرز حرف زدن با باباته !؟ بی ادب .

و با اخمی تصنعی رویش را برگرداند . بهزاد خندید و به مادر که او هم می خندید به بچه بازی های این پدر و دختر نگاه کرد و بهنواز در پی دلجویی پدر بود : بابایی ! بابایی جونم . عزیز دلم . قهر نکن دیگه . قهر نکن دلم می گیره ! من هر چی میگویم واسه خودته آخه . اصلا ببین من خودمم از این به بعد قند نمی خورم . هر چی شما پرهیزی منم نمی خورم باشه !؟ باشه !؟

و سرش را جلوی پدر خم کرد و پدر خنده ی زورکی نگهش داشته را رها کرد و همگی خندیدند و پدر سوخته ای نصیب بهنواز شد .

\*\*\*

روز بعد مانند دانش آموزانی که درس نخوانده اند و معلم آنها را به دفتر می فرستد جلوی دکتر شمس که رئیس بیمارستان و استادش بود ، ایستاده بود . مرخصی را بیش از حد مجاز رفته بود . دکتر به او نگاه می کرد و با خودکارش به روی میز ضربه می زد : من با تو چه کار کنم بهنود !؟ مگه قرار نبود فقط چهار پنج تا روستا رو سر بزنی !؟ دختر پدرت نگران زنگ زده به من که دخترم کجاست هیچ وقت انقدر طولانی جایی نمی رفت . موندم چی جوابشو بدم . تو امانتی دست من مگه الکیه !؟ روز اولی که اومدی گفتی می خوام به من کمک کنی قبول کردم ولی به شرطی که از حد نگذره . گفتم مدت کوتاهی می ری و میای . آخه تو چرا رفتی جایی که اصلا تو نقشه هم نمیشه پیداش کرد ! اونم بدون خبر ! اگر اتفاقی می افتاد حتی نمی دونستیم کجا دنبالت بگردیم .

بهنواز : آخه استاد گفتن خیلی محرومه منم دلم سوخت گفتم یه سری بزنم . راستم می گفتن خیلی روستای فقیری بود باور کنین خیلی به کمک نیاز دارن . بعدشم چیزی نشده که !؟

دکتر شمس که حالا کمی هم عصبانیت قاطی رفتارش شده بود با صدای کمی بلند گفت : چیزی نشده !؟ مگه باید چیزی می شد آخه !؟ دختر خوب اونجا لب مرزه خطرناکه تو پا شدی رفتی نمی گی توی راهاش که خلوته یکی جلوتو بگیره بلایی سرت بیارن بعد حتی جنازتم دست خانواده ات نمی رسه !؟



بهنواز که کمی عصبی شده بود از این همه سرزنش گفت: استاد من برای کمک رفته بودم اونجا هدفم خیر بود هر قدمی که می رفتم خیر بود برای خدا بود خودش هم حواسش به من بود چرا انقدر سخت می گیری آخه؟! بلند شد و چشم در چشم شاگرد جوانش گفت: سخت می گیرم چون دختری چون امانتی چون نمی خوام چیزیت بشه. احتیاط شرط عقله دختر جون حتی وقتی که با نیت خیر داری کاری انجام می دی. اینو هیچ وقت یادت نره!

بهنواز در چشمان با تجربه ی استادش زل زد و مطیعانه گفت: چشم.

دکتر شمس نفسش را رها کرد و گفت: خدا کنه چشمت راست باشه و حرف گوش کنی.

بهنواز با کمی شیطنت گفت: راسته باور کنین.

چپ چپ نگاهش کرد و نرود میخ آهنین در سنگ! دوباره سر جایش نشست و گفت: خب حالا نتیجه ی ارزیابیت رو بگو تا من ببینم به چه قدر بودجه نیازه با خیرین صحبت کنیم ببینیم چه قدرش رو می تونیم تامین کنیم.

بهنواز لبخندی زد و فوراً برگه ها و عکس ها را روی میز ریخت و مشغول توضیح شد.

\*\*\*

شب بود و مشغول مطالعه که در اتاق به صدا در آمد و پشت سرش مهرداد داخل شد. لبخندی زد و گفت: بیا بشین.

خودش نیز صندلی رو به روی او را اشغال کرد و برایش یک نسکافه ی فوری درست کرد: خب پسر آمریکایی چه خبرا؟ این یکی دو ماه که نبودم خوش گذشت؟

مهرداد چپ چپی نگاهش کرد و گفت: آره خیلی! همش خوش گذرونی بود.

بهنواز بلند خندید و گفت: عیبی نداره حالا عصبانی نشو رفیق من!

مهرداد خودش را جلو کشید و گفت: ما چه جوری رفیقیم که من نمیدونم تو کجا میری و کی میای؟

بهنواز شانه ای بالا انداخت: خب اون مربوط به خلوت و تنهایی منه. منم گاهی نیاز دارم برای خودم باشم.

مهرداد با حرص گفت: خب همین جا برای خودت باش.

بهنواز لبخند مهربانی زد و کمی سکوت کرد: بعضی وقتا نیاز دارم باور کن یه جایی دور از همه باشم واسه ی خودم.

مهرداد که کمی عصبی به نظر می آمد با حرف بعدی او کمی آرام گرفت : ولی بازم ببخشید ... از حق که همیشه گذشت دلم براتون خیلی تنگ شده بود . خصوصا واسه خلوتای دو تایمون .

مهرداد کمی به چشم های این رفیق همیشه منطقی و مهربان نگاه کرد . لبخندی زد و گفت : می تو سوپیتی !  
بهنواز به نسکافه اش اشاره کرد و بعد سرش را با شیرین کردن نسکافه ی خودش گرم کرد. بهنواز به صندلی تکیه داد و گفت : خب رفیق از خودت بگو . چه خبرا ؟ هنوز خبری نیست ؟ یار رو نیافتی هنوز ؟  
مهرداد نیز لم داد و گفت : نه بابا . دخترا یا دنبال پولمن یا مدرکم یا ماشینم یا تیپم .

بهنواز خنده اش را به زور نگه داشت و گفت : حالا ماشین و مدرک و پول رو قبول دارم ولی تیپت خدایی ...  
و نتوانست خنده اش را کنترل کند و بلند خندید . مهرداد حرصی شد و خودکاری که در جیب داشت را به سوی او پرتاب کرد : زهر مار دختره ی پررو ! خجالتت نمیکشه ...

بهنواز خنده اش را کنترل کرد : خب حقیقته دیگه ! گفتنش خجالت داره !؟

مهرداد : اولاً کمتر دروغ بگو بچه پررو دوما من ازت بزرگترما .

بهنواز : برو بابا !! بزرگتر بزرگتر راه نندازا واسه من .

مهرداد : دهاتی ای دیگه کاریت همیشه کرد .

بهنواز شکلکی در آورد و گفت : بهتر از تو سوسول آمریکایی ام که !

مهرداد خواست باز جوابش را بدهد که در باز شد و ترانه وارد شد : لال بمیرین جفتتون که باز صدای بحثتون همه ی بیمارستان رو برداشته !

مهرداد با لحن بامزه ای گفت : تو دخالت نکن نخود هر آش !

ترانه چشمانش را گرد کرد و به مهرداد نگاه کرد بعد هم رو به بهنواز گفت : بگو عزیزم راحت باش . تا می تونی بکوبونش این سوسول آمریکایی رو .

مهرداد با عصبانیتی ساختگی گفت : آی آی نخود هر آش حق نداری به من بگی سوسولا !

ترانه حرصی گفت : بله می دونم فقط ایشون حق دارن بگن . بیا برو بیرون نوبتت تمومه .

مهرداد متعجب بلند شد و گفت : عجب رویی داری ترانه . انترنم انترنای قدیم یه احترامی قائل بودن برای رزیدن تا ولی شماها انگار نه انگار ! بیچاره سپهر که تو زنشی .

با این جمله ای اخرش ترانه عصبانی شد و خواست او را بزند که مهرداد با خنده ی بدجنسی بیرون رفت . بهنواز هم فقط به بچه بازی های این دو خرس گنده می خندید . گرچه پایش می افتاد بد تر از اینها بود !

ترانه غرغرکنان نشست و لیوان نسکافه را یک نفس نوشید . همانجا مهرداد با عجله وارد شد و خواست نسکافه اش را بردارد که با دیدن لیوان خالی و لبخند بدجنس ترانه ابتدا متعجب شد و بعد سری از تاسف تکان داد و گفت : بیچاره سپهر .

جمله اش با حالت تهاجمی ترانه نصفه ماند و بیرون رفت و ترانه خواست به دنبالش برود که بهنواز گفت : بشین دیگه توام مثلا بیمارستانه اینجا ها ! خب نقطه ضعف نده دست این بشر دیگه .

ترانه نشست و به صندلی اش تکیه داد و داد چتری هایش را مرتب کرد و زیر لب فحشی نثار مهرداد کرد . کم کم لبخند مرموزی بر لبش نشست و زل زد به بهنواز . بهنواز مشکوک شد و او را با دقت نگاه کرد و گفت : بنال ببینم . ترانه خندید : عاشق این ادبتم .

کمی سکوت کرد و پا روی پا انداخت : اگه گفتم چی شده ؟

بهنواز : می گی یا بزمنت !؟

ترانه از ژستش بیرون آمد و گفت : خيله خب بابا . وحشی ! تو تغییری حس نمی کنی در من !؟

بهنواز کمی نگاهش کرد و سری تکان داد : نه چه تغییری مثلا !؟

ترانه به صندلی تکیه داد و پا روی پا انداخت : هیچی دیگه خلاصه مخ سپهر رو زدم و بعد با لبخند شیطنت آمیزش برای دهان بازمانده ی بهنواز ابرویی بالا انداخت .

بهنواز با تعجب بسیار پرسید : شوخی میکنی ؟

ترانه : نوچ خواهرم . کاملا واقعیست .

بهنواز در همان بهت کم کم شروع به خندیدن کرد : خوشم میاد شرم و حیام نداریا ! اومده نشستته می گه ! و بعد از چند لحظه هر دو با صدای بلند می خندیدند .

بعد از مدت کوتاهی بهنواز در حالیکه لبش را گاز می گرفت پرسید : کی ؟ چطوری ؟ بابا این سپهر که بدجور می گفت فقط خونه ی بخت و عروسی و ...

ترانه خندید و گفت : من و دست کم گرفتیا !! گرچه هنوزم من همون ترانه ی قبلم ولی خب از هیچی که بهتر بود ...

بهنواز اخمی تصنعی کرد : بی حیا ! پس چی می گی تغییر کردم ؟

ترانه خندید و گفت : الکی مثلا گفتم بابا !

و ناگهان حالت چهره اش تغییر کرد و با کمی نگرانی و ناراحتی پرسید: بهنواز به نظرت کار بدی کردم؟! خب شوهرمه دیگه! پنج ساله نامزدیم! می دیدم بعضی وقتا چه قدر اذیت میشه. منم خب می خواستمش. از طرفی هم ...

و ادامه ی حرفش را خورد. بهنواز یک تای ابرویش را بالا انداخت و منتظر بود او ادامه دهد. ترانه کمی من من کرد و بعد هم با چشمانی پر از اشک ادامه داد: ترسیدم بهنواز! خیلی ترسیدم! پنج ساله من نامزدشم زنشم حلالشم بارها شده که بخواد بیاد طرفم ولی جلوی خودش رو گرفته و رفته. من ترسیدم که نکنه یه وقتی بره سراغ زنای دیگه!

بهنواز ابروهایش بالا پرید که ترانه با لحن زاری ادامه داد: می دونم می دونم سپهر خیلی منو دوست داره اون همه به خاطر من رفت و اومد تا آخر بله رو از بابام گرفت الانم داره خیلی سختی می کشه که بتونه اون زندگی ای رو که بابام گفته برام بسازه همه ی اینا رو می دونم ولی ترسیدم بهنواز. من یک زنم حس می کنم یه چیزایی رو فهمیده بودم تو فکرش هست حداقل. شنیده بودم یه عده ای این کار رو می کنن. من نمی خواستم این اتفاق بیفته وقتی من هستم که زن دائمشم حلالشم. من فقط ترسیدم همین!

بهنواز بلند شد و جلوی پای ترانه نشست دستانش را در دست گرفت و قاطعانه گفت: حق داشتی ... حق داری ... حق خواهی داشت! در هر حال اول و آخرش کار پدر تو درست نیست. این همه سخت گیری فایده نداره. برای تو خوشبختی نیمازه ولی خب اونم پدره چشمش ترسیده. هر چی باشه اون بیشتر از من و تو زندگی سپهرشون رو دیده. کارهای پدرش رو که چه قدر سختی داده به مادرش. حق بده بهش. خب لابد اونم فکر می کنه با خودش گرگ زاده عاقبت گرگی شود ...

ترانه به میان حرفش پرید: بهنواز آخه کجای سپهر گرگه!؟

بهنواز: من نگفتم گرگه گفتم پدرت اینطور فکر می کرده. ولی بهت قول میدم که به زودی رضایت برای ازدواجتون رو میده. دیگه به اونم ثابت شده که سپهر پسر خوبیه عزیزم!

ترانه پوزخندی زد: تو بابای من رو نمی شناسی! هنوز ناراحتی که چرا به پسر اون شریک قبلیش جواب مثبت ندادم. ببینی چه عروسی ای گرفته بود برای پسرش چه خونه و زندگی ای ساخته بود ولی من برام پیشیزی هم ارزش نداره باور کن. تا آخر مجلس که رفته بودیم با افتخار با سپهر بودم. اصلا دلم می خواد برم تو روش داد بزیم بگم من خوشبختم به خدا خوشبختم. اینقدر این و اون رو نکوب تو سر شوهر من. هر چی باشه سپهر تحصیل کرده است دین و ایمون سرش میشه هر چند که من پایبند هیچی نیستم ولی می دونم نونی که می خواد بهم بده به بچه هام بده حلاله. من به نون بابای خودم شک می کنم ولی به سپهر نه!

بهنواز لبخندی زد و گفت: خوب می کنی ولی به نون بابای خودتم شک نکن. هیچ وقت یادت نره اون بزرگت کرده برات زحمت کشیده.

ترانه با حرصی آشکار گفت: آره اون بزرگم کرده زحمتمو کشیده داداشمو که قلمه فراری داده اون سر دنیا اون یکی داداشمو از خونه فراری داده ... چرا؟! چون کاری که اون دوست داشته رو انجام ندادن! طاها عاشق موسیقی و یاسین عاشق پلیس بودن بود به خاطر عشقشون و ایسادن جلو بابا. حالا منم حاضرم تا تهش و ایستم پای سپهر که عشقمه.

بهنواز در آغوش گرفتاش و او زار زد و بعد که آرام شد بهنواز لبخندی زد و با لحن مهربانی پرسید: خالی شدی؟ ترانه اشک هایش را پاک کرد و لبخندی زد: ببخشید اصلا نفهمیدم چه جوری صدام بالا رفت.

بهنواز: خدا رو شکر ما این تهیم کسی صدامونو نمی شنوه.

ترانه: به خدا پر شده بودم توام که نبودى بقیه هم که خب هر کس درگیر خودشه نمی شد با کسی حرف بزنم. بهنواز به خدا وقتی نیستی یه چیزی کمه انگاری. حضورت واقعا برای هممون خیلی حیاتیه. نه به خاطر درد دل و اینا ها کلا خوبی حس خوبی به آدم می دی. بهنواز تو واقعا مثل یک احساس قشنگ می مونی.

بهنواز که حالا روی صندلی نشسته بود چشمانش را در کاسه ی چشمش چرخاند و گفت: تموم شد ستایشای والا تون بانو؟! چرا چرت و پرت تحویل من می دی؟! برو به شوهرت بگو اینا رو بابا!

و هر دو با هم خندیدند. و بحث را به سمت درس هایشان کشاندند و اینکه بالاخره این ترم نه ترم بعد درس تمام است و بهار جشن فارغ التحصیلی می گیرند و نقشه می کشیدند برای آن روزها ...

کلید انداخت و داخل شد. حیاط کوچک خانه را طی کرد و به ورودی سالن رسید. با دیدن کفش های بهزاد و شیدا و آوا فهمید که آنجا هستند. فقط سکوت خانه غیر معمولی بود که آن هم حدس زدن دلیلش سخت نبود. نفس عمیقی کشید و لبخند خبیثی زد و در را ناگهانی باز کرد و بهزاد آماده ی ترسانندش را سه متر پراند و صدای شلیک خنده ی شیدا بود که پی این ترس آمد.

بهزاد که حسابی ترسیده بود به پس گردن او ای در حال خندیدن زد و گفت: آدم خان داششو می ترسونه؟

بهنواز دستی به کمرش زد و محق گفت: وقتی خان داداش آدم خودشم این کار رو می کنه بله می ترسونه.

بهزاد: همینه دیگه. فقط زبون داره دو متر. اگر چارتا هنر یاد می گرفتی الان بچه دومت رو حامله بودی.

بهنواز با خوشحالی گفت: اِ مگه شهین حامله است؟

شیدا خندان سینی چای به دست از آشپزخانه خارج شد: بله خواهر شوهر!

و سینی را گذاشت و خود را در آغوشش بهنواز انداخت. بهنواز محکم او را به خود فشرد: چه طوری عروس گلم؟ مبارکه خاله شدی باز!

شیدا خندید و تشکر ی کرد . گفت : مرسی عزیزم . انقدر این بهزاد تو رو با شهین مقایسه می کنه که وقتی چیزی میگه راجع به ازدواج می فهمی شهین همون اتفاق واسش افتاده ! ب

هنواز خندید و گفت : آره دیگه . اخلاق این خان داداش تو دستمه . آوای من کجاست ؟ نیمای من کجاست ؟  
شیدا نشست : خوابیدن بالا . ببخشیدا دیشبم شیفت بودی حتما خسته ای . اما خب گفتم بهزاد هم رسیدیم  
بیارتمون اینجا که دل ما بسی تنگ بود خواهر .

بهنواز چادرش را درآورد و مقنعه را نیز . در حالیکه دکمه های مانتویش را باز می کرد گفت : نه عزیزم این حرفا  
چی . خودم دلم پر می زد برای تو و این دو تا فسقله های عزیزم .

بهزاد دستی دور شانه ی شیدا انداخت و حسودانه گفت : برو شوهر کن به شوهرت بگو عزیزم بچه پررو . در همین  
لحظه پدر وارد شد و گفت : آی بهزادخان چی شوهر شوهر راه انداختی؟! من خانم دکترم به کس کسوتش نمیدم

بهنواز لبخند از اعماق دل را که مخصوص پدر بود زد و سلام کرد و به طرف پدر رفت و نان را از دستش گرفت .  
بهزاد : د پدر من همین جوری می کنی که این لوس شده دیگه ! شوهرش بده به ملتو خلاص کن از شرش .

پدر چپ چپی نگاهش کرد و شیدا به بازویش زد و پدر گفت : برو بچه انقدر اذیت نکن این دختر منو . یکی به  
دونه رو به کی بدم آخه ؟

بهنواز کنار شیدا نشست و طوریکه فقط شیدا و بهزاد بفهمند طبق معمول زبانش را بیرون آورد و بهزاد هم طبق  
معمول با چشم و ابرو برایش خط و نشان آمد که بعدا به خدمتت می رسم و شیدا ریز می خندید .

بهنواز : مامان کجاست ؟ شیدا قندی در دهان گذاشت : نماز می خونه .

در همین حین آوا خواب آلود از پله ها پایین آمد . اول که عمه اش را دید متوجه نشد اما فوراً خواب از سرش  
پرید و به سمت عمه اش دوید : عمه جون .

بهنواز روی زمین زانو زد و آغ\*و\*شش را برای او گشود:جان عمه ... اوای دلم ... آوای جونم ... عزیزم ...

و او را محکم در آغوش فشرد و همه می دانند که آوا جان و دل بهنواز است . در حینی که او را در آغ\*و\*ش  
داشت و قربان صدقه اش می رفت به سمت بالا رفت . نیما نیز سعی داشت از تخت پایین بیاید . فوراً او را که  
نزدیک بود پرتاب شود را گرفت . نیما قهقهه می زد و بینی اش را به بینی او می مالید . وقتی با آن دو عزیز کرده  
اش بود گذر زمان ، اتفاقات اطراف و همه چیز و همه کس جز آن دو کودک بی معنا بود . آوا پنج سال داشت و نیما  
شش ماهه بود . نیمایی که جان و عشق بهنواز بود . آوا کاملاً شبیه مادرش بود و نیما شبیه پدرش . تنها چیزی که  
آوا از بهنواز به ارث برده بود زبان چرب و نرمی بود که داشت . و البته تا حدودی موهای کمی روشنش را . هر دو را  
در آغوش گرفت و پایین برد .

مادر: نکن مادر جان کمر درد می گیری دو تا رو با هم برداشتی .

گونه هایشان را ب\*و\*س\*مید و هر دو را پایین گذاشت . آوا فوراً به سمت پدر بزرگش رفت تا شیرین زبانی هایش را شروع کند و نیما هم که نیاز به دوپینگ و شارژ داشت به سمت شیدا رفت .

شیدا خندید و گفت : من شدم گاو شیرده آقا ! خنده و شادیش واسه عمشه و اخم و گریش واسه من .

بهنواز خندید و به شوخی رو به مادر گفت : می بینی مامان عروسای این دوره زمونه رو؟! پررو پررو نشسته غر میزنه .

مادر لبش را گاز گرفت و گفت : زشته نگو ناراحت میشه .

شیدا خندید و گفت : دارم برات خواهرشوهر جون .

بهزاد : شنیدم نگارم داره عروس میشه . راسته ؟

بهنواز چای اش را که سرد شده بود یک نفس نوشید و گفت : معلوم نیست .

مادر تسبیح دستش را کنار گذاشت و گفت : چرا؟! مه لقا می گفت پسره خیلی خوبه و خانوادش سرشناس و آشنان .

بهزاد : خب معلومه دیگه مادر من . این دختر شما نمی ذاره . می خواد اون نگار طفلکیم مثل خودش بترشه .

با تشر پدر بهزاد ساکت شد و ریز خندید . بهنواز هم آرام خندید و شکلکی در آورد و گفت : دارم برات خان داداش . نمی دونم امروز که با نگار حرف زدم زیاد راضی نبود انگاری . حالا فردا شب مشخص میشه دیگه . راستی من هفته ی دیگه عروسی شیده دعوتیم .

مادر : آره مه لقا گفت . لباس می خوای بخری ؟

بهنواز : نه مادر من مگه چه خبره ؟ یکی از همین لباسام رو می پوشم دیگه .

آن روز ناهار را کنار خانواده با شادی و شوخی های بهزاد و بهنواز خوردند . با نیما و آوا تا می توانست کودکانه همراهی کرد و لذت برد از این همه بچگی !

\*\*\*

بعد از ظهر همان روز بهنواز به انجمن رفت و بعد از سلام و احوال پرسی با همکارانش به اتاقش رفت . منشی برایش شرحی از این مدت نبودنش داد و همچنین اطلاع داد چند مراجعه کننده داشته است . از او خواست که با آنها تماس بگیرد و بگوید امروز یا فردا خود را برسانند . نیم ساعت بعد یکی از مراجعین رو به رویش نشست بود . دختری جوان حدوداً بیست ساله ، با چهره ای بسیار زیبا و هیكلی ظریف . بهنواز لبخندی زد و چای را مقابل او قرار داد . دختر از وقتی آمده بود حتی به اندازه ی چند درجه هم لبانش انحراف پیدا نکرد . استرس از وجودش



می بارید و پاهایش یک دم آرام نبودند. بهنواز خیلی دوستانه لبخندی نثارش کرد و گفت: خب من سر تا پا گوشم عزیزم. من دکترت نیستم و فقط خیلی دوستانه می‌خوایم گپ بزنینم.

کمی مکث کرد و ادامه داد: خب شروع کن. بیا از اسمت شروع کنیم. من بهنوازم و تو؟

دختر سری تکان داد و نفس عمیقی کشید: من اسمم مهلاست. مهلا باقری. بیست سالمه.

و سکوت کرد و به او نگاه کرد که همچنان به او زل زده بود و لبخندش از وی جدا نشده بود. از نگاه آرامش و اینکه او را مجبور به حرف زدن نمی‌کند، آرامش بیشتری یافت و ادامه داد: یک سال و نیم پیش با یک آقای آشنا شدم. راستش من خیلی دوست داشتم کار کنم و اصلا اهل درس و اینا نبودم. کنکور رو هم به زور خانواده شرکت کردم و البته نتیجه‌ای نگرفتم. برای همین راضی شدن که من کار کنم. منم توی شرکت همون آقا مشغول به کار شدم. خیلی خوب بود. حقوق و مزایای خوبی برای من که فقط منشی‌ش بودم داشت. فضاشم کاملا کاری و به دور از خیلی از مشکلات بود. کسی کاری به کارم نداشت و هر کس فقط مشغول به کار خودش بود. می‌دونین من خانواده‌ی سخت‌گیری دارم. پدرم و برادرهام خیلی تحت فشارم می‌ذارن. من هیچوقت رنگ محبت یک مرد رو ندیدم.

و حسرت را با آب دهانش قورات داد: توی اون شرکت رئیسش یک آقای حدودا سی و پنج شش ساله بود. یک مرد خیلی جذاب البته از نظر من. خیلی هوامو داشت. من تازه کار بودم و خیلی خراب کاری می‌کردم و اون به قولی بزرگی می‌کرد و نادیده می‌گرفت. بعد از یک مدتی یک مقدار با هم صمیمی شدیم. حدودا یک سال پیش بود که با برادرم سر یک موضوع کاملاً بی‌خودی دعوا کردیم و اون هم من رو زد و حتی گفت که دیگه حق ندارم برم سر کار. مادرم به هر زحمتی بود راضی‌ش کرد و من بازم رفتم سر کار. یادمه اون روز ناخودآگاه سر کار گریم گرفت. همون لحظه رئیس اومد و وقتی من رو توی اون حال دید فکر کرد که به خاطر کار زیاد و فشاری که رومه دارم گریه می‌کنم. من رو به دفترش برد و تازه متوجه زخم گوشه‌ی لبم شد. وقتی جریان رو براش گفتم من رو ب\*غ\*ل کرد و آرومم کرد. من اون لحظه حس بدی که نداشتم هیچ‌چیز از احساس خوب بودم. نمی‌دونم شاید محبتش اون لحظه برادرانه بود یا حتی پدرانه ولی هر چی بود خوب بود. اینکه یک نفر بیست دقیقه فقط ب\*غ\*لت کنه و بذاره خودتو خالی کنی خیلی حس خوبیه.

چند لحظه سکوت کرد و انگار مرور می‌کرد آن احساس خوب را: خلاصه با هم صمیمی تر شدیم. در حدی که پام به خونش باز شد. با هم شام می‌پختیم و شوخی می‌کردیم و خوش می‌گذروندیم. هیچوقت جلوش حتی شالم رو در نیاوردم. کم‌کم فهمیدم که نسبت به هم احساس پیدا کردیم. البته از طرف من اینطور بود. بعد از یک مدت اعتراف کرد که علی‌رغم اختلاف سنی وحشتناکمون من رو دوست داره.

پوزخندی زد و ادامه داد: یادمه تو ابرا بودم. منم همونجا اعتراف کردم. بعد از اون رابطمون شکل دیگه‌ای گرفت. البته من اصلا دوست نداشتم که بهم دست بزنه. فقط گاهی با اجازه‌ی خودم دستم رو می‌گرفت. سعیم

رو کردم که زیاد خونس نرم اما اون اصرار می کرد و منم از ترس دیده شدنم با اون ترجیحا قبول کردم . خیلی خوب بود و بازم مثل قبل بودیم . برام شعر می خوند و گیتار می زد . ما با هم خوش بودیم . تا اینکه ...

لبخندی که با یادآوری آن لحظات بر لبش آمده بود جای خود را به قطرات بی مهابای اشکش داد : یک بار خیلی دیر وقت شده بود . اون شب عجیب شده بود . یه جور دیگه نگاهم می کرد و یه جور دیگه رفتار می کرد . هر چی گفتم دیره منو برسون گوش نکرد . یهو چراغا رو خاموش کرد و فقط دو تا از اباژورای کنار هال رو روشن گذاشت . خونه ی بزرگی داشت و وقتی من می رفتم یکی دو نفری اونجا بودن اما اون شب هیچ کدوم از خدمه هم نبودن . رفت سمت میز بار کوچیکی که داشت و به من گفته بود تزئینیه و در یک بطری رو باز کرد . بهش گفتم چرا چراغا رو خاموش کردی ؟ گفت شاعرانه تره . گفتم مگه نگفتی نوشیدنی غیر مجاز نمی خوری و تزئینیه گفت خب دروغ گفتم . گفتم می خوام برم . همونطوری که از نوشیدنیشو می خورد گفت حالا که خیلی زوده . مگه نگفتی همه ی برادرات و پدرت رفتن شهرستان . مادرتم که نمی فهمه کی می ری و میای پس شب رو اینجا بمون . لحنش و نوع حرفاش حالم رو بد کرد . منظورش یک موندن عادی نبود . بلند شدم و عصبانی رفتم سمتش و گفتم حرف دهنده رو بفهم و بعد هم گفتم دیگه همه چی تمومه و رفتم سمت در اما قفل بود . نگاه کردم تمام پنجره ها بسته بود . رفتم سمت در دیگه و بازم در قفل بود . نگاهش کردم همونطوری عادی و ایساده بود و مشروبش رو می خورد . بغض کردم . ترسیدم و برای اولین بار توی عمرم دلم برادرانو خواست . ترجیح می دادم کتک بخورم ولی از شر نگاه اون عوضی خلاص بشم . اومد طرفم خواستم فرار کنم اما انگار پاهام چسبیده بود به زمین . با التماس نگاهش کردم ولی بازم اومد طرفم گفتم نیا و بازم اومد و وقتی نزدیک شد پاهام فعال شد اما دیر بود چون منو گرفت و انداخت روی شونش و برد به اتاقش . دست و پا می زدم و التماسش می کردم ...

از هر چشمش شاید سه ردیف اشک می آمد . بغض امانش نداد و بقیه ی حرفش را با هق هق گفت : من التماسش کردم قسمش دادم ولی انگار هیچی نمی دید و نمی شنید ... من حتی بیهوشم نبودم ... من حتی روم نمی شد خدا رو صدا بزنم ... من خیلی التماسش کردم ... لحظه ی آخر خدا رو فریاد زدم اما دیر بود ... همش می گفت تو خیلی خوشگلی خیلی خوش هیکلی نمیشه ازت گذشت ... اصلا اهمیتی نمی داد که من تو چه حالی ام ... مست بود و حالا که فکر می کنم مواد زده بود انگار چون اصلا تمام شب نرمال نبود ... بالاخره کار رو تموم کرد و انگار تازه یک کم آروم شد ... من هنوز جیغ می زدم ... همه ی بدنم درد می کرد و کمرم رو به انفجار بود ... من درد کشیدم ... من عذاب کشیدم ... من حتی غش نکردم ... من دلم میخواست بمیرم ... هنوزم دلم می خواد بمیرم ...

با دستش صورتش را پوشاند و زار زار گریه کرد . بهنواز کنارش رفت و او را محکم و دوستانه در آغوش و\*ش کشید . همراه با او گریه نکرد اما قلبش را یکی انگار گرفته بود و می فشرد : آروم باش عزیزم ... گریه کن ... فریاد بزن ... هر کار دوست داری بکن ... فقط سعی کن آروم شی ...

و چه قدر دلش خواست که به او بگوید "منم دلم می خواد بمیرم" اما سکوت کرد و گذاشت دخترک تا می تواند زار بزند .

یک ربع بعد دخترک آرام شده بود و بهنواز موهای او را که با افتادن شالش بیرون آمده بود نوازش می کرد .  
برایش لیوانی آب سرد آورد و به او خوراند و بعد هم یک شکلات به او داد تا کمی حالش جا بیاید . وقتی احساس کرد که کمی حال او جا آمده و امدادگی شنیدن حرف هایش را دارد شروع کرد : بین عزیزم اول از همه ازت می خوام که اشتباه خودت رو بپذیری . باید قبول کنی که خودت هم مقصر بودی و نباید با یک نفر که نمی شناختی تا این حد صمیمی می شدی .

مهلا سرش را پایین انداخت و گفت : من قبول دارم .

بهنواز لبخندی زد و ادامه داد : خیلی ممنون عزیزم . خب حالا می ریم سراغ ادامهش . اول از همه به من بگو این اتفاق مال کی بود ؟ چند نفر از این قضیه خبر دارن و می خوای شکایت کنی ؟

مهلا جرعه ای آب نوشید و گفت : مال چهار ماه پیش بود . هیچکس به جز مادرم خبر نداره . نمی تونم شکایت کنم چون اگر برادرارم بفهمن بیچارم می کنن . بهنواز نفسش را بیرون داد و پرسید : پزشکی قانونی یا دکتري رفتی برای معاینه ؟

مهلا سرش را به معنای نه تکان داد و با کمی خجالت گفت : فقط مادرم یک قرص بهم داد .

سری تکان داد و بعد از اندکی فکر رو به او گفت : ببین من اهل سرزنش و حرفای کلیشه ای نیستم فقط می خوام اشکالای کارت رو بگم که دیگه تکرار نکنی . اولاً تو باید می فهمیدی یک کاسه ای زیر نیم کاسه هست که تو رو با این سن کمت استخدام کردن . البته نمی خوام بگم آدمای خوب وجود ندارن نه اینطور نیست . از قصد واقعی اون آقا هم خبر ندارم . هنوزم آدمای خوب پیدا میشن . فقط منظورم اعتماد کردنه . نباید حتی به خوب ترینش هم اعتماد کنی . آدم از درون دیگران که خبر نداره . دوما هیچوقت محبت رو از غریبه ها نخواه . خانواده هر قدر هم که بد باشن از خیلی از غریبه های مهربون بهترن . غریبه اول و آخرش غریبه است مگر اینکه اونم بیاد جزء حیطة ی خانوادت . بعدشم مطمئنم یک اشکال دیگه ی کارت اون موقع این بوده که تیبای خاصی رو برای سر کار در نظر می گرفتی و همین می تونسته خودش عامل تحریک باشه . خصوصاً که تو خیلی زیبا و خوش تیبی و مطمئناً یک سال پیش خیلی زیباتر بودی چون وضعیت روحیت مثل الانت نبوده . البته در این که اون آدمی که از احساسات پاک یک دختر نوزده ساله سواستفاده کنه بیمار و عوضیه شکی نیست ! تو از اون محبت خواستی در حالیکه اون دنبال چیز دیگه ای بوده . در مورد شکایت از چیزی نترس عزیزم من پشتتم و نمی دارم آب تو دلت نکون بخوره . ولی در کل همیشه شکایت کرد . چون از اون زمان تا حالا مدتی گذشته و حتی اگر دکتر هم تایید کنه که تجاوز رخ داده باز هم دستمون به جایی بند نیست و اون آقا به راحتی می تونه ادعا کنه که کار اون نبوده چون اصلاً مدرکی بر علیهش نیست . پس کار اون رو می سپریم به دادگاه عدل الهی . اما در مورد خودت . ببین می دونم خیلی مسخره است اما دائماً با خودت بگو چیزی نشده . نیازی نیست دائماً مرورش کنی و خودت رو سرزنش کنی . با مرور گذشته و ای کاش ای کاش چیزی حل نمیشه . گذشته رو تو همون گذشته بگذار و بگذر . اما خب می دونم که کار راحتی نیست پس باید خودت رو سرگرم کنی . بهترینشم همین درسه . یک بار

دیگه بشین و تلاش کن برای قبولی توی دانشگاه . چون در حال حاضر نه توانایی کار کردن داری و نه ازدواج . ورزش کن موسیقی شاد گوش کن کتاب بخون . به خودت فرصت زندگی بده اتفاق بد برای همه هست . ببین الان تو به آدمای توی خیابون نگاه کن . خیلیا مشخصه مشکلی دارن . خیلیا می خندن اما شک نکن که اون ها هم مشکلی دارن . توام تنها نیستی و خیلی از دخترها مشکل تو رو دارن . سعی کن به خودت بررسی . موها تو خشگل کن لباس خشگل بپوش اما همش رو برای خودت نگه دار . وقتی میای بیرون معمولی باش . اینطوری روحت راحت تره .

جلو رفت و دست او را گرفت : بقیه ی مسائل رو هم که مربوط میشه به مسائل عمیق روحی با هم و با کمک مشاور و روانشناس حلش می کنیم . البته باید یک دور هم داستان رو با جزئیات شاید بیشتر برای اونها بگی . البته منم کمکت می کنم و بهت قول می دم که تا تهش هستم . چه طوره ؟

مهلا لبخند خجولی زد و گفت : عالیه . من واقعا می خوام خوب شم . خسته شدم از این همه انزوا و ترس . فقط در مورد هزینه هاش ...

بهناز حرف او را قطع کرد : هزینه هاش که کلا زیاده ...

مهلا با حالتی ترسیده گفت : حدودا چه قدر !؟

بهناز حالت حساسگری به خودش گرفت و گفت : نمی دونم حدودا خیلی ...!

مهلا ناامیدانه گفت : اما من خیلی پولی ندارم .

بهناز لبهائیش را جلو داد و با کمی اخم گفت : مگه من گفتم پول ؟

مهلا با تعجب گفت : پس چی !؟

بهناز لبخندی زد و گفت : فقط دعای خیر .

مهلا : آخه اینجوری که ...

بهناز : ما اصلا اینجا پول نمی گیریم عزیزم . رایگانه رایگانه . موسس اینجا اینطور خواسته . فقط الان باید یک سر بری پیش یکی از روانشناسای اینجا و وقت بگیری . خودم برات معرفی می کنم .

مهلا به لبخند او لبخندی زد و ساعتش را نگاه کرد و گفت : من دیگه باید برم . و رو کرد به بهناز و گفت : واقعا ممنونم . احساس خوبی دارم که یکی کاملا بی طرف حرفامو گوش کرد . مادرم که دائم لعنتم می کرد . ممنونم واقعا

و لبخندی زد و با یک خداحافظی کوتاه بیرون رفت . با بیرون رفتن او اشکهای بهناز آرام راه گرفتند . قهوه ای برای خودش درست کرد و کنار پنجره ایستاد و تلخ آن را نوشید . اشکهایش باز هم می آمدند . با خود می گفت :

خدایا کار آدمات به کجا رسیده؟! چه صبری داری تو ... چه جوری بازم رزق و روزی می دی به این آدمها؟ چه جوری میتونی اینا رو جزو آدمها حساب کنی؟! واقعا اینا رو تو خلق کردی؟ می گم نکنه مجوز دادی به شیطان که شکل آدم بشه؟ خدایا دارم دیوونه میشم ... قلبم ... قلبم درد می کنه ...!

« اشتباه تو تنها به دام انداختن کبوتر نبود ...

تو گندم را بی اعتبار کردی ...! »

درحالیکه چیزی را یادداشت می کرد موبایلش را جواب داد: بله؟!

صدای مردانه ای از آن طرف خط گفت: سلام عرض شد خانم زیبایی. من عظیم پور هستم. محمد عظیم پور.

نگار هول کرده خودکار از دستش افتاد و توجه عاطفه و چند پرستار دیگر را به خود جلب کرد: بله بله سلام بفرمائید.

عاطفه از آن سمت با اشاره ی سر پرسید: کیه؟!

نگار سری بالا انداخت و به سمت راهرو رفت. محمد از آن طرف گفت: می خواستم ببینم اگر مشکلی ندارید خانم امشب برای شام در خدمتون باشم. برای همون مسئله ی آشنایی بیشتر. البته با پدرتون هماهنگ کردم قبلا.

نگار عصبی ناخنش را می جوید و با شنیدن اسم قرار گوشه ی لبش را گاز گرفت و سعی کرد لبخندش را پنهان کند: والا چی بگم. اگر پدر اجازه دادن چشم مشکلی نیست. فقط کجا باید بیام؟

و کف دستش را که خیس شده بود بی حواس با روپوشش پاک کرد. محمد آدرس رستوران را داد و بعد هم خیلی سریع خداحافظی کرد. نگار تلفن را در جیبش انداخت و ذوقی دخترانه در وجودش فوران کرده بود. ذوقی شاید از جنس همان احساسات نوجوانی اش که وقتی محمد در مجلسی یا دور همی های دوستانه ی پدرانشان نگاهی به او می انداخت، حس می کرد! انگار احساسات قدیمی از گوشه کنارهای قلبش بیرون آمده بودند و یادش رفته بود که قبل از خواستگاری نگران بود که پدرش مجبورش کند با او ازدواج کند.

به استیشن برگشت و عاطفه زیر و بم حرف هایشان را بیرون آورد و در آخر گفت: همین؟!

نگار: آره دیگه پس چی؟! انتظار نداشتی که بگه عشقم بیا بریم دو تایی شام عشقولانه بخوریم!

عاطفه: چی بگم خب! یک کم حداقل انعطاف خرج می کرد تو حرفاش. انگار می خواسته ببرتت بکشدت مثل این قاتلای حرفه ای!

نگار: محمد از اول همینطوری بود دیگه. خشکه کلا.

عاطفه لبخند گشادی زد و کنار او صندلی ای را کشید و نشست: ای جون! چه محمدی ام میگه حالا! خوشتر اومده ها انگاری!

نگار سرخ شد و هول کرده خواست جوابی بدهد که بهنواز رسید و گفت: چه خبره اینجا؟! باز جیک تو جیک شدین شما دو تا.

و کنار آنها نشست و عاطفه با آب و تاب قضیه را گفت و مطالبی هم از خیالات خودش بر آن افزود که صدای اعتراض نگار و خنده ی بهنواز را بالا برد.

بهنواز: خب حالا چرا عصبانی می شی نگار! راست میگه دیگه عاطفی. همچین سرخ و سفید میشی یاد شعر معروف می افتم رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون. دیگه خیلی ضایع شدیا! حداقل می گفتم راضی ای به این ازدواج من انقدر بحث نمی کردم با بابا.

نگار: نه بابا حالا بذارین برم ببینم چی میشه چی میگه. من اگر می بینم خب ... خب ...

عاطفه: خب و مرض بقیشو بگو.

نگار: خب تا حالا ...

و هر لحظه سرخ تر می شد و بهنواز دوست داشتنی نگاهش می کرد و نگار را دوست داشت برای همین سادگی هایش: تا حالا کسی بهت پیشنهاد بیرون رفتن نداده ... یا بهتره بگم محمد عظیم پور تا حالا بهت پیشنهاد بیرون رفتن نداده!

نگار نفسش را بیرون داد و گفت: آره دیگه. همین.

عاطفه با محبت او را در آغوش گرفت: الهی قربون تو و اون دل صافت برم من.

صدایی از آن طرف گفت: خدا نکنه خانم رفیعی اگه شما قربون ایشون برید کی سرم بیمار رو عوض کنه؟! دارو بده دست مریضا!؟

عاطفه نفسش را بیرون داد و از این مرد تا سر حد مرگ تنفر داشت: آقای دکتر فقط من که اینجا پرستار نیستم بقیه هم هستن.

دکتر شهابی با آن موهای رو به قرمزی که از نظر آنها بسیار مسخره بود و آن هیکل قناس و بدقواره اش رو به روی او قرار گرفت و گفت: انترنامونم که یکی از یکی بدترن ماشالا معلوم نیست اومدین درس یاد بگیرین یا ور ور ...

و حرفش با صدای محکم و کمی خشن بهنواز ناتمام ماند: مودب باشید آقا.

شهابی نگاهی به او و آن صورت انعطاف ناپذیرش کرد و خواست جوابی بدهد که پیجر او را صدا کرد و با گفتن بعدا حرف می زنیم آنجا را ترک کرد.

عاطفه: مرتیکه بیشعور خیلی بی ادب و پرروئه به خدا! آخر من اینو میزنم ناکارش می کنم نگین نگفتی.

بهناز: آروم باش عزیزم محیط کار همین‌ه دیگه. بعدشم یه جورایی لج افتاده با ما.

عاطفه: والا.

از نگار صدایی در نمی‌آمد و در فکر این بود که شب چه بیوشد! عاطفه که کمی هم عصبی شده بود به سراغ بیماران رفت و بهناز همانجا نشست و به چهره‌ی غرق در فکر نگار نگریست.

موهای تقریباً مشکی و لختش که همیشه با دقت زیر مقنعه می‌پوشاند و حالا کمی از گوشه‌ی مقنعه اش بیرون زده بود را برایش داخل داد. نگار با آن چشمان زیبایش که بیشتر از سبزی معصومیتش دیده می‌شد به او زل زد و لبش به لبخندی باز شد. با صدای نجوا گونه‌ای گفت: بهناز به نظرت میشه؟ بهناز با همان لبخند همیشه‌ی پر از مهرش: چی عزیزکم؟

نگار: اینکه آدم به عشق نوجوونیش برسه!

بهناز: اگر خدا بخواد آره.

نگار با کمی نگرانی: اگر نخواد چی؟!؟

بهناز به نوک بینی او زد و گفت: یه کاری می‌کنیم بخواد.

نگار خندید و خنده اش هم کودکانه بود. کودکانه‌هایی که جلوی بهناز بود فقط. بهناز جای خالی مادرش را از همان سال اول دانشگاه پر کرده بود انگار. مادری که نگار خیلی زود از دست داده بود و او مانده بود و پدری نظامی با همان خلق و خوی سخت‌گیرانه. با همان یادگاری‌های عصبی‌موج‌های انفجار.

ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و نگار را دید که از آژانس پیاده شد و وارد رستوران شد. تمام روز را نگران او بود و در آخر هم خودش آمد تا دم رستوران مراقب او باشد و نگرانی‌هایش جنس مادرانه داشت. نگار با ورودش چشمی چرخاند و بالاخره در گوشه‌ای او را دید. محمد با دیدنش برخاست و سلام کرد و جواب خجولانه‌ای شنید. بعد از احوال‌پرسی‌های ساده سکوتی بین دو نفرشان برقرار شد.

محمد گارسون را صدا کرد و گفت: لطفا سفارش‌های ما رو بیارید.

گارسون سری تکان داد و رفت. نگار با خودش فکر کرد کی سفارش غذا داده است که خودش خبر ندارد؟! نگاهی به محمدی که خیلی سرد و خشک و رسمی‌تر از هر وقت دیگر رو به رویش بود کرد و تمام ذوق و شوق‌هایش به یک باره خوابیدند. سرش را پائین انداخت و به کف سالن زل زد. محمد سر حرف را باز نمی‌کرد و گارسون غذا را می‌چید. ماهیچه و سبزی‌پلو! نگار با بی‌اشتهایی دو قاشق از غذایش را خورد و با دوغ آن را پائین فرستاد. محمد اما تمام غذایش را خورد و فقط گفت: چرا نمی‌خورید؟!؟

نگار بغضش را نیز با همان دوغ پائین فرستاد و گفت: شام نمی‌خورم. ممنون.



محمد ابرویی بالا انداخت و گفت: آهان. هر طور راحتید.

بهنواز آن طرف پر بود از نگرانی و هر چند که نگار را نمی دید ولی می توانست حدس بزند که یک جای کار می لنگد. پیاده شد و وارد رستوران شد. متوجه او نشدند. گوشه ای میز تک نفره ای بود روی آن نشست و تقریباً می توانست صورت او را دیده باشد و در دلش لعنتی می فرستاد بر خودش که نخواست به حال خوب او را بهم بزند و بگوید شاید آنطور که می خواهی نشود. گارسون به سراغش آمد و برای طبیعی جلوه دادن حضورش برای خودش کباب سفارش داد و باز هم نگاهش را به آنها داد.

بعد از غذا سفارش دسری دادند و این بار با اینکه از نگار نظر خواسته بود اما او با بی میلی به خودش سپرده بود و او نیز چای و کیکی سفارش داده بود. کمی از چایش را نوشید: خب خانم زیبایی. من در خدمتم. هر سوالی که دارید بپرسید.

نگار که تمام آن روز را مشغول نگارش سوال بود و اینکه هر کدام را چه طور بپرسد و چه کلماتی بهتر است، حالا که شوقش فرو نشسته بود فقط سکوت کرده بود و انگار قصد پرسیدن نداشت.

فقط گفت: شما بپرسید. من سوالی ندارم.

محمد سری تکان داد: خب منم سوالی ندارم. بالاخره ما با هم بزرگ شدیم و همدیگر رو می شناسیم. خانواده ها هم که به این وصلت راضی ان. از اول هم نیازی به این برنامه ها نبود از نظر من.

نگار نگاه بی تفاوتی به او انداخت و این مرد یادش رفته بود دختر رو به رویش یک شکست بد در زندگی اش داشته است.

نگار کمی اخم کرد: خب اگر نیازی نبود زحمت نمی دادین به خودتون آقای عظیم پور.

محمد خواست حرفی بزند که نگار دستش را بالا آورد و گفت: لطفا آقا. حق با شماست. شما راضی خانواده ها راضی گور بابای ناراضی. فرداشب فکر کنم قرار گذاشتن پدرتون با پدرم. پس همونجا می بینیم همو. با اجازه تون من دیرم شده. باید برم.

محمد متعجب از رفتار او بلند شد و گفت: من می رسونمتون.

نگار: ممنون نیازی نیست.

محمد: آخه این وقت شب تنهایی که همیشه.

پیش از آنکه نگار جوابی بدهد صدای بهنواز بود که گفت: تنها نیستش.

و پشت سر آن تیر خصمانه ی نگاهش بود که به جان محمد می انداخت. نگار با دیدنش انگار دنیا را هدیه گرفته بود. محمد با چاشنی اخم سلامی کرد که البته جوابی نشنید و نمی دانست بهنواز مادرانه خرج نگار می کند و

مادرها کسانی که بچه هایشان را اذیت کنند احترامی قائل نیستند! دست نگار را گرفت و بدون هیچ حرفی او را برد و محمد را عصبانی آنجا گذاشت. با نشستن در ماشین انتظار آن را که نگار زیر گریه بزند داشت. اما نگار گریه نکرد و فقط سکوت کرد. بهنواز کمی در دلش شاد شد که لااقل حرف هایش درباره ی قوی بودن در نگار اثر کرده است و کمی هم می دانست که نگار گریه هایش را وقتی عماد را به عنوان شوهر انتخاب کرد، کرده است. محمد عشق مرده ای بود که نگار باری برای آن ضجه ها زده بود و اشکها ریخته بود و وقتی که دوباره زنده شده بود نگار آن شادمانی بی نهایت را کرده بود و باز مرده بود حالا دیگر اشکی نبود برای این مرده ی باز به گور رفته! نگار بود و همین عشق های کودکانه. بهنواز عقیده داشت نگار کودکانه هایش که در دوران کودکی سرکوب شده است را حالا در بزرگسالی در جای اشتباه خرج می کند و زندگی هر بار به قیمت زیادی او را بزرگ می کند و همین بود که حالا کمی بی توجهی دیدن از محمد او را اینطور ساکت و گوشه گیر کرده بود. و همان بود که وقتی عماد آنطور زندگی ای که هنوز شکل نگرفته بود را، بهم زد آن روزهای سخت را گذرانند. آن روزهای پر از درد و تشنج و غصه و غصه و غصه ...!

\*\*\*

جمعه شبی دیگر، باز هم در منزل حاج رسول جمع بودند. محمد با کمی ناراحتی خیال نشسته و منتظر بود که بعد از همه ی بحث های حاشیه ای حلقه را به دست نگار بیندازد و شکی در دلش کاشته بود رفتار آن روز نگار و آن خصمانه های بهنواز چه آن روز و چه امشب.

آن شب علاوه بر نفرات پیشین حاج آقا صفایی، همسر خواهر پهلوان راد، که مردی حدوداً شصت و پنج شش ساله بود و عمامه به تن داشت، نیز حضور داشت. بهنواز نیز به همراه پدر و مادرش و به اصرار حاج رسول حضور پیدا کرده بود و هر چند از دستش کمی شاکمی بود ولی می دانست حداقل نگار بدون حضور او نمی تواند از عهده ی این کار برآید.

وقتی همه آمدند در گوش پدرش زمزمه کرد: بابا ببین حاج خانوم رادمنش چه قدر شبیه مادر جونه؟!

پدر نگاهی به حاج خانوم کرد و با دیدن صورت گرد، ریز و سفید او و چادری که گرد این صورت ریزنقش بود و قد کوتاه و خمیده اش یاد مادرش افتاد. مادری که به نامردی از او گرفته بودند! آنقدر محو حاج خانم و گذشته شده بود که اصلاً حواسش به مجلس نبود. تا جائیکه بهنواز مجبور شد با دستش ضربه ای به او بزند. پدر به خود آمد و به جمع نگاه کرد. بغضی عمیق و قدیمی گلویش را می فشرد. با عذرخواهی کوتاهی بلند شد و به حیاط رفت. بهنواز با دیدن حال خراب پدرش قیافه اش وا رفت و دائماً به خودش لعنت می فرستاد. او مانند بچه های کوچک که بغ می کنند و قیافه شان وا می رود لب ورچید و نگاه از مسیر رفته ی پدر نگرفت. از فکر اینکه پدر حالش بد شود فوراً برخاست و به حیاط رفت.

مادرش برای رفع و رجوع و جواب به حاج رسول مجبور به توضیح شد: ببخشید تو رو خدا. قیافه ی حاج خانوم خیلی شبیه مادر آقای بهنوده همینه که ایشونو یاد مادرشون خدایبامر ز انداخت و دیگه ببخشید تو رو خدا.

پهلوان راد اشکالی ندردی گفت و خدابامرزی و حاج آقا صفایی از آنها خواست اخلاصی بخوانند.

سیاوش نگاهی به سینا و محمد انداخت . محمد کمی نگران به نظر می رسید . چه قدر که آن روز سینا ، او را اذیت کرده بود و دست انداخته بود . همه از جواب مثبت نگار مطمئن بودند و این شک در چشمان محمد را نمی دانست چیست و آن همه نگاه های عجیب بهنواز را نمی فهمید . بعد از گذشت مدت کوتاهی بهنواز و آقا صادق ، پدرش ، وارد شدند و جمع حالت رسمی تری از قبل به خود گرفت . پدر برای جلوگیری از هر چیزی دیگر به چهره ی حاج خانوم نگاه نکرد .

وقتی که بحث به جواب و این حرف ها رسید از نگار خواستند تا بیاید و بنشیند . نگار با سلام کوتاهی وارد شد و نشست . بدون هیچ سوالی از وی شروع به بحث در مورد مهریه کردند . نگار ابتدا کمی متعجب به جمع نگاه کرد و بعد پوزخندی زد و انتظار زیادی نداشت . مثل همیشه کسی نظر او را نپرسید .

التماس گونه به بهنواز نگاهی کرد . بهنواز لبخند همیشگی اش را بر لب داشت و چشمانش را آرام بست بعد رو به حاج رسول گفت : عموجون ببخشید .

جمع ساکت شد و همه به بهنواز نگاه کردند . آب دهانش را قورت داد و با خود فکر کرد که الان اینها می گویند این چه دختر پررویی است که هر دفعه دخالت در کار بزرگترها می کند . پس رو کرد به نگار و اشاره کرد که حرفش را بگوید . نگار که انگار لبهایش به هم قفل شده بود فقط به پدرش و بعد سرهنگ زل زد و سکوت کرد . سرهنگ : بگو دخترم چیزی میخوای بگی انگار .

همه ی توجه ها رفت به سمت نگار . نفس در سینه اش حبس شد . با کدام اعتماد به نفس نداشته می خواست سخن بگوید؟! بغضی گلویش را گرفت . اگر پدر بعدا عصبانی می شد چه؟! اگر سرهنگ دیگر رابطه اش را با آنها قطع می کرد چه؟ او از دوستان صمیمی پدرش بود و خاطرش خیلی برای سرتیپ عزیز بود . از همزمان زمان جنگ بودند و یار گرمابه و گلستان یکدیگر . بغض نگار اشک شد و تا پشت پلکش آمد اما با چند بار پلک زدن آنها را رفع کرد .

حاج رسول : نگار ، بابا ... چیزی شده؟ چی میخوای بگی بگو دیگه ....

و باز هم نگار با نگاهی توپ را به زمین بهنواز انداخت . بهنواز خیلی جدی بود چون از قبل گفته بود باید خودش بگوید . تا کی مگر بهنواز می توانست او را پشتیبانی کند؟! بهنواز آرام سری تکان داد و گفت : بگو نگار جان . آنقدر محکم و جدی گفت که نگار حس امنیت را پیدا کرد و با نفسی عمیق و بسم اللهی در دل شروع به صحبت کرد : من جوابم منفیه . به نظرم من و آقای عظیم پور به هم نمی خوریم .

و با همین دو جمله همه را در بهت فرو برد و محمد پوزخندی زد و می دانست نمی شود انگار . کم کم پیچ پیچ شروع شد . علت را جویا شدند و نگار باز هم تکرار کرد که ما به هم نمی خوریم . اما این وسط این نگاه سیاوش بود که

مانند یک کمان آماده ی شلیک بود و فقط به بهنواز زل زده بود . محمد حسابی روی فکر آنها کار کرده بود و یک بار گفته بود که این دختر می خواهد نگذارد من به نگار برسم . بهنواز اما خیلی بی تفاوت از کنار نگاهش رد شد . حاج رسول بلند شد و نگار را صدا زد . اما سرهنگ نگذاشت . می دانست که الان با کمی تشر نگار طفلکی قانع می شود پس رو کرد به او و گفت : بشین حاجی جان . قطعاً حق انتخاب با نگار خانومه . اگر ایشون اینطور فکر می کنن پس دیگه حرفی باقی نمی مونه .

و رو به همسرش که بهت زده بود کرد : خانوم بهتره که رفع زحمت کنیم .

و بعد هم تعارفات همیشگی و اصرار حاج رسول مبنی بر ماندن آنها برای شام . در بین این همه جمعیت توجه بهنواز را حاج آقا صفایی به خود جلب کرد . با آن عمامه ی سفید و عبای قهوه ای و آن ریش سفید و مشکی اش و آن چهره ی نورانی ، او را یاد آدم های خوب فیلمها می انداخت . از آنهايي که بنده ی خاص خداوندند . لبخندی بر لبش نشست . آن مرد پر از احساس بندگی بود ..!

پهلوان راد هم احساس خوبی به او می داد . مانند اسمش پهلوان بود . هیکل درشتش و اخلاق فوق العاده اش یادآور پهلوان های شاهنامه بود . حسی به او می گفت از این مرد جز مردانگی بر نمی آمد . ب

الاخره میهمانان رفتند و فقط آنها ماندند . حاج رسول عصبانی و نگار پنهان شده در کنار بهنواز . حاج رسول عصبانی راه می رفت و چیزهایی زیر لب با خود می گفت . ناگهان مانند یک آتشفشان منفجر شد و شروع به فریاد زدن کرد : آخه دختری ی بی فکر تو فکر آبروی من رو نکردی؟! تو نمی گی من سنگ رو یخ میشم؟! د آخه من به تو چی بگم؟! چرا زودتر نگفتی که نگم بیان؟!

و بعد انگشت اشاره اش را به سمت بهنواز گرفت و گفت : همه ی اینا از گور تو بلند میشه . تو این کارا رو می کنیا !

آقا صادق از جا برخاست و به سمت حاج رسول رفت : رسول جان چرا اینطوری می کنی برادر من . بیا بشین حرف بزنیم یه دقیقه بشنویم حرفای این دختر رو . آبروریزی چیه؟! این حرفا کدومه مرد حسابی . دیدی که بنده ی خدا سرهنگ سریع گفت اشکالی نداره . خودتو کنترل کن مرد مومن !

و دست او را گرفت و به اتاق دیگری برد . با نگاهی به بهنواز به او فهماند تا نگار را که حالا اشک می ریخت آرام کند . در را بست و کنار او نشست : حاجی چرا اینطوری می کنی ؟ گ\*ن\*ن\*ه داره این دختر . سعی کن خودتو کنترل کنی .

حاج رسول عصبی دستی به ریشش کشید و گفت : صادق چه طوری آروم باشم ؟ چه طوری آروم باشم بعد این همه بی آبرویی . اگر می خواست بگه نه خب مثل آدم قبلش می گفت منم خبر می دادم نیان ! اینا دیروز بیرون رفتن حرف زدن . نمی دونم چرا اینطوری می کنه این دختره .

آقا صادق : ترسیده خب . بعدشم مگه نظرشو پرسیدی اصلا ؟

حاج رسول سکوت کرد و نگاه آقا صادق سرزنش بار شد. کمی دندان هایش را بهم فشار داد و در آخر گفت: چه کار کنم صادق؟ من دخترمو دست کی امانت بدم آخه؟! بهنواز می‌گه دختر می‌دی به بابای این پسرا درست می‌گه ولی صادق چشمم ترسیده. انقدر تو آگاهی از این چیزا بوده و دیدم که چشمم ترسیده. انقدر تو جامعه چیزها دیدم که چشمم ترسیده. نگران یکی یه دونه دخترمم آخه چه کار کنم؟! نگار رو که می‌شناسی حساسه. هر چی می‌خوام بیشتر مراقبش باشم بدتر میشه. کم توی این خونه نکشیده که حالا بفرستمش خونه‌ی شوهرم باز بدبختی و غصه بکشه.

آقا صادق دست بر شانه‌ی او نهاد و گفت: می‌دونم چی می‌گی حاجی جان خودم دختر دارم. می‌فهممت. دختر گل خونه‌ی آدمه نمی‌شه که دست هر کسی دادش. ولی دیگه زیادی داری فشار میاری به این طفلکی. راحتش بذار یه کم بذار بفهمه دل سوزشی. سرهنگم ناراحت نمیشه نگران نباش.

حاج رسول: سرهنگ مشکلی نیست جلوی پهلوون راد و حاج آقا صفایی زشت شد.

آقا صادق: اونام مردای دنیا دیده این برادر من بالاخره درک می‌کنن. نگران اونا نباش از حرفاشون و رفتاراشون معلوم بود دنیا دیده و با شعورن. تو بیا فکری به حال دخترت کن که حالش بده.

کمی بعد از اتاق خارج شدند و نگاهی به نگار گریان و بهنواز کمی عصبی انداختند. مهربانو، مادر بهنواز، با لیوانی آب از آشپزخانه بیرون آمد و آن را به نگار داد. بالاخره بعد از کمی دیگر صحبت و گفت و گو آقای بهنود برخاست. هنگام رفتن در گوش حاج رسول طوریکه فقط او بشنود گفت: در ضمن بار آخرت باشه که سر دختر من داد میزنی.

حاج رسول سری تکان داد و زیرلب عذرخواهی کرد و این مرد و ستاره‌های بر دوشش در برابر این پدر و دختر خلع صلاح بود. بهنواز لبخندی بر لبش آمد چون می‌دانست پدر چه گفته است. دلش از این حمایت‌های پدر گرم شد. لبخندی مهربان به روی نگار پاشید و امید را به او القا کرد و رفت.

\*\*\*

بعد از رفتن آنها نگار با نگرانی شروع به جمع کردن ظرفها کرد. هر آن احتمالش را می‌داد که پدر بر سرش داد بزند. اما در کمال ناباوری سکوت کرد و به اتاقش رفت و برای شام هم بیرون نیامد. نگار کمی آسوده خاطر شد.

به عکس پر لبخند مادرش نگاه کرد. تمام حسرت و غم چند ساله اش باز هم شعله کشید و از چشمانش جاری شد. به قول بهنواز درد را مزه کرده بود این چند سال نبودن مادر. پدری که اخلاق‌های تندش بعد از رفتن مادر تند تر شد و نگاری که روز به روز ترسیده تر از قبل و گوشه گیر تر از دیروز.

به اتاقش رفت. قاب عکس مادر را در آغوش کشید. با صدای بلند گریه کرد. پدرش برای خودش کسی بود. سرتیپ بود و جنگ رفته و درد همان جنگ بود. بمباران‌ها و امواج و تحلیل اعصابش! به قول عمه اش کم عصبی

و کمی تندخو بود ، آنجا هم که رفت بدتر شد . نگار فقط از این و آن شنیده بود که پدر قبلا ها مهربان بوده و خوش اخلاق و گاهی تندخو می شده است و بعد از جنگ این بلا به سرش آمد .

گرچه سر کار همه از رفتارش تعریف می کنند و به خوشخویی معروف است اما خودداری سر کار را در خانه ندارد . در دلش بارها بر جنگ لعنت فرستاد و قاب عکس پر لبخند مادر پر از قطره های اشک می شد . جنگ تمام شده بود و نگار همچنان باید جور آثار باقی مانده را می کشید .

حاج رسول پشت در نیمه باز اتاق او نشست و همراه با دخترش اشک ریخت . بارها و بارها آرزو داشت که می توانست با نگارش مانند صادق و بهنوازش باشد . اما چه می توانست بکند که این اعصاب تحلیل رفته توانش را نداشت ...

"پسرم می پرسد : تو چرا می جنگی ؟

من تفنگم در مشت

کوله بارم بر پشت

بند پوتینم را میبندم

مادرم آب و آینه و قران در دست

روشنی در دل من میبارد

بار دیگر پسرم می پرسد : تو چرا میجنگی

با تمام دل خود میگویم

تا چراغ از تو نگیرد دشمن "

بعد از یک هفته سرهنگ به خاطر اصرارهای محمد پیشنهاد خواستگاری را مطرح کرد و این بار حاج رسول جواب نه را داد . بهنواز باری گفته بود که نگار نه را به آنانی که دلش را شکسته اند می دهد و حالا می دانست که چیزی شده است و حرفی زده شده است که نگار آنطور دلشکسته شده و گوشه گیر تر و ساکت تر از قبل شده !

شهین خانم ، مادر محمد ، از همان شب ناراحت بود و حالا که باز هم جواب نه را شنیده بود ناراحت تر شده بود و یک کلام به محمد گفته بود دختر که قحطی نیامده است . اما دل محمد چیز دیگری می گفت و هر طور که حساب می کرد کار بدی نکرده بود که جواب نه بشنود و آخر همه ی فکرهایش می رسید به بهنواز و هر چه تقصیر بود بر گردن او می نهاد .

محمد که بسیار نا امید و عصبی بود مدام در اتاق سیاوش در شرکت قدم می زد و کلافه دستی در موهایش می کشید . سینا به او نگاه می کرد و سرش را به نشانه ی تاسف تکان می داد و سیاوش خیلی آرام و ریلکس مشغول

نوشیدن چایش بود. آخر سر هم سینا که کلافه از این همه اینور اونور رفتن محمد بود با صدای نسبتا بلندی به او هشدار داد که بنشیند. اما محمد انگار اصلا در باغ نبود.

محمد: ||| ببین تو رو خدا، یه الف بچه چه طوری ما رو بازیچه ی خودش کرده؟! آخه یعنی چی ما به هم نمی خوریم؟! همه چیز خوب بود آخه!

سینا: اون قراری که با هم رفتین بیرون کاری نکردی ناراحت بشه؟!!

محمد نگاهی به او کرد و کمی فکر کرد و در آخر رو به رویش نشست: نه بابا دیدم یه کمی ناراحت شد نسبت به اولش که اومد ولی نفهمیدم چرا. من که می گم این بهنوازه دوستش پرش کرده.

سیاوش فنجانش را در نعلبکی گذاشت و به صندلی اش تکیه داد: منم اولش گفتم ممکنه کار اون باشه. ولی وقتی فکر کردم واقعا دلیلی براش پیدا نکردم. سینا: پس چرا اون شب اونطوری کرد. اون حرفی که زد.

سیاوش متفکرانه به او نگاه کرد و گفت: خب یک چیز خیلی واضحی که بود ترس نگار خانوم و حال بدش بود. شاید انتظار داشته که مراسم کنسل شه بالاخره اونم دوستشه دیگه. به نظر من دلیلش رو باید توی خودت پیدا کنی محمد. اگر نمی تونی به نظر من باید یک کار دیگه بکنی.

محمد که کاملا ناامید به نظر می رسید فوراً سرش را بلند کرد و با اشتیاق به سیاوش چشم دوخت و او ادامه داد: باید یا با خودش حرف بزنی که عمرا راضی بشه یا با همون دوستش. کلید حل مشکلات دست اون خانومه.

قیافه ی محمد دوباره رنگی از عصبی بودن چند دقیقه قبل را گرفت: عمرا!! از اون بدم میاد. من که می دونم باعث همه ی اینا اونه.

سینا با لحن سرزنشگری گفت: محمد چرا تهمت می زنی؟! شاید خودش نه رو داده. یک طرفه به قاضی میری چرا!

محمد بلند شد و با کلافگی گفت: من نمی دونم اصلا هر چی. من این دختر رو می خوام. کاری هم با اون دوست پرروش ندارم. با خودش حرف می زنی فقط. سیاوش: بی انصافی نکن. اون دختر رو حتی پدر خودت هم قبول داره. مطمئن باش می تونه کمکت کنه.

و خودش حرفش را باور نداشت!

محمد: من اصلا شمارشو ندارم بعدشم خوشم نمیاد ازش.

سینا کمی عصبی از این همه یکدنگی محمد شد. اما سیاوش با همان آرامش همیشگی اش تلفنش را برداشت و شماره را گرفت: الو آرمان... یک شماره تلفن می خوام. خانم بهنواز بهنود... از دوستان نزدیک خانم نگار زیبایی دختر سرتیپ زیباییه... باشه فقط سریع باش.



و تلفن را قطع کرد. محمد با دهان باز و سینا با لبخندی بر گوشه ی لبش او را نگاه می کردند. محمد پوفی کرد و چیزی نگفت. کمتر از 5 دقیقه آرمان تماس گرفت و شماره را داد. سیاوش بدون توجه به اعتراض دائمی محمد که او را شبیه به بچه های پنج شش ساله ی غرغرو کرده بود شماره را گرفت و منتظر شد که او جواب دهد. آنقدر نگه داشت که تماس قطع شد. پیامی فرستاد و خودش را معرفی کرد و خواست که با او تماس بگیرد.

بهنواز گوشی اش را در استیشن جا گذاشته بود و مشغول معاینه ی بیماری در اورژانس بود. وقتی کارش تمام شد به اتاق بیماران رفت و بدون توجه به گوشی مشغول ویزیت بیماران شد. تقریباً نزدیک غروب آفتاب بود که شیفتش به پایان رسید و تازه یادش آمد که امروز اصلاً گوشی اش را نگاه نکرده است. فوراً آن را برداشت و نگاهی انداخت.

چند بار مادرش و شیدا و یک شماره ی ناشناس با او تماس گرفته بودند. پیامهایش را خواند و به مادرش زنگ زد. مادر به او گفت که امشب شام را به منزل بهزاد رفته اند. بهنواز گفت هر چه زودتر خودش را می رساند. سپس با سیاوش تماس گرفت.

از آنطرف محمد دائم غر می زد و می گفت که به حساب او که تماس و پیام سیاوش را بی پاسخ گذاشته و بی محلی کرده است خواهد رسید و سینا و سیاوش نمی توانستند قانعش کنند که شاید کاری دارد و اصلاً تماس یا پیام را ندیده است و در آخر برابر غر زدن های مدام محمد فقط سکوت کردند.

با تماس بهنواز با کمی مکث تلفنش را پاسخ داد و با همان صدای سرد و خشک همیشگی اش سلام کرد و عذر خواست که مزاحمش شده است. بهنواز با لحن جدی و محترمانه ای پاسخش را داد: خواهش می کنم جناب راد. من عذر می خوام که نتونستم تماستون رو پاسخ بدم. سرکار هستم و اصلاً حواسم به موبایلم نبود ببخشید. خب بنده در خدمتم.

سیاوش با آرامش شروع به توضیح کرد: خانم بهنود من در واقع برای موضوع محمد و نگار خانم با شما تماس گرفتم.

بهنواز روی نیمکتی در حیاط بیمارستان نشست و سرش را تکان داد و با لحن بی تفاوتی گفت: اون موضوع تموم شده است جناب راد. من نیازی به بیشتر حرف زدن در موردش نمی بینم.

سیاوش لپ تاپ را بست و سعی کرد تمرکز کند روی قانع کردن بهنواز بی تفاوت به بحث: ببینید خانم بهنود شاید موضوع از جانب نگار خانم و شما تمام شده باشه ولی برای محمد همچنان ادامه داره. اون هنوز هم داره به نگار خانم فکر می کنه و بسیار ناراحته از اینکه پاسخ رد شنیده.

بهنواز لبخند کجی زد و با کمی شیطنت تمسخر آمیز پرسید: ناراحت یا عصبانی؟!

سیاوش تمسخر لحنش را گرفت و کمی اخم هایش درهم رفت: ناراحت.

بهناز بی صدا خندید و می دانست که او دروغ می گوید : دروغ بهتون نمیاد جناب .

سیاوش با اخم های بیشتر درهم رفته پاسخ داد : به شما هم نمیاد اهل توجه به مسائل بی اهمیت باشید .

بهناز : اتفاقا اهمیت در همین مسائل بی اهمیت نهفته است .

سیاوش گیج شده بود اما به روی خودش نیاورد و با همان لحن سردش گفت : ممکنه بیشتر توضیح بدید .

بهناز چادرش را از روی زمین جمع کرد و گوشی را دست به دست : توضیح بیشترش رو برای خود آقا محمد میدم . هر وقت که خودشون شخصا با من تماس گرفتن و از من کمک خواستن اونوقت بهشون میگم . اینکه شما بیاید جلو و بخواید کاری بکنید خیلی محترمانه و دوستانه است ولی مشکل درواقع از خود آقا محمد هستش که من فقط به خودشون میگم .

سیاوش نفس عمیقی کشید و سری تکان داد : باشه . من حتما میگم با شما تماس بگیره .

بهناز با لحن کمی شوخ و با اشاره به سردی و خشونت بسیار کمی که در صدای او مدام بیشتر می شد گفت : البته فقط بگید امیدوارم نخواید مجبورشون کنید .

سیاوش کمی لبخند زد و گفت : نخیر خیالتون راحت باشه خانوم . ازتون ممنونم شب خوبی داشته باشید .

بهناز لبخند مهربان همیشه اش را زد و گفت : خواهش میکنم . شما هم شب خوبی داشته باشید . خدانگهدار .

سیاوش : خدانگهدار .

تلفن را قطع کرد و متفکرانه به جلو خیره شد . منطقی در حرف های بهناز موج می زد که به عقل سیاوش می نشست . باید هر طور شده محمد را راضی می کرد . کلافه گوشی را روی میز گذاشت و به طرف سجاده اش رفت .

آن شب بهناز و پدر و مادرش تا نیمه شب در منزل برادرش ماندند و سپس عزم خانه ی خود را کردند و هر چه شیدا و بهزاد اصرار کردند آنها قبول نکردند . در واقع آنها فکر آن دو بودند که صبح باید سر کار می رفتند .

به خانه که رسیدند اول قرص های مادر را به او یادآوری کرد و بعد با گفتن شب بخیری به اتاقش رفت .

با شنیدن صدای مهممه ای از طبقه ی پائین بلند شد . پائین رفت و صدای گریه ی نوزادی می آمد و گریه ی زنها بیداد می کرد . گهواره ی نوزادی را دید و زنی سر تا پا سیاه پوش بالای سر آن . با صدای جیغی شبیه جیغ شیدا برگشت و باز با شنیدن صدای لالایی سرش به طرف نوزاد رفت . صدا را می شناخت . خودش بود .

لای لالایی گل لالا

مهتاب اومده بالا

به طرفش رفت ...

## موقع خواب حالا

خودش را شناخت . نوزاد در آغوشش آرام گرفته بود . مادرانه نوزاد را در بغل داشت . ناباور به طرف زنان جیغ کشان رفت تا خواست چیزی بپرسد با دیدن سفره ی عزاداری و عکس با ربان مشکی قلبش نزدیک بود بایستد . صدای لالایی می آمد و صدای شیون و عکس هم که دیوانه اش کرده بود . دستش را روی گوشه‌هایش گذاشت و جیغ کشید .

نفس زنان از خواب پرید . صدای اذان آن همه سکوت را شکست . نفس نفس می زد و جایی شنیده بود خواب دم اذان صبح راست است . جایی هم شنیده بود که خواب زن چپ است . سرش را تکان داد تا از خیل این افکار بیخودی نجات پیدا کند .

بلند شد و چند نفس عمیق کشید و خدا را شاکر بود که آنچه که دیده است فقط خواب است . وضو گرفت و جانماز آبی نقره ای مادر جانش را پهن کرد و نمازش را خواند . باز هم خدا را شکر کرد که خواب دیده است و خواست که هیچوقت خوابش راست نشود هر چند قسمتی از خوابش شیرین بود و نا ممکن . بعد از نماز سوییشرتش را پوشید و کلاهش را بر سر گذاشت . هوای دم صبح واقعا سرد بود .

متوجه شد که کسی در حیاط است . نگاه کرد و پدرش را دید که در حیاط نشسته و سیگار می کشد . پدر تنها اوقاتی که خیلی کلافه و نگران بود یا یاد گذشته ها می افتاد ، سیگاری آتش می زد . کنار پدر روی تخت کوچک و کهنه ی کنار حیاط نشست .

پدر به او نگاه کرد و سیگارش را که هنوز به ..... نرسیده بود خاموش کرد . بهنواز لبخندی زد و سرش را روی پاهای پدر گذاشت . بغضی عجیب به گلویش نشست . بغضی ناشی از خواب بدی که دیده بود . پدرش به عادت همیشه ای که داشت دست در موهای نه چندان بلند دخترکش برد و آنها را نوازش کرد . بهنواز چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید . هنوز هم کمی بوی سیگار در هوا بود . هر دو سکوت کردند . اینجور وقتها که هر دو حالشان بد بود هیچی نمی پرسیدند و هیچکدام حرف نمی زدند و فقط از آرامش حضور یکدیگر بهره می بردند . مدت زمانی گذشت و هوا کم کم رو به روشنی رفت و گنجشککان شروع به آواز خواندن کردند . بهنواز نفس عمیقی کشید و بلند شد . پدر به روی لبخند زد و او هم متقابلا لبخندی بر لبش نشانید . کنار هم نشستند و اینبار پدر سکوت را شکست : چی شده که دخترک من نخوابیده ؟!

نسیم ملایم اما سوزناکی وزید . بهنواز سویی شرتش را به خود نزدیکتر کرد و گفت : خواب بد دیدم .

پدر : خیر باشه باباجون .

لبخند از لبهایش رفت و گفت : خیر نبود بابا ... خیر نبود .

پدر دستی بر سر او کشید و گفت : خیره باباجون ... هرچی باشه و خدا داده باشه خیره ... چی دیدی مگه ؟!

با یادآوری خوابش بغض کرد: نمی گم بابا... می گن خواب بد رو تعریف کنی واقعی میشه... پس نمی گم....

پدر خندید و گفت: اینا خرافه است بابایی... باور نکن خانوم دکتر من..!

بهنواز بغضش را قورت داد و گفت: تو این یه مورد خاص من هیچ ریسکی نمی کنم... حتی خرافه ها رو هم باور می کنم...!

پدر فهمید که نباید موضوع را بیشتر از این کش دهد: باشه هر جور راحتی بابایی... می گم برم یک نون داغ تازه بگیرم این خانوم دکتر امروز رو بیخیال رژیم قلب ما میشه... یک نیمرو با روغن فراوون به ما بده جیگرمون حال بیاد؟!

بهنواز نگاهی به پدرش که با شیطنتی شبیه به شیطنت پسران نوجوان حرف می زد کرد و او را نگاه می کرد انداخت و گفت: حالا یک امروز رو فکر کنم بشه یک کاریش کرد.

پدر سرش را نزدیک آورد و گفت: پس یک نوشابه هم بزنیم با هم.

بهنواز چنان چپ چپ به پدرش نگاه کرد که پدر با صدای بلند خندید و گفت: باشه حالا نمی خواد اینطوری نگاه کنی خانوم دکتر من.

بلند شد و دست بهنواز را گرفت و او را نیز بلند کرد. بهنواز دستش را دور بازوی او حلقه کرد و با هم، آن دو قدم را پیش رفتند. بهنواز سرش را به بازوی پدرش تکیه داد و گفت: دوستت دارم بابایی.

پدر لبخندی زد و ب\*و\*س\*ه ای به پیشانی او نشان داد و گفت: من بیشتر دختر کم.

با هم به داخل رفتند و بهنواز به پدر گفت که تا نانوائی باز شود آنها از گرسنگی هلاک خواهند شد. پس بیخیال نان تازه شدند و نان از فریزر در آورده و در توستر گرم کردند و نیمرو با روغن فراوان و نوشابه خوردند. پدر که بعد از مدتها روغن آن هم انقدر زیاد دیده بود با ولع می خورد و مانند خردسالان حتی انگشتهای روغنی اش را هم در دهان برد و تمام ماهی تابه را نان کشید به حدی که بهنواز گفت نیازی به شستن آن ظرف نیست! بعد هم یک شیشه ی کوچک نوشابه را سر کشید و بهنواز را تا مرز سگته برد. بعد از صبحانه بهنواز به پدر قرص چربی و قند و قلبش را داد و از او خواست که امروز را به شدت رعایت کند. پدر که به قول خودش بعد از مدتها سیبیلش چرب شده بود با خوشحالی او را بوسید و رفت که برای مادر نان تازه بخرد. هوا دیگر کاملا روشن شده بود که بهنواز به حیاط رفت و روی همان تخت کهنه نشست. حیاط کوچکشان که بیشترش باغچه بود را نگریست. نمی توانست بگوید که خاطرات فراوانی را آنجا داشت چون چند سالی بیشتر نبود که ساکن آنجا بودند.

تنها خانه ای که واقعا خاطرات زیادی را در آن به جا گذاشته بود خانه ی بزرگ پدر بزرگش در اراک بود. خانه ای بزرگ و پر از اتاق. حیاطی دلنشین و پر از دار و درخت و یک تاب بزرگ و یک تاب درختی که بین درختان آویزان بود و مخصوص تنهایی بازی کردن هایش بود. به یاد مادر جانش افتاد که چه قدر مهربان بود و چه قدر زیبا

موهایش را برایش می بافت . پدربزرگش که همیشه وقتی از بیرون می آمد اول دست در جیبش می کرد و به او شکلات و آدامس می داد و در ازایش یک ب\*ب\*س محکم از او می خواست . به یاد بازی هایش با بچه های عمویش . بهزاد از او ده سالی بزرگتر بود و به هیچ وجه امکان بازی با او نبود . پس خودش را سرگرم می کرد و با گلها ور می رفت . با خودش گفت یادش بخیر آن صد برگ گوشه ی حیاط با آن گلبرگ های صورتی ملایم . در فکرهایش بود و همه چیز خوب بود که ناگهان صدای فریاد پدربزرگ آمد که می گفت گمشو بیرون و بعد در بزرگ خانه را دید که بسته شد . آهی کشید و غمگین به آسمان نگاه کرد : آه پدربزرگ ... کاش می دونستی که با همین فریادت تمام کودکی من رو به باد دادی ... حالا هم که یادش خاطراتم رو به باد میدی ... لبهایش را به دندان گرفت و سرش را پائین انداخت و قطره ی اشکی بر روی شلوارش افتاد . بیخیال گذشته شد و رو به آسمان لبخندی زد و مطمئن بود کسی ان بالا نشسته که با لبخند او قهقهه خواهد زد . در همان حال گفت : بیخیال گذشته اوس کریم ... گذشته ها گذشته ... امروز رو عشق است ... تو رو دارم غم رو می خوام چه کار ؟ !

و شعری را زیر لب تکرار کرد :

" کاش باران بودم و غم پنجره را می شستم و به هر کس که پس پنجره غمگین مانده از سر عشق ندا می دادم : پاک کن پنجره از دلتنگی که هوا دلخواه است گوش کن باران را که پیامی دارد دست از غم بردار زندگی کوتاه است باز کن پنجره را روز نو در راه است ... "

\*\*\*

در انجمن پرونده ی چند مراجعه کننده را بررسی می کرد که در به صدا درآمد و بعد هم قامت ریزنقش منشی پدیدار شد : خانم دکتر یک نفر اومده میخواد شما رو ببینه . بهنواز عینکش را زد و پرونده را بست : بگو بیان داخل .

منشی سری تکان داد و با صدای آرامی گفت : فقط سر و وضع درست و حسابی نداره انگاری معتاده .

بهنواز با شنیدن این حرف بلند شد و گفت : فوراً بگو بیاد داخل .

منشی با دیدن حرکات تند او شگفت زده راه را باز کرد و گفت : بفرمائید .

بهنواز با دیدنش گفت : عماد خوش اومدی .

عماد دماغش را بالا کشید سرافکننده گفت : مرسی .

بهنواز با دست به مبل اشاره کرد و گفت : بشین .

عماد باز هم دماغش را بالا کشید و روی مبل نشست . بهنواز سفارش دو قهوه داد و رو به رویش جا گرفت : قرار بود روز بعدش بیای . چرا انقدر دیر ؟

عماد بالاخره سرش را بالا آورد و گفت : میومدم که چی ؟

بهنواز خودش را جلو کشید و در چشمان بی رمق و گود شده ی او زل زد : من میخوام کمکت کنم عماد .

عماد با صدای بلند و کلمات کشیده گفت : چه کمکی ؟! دیگه از دست کی کمکی برمیاد ؟! تا خرخره تو لجنم . اصلا من خود لجنم ... خودش ...

و بلند گریه کرد . بهنواز با ابروانی که از تعجب و غم در هم فرورفته بودند به عماد نگاه کرد . باورش نمی شد این همان عماد همیشه مغرور و سربلند باشد . به لباس هایش نگاه کرد . همه کهنه و پاره و یادش می آمد که عماد خط اتوی شلوارش هندوانه قاچ می کرد به قول سپهر . با صدایی سرشار از تاسف گفت : عماد من کمکت می کنم .

عماد گریه اش شدید تر شد . منشی در زد و می خواست قهوه را بیاورد که بهنواز اشاره کرد بیرون برود . بلند شد و روی مبل کنار عماد نشست . بوی بدی در دماغش پیچید و این همان عمدی بود که ادکلن هایش را مناسب با شب و روز و مکان هایی که می رفت می زد .

رو به او آرام گفت : عماد من می تونم کمکت کنم . تو که منو میشناسی محاله بگم کمک می کنم و نکنم . قول میدم که خوب میشی . ترک شیشه یه ذره سخته ولی محال که نیست .

عماد پوز خندی زد و گفت : ترک کراک چی ؟ اونم راحتہ ؟!

و بهنواز مبهوت او ماند !

داخل فست فود شد . مهرباد دستی برایش تکان داد . به سمتشان رفت . سلام کرد و گونه ی ترانه و نگار و عاطفه را بوسید .

سپهر منو را به سمتش هل داد و گفت : چی شده ؟ چرا بهم ریخته ای ؟

بهنواز نفسش را رها کرد و گفت : خسته ام سپهر جان فقط همین . ت

رانه : آخرای انترنی دارن پوستمونو می کنن توام سخت ترش نکن .

عاطفه: آره راست میگه ترانه . تو خیلی کار می کنی بهنواز . یه کم جون برای مراحل آنتری هم بذار خو .

و خندید که ترانه با مشت به بازویش زد : انتر و زهر مار .

بهنواز منو را بست و با خنده گفت : کار چی بابا . مگه چه قدر سرکارم . بعدشم درسیم که تمومه دیگه .

و رو به سپهر گفت : من پیتزا پیرونی .

و همان لحظه گارسون پیتزاها را روی میز گذاشت . بهنواز به سپهر و مهرداد و آن لبخندهای مسخره شان زل زد و مهرداد گفت : فقط خواستیم مورد احترام واقع بشی .

بهنواز صدلی اش را کمی جابه جا کرد : مدیون احترام گذاشتنتونم .

سپهر دستش را روی سینه گذاشت و کمی سرش را خم کرد : چاکر تیم .

و بهنواز کوفتی گفت و بقیه خندیدند . در حین خوردن مهرداد رو به نگار گفت : راستی نگار چه خبر از این خواستگار سمجت ؟

نگار شانه ای بالا انداخت و گفت : هیچی . فعلا که خبری نیست .

عاطفه از نوشابه اش خورد و با شیطنت گفت : انگار ناراحتی که خبری نیست .

ترانه خندید و گفت : آره .

مهرداد و سپهر هم خندیدند که صدای اعتراض نگار بلند شد : ایا این چه حرفیه عاطی . من و چه به اون آدم غد ! می خوام صد سال سیاه نیاد .

و با حرص گازی به پیتزایش زد . سپهر خیلی جدی پرسید : چی شد که ردش کردی ؟ فقط چون غده ؟ پسر خوبی به نظر می اومد .

نگار : آره پسر خوبیه ولی می دونی یه جووری بود انگار خیلی ... خیلی ...

بهنواز : مغرور .

نگار : آره آره مغرور بود . اصلا از نامزدیم با عماد نپرسید . بیرونم که رفتیم برای شام با گارسون بیشتر از من حرف زد بعدشم گفت سوالی ندارین منم بهم برخورد بود دیگه گفتم نه . گفت نیازی به این قرار نبود اصلا و این حرفا . انگار از اونایی بود که میگن ... که میگن ...

بهنواز باز هم با همان لحن جدی گفت : ازدواج می کنیم بعد آشنا میشیم .

نگار تند تند گفت : آره آره از همینا بود . اصلا انگار براش مهم نبود که من قبلا یک بار شکست خوردم و حالا نیاز به شناخت بیشتری دارم . خیلی ... خیلی ... بهنواز : از خود مچکر .

نگار : آره آره از خود مچکر بود . انگار اون بهترین انتخابه من یا اصلا هر کس دیگه ایه .

سپهر سری تکان داد و گفت : پس بهتر که ردش کردی . لیاقت تو رو نداشته .

مهرداد : منم موافقم .

عاطفه : ان شالله یکی بهترش بیاد برات عزیزم .

ترانه : آمین .

و بهنواز در سکوت شامش را می خورد . یادش آمد که محمد زنگ زده است . البته فعلا هم انتظاری از وی نداشت . بعد از خوردن شام برای قدم زدن به پارکی در همان نزدیکی رفتند . هوای پارک با آن درختان بلند و سرسبزش بهتر از نقاط دیگر بود .

بهنواز با دیدن بید مجنون زیبایی گفت : زیر این بید مجنون بشینیم .

ترانه و عاطفه و نگار روی نیمکت نشستند و مهرداد و سپهر روی لبه ی باغچه و بهنواز ایستاده مردم را تماشا می کرد .

ترانه : راستی خبرتان هست هفته ی دیگه عروسی شیده است ؟

عاطفه : آره راست میگیا . چی پیوشیم .

مهرداد چشمانش را در کاسه چرخاند : دغدغه ی همیشگی شماها !

ترانه غرغر کرد و بهنواز به این فکر کرد که بعد از سه سال هنوز هم مهرداد کمی ته لهجه ی آمریکایی اش را دارد . انتظار بیش از این را از بزرگ شده ی آمریکا نداشت بچه ها بحث را به بیمارستان کشاندند و در مورد مسائل مختلف نظر می دادند که صدای موبایل بهنواز بلند شد . با عذرخواهی برخاست و کمی آنطرف تر مشغول صحبت شد .

مهرداد به او نگاه کرد و گفت : خیلی خودشو درگیر کرده .

عاطفه هم با افسوس گفت : آره متاسفانه . اصلا به خودش یک استراحت درست و حسابی نمیده .

ترانه : این غیب شدنا و اینکه می خوام تنها باشم چرته . میره روستاها ی محروم و اینا رو سر میزنه و یه کارایی با دکتر شمس میکنن که البته بی ارتباط به انجمنم نیست . بالاخره وقتی دکتر شمس مسئولیت انجمن رو بهش داده کارای دیگه رو هم بهش میده لابد .

سپهر : شاید آرامشش توی این چیزاس خب . هر کس یه جور آروم میشه . اونم با کمک کردن به دیگران .

مهرداد : ولی خب ممکنه روی روحیات خودش تاثیر بد بذاره . دائما غصه ی اینو اونو میخوره . خودش رو اذیت می کنه .

نگار : بهنواز دختر قوی ایه . نگران نباشید . اون خیلی مقاوم تر از چیزیه که ما فکرشو می کنیم .

همگی سکوت کردند و به او که به طرفشان می آمد نگاه کردند و لبخند همیشگی اش .



بهناز : ببخشید بچه ها .

سپهر چشمکی زد و گفت : راحت باش .

ترانه کمی گلپوش را صاف کرد و به عاطفه چشمکی زد : میگم بهناز .

بهناز : بله .

ترانه با کمی من من گفت : اوم اوم میگم نمی خوای به ما بگی که شهروز اون روز چی می گفت بهت ؟

بهناز نفسش را فوت کرد و گفت : نمی پرسیدی می ترکیدی دیگه فضول باشی ؟

ترانه با لبخند گشادی سرش را کج کرد و مثلا خودش را لوس کرد .

مهرداد با تعجب پرسید : شهروز ؟ شهروز با بهناز حرفی زده ؟

عاطفه با تعجب : نباید می زد ؟

مهرداد : معلومه که نه ! شهروز و چه به بهناز !

بهناز خندید و گفت : جوش نیار حالا داش قیصر ! چیز خاصی نمی گفت .

عاطفه : همون چیز غیر خاص رو میشه بگی حالا !

بهناز لبخند پررنگی زد و با شیطنت ابروهایش را به نشانه ی نه بالا انداخت . اخم های عاطفه درهم رفت و ترانه زبرلب فحشی نثار او کرد . نگار هم ریز می خندید و واضح بود که خبر دارد چه شده . کمی دیگر نشستند و بالاخره عزم رفتن کردند . همگی خداحافظی کردند و عاطفه و نگار هم با سپهر و ترانه همراه شدند با تک بوقی رفتند .

بهناز هم می خواست سوار ماشینش شود که مهرداد مانع شد و با اخم های در هم رفته و لحنی جدی پرسید : شهروز چی میگفت بهت ؟

بهناز لبخندی زد و گفت : خواستگاری کرد .

مهرداد پوزخند زد و دستی دور دهانش کشید : مرتیکه . چه طور جرئت کرده خودشو در حد تو ببینه و ازت خواستگاری کنه ؟ !

بهناز : خودش هم می دونست که جوابش نه است ولی گفت فقط می خواستم شانسم رو امتحان کنم همین .

مهرداد با عصبانیت گفت : بره شانسه رو روی دوست دخترای رنگ و وارنگش امتحان کنه ! اونو چه به تو !

بهناز نگاهی به اطراف انداخت و گفت : هیس آرومتر ! چرا اینجوری می کنی ؟ ! حالا انگار چی شده !

مهرداد عصبانی تر از قبل گفت: حالا انگار چی شده؟! چی نشده رفیق من! اون با اون همه گندکاریاش چه طور اومده طرف تو؟

بهنواز شاکی گفت: مهرداد! خواهش می‌کنم این بحث رو تمومش کن. چیز خاصی نشده. اون آدم فقط خواسته که کاری کنه که بعدا به خودش ننگه ای کاش مهرداد خواست باز هم چیزی بگوید که بهنواز مانعش شد و گفت: حرف دیگه ای نباشه مهرداد! انگار بعضی افکار پوسیده ی دیگران روی تو هم اثر گذاشته ها! دلیل نمیشه چون اون آدم به کارایی کرده حالا نتونه بره طرف کسی که باهاش متفاوته. در ضمن من ردش کردم چون اصلا قصد ازدواج ندارم. کاری هم به گذشته ی درخشانش توی امریکا و الانش توی ایران ندارم. زندگی هر کس به خودش مربوطه. حالا هم برو که دیرم شده. خداحافظ.

و سوار ماشین شد و بی توجه به مهرداد عصبانی رفت. مهرداد پوفی کرد و سعی کرد آرام شود. به سمت ماشینش رفت و فقط حرص می خورد.

\*\*\*

شب بخیری گفت و به اتاقش رفت. پدرش نگران نگاهش کرد و شب بخیر آرامی گفت. محال ممکن است چیزی از نگاه تیزبین حاج رسول دور بماند و دیده بود آن روزهایی را که لب های دخترکش گل می انداختند و مردمک چشمانش می لغزیدند روی چهره ی تازه ریش درآورده ی محمد. امکان ندارد که رگه هایی از امید را در چشمانش ندیده باشد وقتی شنید که محمد به خواستگاری اش می آید. چه شد آن همه عشق و امید را نمی دانست ولی طی صحبتی که با بهنواز داشت فهمید که محمد، دلش را شکسته است.

آهی کشید و به آسمان زیبای پائیزی زل زد. این ماه مهر عجیب بود برایش. فصل جالبی بود. درسش تمام می شد و بالاخره به قول ترانه دوره ی انترنی به قول عاطفه انتری! تمام می شد و فشاری از رویش برداشته می شد. بچه ها برنامه ی سفر می ریختند و جشن و شادی اما او بی تفاوت بود. نگران طرح گذراندن بود. می ترسید بهنواز جای دوری بیافتد و آن وقت نمی دانست باید چه کار کند. او که سهمیه داشت و ترانه و سپهر هم زوج بودند و همین جا می ماندند اما بهنواز را نمی دانست.

بهنواز همان مادر نداشته اش شده بود و همه کسش بعد از پدرش. هیچ وقت فراموش نمی کرد که بعد از بهم خوردن نامزدی اش با عماد هر چند که کوتاه بود اما چه قدر روحیه اش بهم ریخت و چه قدر بهنواز صبوری کرد در برابر گریه هایش و ناله هایش. ترانه با اینکه دوست دوران کودکی اش بود طاقتش سر می آمد گاهی اما بهنواز به معنای واقعی کلمه، مادرانه خرجش کرده بود. باصدای زنگ موبایلش از جا پرید. جواب داد و بهنواز حسش می کرد انگار!

نگار: سلام. داشتم بهت فکر می کردم.

بهنواز: چه طوری خانوم کوچولو؟

نگار لبخندی زد به خانوم کوچولو گفتن او : گذشت دوران خانوم کوچولویییم بهنواز .

بهنواز : نشنوم غمگین صداتو . چی شده ؟

نگار : نمی دونم بهنواز . نمی دونم چمه . حالم خوش نیست .

بهنواز سکوت کرده بود این یعنی حرف بزن و خالی کن . نگار بغضش ترکید و گفت : می دونی به قول تو من مثل بچه ها می مونم . انگار بهم قول یه بستنی بدن و بعد بگن همیشه و نیست دیدی چه جوری بچه ها پاشونو می کوبن زمین و تمام روز گریه می کنن ؟ ! حکایت منه دقیقا ! مثل یه بچه زود دل می بندم و امیدوار میشم . بعد که امیدم پوچ میشه میره هوا اینطوری داغون میشم . خسته شدم بهنواز خسته از غم و غصه و گریه کردن خسته شدم . دلم می خواد یه ذره احساس کنم خوشبختم فقط یه ذره ... ولی همیشه انگار زندگی با من سر ناسازگاری داره .

بهنواز : اینکه احساس خوشبختی نداری تقصیر خودته . این خودتی که باید این حس رو به خودت بدی . اینکه زود امیدوار میشی همچین هم اینطور نیست . نگار تو گاهی از همه ی ما بزرگتر میشی و بهتر می فهمی . چون تو زودتر از همه ی ما وارد زندگی شدی و اون روشو دیدی . اینی هم که به اون پسر دل بستنی و امیدوار شدی خب حق داری . به نظر منم اون آدمیه که میشه روش حساب کرد . برای تو خوبه حداقل . ولی اینکه یه سری اشتباهاتی مرتکب شده خب نگار چرا به این چشم نگاه نمی کنی که هر آدمی می تونه اشتباه کنه ؟ ببین تو تمام جریان اون روز رو به من گفتی مو به مو و من به جرئت می گم تو هم مقصر بودی . این آدم انقدر ها هم بد نیست . فقط بلد نیست ! تو ته ذهنت داری اون رو با عماد مقایسه می کنی . آره خب اون با عماد خیلی متفاوته . عماد زبون باز بود و خیلی خوب بلد بود چه طور دل یک خانم رو به دست بیاره . اونم کسی مثل تو انقدر ساده و بی ریا .

آره خب حق داری باید نظر تو رو در مورد غذا می پرسید یا بهتر حرف می زد ولی چرا اینطور فکر نمی کنی که چون خودش اون غذا رو دوست داشته خواسته برای تو هم همونو بگیره ؟ نگار عزیزم توی یک کلام بگم بهت فقط اگر بخوای می تونی قشنگ ببینی . انقدر هم خودت رو اذیت نکنی . بشین فکراتو بکن عزیزم ببین می خوایش یا نه . یا به دستش بیار یا بندازش دور . ولی تو رو خدا اینطور نکن با خودت . روز به روز داری لاغر تر می شی . پدرت و من و بقیه جدا نگرانیم . زودتر تصمیمت رو بگیر و یادت باشه هر تصمیمی بگیری همه ی ما پشتتیم .

نگار که تا آن لحظه سکوت کرده بود گفت : فکر می کنم و تصمیم می گیرم . دلم نمی خواد کسی خصوصا بابام نگران من باشه .

بهنواز : آفرین عزیزم . حالام برو بخواب . منم خیلی خوابم میاد . فردا می بینمت . شبت بخیر .

نگار نیز شب بخیری گفت و تماس را قطع کرد. به حرف های بهنواز فکر کرد و فکر کرد و در آخر توانست تصمیمی بگیرد.

\*\*\*

ساعت هشت خودش را به شرکت رساند. شرکتشان در ساختمان بزرگ ده طبقه ای بود به همراه چند شرکت دیگر. داخل رفت و از نگهبان طبقه ی مربوط به شرکت برنامه نویسی و کامپیوتری دایان را پرسید. نگهبان به او گفت طبقه های شش و هفت مربوط به آنهاست. تشکری کرد و به سمت آسانسور راه افتاد. با بسته شدن در آسانسور موزیک ملایم شروع به پخش کرد. بهنواز لبخندی زد و چشمانش را بست و تا زمانیکه صدای ضبط شده طبقه ی هشت را اعلام نکرد آنها را باز نکرد. بیرون آمد و از در شرکت داخل شد. حدسش درست بود و انتهای سالن نه چندان بزرگ آنجا سه اتاق بود که مربوط به مدیران می شد. می دانست که این شرکت را هر سه دوست با یکدیگر تاسیس کرده بودند. شرکت نه چندان شناخته شده و اما محکم و رو به رشدی بود. خصوصاً در زمینه ی برنامه نویسی.

به سمت میز مربوط به منشی رفت و سلام کرد. منشی یک خانم تقریباً با حجاب و با آرایش ملیح بود که به محض دیدن او لبخند زد و گفت: سلام بفرمائید امرتون؟

بهنواز: با آقای مهندس عظیم پور قرار ملاقات داشتم البته با خودشون هماهنگ شده.

و با این جمله راه را برای پرسیدن جمله ی تکراری منشی ها مبنی بر داشتن وقت قبلی بست. منشی در پاسخش گفت: جناب مهندس هنوز تشریف نیاوردن. لطفاً بشینین تا برس.

بهنواز لبخندی زد و تشکر کرد و به سمت صندلی های آنجا رفت. به اطرافش نگاه کرد. روی دیوارها تابلوهای قشنگی زده شده بود که همه مربوط به کار شرکت بود. گلدان های طبیعی نیز در گوشه کنار همان سالن کوچک دیده می شد. علاوه بر آن سه اتاق مربوط به مهندسان یک در دیگر هم بود که بسته بود و کنار آن نوشته شده بود حسابداری.

کمی که نشست حوصله اش سر رفت و به سمت بروشورها رفت و مشغول مطالعه ی آنها شد. با دیدن بعضی نرم افزارهایی که توسط آنها طراحی شده بود حیرت زده شد و آنها را تحسین کرد. البته از نگار شنیده بود که بیشتر برنامه نویسی ها را سیاوش انجام می دهد و به همین دلیل است که سهم بیشتری از شرکت متعلق به اوست و او رئیس هیئت مدیره است.

مشغول مطالعه بود که دختری وارد شد و با منشی مشغول صحبت درباره ی سیاوش شد. دائماً از مردانگی وی می گفت و ماجرای روز قبل را که سیاوش او را از دست چند مزاحم سمج نجات داده تعریف می کرد و اشتیاقی از حرف هایش می بارید.

بالاخره ساعت هشت و نیم هر سه با هم رسیدند. بهنواز سرش را بلند کرد و اول نگاهی به دختر جوانی که از بدو ورودش به شرکت مشغول صحبت کردن درباره ی رئیس با منشی بود، کرد. برق محبت خاصی را در چشمان وی دید. حدسش درست بود این دختر از سیاوش خوشش می آمد!

سیاوش و سینا از دیدن او جا خوردند و محمد سلامی همراه با اخم به او داد. بهنواز بلند شد و با لبخند مهربان و زیبایی همیشگی اش به آنها سلام داد.

سینا: شما کجا اینجا کجا خانوم دکتر؟!

توجه منشی و دختر به سمت او جلب شد

بهنواز: اومدم ببینم می تونید یک نرم افزار طراحی کنید بلکه این دوست گرامیتون یک بار هم که شده حداقل بدون اخم به ما سلام بدن؟! والا اینطوری که ایشون می گن سلام سلامتی که نیاره هیچ هزار نفرین هم توش داره.

سینا خندید و گفت: والا خانم بنده و سیاوش خانم مشغولیم ولی به کامپیوتر هم که برنامه می دیم آخرش مینویسه با یه من عسلم همیشه خوردش این روزا.

بهنواز خندید و سیاوش تبسمی کرد و محمد در دلش خون سینا را حلال کرده بود.

بهنواز: غرض از مزاحمت اینکه آقای عظیم پور خواستند که همدیگر رو ببینیم. البته قرار بود ساعت هشت اینجا باشن.

محمد بی توجه به کنایه ی او گفت: بفرمائید اتاق من.

و به طرف اتاقش رفت. سیاوش اخمش از رفتار سرد او در هم شد و رو به بهنواز گفت: بفرمائید اتاق من خانوم بهنود.

محمد جاخورده از حرکت او برگشت که با صورت بی توجه او و نگاه سرزنشگر سینا رو به رو شد. دندان هایش را روی هم فشار داد و پشت سر آنها راه افتاد. بهنواز تشکری کرد و به سمت اتاق او راه افتاد. سینا به منشی گفت: خانم سماوات چند تا چایی بیارید لطفا.

داخل اتاق شدند و بهنواز روی یکی از مبل ها نشست.

اتاق سیاوش اتاق ساده ای بود. یک میز بزرگ چوبی و صندلی چرم مشکی، کتابخانه ای مرتب با چند کتاب و پرونده، مبلمان چرم قهوه ای تیره و چند تابلو به دیوار و البته قرآنی بر روی یک قفسه از کتابخانه و یک گلدان شمعدانی تنها دارایی اتاق بود. ساده اما مرتب و شیک.

تا آوردن چای فقط سکوت کرده بودند . چای را که آوردند بهنواز تشکری کرد و بعد هم رو به محمد گفت : خب آقای عظیم پور من رو دعوت کردید اینجا که صدای سنگین سکوتتون رو گوش کنم ؟

محمد نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست : نه دعوتتون کردم که بپرسم چرا با دخالت بیجاتون آینده ی من و نگار خانم رو بهم زدید ؟

بهنواز کمی از چایش نوشید و سپس گفت : آینده ی نگار که سر جاشه و همه چیزش خوبه . آینده ی شما رو نمی دونم و در ضمن من چه ربطی می تونم به خواستگاری شما از نگار داشته باشم ؟

محمد با صدایی که غیر قابل کنترل شده بود گفت : خواهشا فیلم بازی نکنید و ادای آدم های خوب رو درنیارید . همه ی ما می دونیم که شما باعث سر نگرفتن این ازدواج هستید .

در حینی که محمد داد می زد بهنواز در آرامش کامل چایش را می نوشید و او را نگاه می کرد . سینا دست محمد را کشید و سیاوش با جدیت هر چه تمام تر نامش را خواند که باعث سکوتش شد .

بلند شد و عصبی پوفی کرد و دست در موهای مشکی اش کشید . بهنواز فنجان چایش را گذاشت و رو به سیاوش پرسید : اگر من رو مقصر می دونید چرا از من کمک خواستید ؟ می تونستید مستقیم برید سراغ خود نگار .

سیاوش : چون فکر کردیم که شما میتونید کمکمون کنید .

بهنواز یک تای ابرویش را بالا انداخت و با لبخندی که کمی طعنه می زد گفت : یعنی فقط به این دلیل ؟!

سیاوش سرش را تکان داد و دستانش را به هم گره زد و روی میز گذاشت . برای دیدن کامل بهنواز سرش را کمی چرخاند و گفت : چرا این رو می پرسید ؟ بهنواز دو ابرویش را بالا انداخت و لبهایش را کمی جمع کرد : چون دارید دروغ می گید .

جا خوردند . آن هم به وضوح ! سیاوش نفسش را رها کرد و سینا فقط با تعجب به او نگاه کرد و محمد عصبانی خواست چیزی بگوید که سینا نگذاشت . سینا با خود فکر کرد تا حالا چند نفر سیاوش را به دروغگویی متهم کرده اند ؟! سیاوشی که بر روی صداقتش قسم می خوردند !

سیاوش به صندلی اش تکیه داد و پرسید : چرا اینطور فکر می کنید ؟

بهنواز خنده ی آرامی کرد و گفت : چون شما مطمئن هستید که من می تونم کمکتون کنم .

محمد : واقعا که شما فکر می کنین خیلی بامزه هستین ؟!

و صدایش بی نهایت از حدش خارج شده بود . بهنواز لبخندش رفت و گفت : من هر چی می خوام از در دوستی وارد بشم اما فایده ای نداره .

و خیلی جدی رو به سینا و سیاوش گفت : خيله خب شما دو نفر برید بیرون من میخوام تنهایی با آقای عظیم پور صحبت کنم .

محمد شاکی به طرفش آمد و پوز خندی زد : چرا باید ما با هم تنها باشیم خانوم ؟

بهناز از لحن محمد جا خورد و به یک آن خونس به جوش آمد . بلند شد و چشم در چشم محمد دوخت و با صدای محکم و رسایی گفت : هی آقا پسر خیلی تند میری ! خیلی منو متهم می دونی .

محمد زل زده در چشمانش گفت : چون شما دقیقا خود متهمید . چرا همینطوری توی زندگی دیگران سرک می کشید آخه ؟!

بهناز قدمی جلو رفت و چشم در چشم او با اخم خواست فریاد بزند و خیلی چیزها را به روی او بیاورد اما نام خدا را در دلش تکرار کرد و سعی کرد آرام باشد . محمد اما با دیدن صورت جدی و نگاه نه چندان مهربان او قدمی عقب رفت و زیرلبی عذر خواست .

بهناز با همان صدای محکم و کمی بلندش گفت : آقای عظیم پور اگر قرار بود مشکلات و مسائل با عذرخواهی حل بشه الان نه قانونی بود و نه افرادی مثل پدر شما مجریان قانون .

محمد خجالت زده از رفتارش سرش را پائین انداخت . سینا به سمتشان رفت و گفت : خانم بهنود محمد این روزا اصلا حال خوبی نداره واقعا متاسفم .

بهناز رو به سینا کرد و گفت : دلیلتون قانعم نکرد آقا . ایشون من رو متهم می کنند به بهم زدن چیزی که اصلا وجود نداشته و اگر هم وجود داشته فقط خودشون مقصر بودن ، بعد انتظار دارید من درک کنم ؟!

و با صدای آرام تری رو به محمد گفت : من اومدم اینجا چون فکر می کردم ازم کمک می خواید اما این برخورد شما واقعا من رو ناراحت کرد و شما به من توهین کردین و من توهین رو به هیچ عنوان نمی پذیرم خصوصا وقتی که گناهکار نیستیم .

برگشت و بی توجه به آنها کیفش را برداشت و عینکش را روی صورت مرتب کرد و رو به سیاوش گفت : آقای راد ممنون بابت جای .

و برای سینا سری تکان داد و بی توجه به محمد به سمت در رفت و آنرا باز کرد . در آخرین لحظه برگشت و گفت : چون هنوز هم کمی فکر می کنم که میشه یک فرصت بهتون داد پس یک بار دیگه بهتون فرصت میدم . فکر کنید و اگر به این نتیجه رسیدید که به کمک من نیاز دارید اونوقت با من تماس بگیرید . بهتون قول میدم هیچکس نمی تونه به اندازه ی من بهتون کمک کنه آقا . روز خوش .

و بیرون رفت و از منشی هم خداحافظی کرد و از شرکت آنها خارج شد . احساس خفگی می کرد . با این حال هنوز هم حس می کرد محمدی که اینطور حالش از به هم خوردن ازدواجش خراب بود ، ارزشش را دارد .

سیاوش روی صندلی اش نشست و گفت: آفرین محمدخان. واقعا آفرین. این همه زنگ بزن و ازش بخواه که بیاد بعدشم اینطوری.

محمد سرش را تکان داد و نشست. سینا دستش را در جیبش کرد و گفت: ||| پسر تو خجالت نکشیدی گفتی چرا باید تنها باشیم؟! شانس آوردی نزد شل و پلت نکردا! خانومی کرد!

سیاوش: محمد اگر واقعا نگار رو میخوای پس باید یک کاری بکنی. اینطوری که تو کلافه ای داری همه چیز رو بدتر می کنی. لااقل برو با خودش حرف بزن. برو با پدرش حرف بزن. فکر نمی کردم انقدر آماده خور باشی پسر جان. اگر میخوایش خوب به ذره تلاش کن.

سینا رو به روی او نشست و گفت: برو با خود نگار صحبت کن. اگر نشد باز میریم سراغ همین دختر. مشخصه که این دختر روی نگار نفوذ داره.

محمد عصبی گفت: آخرش که چی؟ اگر ازدواج ما رو جور کنه تا آخر عمر باید تو زندگیمون نفوذ داشته باشه؟ سیاوش: اینا رو دیگه برو با نگار صحبت کن و سنگاتو وا بکن.

محمد سری تکان داد و قبل از خارج شدن از اتاق گفت: در ضمن ... نگاه هر دو به سمت او رفت: نگار خانوم.

سینا پرسشی نگاهش کرد: چی؟!؟

محمد با اخم و کمی عصبی گفت: میگم نگار نه نگار خانوم.

و بیرون رفت. سینا به سیاوش نگاه کرد و گفت: اینو نگاه چه جوی گرفتت!

سیاوش لبخند کجی زد و سری تکان داد و مشغول کارش شد.

\*\*\*

صدای رادیو را کم کرد و ماشین را به راه انداخت. هر چه بوق زد توجهی نکرد پس پیاده شد و صدایش زد: خانم زیبایی ... نگار خانوم

نگار با شنیدن صدای او رویش را به سمت او برگرداند و کمی ترسیده نگاهش کرد. ابتدا نگاهی به اطراف انداخت و بعد هم به طرف محمد رفت: سلام آقای عظیم پور.

محمد در ماشین را بست و گفت: می تونم کمی از وقتتون رو بگیرم؟

نگار باز هم ترسیده به اطراف نگاه کرد و چند تا از همکارانش را دید. لبخندی زد و سری تکان داد. چادرش را در مشت فشرد و گفت: آقای عظیم پور اینجا محل کار منه. لطفا برید. بین من و شما حرفی نیست آخه.



محمد متوجه ترس در صدایش شد : واقعا متاسفم ولی من باید با شما حرف بزنم .

نگار عصبی در چشم او نگاه کرد و گفت : ما قبلا حرفامونو زدیم . به نتیجه نرسیدیم دیگه لزومی نداره باز درگیر این ماجرا بشیم .

محمد : شما دیگه درگیرش نیستید اما من مدام دارم بهش فکر می کنم .

کمی دلش لرزید اما کافی نبود تصمیمش را گرفته بود . نفس عمیقی کشید و خواست جوابش را بدهد که صدای نگهبان بیمارستان آمد : خانم دکتر مشکلی پیش اومده ؟

پیش از آنکه نگار حرفی بزند محمد عصبی فریاد زد : آخه قیافه ی من شبیه اوناییه که مشکل درست می کنن ؟

نگهبان خواست به سمتشان بیاید که نگار گفت : چیزی نیست آقای صفدری مزاحم نیستن ایشون . به کارتون برسید .

و رو به محمد با عصبانیت گفت : آقای عظیم پور از اینجا برید . اینجا محل کار منه همینطوریشم چند تا از همکارا دیدن برام بد میشه . من دلم نمی خواد حرفی پشت سرم باشه .

و التماس گونه گفت : لطفا .

محمد به اشک جمع شده در چشمان معصومش نگاه کرد و گفت : متاسفم نمی خواستم باعث ناراحتیتون بشم .

نگار اشکش را با چادرش پاک کرد و گفت : ولی شدید . حالا برید لطفا .

بغض صدایش محمد را کلافه کرد . به سمتش رفت و رو در رویش ایستاد : چرا آخه ؟ ! من می تونستم خبر خوشتون به همکاراتون باشم نه حرف و حدیث پشت سرتون . همش کار اون دوستتونه نه ؟ !

نگار : کدوم دوستم ؟ !

محمد : خانوم بهنود . اون باعث جواب منفی شما شد نه . من می دونم .

و ادامه ی حرفش با صدای عصبانی نگار در گلویش ماند : تقصیر بهنواز ؟ ! منظور تون همون دختری نیست که دم به دقیقه داره دم گوش من می خونه نظرمو راجع به شما تغییر بدم که ؟ !

محمد مات و مبهوت ماند و پیش از آنکه بتواند حرفی بزند صدای بوق ماشینی آمد . برگشت و بی ام دابلیو ی مشکی رنگی را دید که راننده اش عینک آفتابی اش را بالا زده بود و به آنها نگاه می کرد .

محمد عصبانی به سمتش رفت و گفت : برو رد کارت پسر جان .

اما راننده بی توجه به او گفت : نگار، سویتتی ، سوار شو .

و نگاه عصبانی ای به محمد انداخت . و در کمال حیرت محمد نگار سوار ماشین شد و بعد هم با سرعت از آنجا دور شدند و شاید به همان سرعت دنیا در حال خراب شدن بر سر محمد بود . کمی که دور شدند نگار با صدای بلند زد زیر گریه . مهرداد ماشین را گوشه ای پارک کرد و به سمتش برگشت : سویتی گریه نکن . چیزی نشده که .

نگار با گریه گفت : اومده ... جلو در ... بیمارستان ... همینطوری ... اصلا با ... خودش فکر نمی کنه من آبرو دارم .. یه آدم چه قدر خودخواه ... می تونه باشه ... چند تا از بچه ها دیدن همچین بد نگاه کردن ... دلم هری ریخت ..

مهرداد پوفی کرد و گفت : نگار جان دیدن که دیدن ! انقدر تو بیمارستان پشت سر این و اون میگن مگه چی میشه ؟! بعدشم همه تو رو می شناسن و می دونن دختر خوبی هستی . تو زیادی حساسی هانی . هیچ اتفاق خاصی نیفتاده . به من اعتماد کن .

نگار به او نگاه کرد و با لبخند دلگرم کننده اش روبه رو شد . او هم لبخندی زد و مهرداد وقتی دید که او آرام شده است به سمت خانه ی آنها به راه افتاد .

\*\*\*

محمد باز هم شماره را گرفت اما باز هم نگار ریجکت کرد و در آخر هم گوشی اش را خاموش کرد . با نگرانی نگاهی به پدرش انداخت و مشغول درست کردن سالاد شد .

پدر : نگار بابا فرداشب عروسیه ؟

نگار : بله باباجون . فردا شبه .

پدر : مختلطه ؟

نگار با ترس گفت : بله .

حاج رسول سری تکان داد و گفت : بهنواز و بقیه هم هستن ؟

نگار : بله .

حاج رسول سری تکان داد و هیچ نگفت . نگار نفس راحتی کشید و گفت : شام حاضره .

\*\*\*

نیمه شب وقتی حاج رسول خوابید نگار گوشی اش را روشن کرد و با بهنواز تماس گرفت . همه ی ماجرای آن روز و زنگ زدن های محمد را گفته بود . بهنواز با او حرف زد و مثل همیشه توانست او را آرام کند . بعد از اینکه تماس را قطع کرد عکس مادر را برداشت و مثل هر وقت دیگر که دلش می گرفت با او حرف زد : مامان کاش بودی . بهنواز خیلی مامانیه خوبیه ها ولی می دونی به قول خودش یک مادر بچشو حس می کنه . یه مادر نیازی نیست بچش حرف بزنه خودش می فهمه درد بچش چیه ...

و بغضش ترکید : مامان من چه کار کنم ؟ ... همیشه فکر می کردم خوش به حال زن محمد ولی الان می بینم اصلا چیزی نیست که فکرشو می کردم . تازه خوبه زنش نشدم . اصلا نمی خوام مگه زوره ؟ ! دلم می خواد شوهرم آروم باشه . . . منطقی باشه ... مامان می شنوی ؟ میفهمی من چی میگم؟! ... مامان .... مامان ...

اما صدایی نیامد. عکس مادر می خندید ولی محزون! گریه اش را با صدای بلند سر داد. می دانست پدر نمی شنود. بلند گریه کرد...بلندتر و بلندتر... و مادر نوازش می کرد چشم هایش را با همان لبخند قاب شده اش...

\*\*\*

پرستارها و انترن های تازه وارد مشغول صحبت و پیچ پیچ بودند.

– دیدی پسره چه التماسی می کرد ؟ ! معلوم نیست چی شده بینشون.

دیگری خنده ای کرد و گفت : ولی چه مارمولکی بوده این دختر سرتیپ و ما بی خبر بودیم.

دیگری شکلکی در آورد و گفت : عاطفه می گفت خواستگارش.مام که خر !

و صدایی نفس را در سینه ی هر سه شان حبس کرد : آفرین . خوبه که آدم ذات خودش رو بشناسه.

دخترها جا خورده سلام کردند به بهنوازی که لبخند همیشه اش رفته بود و اخم ترسناکی داشت . بهنواز جوابشان را نداد و گفت : ماشالا تو این بیمارستان همه فقط حرف زدن بلدن و اون وقت من میگم عجیبه که سرم دو تا از بیمارما تموم شده و هیچ کس عوض نکرده ... چه عجیب بودنی آخه ؟ ! وقتی شماها اینجا می شینید و گوشت برادر مردتون رو می خورید .

از اصطلاحی که به کار برد صورتشان جمع شد . بهنواز با صدایی کمی بلند تر گفت : چیه ؟ ! چرا حالتون بد شد ؟ ! مگه نمی دونید غیبت مثل چیه ؟ همینه دیگه . بماند که تهمت زدن چه عواقبی داره و چه کار غیر انسانی و غیر اخلاقی ایه . شماها نا سلامتی مرحم درد مردمید . سوگند خوردید . بعد به همین راحتی می شینید پشت یکی صفحه می ذارین ؟

و با لحنی تهدید گرانه گفت : یک بار دیگه بشنوم از این حرفا ، به خداوندی خدا بیچاره تو می کنم . فهمیدین ؟ دخترها که می دانستند حرف او حرف است فقط سری تکان دادند و هیچ نگفتند .

بهنواز : برید اتاق 403 سرم مریض تموم شده.

و با همان خشم نگاهی دیگر به آنها انداخت و رو به انترن ها گفت : به جای این خاله زنک بازی حواستون به درستون باشه که درست یاد بگیرین . چون مردم بازی نیست .

و آنها را که بسیار خجالت زده بودند ترک کرد و رفت و به قول عاطفه شهابی بخش شده بود !

\*\*\*

در خانه را با عصبانیت باز کرد و داخل شد. شهین خانم متعجب از این موقع آمدن همسرش جلو رفت و گفت: آقا امیرحسین چی شده؟ این وقت شب مگه شیفت نداشتین امشب. حالا انقدر عصبانی خیره ایشالا.

سرهنگ عصبانی تر از هر وقتی داد زد: خیر نیست خانوم خیر نیست. کجاست این پسره؟

شهین خانم حیرت زده و نگران گفت: محمد تو اتاقشه. چی شده حاجی؟

سرهنگ: محمد محمد بیا ببینم.

محمد با شنیدن صدای دادهای پدرش بیرون آمد و متعجب به او نگاه می کرد و هنوز سین سلام از دهانش بیرون نیامده سیلی برق آسایی به گوشش خورد. شهین خانم جیغی کشید و گفت: یا حضرت عباس. امیرحسین چرا میزنی بچمو؟

محمد حیرت زده به پدرش نگاه می کرد. پدری که تا حالا حتی اسمش را بدون آقای اولش یا جان آخرش نگفته بود.

سرهنگ با صدای بلندی ادامه داد: مرتیکه تو چه غلطی کردی؟! مگه تو لات خیابونی هستی؟! مگه تو بی شعوری آخه این چه کاریه؟!!

و خواست باز او را بزند که شهین خانم جلوی محمد را گرفت و گفت: به جون همین یه دونه بچم آقا امیرحسین دست روش بلند کنی باز، دیگه تو روت نگاهم نمی کنم.

سرهنگ با صدای زار و بلندی گفت: د همین یه دونه بچت بیچارم کرده بی آبروم کرده.

شهین خانم: خب بگو چی شده لاقبل بدونیم مام!

سرهنگ روی مبل نشست و گفت: امروز حاج رسول اومد دفترم. بهم هشدار داد که به پسرت بگو دم پر دختر من نپلکه. نمی دونم این خاک بر سر رفته دم بیمارستان یه غلطی کرده جلو دختره رو گرفته و مزاحمش شده. حاجی میگه رو حساب رفاقتم با تو نیمدم خرشو بگیرم که چه کار کرده تو یه جلسه قرار با دخترم که اونطور جواب رد داده و حالا روز به روز داره آب میشه از غصه ولی دیگه اینو نمی تونم بگذرم. گفت بهت بگم دفعه ی دیگه کاری می کنه که آرزوی دیدن آسمون به دلت بمونه چه برسه به دخترش!

شهین خانم ناباور به محمد نگاه کرد و گفت: آره محمد؟! تو همچین کاری کردی؟! جواب بده دیگه!

محمد با صدای حیرانی گفت: آره ولی به خدا مزاحمت ایجاد نکردم فقط خواستم حرف بزنم همین. آخه ...

سرهنگ بلند شد و رو در روی او گفت: آخه و زهرمار آخه و مرض پسره ی ...

و دستش را روی قلبش گذاشت و نشست. محمد او را گرفت: بابا بابا چی شد؟

شهین خانم فریاد زد: برو قرصش رو میز آشپزخونه است بیار. زود.

فورا قرص را آورد و بعد از خوردن آن حالش کمی بهتر شد. صدای زنگ در آمد و با باز شدنش سیاوش و پهلوان و سینا و پدرش آمدند. با دیدن صورت محمد که جای رد انگشتان پدرش بر روی آن بود حیرت زده علت را جویا شدند. سرهنگ هم برایشان توضیح داد و در ادامه اش گفت: به خدا پهلوان تو این همه سال رفاقت با رسول یک بار ندیده بودم با کسی اینطوری حرف بزنه. انقدر رنجیده و عصبانی. حقم داره خب پای ناموسش وسطه. د آخه پسر ی احمق تو نمی فهمی دختر سرتیپ مملکتی ممکنه یکی از سر دشمنی فیلم بگیره عکس بگیره پخش کنه برایش چه قدر بد میشه اونم دختر به اون حساسی اونم تو محل درس و کارش. اون جا حکم دانشکده داره برای اینا بعد تو رفتی ... وای خدایا این پسر چرا اینجوری شده آخه؟! می خوام منو دق بدی!؟

محمد باز به حرف آمد و گفت: بابا به خدا به جون خودتون که اگه نباشین می خوام دنیا نباشه، قصدم بد نبوده می خواستم حرف بزنم فقط همین!

سرهنگ باز هم عصبانی برخاست: تو غلط کردی که خواستی فقط حرف بزنی.

شهین خانم جلو رفت: آقا آقا تو رو خدا بشینین قلبت باز می گیره. محمد برو تو اتاقت. برو می‌گم.

پهلوان راد و حاج آقا منصور سعى در آرام کردن سرهنگ داشتند و سینا و سیاوش محمد را به اتاقتش بردند. محمد روی تختش نشست و کلافه دست در موهایش کشید. بغض داشت و نمی خواست جلوی دوستان هر چند برادر شده اش، بشکند. سیاوش کنارش نشست و دستی بر شانه اش گذاشت: اشکالی نداره داداش درستش می کنیم. کارت اشتباه بوده ولی خب همیشه یه کاریش کرد.

محمد: چه فایده دیگه سیلیه رو خوردم حرفایی ام که نباید شنیدم.

سینا: اونا که حفته عزیز من.

سیاوش: سینا بسه. پاشو پاشو بریم پیش این دختره بلکه اون بتونه کاری بکنه.

محمد پوزخندی زد: دیگه چی برم پیش باعث و بانی این مشکلات.

سیاوش پوفی کرد و چیزی نگفت. می دانست که نرود میخ آهنین در سنگ! کمی که گذشت محمد زبان باز کرد و بعد از این همه وقت شروع به حرف زدن کرد: من چه کار کنم بچه ها؟! من ... من ... خیلی خاطرشو می خوام! از خیلی سال پیش. همون موقع که زن عماد شد یادتونه چه حالی بودم؟! این بار بدترم به مولا خیلی بدتر. نمی خواستم اینطوری بشه. جوابمو نمیداد آخه دائم ریجکت می کرد تماسمو. عصبی شدم پریشون شدم رفتم دم بیمارستان اومد بیرون و بحث کردیم بعدشم یک پسر اومد بوق زد و سوارش کرد بردش. می شناخت طرفو.

پسره انقدر خوشتیپ و مایه دار بود که نگو. یه چیزی بهتر از عماد. بی ام دبلیو زیر پاش بود. مشخص بود از این خارج رفته هاست که می گفت سوییستی.

اشکی از چشمش راه گرفته بود که فوراً با دستش پاک کرد و گفت: مردک یکی نیست بگه به عمت بگو شیرین .  
می گم نکنه نگار برایش مهمه که پولدار و اینا باشم ها؟! به خدا شبانه روزی کار می کنم بهترینا رو برایش می خرم .  
اون دختر ارزشش زیاده می ارزه هر کاری برایش بکنی . یا شایدم تیپ و قیافه برایش مهمه . حالا درسته که من  
آنچنان تیپ نمی زنم و از عطرای مارک و اینا استفاده نمی کنم ولی ... ببینم نکنه بو می دم؟!!

و کاملاً هیستیریک زیر بغلش را بو کرد که باعث شد ابروهای سیاوش بالا بپرد و سینا با دست محکم بر پیشانی  
بکوبد . به سمتش رفتند و سعی کردند آرامش کنند

سینا: بابا محمد دیوانه شد یا! نگار خانم اگر همچین کسی بود که تا الان صد بار شوهر کرده بود . با این افکار  
مالیخولیایی خودتو عذاب نده برادر من .

محمد اما بی توجه در فکر فرو رفت .

سینا به سیاوش نگاهی کرد و گفت: از دست رفت این سیاوش . محمد تموم شد!

سیاوش نگاهی عمیق به او کرد و کمی با گوشی اش ور رفت: شایدم تازه به دست اومده .

سینا به او و گوشی در دستش که به طرف سینا گرفته بود نگاهی کرد و لبخند موزیانه ای زد: شاید رفیق .

هر دو با لبخند به محمد نگاه کردند که در خودش فرو رفته بود و زمزمه وار با خود حرف می زد . شاید همه چیز  
درست می شد .

\*\*\*

فردای آن روز، بهنواز مشغول آرایش ساده اش بود که موبایلش زنگ زد. پاسخ داد و آن را روی آیفون گذاشت:  
بنال تری .

ترانه: زهر مار تری . چی کار می کنی؟

بهنواز: ترگل ورگل .

ترانه: موفق باشی پس . ببین خواستم یادآوری کنم عروسی مختلطه ها .

بهنواز مداد چشمش را که تازه برداشته بود روی میز پرت کرد: اوف . یادم رفته بود . باید برم کل لباسام رو عوض  
کنم .

ترانه شیطون خندید و گفت: دیگه هر جور راحتی . میبینمت فعلاً .

بهنواز: باشه فعلاً .

در آینه نگاهی به پیراهن آستین حلقه اش که به تازگی گرفته بود کرد و لعنتی بر عروسی مختلط فرستاد. از کمد یک کت و دامن کرم قهوه ای در آورد و پوشید و موهای شنیون شده اش را باز کرد و به زحمت آنرا با آن همه تافتی که زده بود ساده بست.

دو ساعت بعد در کنار دوستانش در باغ خارج از شهر شوهر شیده نشسته بودند تا عروس و داماد به قول مهرداد شرفیاب شوند. شیده و اردلان وارد شدند و با ورود آنها هیاهوی عروسی رنگ دیگری به خود گرفت. بهنواز در حالیکه دست می زد چشم دوخت به نگار که او نیز چشم دوخته بود به شیده ی فرشته شده در آن لباس سفید. آرام کنار گوشش گفت: ایشالا برای تو دخترکم.

نگار، محزون لبخندی زد و چیزی نگفت. شیده و همسرش به میز آنها رسیدند و شیده اول ترانه و عاطفه و بعد او و در آخر بهنواز را محکم در آغوش کشید. آنها را بعنوان بهترین دوستانش معرفی کرد و یک بی معرفت تنگ معرفی بهنواز گذاشت.

بهنواز: شیده جان تو که می دونی من واقعا پر مشغله ام. همینام درست و حسابی نمی بینم.

مهرداد با حرص گفت: یه ماه و نیم خانم غیب شده بود ... یه ماه و نیم ماه ...

و این یک ماه و نیم غیبت بهنواز عجیب به دل مهرداد آمده بود. بهنواز لبخندی زد و گفت: من که گفتم کار پیش اومد.

بعد هم رو به شیده گفت: لیاقتت یک زندگیه خوبه. منم از صمیم قلب می خوام که زندگیت پر از عشق و دوست داشتن باشه. همچنین برای شما جناب و حواستون به این گل دختر ما باشه ها!

اردلان لبخند موقری زد و کمی سرش را خم کرد: حتما ... شیده تک گل باغ منه.

و رنگ عشق نگاهش هر نابینایی را بینا می کرد!

دست در دست یکدیگر از آنها دور شدند و دقایقی بعد بود که مراسم کادو دادن شروع شد و شیده تبدیل به یک مجسمه از انواع طلا شده بود. هر کدام از بچه ها نیز کادویی دادند و مراسم رقص\*ص\*شروع شد. ترانه بلند شد و وسط رفت و کمی با شیده رقصید و سپهر کمی بیشتر از کمی حرص خورد و مهرداد گیج انتخاب شریک رقص\*ص\*بین آن همه زیبارو بود. عاطفه و نگار هم مشغول صحبت بودند.

بهنواز نگاهی به سپهر انداخت و در حالیکه به ترانه ی مشغول رقص\*ص\*نگاه می کرد به او گفت: ترانه قبلا لباسای خیلی باز می پوشید.

سپهر با همان حرص گفت: می دونم.

بهنواز: قبلا خیلی بیشتر با ناز می رقصید.

سپهر : می دونم .

بهنواز : ترانه خیلی عوض شده .

سپهر که انگار کمی آرامتر بود گفت : می دونم .

بهنواز : الان داره خیلی معمولی می رقصه ولی می رقصه که همه بدونن شوهرش همه جوهره می خوادش .

سپهر که خیلی آرام تر بود گفت : می دونم .

بهنواز ساکت شد و سپهر زل زد به ترانه ای که خانومانه می رقصید و شالش بیشتر موهایش و لباسش تمام بدنش را می پوشاند . او انتظار داشت بنشیند اما همین کمی ر\*\*\*ق\*\*ص را حق او دانست بعد از یادآوری های بهنواز . و بهنواز همیشه تغییرات محسوس ترانه را به او یادآوری می کرد ..!

سپهر رو کرد به او گفت : تو وجودت آرامشه .

بهنواز لبخندی تشکر آمیز زد و چیزی نگفت . شیده برای رقصاندن آنها بسیار تلاش کرد و عاطفه را بلند کرد و به نگار هم اصرار و به بهنواز فقط نگاه کرد و او می دانست بهنواز عمرا در مختلط ها برقصد .

بالاخره آن شب نیز تمام شد و نگار که با ترانه و سپهر آمده بود همگام بهنواز شد برای بازگشت . در راه تنها صدای موسیقی ملایمی که از ضبط پخش می شد سکوت را می شکست نگار به بیرون زل زده بود و هیچ نمی گفت . بهنواز نیم نگاهی به او انداخت و گفت : نگار من ! چیزی شده مامانی ؟

نگار به او نگاه کرد و گفت : این روزا بیشتر از همیشه دلتنگ مامانم .

بهنواز به شوخی گفت : پس من چی ام بلا گرفته ؟!

نگار سرش را به شیشه تکیه داد و گفت : این روزا حالم یه جوریه که فقط مامان واقعیتم میتونه منو بفهمه و بس .  
بهنواز دیگه حرفی نداشت که بزند . پس سکوت کرد و با سرعت بیشتری راند و بیچاره محمدی که بهنواز قصد داشت فردا بر سرش خراب شود .

\*\*\*

آخرین کلاسش که تمام شد و به استیاشن رفت . عاطفه مشغول بازی با گوشی اش بود که با دیدن او بلند شد و گفت : بهنواز میای امروز عصر بریم خرید ؟

بهنواز برگشت و گفت : خرید چی ؟

عاطفه: کیف و کفش و مانتو می خوام .



بهنواز ابرویی بالا انداخت و گفت : باشه پس ساعتای هفت اینا بریم آخه باید برم جایی کار دارم بعدشم میرم انجمن .

عاطفه با شوق گفت : منم پیام انجمن ؟

بهنواز لبخندی زد و گفت : دوست داری بیا .

عاطفه خوشحال پرسید : ساعت چند میری ؟

بهنواز : پنج باید اونجا باشم . تو شیش بیا که حوصلتم سر نره .

عاطفه : باشه پس میبینمت .

بهنواز : منتظر تم . من برم دیگه .

سپهر وارد شد و با تعجب پرسید : کجا ؟ تو که هنوز شیفت داری .

بهنواز : آره زنگ زدم ترانه زودتر بیا . باید برم جایی کار واجبی دارم .

سپهر برای خودش چای ریخت و گفت : باشه هر جور راحتی .

عاطفه موزیانه خندید و گفت : پدر سوخته رو ببینا ! تا گفتم ترانه میاد گفت باشه هر طور راحتی . حالا اگر می گفتم که گفتم سجادی بیاد جوش میاورد .

و بعد دو تایی با بهنواز خندیدند . مردی به سمت استیشن آمد و گفت : خانم پرستار .

سپهر ادایی در آورد و گفت : هه هه خانم بامزه برو به کارت برس .

عاطفه به سمت مرد رفت تا به کارش رسیدگی کند. بهنواز هم در حالیکه آثار خنده هنوز هم در چهره اش پیدا بود خداحافظی کرد و رفت .

\*\*\*

با شنیدن صدای طبقه ی هشتم از آسانسور بیرون آمد و یک راست به سمت میز منشی رفت و سلام کرد و خواست که مهندس عظیم پور را ببیند .

منشی : عذر می خوام ولی همیشه ایشون رو ببینید. خواستن که کسی مزاحمشون نشه .

بهنواز کمی عصبی گفت : منم قصد مزاحمت ندارم . کارم خیلی واجبه . لطفا بهشون بگید عواقبش پای خودم .

صدای پاشنه ی کفشی آمد و پشت سرش صدای دختری که می پرسید چه شده است . بهنواز نگاهش کرد . همان دختری بود که از سیاوش خوشش می آمد . عصبی از این همه تعلل و ترس منشی به سمت در رفت و بدون در زدن در را باز کرد .

محمد که مشغول صحبت کردن با تلفن بود فوراً قطع کرد و رو به منشی که نگران به او زل زده بود گفت : مشکلی نیست خانم سماوات می تونید برید .

خانم سماوات نگاهی به بهنواز کرد و با گفتن چشمی بیرون رفت . با بسته شدن در محمد از جا برخاست و گفت : شما انگار ادب و نزاکت اجتماعی ندارید ! بهنواز با همان صورت غیرقابل انعطافش گفت : خیر ندارم .

محمد پوز خندی زد و گفت : خوبه پس غیر سرک کشیدن تو زندگی مردم و دخالت کردن بیجا ، ویژگی های دیگه ای هم دارین .

بهنواز بی توجه به کنایه ی او گفت : یک شب تا صبح گریه کرد .

صورت محمد پر از علامت سوال شد . بهنواز ادامه داد : یک روز تمام پر از نگرانی بود . پنج روزه که غمگینه .

محمد با حیرت پرسید : نگار خانم ؟ !

بهنواز با حرص گفت : آره نگار خانم !

محمد با نگرانی پرسید : اتفاق بدی افتاده ؟

بهنواز با همان آرامش آمیخته شده با حرص گفت : آره خیلی بد .

محمد جلو آمد و گفت : چی شده ؟ چه اتفاق خیلی بدی افتاده ؟

بهنواز بی توجه به کبودی روی صورت او گفت : اتفاق بدی به اسم محمد عظیم پور همینجور هُلپی افتاده وسط زندگی دوست من !

محمد : گوش کنید ...

بهنواز وسط حرف او پرید و گفت : نه آقا شما گوش کنید .

محمد سکوت کرد و بهنواز با اخم های در هم کشیده و صدایی کمی بلند ادامه داد : شما فکر کردید کی هستین ؟

اصلاً شما شناختی از شخصیت نگار دارید ؟ ! می دونید برای اینکه شما رفتید جلو بیمارستان و جلوشو گرفتید چه قدر خودش رو بد می دونه ؟ می دونید یک روز تمام دلهره ی اینو داشت که چه حرفایی ممکنه پشتش بگن یا اگر حرفی به گوش پدرش برسه چی میشه ؟ حالا خدا رو شکر تونستیم تو نطفه خفه کنیم چرت و پرتاشونو .

اونجا کسی نمی دونه که شما برای چی اومدید و همه فقط دیده بودن که نگار دم در بیمارستان با یکی حرف می زده . یکی میگه دوست پسرشه یکی میگه نامزدشه و خیلی حرفای دیگه . چشمای زیادی نه روی نگار بلکه روی

دختر یک سرتیپه . منتظرن که یک آتو بگیرن و بگن اینم دختر سرتیپ فلانی . اصلا شما چیزی می دونید ؟ نه نمی دونین . چون چشمانتونو بستین و فقط به خودتون فکر می کنید . فقط خودتونو می بینید و لاغیر !  
 قدمی جلو رفت و زل زده در قهوه ای چشمهای محمد گفت : آقای عظیم پور متاسفانه باید بگم تمام تصورات ذهنی من و نگار در مورد شما با این کاراتون بهم ریخته ! و نگار بیشتر از همه از همین موضوع ناراحته .  
 نگاه تاسف باری به او انداخت و ادامه داد : من به نگار گفتم بگه نه هر چند خودش هم به این نتیجه رسیده بود . بگه نه تا شاید به خودتون بیاید . من دوست داشتن رو توی نگاهتون دیده بودم . محبت رو توی رفتارتون دیده بودم . با همون یک جلسه ی خواستگاری . اما غرور و خودخواهیتونم دیدم . مغرورانه و از بالا به همه کس نگاه می کنید و انتظار دارید همه چیز بر وفق مرادتون باشه . اما اشتباه می کنید . من حتی به شما فرصت دادم گفتم کمکتون می کنم اما انگار نه انگار . شما یکی از مزخرف ترین عاشق هایی هستید که دیدم .

محمد عصبانی صدایش را بالا برد : اینقدر کمک کمک می کنید مثلا چه کمکی ؟

بهنواز هم داد زد : مثلا اینکه نگار حق انتخاب داره نگار از ماهیچه با سبزی پلو متنفره نگار دوغ بیرون رو دوست نداره و وقتی کسی نظرشو نمی پرسه تا سر حد مرگ ناراحت میشه .

سکوت سنگینی برقرار شد که آخر این سنگینی را خود بهنواز شکست و گفت : کمی از بیتابیتونو دوست داشتنتون رو و محبتتون رو خرج نگار کنید . نگار زور نمی خواد فقط کافیه که کنارتون آرامش داشته باشه . نگار عشق می خواد . فقط همین .

راه خروج را پیش گرفت و گفت : اگر نمی تونید لطفا دیگه مزاحمش نشید و اذیتش نکنید . دفعه ی دیگه طور دیگه ای باهاتون برخورد می کنم .

و بدون خداحافظی از اتاق خارج شد و محمد بود و حرف های او که پتک وارانه بر سرش کوفته می شد . سیاوش و سینا که از ماشین پیاده شده بودند و تازه می خواستند وارد شرکت شوند با دیدن بهنواز که از در خارج شد و متوجه آنها نشد متعجب شدند و خود را فوراً به بالا رساندند .

خانم سماوات گفت که بهنواز چگونه وارد شده است و بقیه اش را هم گفت از خود مهندس پرسید . وارد اتاق محمد شدند و او را دیدند که پشت میز نشسته و متفکرانه از پنجره به بیرون زل زده است . سینا صدایش کرد اما جوابی نداد . سیاوش اشاره کرد بیرون بروند و در را بست . خانم سماوات را خواست و ماجرا را از او پرسید او هم جسته گریخته از حرف های آنها شنیده بود و برای آنها گفت . سیاوش با دقت گوش کرد و در آخر هم فقط گفت اگر کسی از بچه های طبقه ی دیگر از این موضوع چیزی بفهمد از چشم وی می بیند . خانم سماوات هم خیالتون راحتی گفته بود و رفته بود . حالا سیاوش بود و نقشه ای که در سر داشت . باید همان روز این کار را انجام می داد .

\*\*\*

به سر در نگاهی انداخت و انجمن حمایت از زنان مهر را با صدای زمزمه واری خواند. وارد شد و با کمی پرس و جو دفتر بهنواز را پیدا کرد. به سمت منشی رفت و گفت: سلام خانم خسته نباشید می خواستم خانم دکتر بهنود رو ببینم.

منشی نگاهی به سر تاپای او انداخت و گفت: بله تشریف داشته باشید مراجعشون که بیرون اومدن میگم برید داخل.

سیاوش سری تکان داد و هنوز نشسته بود که در اتاق باز شد و دختری با چشمان سرخ خارج شد. از منشی خداحافظی کرد و رفت. سیاوش بعد از اینکه منشی از پیش بهنواز آمد داخل شد و سلام کرد. کاملاً واضح بود که بهنواز از دیدن او جا خورده است: آقای راد منش.

عینکش را برداشت و برخاست: خوش آمدید بفرمائید بفرمائید خواهش میکنم.

و با دست به صندلی اشاره کرد. سیاوش نشست و بهنواز سفارش چای داد و بعد هم به شوخی گفت: اینا انجمن حمایت از زنانه ولی خب بر بیاد از آقایون هم حمایت می کنیم.

سیاوش لبخندی زد و گفت: چه خوب چون دقیقاً اومدم پیشتون تا ازتون بخوام که از یک آقا حمایت کنین. منشی چای را آورد بهنواز تشکر کرد و رو به سیاوش گفت: احياناً اون آقایی که می گید محمد عظیم پور که نیست؟

سیاوش در چشمان او زل زد و گفت: و اگه باشه؟

بهنواز پوفی کرد و گفت: مثل اینکه ایشون نمی خوان متوجه بشن نگار نمی خواد ازدواج کنه که باز مزاحم شما شدن. من امروزم گفتم بهشون راه برگشتی نیست.

سیاوش جلو آمد و آرنج هایش را روی زانوانش گذاشت: محمد اطلاعی از اینکه من اینجام نداره. فقط سینا می دونه.

بهنواز کمی در جایش جا به جا شد و گفت: پس مخفیانه می خواد مشکل حل بشه.

سیاوش: دقیقاً. می خوام که شما کمکمون کنید.

بهنواز به چایی اشاره کرد و گفت: سرد شد بفرمائید.

سیاوش چای را برداشت و بهنواز گفت: من کمک نمی کنم.

قاطعانه این حرف را زد. سیاوش استکان را گذاشت و گوشی اش را بیرون آورد و بعد از کمی ور رفتن با آن صدایش را تقریباً بلند کرد و آن را روی میز گذاشت. بهنواز کمی دقیق شد و صدا آشنا بود و صد در صد محمد

بود ولی آن لحن زار و آشفته نمی توانست او باشد! تمام درد دل دیشبش را سیاوش ضبط کرده بود و حالا بهنواز آن را گوش می کرد وقتی تمام شد سیاوش گفت: خب نظرتون.

بهنواز که دستش جلوی دهانش بود چند لحظه به او نگاه کرد و انگار داشت سر موضوعی به خودش فشار می آورد نخندد که موفق نشد و خندید. سیاوش که کمی بهش برخورد بود با لحن سرد و کمی عصبی گفت: چیز خنده داری هست خانم؟

بهنواز کمی که خنده اش را کنترل کرد گفت: ببخشید واقعا معذرت می خوام فقط یه لحظه یاد این فیلم فارسیا و هندیا افتادم.

نفسی گرفت و به سیاوش که به او زل زده بود نگاه کرد و وقتی دید سیاوش نیز طرحی از لبخند بر لبش دارد دوباره خندید و ناخودآگاه زیبا خندید. سیاوش اول کمی با او همراهی کرد اما بعد گویی محو خنده اش شد. بهنواز وقتی خنده اش تمام شد گفت: ای خدا روزگار ما رو ببین. گیر کردیم بین دو تا بچه. تازه شنیدم عمو رسولم اتفاقی حرفای نگار رو وقتی به من می گفته شنیده و پیش سرهنگ رفته و با توجه به چیزی که روی صورت آقا محمد دیدم معلومه پدرشون احتمالا، حسابی از خجالتشون دراومدن. درسته؟ سیاوش با کمی مکث پاسخ داد: بله.

بهنواز پوفی کرد و گفت: باور کنین آقای رادمنش نمی دونم چی به چیه! خودمم گیج شدم از دست نگار. می دونین رفتارش عجیب شده. غیر منطقی شده. لجاجت و یک دنده شده. چیزایی که قبلا درش نبود. نگار با عماد خیلی کنار اومد و حالا با آقا محمد کنار نمیاد خیلی برام عجیبه.

سیاوش: شاید تصوراتشون از محمد چیز دیگه ای بوده که توقعاتشون رو زیاد کرده و وقتی دیدن نه اونطور که می خواستن نیست اینطور بهم ریختن.

بهنواز متفکر به میز زل زد و گفت: آره دقیقا منم حدسم همینه. به خدا نمی دونم کجای این مسئله وایسام. حالا که عمو رسولم اینطوری عصبانی شده و سرهنگ هم همینطور واقعا نمی دونم من کجای قضیه ام!

سیاوش کمی خودش را جلو کشید و گفت: نظر من رو بخواید درست وسطشین. شما پل ارتباطی بین همه هستین. تنها کسی که هم حاج رسول هم سرهنگ و هم نگار خانم قبولش دارن.

بهنواز: و تنها کسی که آقا محمد قبولش ندارن!

سیاوش: پس من چی ام اینجا؟! من پل ارتباطی شما و محمد می شم. کمک کنید خانم بهنود لطفا! بذارید تموم بشه به قول خودتون این فیلم فارسی و بچه بازی! والا انصاف نیست دو تا خونواده دارن انقدر اعصاب خوردی می کشن.

بهنواز به او نگاه کرد و شک در چشمانش موج می زد.

\*\*\*

در را باز کرد و با صدای پر از انرژی گفت : سلام .

بهنواز تر سیده از حرکت ناگهانی اش ، سرش را بالا آورد و با چشمان از حدقه بیرون زده گفت : سلام و زهر مار .  
این چه طرز تو اومدنه ؟ !

عاطفه داخل شد و در را بست : دیدم منشیت نیست گفتم من که غریبه نیستم همینجوری اومدم تو .

بهنواز زیر لبی به او فحش میداد و شماره ای را می گرفت . کمی صدایش را صاف کرد و گفت : خانم سلیمانی مهلا  
امروز اومده مشاوره ؟ ... خوبه ... بگید قبل رفتن یه سر به من بزنه ... ممنون .

و رو به عاطفه گفت : چیزی می خوری برو برای خودت بردار .

عاطفه در حالیکه در فایل های او کنکاش می کرد : نه مرسی اشتهای ندارم .

و کمی متفکر به اطراف نگاه کرد و گفت : یاد اولین روزی که اومدم اینجا افتادم .

بهنواز برای اینکه حواس او را پرت کند گفت : افتادی که افتادی دختره ی پررو ! چرا پرونده ها رو بهم میریزی !

عاطفه حرصی او را نگاه کرد و گفت : خاک بر سر بی احساس کنن بهنواز !

بهنواز برو بابایی نثارش کرد و مشغول نوشتن چیزی شد . چند لحظه بعد چند تقه به در خورد و متعاقب آن مهلا  
وارد شد . بهنواز به گرمی سلام کرد و مهلا با صدای آرامی به هر دو .

عاطفه جوابش را با لبخنی داد و باز مشغول گشتن در پرونده ها شد . بهنواز به مهلا اشاره کرد که بنشیند بعد هم  
با حرص رو به عاطفه گفت : نکن .

عاطفه برگشت به سمتش و مثل بچه ها لب برچید و گفت : بد اخلاق .

بهنواز بی توجه به او رو به مهلا گفت : چه طوری مهلا جان بهتری ؟

مهلا به عاطفه نگاه کرد و سکوت کرد . بهنواز متوجه منظور او شد و رو به عاطفه گفت : تو گفتی چیزی نمی  
خوری ؟

عاطفه به او و بعد به مهلا نگاه کرد و گفت : چرا چرا می خورم .

و بعد با لبخند مسخره ای به سمت در رفت . ناگهان برگشت و با حالت متفکری گفت : نخود سیاه باقلوایتونو کجا  
می ذارین ؟ !

مهلا نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد . بهنواز اما جدی جواب داد : کابینت سمت راست گوشه ی چپ زیر  
نخودسیاه هلویاس .

عاطفه تشکر کرد و بیرون رفت . مهلا متعجب به او نگاه می کرد که بهنواز خندید و گفت : آشپز خونه ی اینجا اصلا کابینت سمت راست نداره .

مهلا همراه با او خندید و شروع به شرح احوالاتش کرد : خیلی بهتر شدم تو این مدت ولی بازم یک سری ترسایی توی وجودم هست که نمی تونم باهاشون کنار بیام . البته همه ی تلاشمو می کنم. درسمم باز شروع کردم . نمی گم خوبه ولی بد نیست سرگرمم می کنه و از فکر و خیالای پوچ نجاتم میده . دیگه کم کم یاد گرفتم که چه طور با این مسئله کنار بیام . گرچه هنوزم کابوس می بینم .

بهنواز با دقت گوش کرد و بعد سری تکان داد : ببین عزیزم همین که انقدر زود تونستی باهاش کنار بیای و یاد بگیری چه طوری باهاش مبارزه کنی خیلی خوبه . بعضیا ماه ها میان اینجا و هیچ نتیجه ای نمی گیرن . شاید توام انقدر نتیجه نگرفتی هنوز ولی همین که سعی داری باهاش کنار بیای خیلی خوبه . مهلا بغض کرد و گفت : آره انقدرام خوب نیستم .

همه ی تلاشش این بود که جلوی گریه اش را بگیرد . بهنواز کنار او نشست و دستی بر شانه اش گذاشت : خنده خوبه ... قهقهه عالییه ... گریه بده ... اما بغض ... بغض افتضاحه .. بغض آدمو می کشه ... ذره ذره جونتو می گیره ... گریه کن ... جلوی گریه رو که بگیری و بشه بغض بده ... میشه کینه ... میشه عقده ... پس گریه کن ...

مهلا خودش را در آغوش او انداخت و با صدای بلند گریه کرد . عاطفه پشت در صدای بلند گریه اش را شنید و لبخند تلخی زد . شنید که مهلا گفت : ببخشید خانم دکتر هر دفعه که میام اینجا گریه می کنم ولی دست خودم نیست .

و صدای بهنواز را که می گفت فدای سرت . خنده ات مال بقیه گریه ات مال من .

چند دقیقه بعد مهلا از اتاق خارج شد . چشمانش سرخ بود و متورم . عاطفه قبل از اینکه برود از او پرسید : چندمین باره که میای پیشش ؟

مهلا گفت : سومین بار .

عاطفه : چند بار پیشش گریه کردی ؟

مهلا با خجالت گفت : سه بار .

عاطفه با لبخند تلخی گفت : واسه سه بار آدم معذرت نمی خواد که ! یعنی اینطوری بگم که واسه سه بار گریه کردن پیش بهنواز که معذرت لازم نیست .

مهلا سوالی نگاهش کرد که عاطفه گفت : من صد و شصت و سه بار پیشش گریه کردم .

مهلا خواست بپرسد که مگر تو هم بلایی که سر من آمده سرت آمد اما نپرسید و عاطفه داخل اتاق شد .

\*\*\*

بعد از کلی بالا پائین کردن خیابان ها عاطفه کفش و کیف و مانتویی که می خواست را پیدا کرد .

بهنواز : می گم عاطی پایه ای شام بریم ساندویچ کثیف ؟

عاطفه لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت : پایتم شدیـــــــــــــــــــــــد !

جلوی یک ساندویچی نگه داشت و پیاده شدند . داخل مغازه ی کوچک ساندویچی سه میز و صندلی فلزی بود. دو تا از آنها که پر بودند و آن یکی را هم بهنواز و عاطفه اشغال کردند . عاطفه از همانجا سفارش شش ساندویچ بندری و همبرگر داد .

تلویزیون روشن بود و همه ی مغازه چشمشان به فوتبال در حال پخش . بهنواز و عاطفه هم با دقت نگاه می کردند که فروشنده پرسید : خانوم می خورین یا می برین؟

عاطفه با صدای بلند گفت : می بریم .

بهنواز برگشت و گفت : منظور آقا ساندویچاس ... می خوریم آقا .

و بعد هم گفت : با این تیم سوراختون حتما هم که می برین .

عاطفه برگشت و گفت : چو پرسپولیس مباشد تن من مباد ! پس چی که می بریم

چند پسر که آنطرف نشسته بودند گفتند : ای ول ... می بریم .

بهنواز با تمسخر گفت : خدا کنه . لااقل از قعر جدول بیاین به یه کم بالاتر از قعر .

و بعد هم خندید . عاطفه ادایش را در آورد و گفت : زهرمار ! حالا انگار استقلالشون خیلی بالاس !

بهنواز با افتخار گفت : از پرسپولیس قعر جدول شما که خیلی بالاتره .

عاطفه : ببند بابا .

بهنواز : آره بابا ببندم بهتره یه وقت حواس مبارکتون پرت نشه بازیکناتونو باد ببره .

عاطفه چپ چپ نگاهش کرد و گفت : شما استقلالیا رو همون بهتره که بهتون بی توجهی بشه .

بهنواز : آره آره بی توجهیه نه کم آوردن .

و بعد هم آرام خندید . عاطفه زیرلبی به او فحش می داد و ساندویچش را گاز می زد . یک بندری و یک همبرگر را که بهنواز نوش جان کرد و دو همبرگر و یک بندری را عاطفه و همه حیرت زده بودند از این دو دختر و محال بود کسی حتی یک درصد فکر کند که این دو خود پرستار و دکتر هستند و منع می کنند همه را از خوردن این چیزها



! بازی تمام شد و پرسپولیس باخت . عاطفه عصبانی از بازی بلند شد و بیرون رفت و بهنواز هم با شادی پول ساندویچ ها را حساب کرد و بیرون رفت .

\*\*\*

کمی سرش را خم کرد که او را ببیند . هنوز داشت بالا می آورد . پیاده شد و کنارش رفت : مجبوری تا خرخره بخوری آخه !

عاطفه نفسش را رها کرد و خود را کنار ماشین پرت کرد و بهنواز می دانست خرخره ی او هنوز خالی بود بلکه افکار مزاحمی که از آمدنش به انجمن نشات می گرفت و عصبی اش می کرد باعثش است .

عاطفه خندید و گفت : مهم این بود که چسبید .

بهنواز هم کنار درخت نشست و گفت : بهتری ؟

عاطفه چشمانش را روی هم گذاشت و باز کرد . بهنواز بلند شد و زیر بغلش را گرفت و سوار ماشینش کرد و بطری ای آب به دستش داد تا بنوشد .

بعد هم ماشین را روشن کرد و آن شب عاطفه را به خانه ی خودشان برد . پدر و مادرش از حضور عاطفه خوشحال شدند اما با دیدن حال و روزش با نگرانی به سمتش رفتند .

آقا صادق : چی شده دخترم ؟

مهربانو : ای وای مادر تو چرا رنگ به روت نیست ؟!

و او را روی مبل نشانده . خودش که نای حرف زدن نداشت و فقط به زور لبخندی زد اما بهنواز گفت : مسموم شده .

مهربانو موهایش را نوازش کرد و گفت : دورت بگردم من که میگم بیا با ما زندگی کن . همینجور تنهایی زندگی می کنی بده خب . معلوم نیست چی میخوری چی نمی خوری .

عاطفه لبخند زنان گفت : شبی ساندویچ خوردیم واسه اونه .

آقا صادق : پس معدت نساخته بابا . وگرنه بهنوازم معدش حساسه . ساندویچه سالم بوده .

بهنواز با سر می در دست آمد و گفت : آره به معدش نساخته. پاشو بریم بالا دراز بکش سرم بزنم با آرامبخش حالت بهتره میشه .

با کمک مادر بلندش کرد و او را بالا روی تخت خودش خواباند و از لباس های راحتی اش تنش کرد و سرم را زد . دو آمپول یکی ضد تهوع و دیگری آرامبخش برایش تزریق کرد . مادر و پدر بهنواز با نگرانی اتاق را ترک کردند و چراغ را خاموش بهنواز هم لباس راحتی پوشید و کنار او نشست . آرامبخشی که زده بود ، برای او انقدر قوی نبود

که فوراً او را به خواب ببرد. کنارش نشست و دستش را گرفت. چشمانش را باز کرد و دست او را کمی فشار داد. اشک از گوشه‌ی چشمانش آرام راه گرفت.

با صدای ضعیفی گفت: یاد اون روزا افتادم.

بهنواز با مهربانی موهایش را نوازش کرد و با صدای آرامی گفت: یادش نیفت.

عاطفه: دست خودم نیست.

بهنواز با ناراحتی نگاهش کرد و گفت: بهش فکر نکن. فقط بخواب. تو خواب میری به جای قشنگ. من بهت قول میدم. فقط بخواب... وقتی بیدار شی هیچی یادت نمیاد... هیچی...

عاطفه پلک‌هایش را بست و کم‌کم خواب او را ربود. بهنواز اشک او را پاک کرد و در تاریک روشن اتاق به او زل زد. پوست سفید و مهتابی‌اش حالا کمی زرد رنگ شده بود. رنگ موهایش را عوض کرده بود و از فندق‌به‌مشکی تغییر داده بود. اگر می‌گذاشت موهای خودش دربیابند و آن لنزها را از چشمانش بر میداشت کلمه‌ی زیبا برایش کم بود. اما نمی‌گذاشت. دیگر نمی‌خواست آن شکلی باشد... این عاطفه دیگر مثل قبل نمی‌شد...

\*\*\*

بعد از کلی بالا پائین کردن خیابان‌ها عاطفه کفش و کیف و مانتویی که می‌خواست را پیدا کرد.

بهنواز: می‌گم عاطفی پایه‌ای شام بریم ساندویچ کثیف؟

عاطفه لبخند شیطنت‌آمیزی زد و گفت: پایتم شدی...!

جلوی یک ساندویچی نگه داشت و پیاده شدند. داخل مغازه‌ی کوچک ساندویچی سه میز و صندلی فلزی بود. دو تا از آنها که پر بودند و آن یکی را هم بهنواز و عاطفه اشغال کردند. عاطفه از همانجا سفارشش ساندویچ بندری و همبرگر داد.

تلویزیون روشن بود و همه‌ی مغازه چشمانشان به فوتبال در حال پخش. بهنواز و عاطفه هم با دقت نگاه می‌کردند که فروشنده پرسید: خانوم می‌خورین یا می‌برین؟

عاطفه با صدای بلند گفت: می‌بریم.

بهنواز برگشت و گفت: منظور آقا ساندویچ‌چاس... می‌خوریم آقا.

و بعد هم گفت: با این تیم سوراختون حتما هم که می‌برین.

عاطفه برگشت و گفت: چو پرسپولیس مباحث تن من مباد! پس چی که می‌بریم

چند پسر که آنطرف نشسته بودند گفتند: ای ول... می‌بریم.

بهنواز با تمسخر گفت : خدا کنه . لااقل از قعر جدول بیاین به یه کم بالاتر از قعر .

و بعد هم خندید . عاطفه ادایش را در آورد و گفت : زهرمار ! حالا انگار استقلالشون خیلی بالاس !

بهنواز با افتخار گفت : از پرسپولیس قعر جدول شما که خیلی بالاتره .

عاطفه : ببند بابا .

بهنواز : آره بابا ببندم بهتره یه وقت حواس مبارکتون پرت نشه بازیکناتونو باد ببره .

عاطفه چپ چپ نگاهش کرد و گفت : شما استقلالیا رو همون بهتره که بهتون بی توجهی بشه .

بهنواز : آره آره بی توجهیه نه کم آوردن .

و بعد هم آرام خندید . عاطفه زیرلی به او فحش می داد و ساندویچش را گاز می زد . یک بندری و یک همبرگر را که بهنواز نوش جان کرد و دو همبرگر و یک بندری را عاطفه و همه حیرت زده بودند از این دو دختر و محال بود کسی حتی یک درصد فکر کند که این دو خود پرستار و دکتر هستند و منع می کنند همه را از خوردن این چیزها ! بازی تمام شد و پرسپولیس باخت . عاطفه عصبانی از بازی بلند شد و بیرون رفت و بهنواز هم با شادی پول ساندویچ ها را حساب کرد و بیرون رفت .

\*\*\*

کمی سرش را خم کرد که او را ببیند . هنوز داشت بالا می آورد . پیاده شد و کنارش رفت : مجبوری تا خرخره بخوری آخه !

عاطفه نفسش را رها کرد و خود را کنار ماشین پرت کرد و بهنواز می دانست خرخره ی او هنوز خالی بود بلکه افکار مزاحمی که از آمدنش به انجمن نشات می گرفت و عصبی اش می کرد باعثش است .

عاطفه خندید و گفت : مهم این بود که چسبید .

بهنواز هم کنار درخت نشست و گفت : بهتری ؟

عاطفه چشمانش را روی هم گذاشت و باز کرد . بهنواز بلند شد و زیر بغلش را گرفت و سوار ماشینش کرد و بطری ای آب به دستش داد تا بنوشد .

بعد هم ماشین را روشن کرد و آن شب عاطفه را به خانه ی خودشان برد . پدر و مادرش از حضور عاطفه خوشحال شدند اما با دیدن حال و روزش با نگرانی به سمتش رفتند .

آقا صادق : چی شده دخترم ؟

مهربانو : ای وای مادر تو چرا رنگ به روت نیست !؟

و او را روی مبل نشاندهند. خودش که نای حرف زدن نداشت و فقط به زور لبخندی زد اما بهنواز گفت: مسموم شده.

مهربانو موهایش را نوازش کرد و گفت: دورت بگردم من که میگم بیا با ما زندگی کن. همینجور تنهایی زندگی می کنی بده خب. معلوم نیست چی میخوری چی نمی خوری.

عاطفه لبخند زنان گفت: شبی ساندویچ خوردیم واسه اون.

آقا صادق: پس معدت نساخته بابا. وگرنه بهنوازم معدش حساسه. ساندویچه سالم بوده.

بهنواز با سرمی در دست آمد و گفت: آره به معدش نساخته. پاشو بریم بالا دراز بکش سرم بزخم با آرامبخش حالت بهتره همیشه.

با کمک مادر بلندش کرد و او را بالا روی تخت خودش خواباند و از لباس های راحتی اش تنش کرد و سرم را زد. دو آمپول یکی ضد تهوع و دیگری آرامبخش برایش تزریق کرد. مادر و پدر بهنواز با نگرانی اتاق را ترک کردند و چراغ را خاموش بهنواز هم لباس راحتی پوشید و کنار او نشست. آرامبخشی که زده بود، برای او انقدر قوی نبود که فوراً او را به خواب ببرد. کنارش نشست و دستش را گرفت. چشمانش را باز کرد و دست او را کمی فشار داد. اشک از گوشه ی چشمانش آرام راه گرفت.

با صدای ضعیفی گفت: یاد اون روزا افتادم.

بهنواز با مهربانی موهایش را نوازش کرد و با صدای آرامی گفت: یادش نیفت.

عاطفه: دست خودم نیست.

بهنواز با ناراحتی نگاهش کرد و گفت: بهش فکر نکن. فقط بخواب. تو خواب میری یه جای قشنگ. من بهت قول میدم. فقط بخواب... وقتی بیدار شی هیچی یادت نمیاد... هیچی...

عاطفه پلک هایش را بست و کم کم خواب او را ربود. بهنواز اشک او را پاک کرد و در تاریک روشن اتاق به او زل زد. پوست سفید و مهتابی اش حالا کمی زرد رنگ شده بود. رنگ موهایش را عوض کرده بود و از فندقی به مشکی تغییر داده بود. اگر می گذاشت موهای خودش دربیایند و آن لنزها را از چشمانش بر میداشت کلمه ی زیبا برایش کم بود. اما نمی گذاشت. دیگر نمی خواست آن شکلی باشد... این عاطفه دیگر مثل قبل نمی شد...

\*\*\*

برای بار چندم صدای پیام گوشی اش آمد و باز هم پیام دیگری از محمد عظیم پور...

پوفی کرد و خواست بدون اینکه باز کند پاکش کند اما حسی قلقلکش می داد تا آن را بخواند. به پدرش که مشغول مطالعه ی کتاب بود نگاه کرد و پیام را باز کرد:

" کیستی تو که چنین عاشق و شیدای توام

گوئیا مهری و محتاج به گرمای توام

کیستی تو غزل عشق و نسیم سحری

برده ای دل ز من و غرق تمنای توام

کیستی تو که در اندیشه ی فردای منی

همه دانند که من واله و رسوای توام "

ضربان قلبش بالا رفت و لپ هایش رنگ گرفتند . این پنجمین پیامی بود که از طرف محمد می آمد و این سومین روز بود . هر روز دقیقا راس ساعت هشت شب پنج پیام برایش می آمد و حالش را از این رو به آن رو می کرد . هنوز این پیام ها را به کسی نگفته بود و این روزها خیال می کرد برای خودش رازی دارد و خود را به بی خبری از تیزبینی بهنواز زده بود .

از آنور محمد منتظر جوابی از سوی او بود اما طی این سه شب که پیام داده بود دریغ از یک پیام خالی . باز هم ناامیدانه گوشی را کنار گذاشت و به سمت سالن رفت . مادرش مشغول صحبت درباره ی یک میهمانی بود. محمد با فکری که از ذهنش گذشت فوراً پرسید : کیا دعوتن ؟

شهین خانم گفت : همین آشنا ماشناها دیگه . همسایه ای همکاری دوستی .

محمد آهانی گفت و مثلاً بی تفاوتی به تلویزیون نگاه کرد اما همه ی حواسش پی اسم مهمان ها بود . اما آن اسمی که مورد نظرش بود را نشنید . پکر شد و بی هدف فقط شبکه های تلویزیون را بالا پائین می کرد و در دلش لعنت می فرستاد بر شانسش .

\*\*\*

در باغ بارمان بساط والیبال و خنده و شادی فراهم بود اما در این میان تنها یک نفر بی تاب و بی حوصله بود.

مهرداد: هوی...نگار...نگار خانوم...دختر حاجی...

اما نگار اصلاً در باغ نبود و هیچ واکنشی نسبت به صدا کردنای او نشان نداد.مهرداد رو کرد به بقیه و گفت:چشمه این؟!

ترانه شانه ای بالا انداخت و همه به بهنواز که با خیال راحت مشغول بازی کردن با گوشی اش بود نگاه کردند.بهنواز سر بالا آورد و گفت:اینطوری نگام نکنین...منم نمیدونم...شاید با باباش دعواش شده.

همه حالتی وارفته به خود گرفتند و با نگرانی به نگار نگاه کردند.نیلوفر بلند شد و به سمت نگار رفت و کنارش نشست. کمی که گذشت پسرها به والیبال خود برگشتند و بیچ بیچ های دخترها شروع شد.نیلوفر هم نگار را به

حرف گرفت و بالاخره حواس او نیز به بازی والیبال بچه ها و کری خواندن هایشان پرت شد. عاطفه و سپهر یک طرف و مهرداد و بارمان در سمت دیگر با جدیت هر چه تمام تر مشغول بازی بودند. به طوریکه گویی در مسابقات لیگ جهانی بازی می کنند. دخترها هم به شدت مشغول تشویق بودند و چه قدر خوب بود که باغ بارمان آنقدر بزرگ بود که صدا از آن بیرون نرود و گرنه با آن جیغ هایی که نیلوفر و ترانه می کشیدند گوش همسایه ها ی باغ کر می شد. همه آنقدر سرگرم بودند که کسی متوجه نبود چند دقیقه ای بهنواز نشود.

به گوشه ای از باغ رفت و فوراً تماس را برقرار کرد. بعد از چند بوق صدای بم و مردانه ی سیاوش در تلفن پیچید: بفرمایید.

بهنواز: سلام جناب رادمنش. بهنود هستم. ببخشید مزاحم شدم.

سیاوش: نه خواهش می کنم. بفرمائید.

و بهنواز از همین چند کلمه حرف زدن او پی به بی حوصلگی اش برد: خواستم بگم به آقا محمد بگید که این بی توجهی رو تا شب مهمونی بشون ادامه بدن. سیاوش نفسی کشید و گفت: این کارا لازمه؟

بهنواز قدم زنان ابرویی بالا انداخت و گفت: خسته شدین؟

سیاوش خودش را روی تخت انداخت و گفت: من نگفتم خسته شدم من فقط پرسیدم لازمه؟!

بهنواز خندید و گفت: لازم بودنش که آره لازمه ولی برای شمای بی حوصله باید بگم داریم یک قصه ی عشقی درست می کنیم برای دوستانمون.

سیاوش متعجب پرسید: از کجا می دونید من بی حوصله ام؟

بهنواز لبخندی زد و گفت: هستید. از صداتون مشخصه.

سیاوش پوزخندی زد و گفت: جالبه. صداشناس هم هستید. متعجبم شما که انقدر دقیقید چه طور نتونستید توی ازدواج اول دوستتون بفهمید که عماد آدم درستی نیست؟!

تلخ گفت و تلخی اش را بهنواز حس کرد. با لبخند و با همان صدای آرام همیشگی اش گفت: اون موقع که نگار بله رو داد من تهران نبودم. قبلش هم به عمو رسول و هم به نگار گفته بودم در مورد این آدم عجله نکنن.

سیاوش تلخ تر گفت: کاش موقعی که محمد رفته بود خواستگاری هم تهران نمی بودید.

بهنواز به این سیاوش که مثل بچه ها غر غر می کرد خندید و گفت: نبودم ولی خودم رو رسوندم.

سیاوش: نمی رسیدید الان این همه دنگ و فنگ نداشتیم.

بهنواز: نمی رسیدم الان کلی دنگ و فنگ دیگه داشتیم.

سیاوش با تمسخر پرسید: چه دنگ و فنگی؟

بهنواز گوشی را به دست دیگرش داد و گفت: فکر کردید نگار با اون همه غرور و خودخواهی دوستتون می تونست کنار بیاد؟! شما فکر می کنید نامزدی اول نگار چرا بهم خورد؟

سیاوش: اطلاعی ندارم.

بهنواز: حدستون چیه؟

سیاوش: به خاطر اعتیادش.

بهنواز: نه... به خاطر خودخواهیش! نگار حتی پای اعتیاد عماد وایساد و حتی از هممون پنهانش کرد. ولی وقتی که دید که عماد حرصش تمومی نداره وبدون توجه به اون داره به کاراش ادامه میده ترکش کرد. نگار آدم وایسادن پای هر چی هست جز نادیده گرفته شدن. آدمای خودخواه آدمای اطرافشون رو نادیده می گیرن. سیاوش سکوت کرد. بهنواز صدای سنگین نفس های او را می شنید. او هم سکوت کرد.

در آخر با شک پرسید: آقای راد حالتون خوبه؟

سیاوش زل زده به قاب عکس رو به رویش سکوت کرد و چیزی نگفت.

بهنواز: امروز روز خاصیه؟

سیاوش با صدای خفه و سردی گفت: نه ... فقط تولدمه.

بهنواز با افسوس گفت: چه بد که روز تولدتون براتون خاص نیست. ولی قطعاً این روز برای مادر و پدرتون خیلی خاصه.

بهنواز حس کرد که او دیگر حتی نفس هم نمی کشد. با نگرانی گفت: آقای راد حرف بدی زد؟

سیاوش بغضش را فرو خورد و گفت: نه حق با شماست. من پیامتونو به محمد می رسونم. این روزا فکرش از طرفی هم درگیر این شده که من این همه رهنمون عشقی رو از کجا میارم. کم کم شک می کنه بهم.

بهنواز متوجه شد که او می خواهد مسیر بحث را عوض کند پس با او همراهی کرد و گفت: شما آدم فهمیده ای هستید نباید شک کنن.

سیاوش: ممنون از تعریفتون ولی کنار این به قول شما فهمیده بودن من آدم بی احساسی هستم. حتما این رو فهمیدید.

بهنواز با مهربانی گفت: آدم بی احساس به خاطر دوستش این کارا رو میکنه؟! اصلاً آدم مگه بی احساس میشه؟

سیاوش: نمیشه؟

بهنواز: نه که همیشه! آدم آدمه چون احساس داره! از خدای به اون پر احساسی مگه میشه مخلوق بی احساس وجود داشته باشه؟!

سیاوش باز هم زل زده به قاب عکس رو به رویش با نفرت گفت: میشه...میشه و وجود داره!

بهنواز: نمیشه...آدم بی احساس نمیشه! شاید بعضی آدمها توی بعضی مسائل و روابط بی احساس باشن ولی اینکه یک نفر هیچ حسی نداشته باشه نمیشه. هر کسی که حتی از نظر همه ی عالم بی احساسه ولی یه جایی یه کسی رو خیلی با احساس دوست داره... عامل احساس هر کسی یه جایی منتظرشه.یکی مادرش...یکی پدرش...یکی عشقش... یکی دوستش...حتی یکی یک تیکه سیب زمینی سرخ شده!

سیاوش از حرف آخرش خنده اش گرفت و گفت: چه ربطی داره!؟

بهنواز هم خندید و گفت: نه جدی میگم! بعضیا عاشق خوراکی ان.اینم یه جور حسه دیگه!

سیاوش آهی کشید و گفت: زندگی از دید شما خیلی آسونه!

بهنواز: زندگی از دید شما خیلی سخته.وگرنه نگاه من عادیه.

سیاوش: شاید...کی می دونه!

بهنواز: آره...کی می دونه!

کمی سکوت کردند که عاطفه بهنواز را صدا زد که بهنواز هم فوراً گفت الان میام.

و به سیاوش گفت: جناب راد ببخشید من باید برم.راستی تولدتون مبارک.

سیاوش لبخند تلخی زد و گفت: ممنون.

بهنواز: خبر از شما.خداحافظ.

سیاوش: باشه.خداحافظ.

و تماس قطع شد.سیاوش دوست داشت که باز هم با او حرف بزند. حرف هایش و دید مثبتش انگار آب روی آتش درون سیاوش بودند. بهنواز تماس را قطع کرد و از همانجا نگاهی به نگار که با هیجان به بازی پسرها نگاه می کرد انداخت و لبخندی زد شاید کمی مادرانه...! بین آنها رفت و خود را به وسط زمین سپهر و عاطفه رساند و وقتی که توپ روی زمین افتاد آن را برداشت و رو به آنها گفت: بسه دیگه مردیم از گرسنگی بریم ناهار هوام سرده شماهام عرق کردین مریض میشین.

و بی توجه به اعتراض آنها توپ را به جای دوری انداخت.بقیه هم اظهار گرسنگی کردند و بچه ها دقیقاً چاره ای جز ترک بازی نداشتند.سپهر به پشت بارمان و مهرداد می زد و امیدواری میداد که دفعه ی دیگر آنها خواهند برد. نیلوفر به داخل خانه رفت و بهنواز نیز به دنبالش برای آماده کردن میز: نیلو کجا می چینی غذا رو؟



نیلوفر از آشپزخانه بیرون آمد و در همین حین بقیه ی دخترها هم آمدند: توی آلاچیق بیشتر می چسبه گمونم. همه موافقت کردند و شروع به بردن وسایل کردند و ترانه و نگار فوراً سالاد را درست کردند .

ناهار را با شوخی های مهرداد و شیطنت ترانه و عاطفه خوردند. بعد از ناهار ساعتی گپ زدند و وقتی کمی گذشت هر کس به قول بهنواز دست یار خودش را گرفت و مشغول قدم زدن شد. عاطفه هم با مهرداد همراه شد و نگار لبخند مشکوکی زد و بهنواز می دانست که بین آنها از آن خبرها نیست.

بارمان روی صندلی چوبی در بالکن نشسته بود و سیگار می کشید. نیلوفر هم در آشپزخانه مشغول چیدن میوه و تزئین کیک بود و نگار کمک خوبی برایش بود. بارمان پسر خاله ی مهرداد بود و هر از گاهی او و دوستانش رادعوت می کرد به باغ یا منزلش تا دور هم باشند . از دوستان او خوشش می آمد و نیلوفر هم دیدن آنها را دوست داشت . البته با بهنواز از قبل و از طریق انجمن و یتیم خانه آشنا بود و کمک های نقدی زیادی به آنها می کرد و در کل هم او را که روزی در مشکلش با همسرش یاری رسانده بود بسیار دوس داشت .

پیاده روی ها تمام شد همه بازگشتند . مشغول صحبت بودند که مهرداد زد روی میز و صدایش را صاف کرد: آقایون خانوما توجه بفرمائید...

عاطفه: توجه فرمودیم ... بنال .

مهرداد نگاه چپکی نثارش کرده و مانند زنهای ایشی گفت : عفت کلام داشته باش خب خواهر ...

نیلوفر ریشه رفت از صدای نازک شده و خواهر کشیده ی مهرداد و دل بارمان کارخانه ی قندسازی شد از این ریشه رفتن.

مهرداد: خب دیگه بریم سر اصل مطلب. من زن میخوام!

ترانه فوراً برخاست و شروع کرد به گشتن جیب هایش و بهنواز بلند شد و نگاهی بین درختان و لای بوته های گل و شمشادهای کاشته شده در باغچه انداخت. همگی با تعجب به آنها نگاه می کردند تا اینکه سپهر پرسید: چتون شد شما دو تا؟!

ترانه با نگاه تاسف باری به او گفت: نمی فهمین واقعا؟!

سپهر سری تکان داد و بهنواز هم نفس زنان به آنها پیوست و رو به مهرداد گفت: رفیق واقعا متاسفم... گشتم ولی زنتو پیدا نکردم...

و قیافه ی مهرداد وا رفت و شلیک خنده ی همه به هوا.

مهرداد: شعور ندارین دیگه. مسخره ها....

سپهر زد به پشتش و گفت: خب تو همچین میگی زن می خوام حق دارن طفلکیا اینطوری کنن... انگار زن آماده توی بازار هست که بری بخری...

ترانه: راست میگه سپهر... مثل آدم بگی اینطوری نمیشه...

مهرداد ادایی با صورتش درآورد و گفت: خیلی خب من زن می خوام... اینم مثل آدمش... حالا پیدا میکنین واسم؟؟  
نگار: حالا میشه روش فکر کرد.

و بهنواز هم سری تکان داد. دوباره نشستند و دخترها مهرداد را دوره کردند که بدانند چه زنی می خواهد. مهرداد هم با آب و تاب شروع به تعریف کرد: خب یه زنی باشه که خشگل باشه... خانوم باشه... قد بلند باشه... از زن سبزه خوشم نیما... چشمش رنگی باشه بد نیست ولی نمی خوام کارتونو سخت کنم... دستپختش خوب باشه... فک و فامیل داشته باشه که رفت و آمد کنم هی باهاشون... برادر نداشته باشه... شغلش مهم نیست ولی تحصیل کرده باشه... اونم نه یک رشته ی الکی ها... با سلیقه باشه... حجابش رو هم آزاده هر جور خواست بگرده ... پدرزن مادرزن جونشون در بره واسه من... باهوشم باشه که بچه هام خنگ نشن خدایی ناکرده... آها بچه زیاد دوست باشه... دیگه... دیگه همینا رو در نظر بگیرین فعلا... با تشکر.

و لبخندی به قیافه ی متعجب آنها زد. عاطفه که تا الان مشغول نوشتن بود خودکارش را جمع کرد و ورقی از دفترچه اش کند: خب نوشتم همشو. میدم دست پرنده ی نامه رسون برسونه به خدا. ان شالله چند سال دیگه حاضر میشه.

و لبخند مسخره ای به او زد. مهرداد چپ چپ نگاهش کرد: خیلی با نمکی تو!

بهنواز: د خب راس میگه دیگه... همه ی این ویژگی ها توی کدوم دختری پیدا میشه. اصلا لازم نکرده تو نظر بدی دختر معرفی می کنیم تو بگو آره یا نه. تمام. ترانه: والا حق با بهنوازه. تو نمیخواد چیزی بگی. ما خودمون درستش می کنیم.

مهرداد دستش را تکان داد: خیلی خب. میسپرمش به شماها. فقط وای به حالتون خرابکاری کنین. دختر باید بیارین عین پنجه آفتاب. مگه من چی کم دارم. عاطفه زد به کله اش و گفت: یه جو عقل.

و صدای اعتراض مهرداد بین خنده های آنان گم شد. از اول هم همه می دانستند که مهرداد برای مسخره بازی می گوید و الا پیدا کردن زن برای مهرداد کار آنها نبود.

نیم ساعت بعد همه حاضر و آماده مشغول خداحافظی بودند. از نیلوفر و بارمان تشکر کردند. مثل اکثر مواقع نگار با بهنواز همراه شد. در راه باز هم مثل اکثر مواقع فقط موسیقی بود که سکوت را بی معنا می کرد. نگار به خارج از ماشین نگاه می کرد و ذهنش را خالی از هر فکری نگه می داشت و اما بهنواز سراسر فکر بود.

و گویی در گیری در گوشه ای از ذهنش پیش آمده بود. حالات نگار کمی عجیب شده بود و انگار دخترکش کمی بزرگ شده بود! با صدای زنگ تلفن نگار به خودش آمد. نگار تلفنش را جواب داد. پدر آنطرف خط از احوالاتش جويا می شد و او گفت که در راه بازگشت است. وقتی قطع کرد دوباره به بیرون خیره شد. بهنواز خسته از درگیری فکری اش و سکوت بی پایان نگار گفت: چرا تو انقدر ساکت شدی؟

نگار: خسته ام فقط همین!

بهنواز: نخیر خانوم! شما دو هفته ای هست درگیر این سکوتی!

نگار: به خاطر سنگینی درسای ترم آخره.

بهنواز: تو این دو هفته سکوتت جنسش فرق فوکوله جو جو. امشبم که کلا سکوتت غمگینه عزیزم. چیزی شده به من بگو.

نگار خندید و گفت: سکوت شناسم که شدی!

صداشناس را سیاوش و سکوت شناس را نگار به او نسبت دادند و چند وقت پیش ترش حاج رسول آدم شناس را نسبت داده بود. بهنواز با غرور گفت: بودم خانوم کجای کاری! حالا بگو بینم چته؟

نگار: خودمم نمی دونم مامانی.

بهنواز: به محمد مربوطه؟

نگار: آره.

بهنواز: دوست داری در موردش حرف بزنی؟

نگار: نه... الان نه...

بهنواز: باشه هر جور راحتی!

نگار رویش را به سمت او کرد و با تمام غم چهره اش لبخندی به روی او زد و گفت: ممنون که درکم می کنی.

بهنواز لبخندی زد و چیزی نگفت. و باز هم سکوت همراه با موسیقی ماشین..!

\*\*\*

در مسیر خانه چند بسته پاستیل خرید تا وقتی به خانه رسید کمی دل از عزا در آورد! اما وقتی رسید با دیدن آوا و نیما فهمید دل از عزا درآوردن تا اطلاع ثانوی تعطیل است!

بهنواز لبخند از ته دلی زد و بلند گفت: آوای من! نیمای من! خوش اومدین.

آوا بدو خودش را به آغوش او انداخت و نیما چهار دست و پا نهایت تلاشش را کرد. بهنواز هر دو رادر آغوش گرفت و نیما بینی به بینی اش می مالید و قهقهه می زد و آوا سر بر شانه اش گذاشت و دم نزد.

مادر از آشپزخانه بیرون آمد و سلام کرد و بهنواز با لبخند به سمتش رفت و صورت لاغر و سفیدش را بوسید: سلام بر بانوی زیبای عمارت بهنودها!

مادر خندید و گفت: برو انقدر زیون نریز بچه. عمارت چیه؟ بانو چیه؟

بهنواز خندید و با اشاره به دو عزیزش که چسبیده بودند به او و جدا نمی شدند پرسید: چی شده امشب این دو عزیز دلم اینجان؟

مادر در حالیکه شبکه ی سه را می گرفت برای سریال محبوبش: پدر شیدا حالش خوب نبود از طرفی هم داماد داییش فوت کرده رفتن ورامین.

بهنواز ابرویی بالا انداخت: خدا بیامرز. همونی بود که سرطان داشت؟

مادر با تاسف سری تکان داد: آره مادر.

بهنواز: باباش چی شده؟ قلبشه؟

مادر سری تکان داد: نه. میگفت معدشه. نمی دونم والا. واسه این بچه شیر گذاشته. امشب پیش تو بخوابه دیگه. می دونی که طاقتش نمیاد.

بهنواز لبخندی زد و دستی به موهای او کشید: می دونم. میشناسم این عشق عمه رو.

و با نگاهی به آوا گفت: جیگر عمه اگر پیشش نخوابه عمه ناراحت میشه ها!

آوا خندید و گفت: باشه.

بهنواز محکم او را بوسید: ای قربون برم تو رو جیگرم!

به طبقه ی بالا رفت تا لباسش را عوض کند. خانه ی چندان بزرگی نداشتند. طبقه ی پایین شامل یک هال و پذیرایی کوچک که با یک دست مبل و دو قالی و یک قالیچه ی کوچک پر بود و یک آشپزخانه ی متوسط و اتاق خواب کوچکی برای پدر و مادرش بود. دو اتاق خواب هم در طبقه ی بالا با یک سرویس وجود داشت. بهنواز دست و صورتش را شست و وضو گرفت و نمازش را خواند. می دانست امشب پدر کمی دیر می آید. رفته بود تا در مراسم دوره ی قرآن مردانه ای که در خانه ی یکی از همسایه ها برگزار میشد شرکت کند و شام را هم آنجا بود. قامت بست و انگار وقتی قامت می بندد موی نیما را آتش می زنند که می آید و مهر را بر می دارد و مشغول می شود.

بهنواز بی هیچ واکنشی نمازش را خواند. چون می دانست نیما هر طور شده می آید مهر دیگری در دستش گرفته بود تا در واقع با آن نمازش را بخواند. تا نماز او تمام شد و خواست جانمازش را جمع کند نیما هم مهر را گذاشت و

دستش را به سوی او دراز کرد و دستان کوچکش را باز و بسته می کرد و صداهایی از خودش در می آورد که یعنی زود مرا در آغوش بگیر و این کودک عجیب آرامشی دارد در آغوش عمه اش!

بهنواز با نیمای در آغوشش پایین رفت و آوا را مشغول چرب زبانی برای پدر دید. پدر لبخند جانانه ای به رویش پاشید و سلام بلند بالای او را پاسخ داد و هیچ کس در دنیا برایش بهنواز نمی شود... حتی آوا با آن موهای روشن شبیه به کودکی بهنواز!

بهنواز با تعجب پرسید: چی شده باباجون مگه نرفتن دوره؟

پدر نیما را از او گرفت و بوسش کرد: نه باباجان حواسم نبود فرداشبه مراسمشون.

و در ادامه گفت: راستی حاج رسول زنگ زد گفت برای پنج شنبه یعنی پس فردا شب مراسم دارن همون نذر قدیمی خانومشونه برای ازدواج امام علی و حضرت زهرا که می گیرن . گفت نزدیکاً شام دعوتن .

بهنواز با ابروی بالا پریده گفت: نگار چیزی به من نگفته.

مادر با تعجب گفت: وا مگه همیشه؟ شاید یادش رفته.

بهنواز سری تکان داد و گفت: این نگار که هوش و حواس درست و حسابی نداره این روزا. لابد حواسش نبوده بگه.

مادر خواست بیپرد چرا که تلفن زنگ زد و شیدا جویای احوال بچه ها و مادر جویای احوال پدر و خانواده ی او و حرف در حرف آمد و مادر اصلاً یادش رفت که بیپرد چرا!

بهنواز رو به پدر گفت: بابا راستی سرهنگ عظیم پور هم دعوتی دارن برای عید قربان. زنگ زد من رو هم دعوت کرد و تاکیدم کرد که برم. بازم گفتم شما چی صلاح می دونید.

پدر با شوخی گفت: نکنه می ترسی چون خواستگاری پسرشو بهم زدی بخواد دارت بزنه!؟

بهنواز خندید و گفت: از خودش که نه ولی پسرش چرا! بعیدی نیست اون مجبورشون کرده باشه منو دعوت کنن تا به خدمتم برسه!

هر دو خندیدند و پدر گفت: کی هست دعوتیش؟

بهنواز: هفته ی دیگه چهارشنبه .

پدر: پس برنامه ی هفته ی دیگه چهارشنبهونم معلوم شد. بهنواز لبخندی زد و مشغول بازی با آوا و نیما شد. با آنها قایم باشک بازی می کرد و عاشق قایم شدن های آشکارشان بود! نیما فقط زیر پرده را می شناخت که دست و پایش معلوم میشد و آوا هر جا می رفت انقدر ریز می خندید و سر و صدا می کرد که جایش معلوم می شد و انگار این دو خودشان که خودشان را نبینند پنهانند!

در آخر هم انقدر بازی کردند که وقتی شام را خوردند و کمی گذشت خمیازه هایشان شروع شد. بهنواز آنها را به رخت خواب برد و برایشان چهار قصه گفت و در آخر هم التماس می کرد به نیما که چشمانش را ببندد. اما بی فایده بود و اجباراً او را بغل کرد و شروع کرد راه رفتن و هر چه لالایی در چنجه داشت را برایش خواند تا خوابش برد.

او را گذاشت و خودش به آرامی پائین رفت. مادر که تحت تاثیر قرص هایش به خواب رفته بود و می ماند بهنواز و پدر. کنارش نشست و شروع به صحبت از هر دری کردند. مثل اکثر وقتها کتاب حافظ را آوردند و فالی گرفتند و لذتی بردند. بهنواز عاشق شعر خواندن های پدرش بود. با آن صدای زیبا و آن حس و حال، لذت را به جان او روان می کرد.

بهنواز: بابایی.

پدر عینکش را برداشت و کتاب را آنطرف گذاشت: جان بابایی.

بهنواز سرش را روی پای او گذاشت و او نوازشش کرد: به نظرت چی میشه که خدا آدمو می بره جهنم؟

پدر خندید و گفت: کار بدی کردی؟

بهنواز معصومانه نگاهش کرد و گفت: نه... ولی اینکه به بقیه راهنمایی می دم در مورد زندگیشون ... می ترسم اشتباه در بیاد!

پدر نفس عمیقی کشید و متفکرانه گفت: بهنواز بابا! تا حالا چند بار گفتم تو مسئول زندگی دیگران نیستی! تو فقط می تونی کمکشون کنی. راهنمایی کنی و بهشون آرامش بدی.

کمی سکوت کرد و دوباره ادامه داد: دخترم انقدر خودتو درگیر زندگی دیگران نکن. این دیگران الان خوبن چون همه چیز خوبه. آدما رو باید تو مشکلات شناخت. از کجا می دونی که این دیگران دو روز دیگه که مشکلی داشته باشی به دادت می رسن؟ این دیگران ممکنه دلتو بشکنن بابایی پس انقدر درگیرشون نشو. بهنواز: من نیازی ندارم تو مشکلاتم دیگران به دادم برسند خدا برای من بسه.

پدر لبخندی زد به این اعتقاد محکم دخترکش و ب\*و\*س\*ه ای به روی موهایش زد. بهنواز بلند شد و زل زده در چشمان پدرش گفت: تازه من یه بابای خیلی خوب دارم که همیشه پشتمه.

پدر صورتش را نوازش کرد: اون که معلومه عزیزکم. ولی اگر یه روز من نباشم چی؟

اشک هجوم آورد به چشم بهنواز و گفت: خدا اون روز رو نیاره بابایی. اصلاً حتی حرفشم نزن.

پدر لبخندی زد و گفت: تا امروز که بودم قوی بودی میخوام اگر منم نبودم تو بازم همینطور قوی بمونی. تو که خوب باشی و بخندی و قوی باشی من خوشحالم باباجون. من افتخار می کنم که پدر توام. حتی اون دنیا هم برم مطمئنم اگر سر بلند باشم به خاطر توئه.

دستانش را دوطرف صورت او گذاشت و زل زده در مهربانی چشمانش گفت: تو یک فرشته ای که خدا مهمون خونه ی من کرد و هنوزم نمی دونم چه کار خوبی انجام دادم که پاداشش تو بودی.

بهنواز دستان پدر را گرفت و بوسید: شما خودتون خوبین باباجون، من حتی اگر خوب باشم که نیستم، از خوبییه شماست.

پدر پیشانی اش را بوسید و او را در آغوش کشید و در حالیکه موهایش را نوازش می کرد گفت: اگه بگن اتفاق خوب زندگیت چیه میگم بهنواز. تو بهترین اتفاق زندگی منی .

بهنواز محکم او را بغل کرد و پدر به نوازش موهایش ادامه داد و موهای بهنواز اعتیاد داشتند به این دستان. و پدر آرام شروع به زمزمه ی شعر مرغ سحر کرد...

مرغ سحر ناله سر کن

داغ مرا تازه تر کن

ز آه شرر بار، این قفس را

بر شکن و زیر زبر کن

بلبل پر بسته ز کنج قفس در آ

نغمه ی آزادی نوع بشر سر آ

وز نفسی عرصه ی این خاک توده را

پر شرر کن

ظلم ظالم، جور صیّاد

آشیانم، داده بر باد

ای خدا، ای فلک، ای طبیعت

شام تاریک ما را سحر کن

نو بهار است، گل به بار است

ابر چشمم، ژاله بار است

این قفس، چون دلم، تنگ و تار است

شعله فکن در قفس ای آه آتشین

دست طبیعت گل عمر مرا مچین

جانب عاشق نگه ای تازه گل از این

بیشتر کن، بیشتر کن، بیشتر کن

\*\*\*

کارها تمام شده بود و بچه ها همه گوشه و کنار دراز کشیده بودند تا وقتی که مهمانها برسند. نگار در آشپزخانه هنوز مشغول بود و سکوت امروزش برای همه عجیب بود.

بهنواز کنارش رفت و ظرف هایی که در دستش بود را گرفت و روی میز گذاشت. نگار خواست اعتراض کند که بهنواز خیلی جدی گفت: بشین.

نگار کمی نگاهش کرد و وقتی دید کاملا جدی است بی هیچ حرفی نشست. بهنواز صندلی را کمی به طرف او کشید و نشست. بعد هم دستش را گرفت و زل زده در چشمانش گفت: نگار خانومی... چی شده عزیزم؟ چرا تو انقدر ناراحتی؟

نگار سرش را پائین انداخت و هیچ نگفت. بهنواز خودش را جلوتر کشید و با لحن بسیار ملایمی گفت: ببین منو... سرت رو بیار بالا ببینم.

نگار سرش را بالا آورد و با چشم های مملو از اشک به او خیره شد. بهنواز دستی به سر او کشید و گفت: مربوط به محمده؟ مزاحمت شده باز؟

اشک های نگار روان شدند. بعد هم با صدای ضعیف شده ای حاصل از بغض نهفته در گلویش گفت: چند وقتیه دیگه مثل قبل نیست. یعنی یعنی... انگار دوباره شده همون محمد آروم سابق ... همونی که می شناختمش... همونی که... همونی که...

بهنواز با لبخندی بر لب گفت: همونی که همیشه دوستش داشتی.

نگار: حالا نه همیشه یه زمانی ...

بهنواز با لبخند پررنگ تری گفت: اتفاقا همیشه. وقت بله دادنت به عماد چشمت به در بود... بله رو که دادی چشمت خیس بود... انقدرام سخت نبود که بفهمم تمام چیزهایی که تو از همسر آیندت می خواهی دقیقا ویژگی های محمده. ولی وقتی دیدی که چه آدم خودخواهیه ترسیدی. اومدی پیش من که بگم بگو نه. چون خودت نمی توانستی نه بگی و در ضمن روی حرف منم نمی توانستی حرفی بزنی.

نگار لب هایش را باریک کرد و بعد هم با همان بغض گفت: دوستش دارم بهنواز... خیلی هم دوستش دارم ولی... ولی نمی توانم باهاش زندگی کنم.



کمی سکوت کرد و بعد گفت: یه جا شنیدم که بعضی دخترا عاشق مردایی میشن که مثل پدرشونن چون پدرشون اولین عشقشونه و آدم بعد اولین عشقش باز دنبال یکی مثل اون‌ه. محمد مثل بابامه بهنواز. محمدم به من فکر نمی‌کنه. اونم به فکر خودشه.

بهنواز: کی همچین حرفی رو زده عزیزم؟! کی همچین عقیده‌ی مسخره‌ای رو تو فکرت جا کرده؟

بعد هم هر دو دستش را گرفت و گفت: نگارم بابای تو آدم بدی نیست. فقط یه کم اعصابش خرابه که خب اونم چه کار کنه یادگار جنگه. یادگار اون همه بمبارانه. خودت که بهتر می‌دونی. اگه دوستت نداشت چرا باید بره سر رفیق گرمابه گلستانش داد و بیداد کنه که چرا پسر مزاحم دخترمه و بعد سرهنگ بره بزنه تو گوش محمد.

نگار: اما از وقتی که مامانم رفت دیگه منو ندید. من مشکلی با اخلاقم نداشتم درد من ندیدن من بود. لازم نبود انقدرام کار کنه. بهنواز من هنوزم از تاریکی و تنهایی تو خونه می‌ترسم. شبایی ک نمی‌یومد و من تنها می‌موندم. خیلی وقتا برقا می‌رفت و من... من... من از تاریکی می‌ترسیدم... من خیلی تنها بودم... خیلی...

بهنواز با غم او را نگاه کرد. اشک هایش را پاک کرد و گفت: ولی محمد می‌تونه تو رو خوشبخت کنه و از تنهایی نجاتت بده. بهش فرصت بده نگار.

نگار با شک به او نگاه کرد و هیچ نگفت. بهنواز بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت و نگار ماند و دنیایی فکر و خیال و تازه انگار در ذهنش آمد که بهنواز گفته سرهنگ محمد را زده است!

\*\*\*

سفره‌ها را جمع می‌کردند و عده‌ای در آشپزخانه شروع به شستن ظروف کرده بودند. نگار هنوز محمد را ندیده بود و محمد بی‌تابی اش را با هزار زحمت پنهان کرده بود.

مه لقا، مادر ترانه، کنار مهربانو و عالیه، مادر سپهر، نشسته بودند و حرف می‌زدند و بهنواز با نگاهی فهمید که چه خبر است. کنار ترانه رفت و گفت: باز مامان جونت داره لقمه می‌گیره برای من.

ترانه ریز خندید و گفت: آره دیگه واست نقشه‌ها دارد که مپرس!

بهنواز سری تکان داد و با تاسف خندید: باز جنگ اعصاب سر ازدواج من شروع میشه.

نیلوفر کنارشان نشست و گفت: چرا ازدواج نمی‌کنی آخه؟

عاطفه هم آمد و او هم سوالی نگاه کرد. ترانه با تعجب پرسید: شما مگه شنیدین؟

عاطفه: آره دیگه ما همین جلو آشپزخونه بودیم.

ترانه نگاهی به مسافت انداخت و گفت: آفرین به گوشاتون.

عاطفه قری به گردنش داد و با لحن لوسی گفت: چاکریم دیگه.

خندیدند و بهنواز خوشحال بود که مسیر بحث عوض شده و او باز مجبور به بافتن دروغ نیست که چرا ازدواج نمی کند. در دلش حسرتی بود که کسی جز پدر و مادرش از آن خبر نداشت.

با شنیدن صدای یالله خانم ها چادر و روسری به سر کردند و مردها وارد شدند. اولین کسی که بهنواز دید حاج آقا صفایی بود با همان صورت پور از نور و بصیرت. برایش لبخندی زد و حاج آقا برایش سری تکان داد. محمد بی قرار چشم می چرخاند و نگار را نمی یافت. تا اینکه بالاخره با سینی چای بیرون آمد. محمد با ضربه ی آرنج سینا به خود آمد و سرش را پائین انداخت. نگار و ترانه چای ها را می چرخاندند. صدای زنگ در آمد و پشت سرش مهرداد وارد شد. با ورودش همه ای راه افتاد و مهرداد همیشه انرژی می آورد.

محمد خصمانه او را نگاه می کرد و کمی طول کشید تا بفهمد مهرداد فقط از دوستان آنهاست. مهمانها گروه گروه در گوشه و کنار مشغول صحبت بودند. شهین خانم با محبت به نگار نگاه می کرد. دلش می خواست همین امشب دوباره مسئله ی ازدواج را بیان کند ولی همسرش خواسته بود که پرونده ی این موضوع بسته شود و حتی به آن فکر هم نکند.

نگار و ترانه کنار بقیه ی دوستانشان نشستند. سیاوش نگاهی به جمع آنان انداخت و بهنواز را دید که با آن چادر فلفلی رنگ کنار مهرداد نشسته و می خندد. بهنواز با احساس سنگینی نگاهی سرش را بالا آورد و با او چشم در چشم شد. لبخند زیبایی زد و سری تکان داد و باز مشغول صحبت شد.

کمی که گذشت حاج رسول بهنواز را صدا زد. بهنواز بلند شد و به گوشه ی سالن که بزرگترها نشسته بودند رفت.

بهنواز: جانم عمو جان؟

حاج رسول: بیا بشین عمو. بیا که یه جا کار ما گره خورده و باز کردنش کار خودته.

بهنواز متعجب شد و کنار پدرش نشست: خیر باشه ان شالله.

و نگاهی به جمع آنان انداخت. پهلوان راد در حالیکه تسبیحی در دست داشت و می چرخاند با اخم های درهم سعی کرد لبخندی بزند. سرهنگ عظیم پور هنوز هم با محبت به او نگاه می کرد و حاج آقا صفایی و حاج آقا منصور پدر سینا، هم ساکت نشسته بودند.

پهلوان به سیاوش هم اشاره کرد که بیاید. سیاوش بلند شد و کنار حاج رسول و رو به روی بهنواز قرار گرفت.

حاج رسول رو به بهنواز گفت: بهنواز جان عمو یه کاری هست که می خواستیم ببینیم اگر می تونی برامون انجام بدی.

بهنواز: اگر در توانم باشه حتما.

پهلوان راد به حرف آمد و با آن صدای تقریبا کلفت و لحن محکم و ته لهجه ی کردی اش گفت: ببین بابا جان. می خوایم اگر که می تونی از یک خانواده برای یک جوون رضایت بگیری.

بهنواز دقیق تر گوش کرد و منتظر ادامه ی حرف آنها شد. پهلوان ادامه داد: یکی از بچه های همسایه ی ما خبطی کرده و حالا باید توئون بده که توئونشم میشه اعدام.

بهنواز: پس آدم کشته.

پهلوان: آره باباجون. این پسر داشته میومده خونه که میبینه یک بی ناموسی مزاحم یک دختری شده و از قضا برادر دختر هم داشته با طرف دعوا می کرده. اینم میره وسط و می خواد و میانجه گری کنه که خلاصه جوری میشه که طرف رو هل میده اونم میفته سرش می خوره گوشه ی جدول و بنده ی خدا تمام می کنه. دیگه پلس میاد و اون خانم و برادرش هم فرار می کنن از قرار معلوم ولی یک شاهد که اونجا وبده می گه که همچین چیزی بوده و در هر حال که پلیس می برتش. اینطوری میشه که الان زندانه و خانواده ی مقتول هم رضایت بده نیستن و به هیچ صراطی مستقیم نمیشن.

بهنواز نفس عمیقی کشید و گفت: حالا شما می خواید که من برم و باهاشون صحبت کنم که رضایت بدن؟

پهلوان سری به نشانه ی بله تکان داد و بهنواز گیج شده گفت: خب چرا فکر می کنین که کاری از دست من بر میاد... یعنی... وقتی اونها به حرف شما گوش ندادن خب چرا باید به من گوش بدن!

حاج رسول: بالاخره عموجون ما می دونیم که تو زبون چرب و نرم تری داری و خوب می تونی طرف مقابلت رو قانع کنی.

بهنواز خندید و گفت: دست شما درد نکنه دیگه حالا من شدم زبون باز.

همه خندیدند و پدرش گفت: پس چی که زبون بازی!

بهنواز از گوشه ی چشم به او نگاه کرد و با دلخوری گفت: بابا!

پدرش خندید و دستی به سر او کشید. بهنواز گفت: خب حالا کی هست اونی که رضایت نمیده؟

پهلوان: ببین دخترم در واقع شما باید با مادرش حرف بزیند. بقیه مشکلی ندارن و پدرش حتی می گه می دونم پسر من مقصره ولی مادرش رضایت نمیده و دلیلشم نمی دونیم چیه وقتی که می بینه این جوون دو ماه دیگه عروسیشه و پسر اهل صالحیه و در واقع بی گ\*ن\*ا\*ه افتاده تو زندان.

بهنواز: دلیلش مشخصه.

همه به او دقیق شدند: چون مادره.

پهلوان سری تکان داد و هیچ نگفت. بعد از کمی سکوت بهنواز گفت: به هر حال این مسئله الکی نیست بذارید من کمی فکر کنم.

حاج آقا صفایی بعد این همه سکوت گفت: در کار خیر حاجت به هیچ استخاره نیست دخترم. از شکست خوردن هم نترس. خدا بزرگه. شاید این گره به دست هیچ کدوم از ما باز نشده که حالا شما بازش کنین.

از کلامش آرامش می بارید. بهنواز نگاهی به چهره ی نورانی او کرد و حاج آقا سرش را بالا آورد و از چشمانش هم آرامش می بارید. لبخندی زد و بهنواز هم با لبخندی جوابش را داد و گفت: چشم.

پهلوان راد: ان شاءالله که خیره باباجون. فقط نمیشه که شما تنها بری. سیاوش خان ما هم باهات میاد.

بهنواز: نیازی نیست مزاحم ایشون بشم. خودم میرم.

پدرش گفت: نه بابا اگر تنها بری خوب نیست.

بهنواز: همیشه شما بیاین؟

پدرش لبخندی مهربان زد و گفت: من اگر پیام باباجون شما باز به خاطر من سکوت می کنی. با آقا سیاوش بری بهتره.

بهنواز سری تکان داد و به سیاوش که ساکت و مثل همیشه سرد نشسته بود نگاه کرد. نگاهی بینشان رد و بدل شد و سکوت کردند. بحث آقایان رسید به بقیه ی کارهای خیری که با هم انجام می دادند. بهنواز عذرخواهی کرد و بلند شد. سیاوش هم برخاست و کنار هم به سمت بقیه رفتند.

با ورود آن دو بچه ها ساکت شدند. بهنواز کنار عاطفه و مهرداد، سیاوش هم کنار محمد و سینا نشست. مهرداد چشمکی زد و گفت: مذاکرات به نتیجه رسید؟ بهنواز خندید و گفت: آره.

عاطفه دستش را زیر چانه زد و گفت: به چه نتیجه ای رسیدین حالا؟

بهنواز زل زده در چشمان پر از شیطنت و فضولی او خیلی جدی گفت: به این نتیجه که فضول رو بردن زیرزمین پله نداشت خورد زمین.

قبل از اینکه حرفش تمام شود بچه ها زدند زیر خنده و عاطفه محکم به بازویش زد و فحشی زیر لبی نثارش کرد. سپهر با نگاه به چهره ی نگار گفت: نگار معلومه خیلی خسته ای.

ترانه: آره مشخصه.

نگار با تبسمی بر لب فقط سر تکان داد. کمی که گذشت و باز همه مشغول صحبت های خود شدند نگار برخاست و به سمت حیاط رفت. بارمان به تنهایی در حیاط بود و سیگار می کشید. با دیدن نگار لبخندی زد و بعد از بهنواز و نیلوفر بارمان نگار را با آن نگاه همیشه معصومش جور دیگری دوست داشت.

نگار کنارش روی صندلی دیگری نشست. بارمان به او نگاه کرد و پرسید: اون چشم قهوه ایه که قدش یه ذره کوتاه تره از دوتای دیگه خواستگارت بود؟

نگار سری تکان داد. بارمان پکی به سیگار زد و گفت: می خوایش؟

از این همه رک گویی بارمان جا خورد اما کمی که گذشت به فکر فرو رفت... می خواهد یا نه؟!... چه سوال متفاوتی پرسیده بود بارمان!

پک دیگری زد و دودش را بیرون داد: بهش یه فرصت دیگه بده.

نگار: من که نگفتم می خوام.

بارمان: همین که داری فکر می کنی که می خوام یا نه کافیه. اگر نمی خواستی می گفتمی.

امشب همه جا از حرف دوباره فرصت دادن به محمد بود. فرصتی دوباره بدهد تا آن الم شنگه ی جلوی بیمارستان را و آن همه تلفن های بیجا را جبران کند.

بارمان لبخند کوچکی زد و گفت: تو رو دوست دارم نگار می دونی چرا؟

نگار سری به علامت نه تکان داد. بارمان با آن چشمان آبی سورمه ایش گفت: منو یاد یکی میندازی. یکی که اونم دنیاش مثل تو کوچیک بود. خیلی کوچیک... ولی من خرابش کردم...

نگار: چرا؟

بارمان کمی در سکوت نگاهش کرد و پاسخ داد: مهم نیست چرا ولی اون یه فرصت دیگه بهم داد و الان با هم خوشبختیم.

بعد هم برخاست و به سمت داخل رفت. نگار ماند و فکر و خیال فرصت دوباره. بهنواز گفته بود محمد خوشبختش می کند و بارمان از خراب شدن دنیای کوچکش می گفت و همه می خواستند که او فرصت دیگری بدهد.

محمد بیرون آمد و او را نشسته بر صندلی دید. نگاهی به جمع انداخت. کسی حواسش نبود. به سمتش رفت و گفت: می توئم بشینم؟

نگار ترسیده از حضور ناگهانی اش فقط نگاهش کرد.

محمد: من نمی خواستم بترسونمتون. هیچ وقت نخواستم.

نگار: ولی من ترسیدم.

محمد فقط نگاهش کرد و عاشق این صداقتش در بیان احساسش بود و جیرجیرک هم آوای باد آواز می خواند و به راستی باد سردی بود.

محمد: من نه میخوام بترسونمت نه ناراحت کنم.

نگار: ولی هر دوش رو انجام دادید.

محمد صادقانه گفت: نمی دونستم انقدر حساسی.

نگار سر تکان داد و گفت: نمی دونستین و اومدین جلو؟

محمد پرسشی نگاهش کرد و نگار ادامه داد: چرا می خواین با من ازدواج کنین؟

محمد در چشمانش زل زد و سکوت کرد. نگار منتظر جواب او ماند اما هیچ نگفت. بغض کرده بلند شد و گفت: ولی من می دونستم که چرا اجازه دادم بیاین خواستگاریم.

محمد پرسشی نگاهش کرد و نگار عجیب شجاع شده بود امشب.

نگار: چون من... من... دوستتون دارم. خیلی وقته... حتی اون موقع که سر سفره ی عقد عماد بودم. توی این چند ساله فقط همون سه ماه و خورده ای که زن عماد بودم بهتون فکر نکردم.

محمد جا خورده بود. نگار ادامه داد: ولی شما وقتی من رو دیدید که پیشنهاد دادن برای ازدواج. لابد با خودتون هم فکر کردید دختره یه بار نامزدیش بهم خورده الان با کله منو قبول می کنه. از خدایم باشه.

محمد دندان هایش را روی هم فشار داد و چشمانش را دزدید. نگار پوز خندی زد و در حالیکه اشک از چشمانش پائین می آمد گفت: آره از خدام بود ولی چون دوستتون داشتیم...

محمد سر بالا آورد و گفت: چرا داشتید؟! یعنی دیگه...

نگار: دیگه مهم نیست... تموم شده... مهم نیست...

خواست برود که محمد مانع راهش شد: مهمه... حالا که... حالا که...

نگار چشم دوخت به چشمانش و چه آتشی می زد به جان محمد آن چشمان خیس و ترش: حالا که منم... منم ...

نگار: پس مهمه چون پای خودتون وسطه!

محمد کلافه گفت: اینا رو اون دوستتون تو کلتون کرده؟ من اونقدرها هم خودخواه نیستم.

نگار: اگر الان اینجام و دارم باهاتون حرف می زنم... اگر انقدر شجاع شدم که حرف دلمو بگم کار همون دوستمه.

محمد نفسش را رها کرد و نگار گفت: درضمن شما دقیقا همونقدرها خودخواهین.

محمد اخم کرد و قدمی به جلو آمد و فاصله ی بینشان میلی متری بیش نبود: آره خودخواهم... خیلی هم

خودخواهم... حالا هم میگم نگار خانوم من شما رو می خوام... می خوام پس به دست هم میارم. مخصوصا حالا که

فهمیدم دلت با منه. روشن شد؟

نگار جاخورده از لحن تند او فقط نگاهش کرد. محمد با لحن کمی ملایم تر گفت: من صحبت می‌کنم با خانواده تا چند بار با هم بریم بیرون. اصلاً نه هیچی ام نمی‌گیرم. چند بار قرار می‌ذاریم بیرون با هم حرف می‌زنیم و به نتیجه می‌رسیم. بعد هم من با خانواده صحبت می‌کنم میایم دوباره خواستگاری و جواب بله می‌دین و تموم میشه.

نگار که به زور جلوی خنده اش را گرفته بود دیگر نتوانست تحمل کند و خندید.

محمد: چیش خنده داشت؟

و نگار دیگر رویش نشد بگوید اینکه مثل پسر بچه های نخس حرف می‌زند خنده دار است. فقط خندید. که محمد پشت سرش را نگاه کرد و او هم خندید. کمی که گذشت با لحن خیلی ملایمی گفت: دیدی خندوندنتم بلدم.

خنده از لبان نگار رفت و گفت: ولی گریوندنمو بهتر بلدی.

و بعد هم رفت. محمد فقط ایستاد و به جای خالی او نگاه کرد. هر چه فکر می‌کرد و هر طرف می‌چرخید آخرش می‌رسید به اینکه بهنواز باید کمکش کند و بس. و بی‌خبر بود که تمام کمک‌های از طرف سیاوش در واقع از طرف بهنواز بوده است.

\*\*\*

کمی به ویتترین مغازه‌ها نگاه کرد و بالاخره بعد از پنج دقیقه گوشی در کیفش لرزید. برگشت و به خیابان نگاه کرد. سانتافه‌ی مشکی رنگ را دید و به سمتش رفت. در جلو را باز کرد و سوار شد. سیاوش عینک آفتابی اش را بالا زد و گفت: سلام عذر می‌خواهم دیر کردم.

بهنواز کمر بندش را بست و گفت: نه خواهش می‌کنم این چه حرفیه.

سیاوش راه افتاد که گوشی بهنواز زنگ زد. با دیدن شماره لبخندی بر لبانش نشست و پاسخ داد: جانم.

کمی خندید و با لحنی پر از ذوق گفت: عمه قریبون این عمه گفتنت بره نیمای من؟!... ای جانم... فدای حرف زدنت برم عشق عمه.

و خندید و انگار گوشی را کس دیگری گرفت: سلام حسود خانم... پس چی که میگه عمه... نکنه می‌خواستی بگه ماما یا بابا!

و باز هم خندید. شیدا از آنطرف خط غرغر می‌کرد که چرا نیما به جای مامان و بابا اولین کلامش عمه بوده است و بهنواز سرخوشانه می‌خندید. بالاخره تماس را قطع کرد و ساکت نشست. مسافت طولانی‌ای بود و این ساعت از روز خیابان‌ها به شدت شلوغ بود و با طرح زوج و فردی که برقرار بود راه طولانی‌تر هم شده بود. سیاوش ضبط را روشن کرد و صدای علیرضا قربانی در فضای ماشین پیچید...

"وقتی گریبان عدم با دست خلقت می‌درید

وقتی ابد چشم تو را پیش از ازل می آفرید  
وقتی زمین ناز تو را در آسمان ها می کشید  
وقتی عطش طعم تو را با اشک هایم می چشید  
من عاشق چشمت شدم نه عقل بود و نه دلی  
چیزی نمی دانم از این دیوانگی و عاقلی "

بهنواز با لذت به آهنگ گوش می داد و به این قسمت که رسید گفت: این تیکش رو دوست دارم.

" یک آن شد این عاشق شدن دنیا همان یک لحظه بود

آن دم که چشمانش مرا از عمق چشمانم ربود

وقتی که من عاشق شدم شیطان به نام سجده کرد

آدم زمینی تر شد و عالم به آدم سجده کرد

من بودم و چشمان تو نه آتشی و نه گلی

چیزی نمی دانم از این دیوانگی و عاقلی "

سیاوش تبسمی کرد و پرسید: شما به عشق اعتقاد دارید؟

بهنواز با ابروی بالا رفته نگاهش کرد و پرسید: شما ندارین؟!

سیاوش پوز خندی زد و ماشین را کمی جلو تر برد. بهنواز همانطور با تعجب نگاهش کرد و بعد خندید و گفت: وای

وای وای وای! پس منتظر باشید جناب رادا!

سیاوش پرسید: منتظر چی؟

بهنواز نگاهش کرد و گفت: سورپرایز! عشق آدمایی مثل شما رو سورپرایز می کنه.

سیاوش خنده ی نفس داری کرد و گفت: یعنی کسانی مثل شما رو سورپرایز نمی کنه؟

بهنواز: چرا! عشق کلا سورپرایزه... ولی خب برای کسانی که باورش ندارن جالب ترش می کنه!

بعد هم گفت: امکان نداره شما عشق رو باور نداشته باشید! یعنی شما مادرتون رو حداقل عاشقانه دوست ندارید؟!

لبخند از چهره ی سیاوش پر کشید و با لحن سرد همیشگی اش گفت: مادر من سال ها پیش توی یک حادثه ی

رانندگی فوت کردن.



بهنواز جاخورد و با تاسف عمیقی گفت: متاسفم... نمی دونستم.

سیاوش سری تکان داد و هیچ نگفت. فضای ماشین باز هم سنگین شد. سیاوش که دوست داشت باز هم حرفی زده شود تا یاد مادرش از یادش برود گفت: شما چی؟

بهنواز برگشت و گفت: من؟!؟

سیاوش نگاه کوتاهی به او انداخت: شما تا حالا عاشق شدید؟

لبخند زیبایی زد و جواب داد: من که کلا عاشقم!

سیاوش از لحن بامزه ی او خنده اش گرفت و گفت: عاشق کی؟

بهنواز: عاشق خدا، آدما، بچه ها، نیما، آوا، مامانم، داداشم، شیدا، دوستانم و خیلی چیزا و کسای دیگه.

سیاوش با تیزبینی پرسید: پس پدرتون چی؟

رنگ نگاه بهنواز عوض شد و با لحن ملایم تری گفت: مگه میشه آدم زندگیشو دوست نداشته باشه؟!؟

سیاوش دستش چپش را روی فرمان گذاشت و به او نگاه کرد. در عمق چشمانش که بماند، تمام سطح چشم هایش پر از عشق بود. لبخندی کنج لبش نشست و از او چشم گرفت.

کمی که گذشت و نزدیک آنجا شدند سیاوش پرسید: راستی شما نمی خواید کمی اطلاعات بدم بهتون؟!؟

بهنواز سری به نشانه ی نه تکان داد و گفت: نه لازم نیست. نمی خوام ذهنیتی داشته باشم. ترجیح میدم به اینکه اونا زخم خورده ان فکر کنم فقط.

و دوباره انگار که چیزی به یادش آمده باشد گفت: راستی کی من رو برای این کار پیشنهاد داد؟!؟

سیاوش نگاهی به آینه انداخت و به چپ پیچید: عمو صفا.

بهنواز با تعجب گفت: حاج آقا صفایی منظورتونه؟!؟

سیاوش: آره... ببخشید حواسم نبود... آخه می دونید من از بچگی اینطوری صداش میکنم.

بهنواز گیج لبخندی زد و گفت: قشنگ صداشون می کنین.

سیاوش نگاهی به او انداخت و لبخند کنج لبش هنوز محفوظ بود. بهنواز اما در فکر بود.

بهنواز: چرا حاج آقا من رو پیشنهاد دادن؟ روی چه حسابی؟!؟

سیاوش: نمی دونم... گفتن که شما احتمالا تواناییش رو دارید.

بهنواز: احتمالنش رو هم گفتن؟!؟

سیاوش با ابروانی گره کرده که یعنی داشت فکر می کرد گفت: نه فکر کنم... نگفتن... خیلی به شما مطمئنم. گفتن این گره به دست خانم دکتر باز میشه. بهنواز نفس عمیقی کشید و سری تکان داد. دیگر لبخند نمی زد. سیاوش نگاهش کرد و پرسید: چیزی شده؟

بهنواز با کلافگی گفت: حاج آقا من رو گیج می کنن.

سیاوش: چرا؟

بهنواز: نمی دونم... توی چشماتشون یه چیزی هست که... که... حس می کنم خیلی چیزها می دونن... از خیلی چیزها خبر دارن.

سیاوش: خیلی هم جای تعجب نیست. چون خیلیا معتقدن حاج آقا رابطش با اون بالا خیلی قویه.

بهنواز نگاهش کرد. سیاوش با لبخندی گفت: من مناجاتشو دیدم... مثل بنده های عادی نیست... اصلا وقتی نماز می خونه انگار توی این دنیا نیست!

بهنواز به او بعد هم به بیرون نگاه کرد و گفت: کلا مردای خونه ی شما عجیب!

سیاوش: چرا؟

بهنواز: نمی دونم... انگار فرق دارن! مثلا پدر بزرگتون... واقعا هر وقت می بینمشون انگار دارم پوریای ولی رو می بینم!

سیاوش از حرف او به خنده افتاد و بهنواز به خنده ی او نگاه می کرد که سیاوش پرسید: چیزی شده؟

بهنواز با لبخند جالبی گفت: تا حالا ندیده بودم بلند بخندین!

سیاوش خنده از لبانش رفت و پشت چراغ قرمز ایستاد. برگشت و به او نگاه کرد. بهنواز گفت: بفرمائید شما خودتون یه نمونشین که عجیبین!

سیاوش هیچ نگفت و فقط به او نگاه کرد و او ادامه داد: ناراحت نشین! منظور بدی ندارم. کلا شما آدم ... آدم...

سیاوش دقیق شد و گفت: چه جور آدمی ام؟

بهنواز چند بار دهانش باز و بسته شد و آخرش گفت: یه آدم پر از درد و نترتین!

سیاوش همچنان به او نگاه می کرد و بهنواز کم کم داشت می ترسید از این نگاه عمیق و مشکمی او که سرما را به روح آدم تلقین می کرد!

با صدای آرامی گفت: انگار زیاده روی کردم. عذر می خوام.

چراغ سبز شد. ماشین را راه انداخت و گفت: نه زیاده روی نبود. حقیقت بود.

بهناز نگاهش کرد و بعد هم رویش را سمت پنجره برگرداند و نمی دانست سیاوش درگیر این است که تا حالا هیچ کس او را واقعی را نشناخته بود و حالا این دختر تازه از گرد راه رسیده با دو جمله زده است در حال!

\*\*\*

سکوت بدی در خانه برقرار بود. فقط گاهی صدای زنی می آمد که اصرار داشت این دو نفر بروند گم شوند. خواهرش برای آنها چای آورد و تشکری گفتند و برداشتند. بعد هم سینی را روی میز گذاشت و نگاهی بین او و برادرش رد و بدل شد. بهناز به عکس با ربان مشکی نگاه کرد و ناخودآگاه یاد خوابش افتاد که اخیرا یک شب در میون می دید! به ناگاه حالش بد شد و بلند شد و بیرون رفت. به حیاط که رسید سعی کرد نفس عمیق بکشد و دائم می گفت فقط یک خواب است. اما صدایی مزاحم در اعماق ذهنش می گفت خواب دم اذان صبح حقیقی است.

سیاوش کنارش قرار گرفت و حالش را پرسید. بهناز برایش سری تکان داد و سعی کرد خودش را خوب نشان دهد.

دخترشان بیرون آمد و گفت: ببخشید ولی مادرم نمی خوان شما رو ببینن.

بهناز سری تکان داد و هیچ نگفت که دختر باز گفت: تو رو خدا دیگه نیاین! مادرش که هر روز میاد گریه و زاری می کنه نامزدشم از اون بدتر! بقیه هم بماند. مامانم خیلی اذیته... می دونید... شاید اگر یکی دیگمون این اتفاق برامون میفتاد انقدر سخت نبود ولی کیانوش...

بغض کرد و بقیه ی حرفش را نگفت و با گوشه ی شالش بازی کرد و سرش را پائین انداخت. بهناز بی هیچ حرفی به سمت در رفت و سیاوش هم به دنبالش. وقتی سوار شدند سیاوش گفت: فقط همین؟! هیچ کاری نکردیم که!

بهناز سری تکان داد و سکوت کرد. صبح زود به زندان رفته بود و آن پسر را دیده بود. ناامیدی موج می زد در نگاهش. مادرش را روز قبل دیده بود. چه گریه ها ناله هایی سر می داد... نامزدش هم که انگار بی روح بود... با یادآوری تمام اینها و فضای سنگین و سرد خانه دلش گرفت... به آسمان همیشه دود گرفته ی تهران نگاه کرد. چشمانش را بست و بعد پیاده شد. سیاوش هم سریع ماشین را که نازه می خواست حرکتش دهد نگه داشت و دنبالش رفت: خانم بهنود نرید الان عصبیه بعدا میایم باز. هفته ی دیگه دادگاهه هنوز... خانم بهنود...

اما بهناز بی توجه به او زنگ را زد و در با صدای تیکی باز شد. داخل شدند و سیاوش لعنت می فرستاد بر لجبازی این دختر و هنوز هم حیرت زده ی پیشنهاد عمو صفایش بود. آخر چه دیده بود در این دختر کله شق که گفته بود الا و بلا بهناز می تواند راضیشان کند.

داخل که شد مادر پسر را دید که گریه کنان خود را تکان می داد و عکس پسرش در دستش بود. دختر جلو آمد و گفت: خانم مگه نگفتم دیگه نیاید!؟

بهنواز بی توجه به او جلو رفت و کنار زن نشست. زن ناله می کرد و اشک می ریخت و خود را تکان می داد. بهنواز آرام به سمتش رفت و او را خیلی با احتیاط در آغوش گرفت. زن همچنان گریه می کرد و بین گریه می گفت: نمیدم... رضایت نمیدم... بچمو می خوام... پاره ی تنمو... کیانوشمو... رضایت نمیدم... بذار بمیره... و همچنان در آغوش او بود. بهنواز به زور جلوی گریه اش را گرفته بود. به هر زحمتی بود بغضش را فرو خورد و وقتی زن کمی آرام تر شده بود او را از خود جدا کرد و لیوان آبی که آنجا بود را به او داد.

زن با چشمان پف کرده و سرخس نگاهش کرد و پرسید: اومدی رضایت بگیری؟

بهنواز گفت: نمی دونم.

زن جاخورده گفت: چرا نمی دونی؟

بهنواز با همان صدای آرام و چهره ی پر از تاسف گفت: هر خونه ای یه جیرجیرک داره. هر دلی یه عزیز کرده ی خاص داره ... جیر جیرک خونه که نباشه خونه سوت و کور میشه ... عزیز دل که نباشه ، آدم دلش می شکنه ... خونه ی شما رنگ و بوی مرگ گرفته چون جیرجیرکتون نیست ... دلتون شکسته چون عزیز کردشو از دست داده ... اون آدمی ام که توی زندانه و سنش از پسر شمام کمتره ، جیرجیرک خونشونه ... الان که اونجاس مادرش داره دل میزنه ... دلش داره ذره ذره می شکنه ... عزیز کردشه ... حالا نمی دونم باید چه کار کنم؟! ... هم شما حق دارین هم اونا ... گذشتن برای هر دوتون سخته ... شما از کار اون پسر ... اونا از خود اون پسر ... کی مقصره؟! ... پسر شما که مزاحم یکی دیگه شده و دعوا کرده یا اون پسری که اومده ثواب کنه داره کباب میشه؟! ... نه پسر شما حقش مرگ بوده ... نه این پسر حقشه که بمیره ...

چادرش را گرفت و گفت: من فقط می دونم درد از دست دادن عزیز سخته ... فکرش آدم رو تا مرز جنون می بره چه برسه به اینکه واقعا از دستش بدی ... من قوانین این دنیا رو قبول ندارم ... با اعدام کردن اون پسر هیچ حقی به شما بر نمی گرده ... شما دیگه نه پسر تونو خواهید داشت و نه رابطه ی مادر پسریتونو ... ولی اون آدم هنوز فرصت دارن ... شاید اگر من جای شما بودم این قضاوت به این بزرگی رو می سپردم به یه قاضی بزرگتر که اون بالا نشسته و داره ما رو تماشا می کنه ... بازم تصمیم با شماست چون من واقعا نمی دونم حق با کیه!

کمی به زن نگاه کرد که حالا آرام شده بود و بعد برخاست . وقتی به سمت در برگشت سیاوش را دید که تکیه بر چارچوب زده بود و او را تماشا می کرد . دختر و پسر زن هم گریه می کردند و پدرش با آن کمر خمیده با تشکر نگاهش می کرد . گفته بودند که پدرش می خواهد رضایت بدهد و حتی خودش را محق هم نمی داند . بهنواز بی هیچ حرف دیگری به سمت در رفت و کفش هایش را پوشید .

به سمت خیابان رفت و بی توجه به صدا زدن های سیاوش فقط می رفت . فکرش خراب بود . حالش خراب تر ... چرا حاج آقا صفایی او را انتخاب کرده بود؟! هنوز برایش سوال بود . شاید سرجمع دو یا سه بار او را دیده بود ولی در کنار حس خوب و آرامشی که این مرد به او انتقال می داد ، حس دیگری هم بود ... انگار او چیزهای زیادی می داند ... نه از گذشته و حال بلکه از آینده!

با صدای بوق ماشینی به سمت خیابان نگاه کرد. سیاوش را عصبانی پشت فرمان دید. سیاوش در دلش لعنت می کرد او را. سیاوش رادمنش را چه به بوق زدن در خیابان برای یک دختر! آن هم با آن نگاه های مردم!

اشاره کرد که سوار شود. بهنواز بی هیچ حرکتی ایستاده بود. سیاوش همیشه آرام عصبی از ماشین پیاده شد و به سمتش آمد: همیشه قبل از اینکه زیر نگاه مردم له بشیم راه بیفتید سمت ماشین؟!!

بهنواز با گیجی به او نگاه کرد و دلش نوید خبرهای بدی را می داد و آنوقت این مرد ایستاده رو به رویش از نگاه مردم می گفت؟!!

سیاوش پلک هایش را بست و سعی کرد عصبانیتی را که خیلی کم به سراغش می آمد، فروبخورد. بعد هم بازوی او را گرفت و به سمت ماشین برد. تا بهنواز بفهمد و بخواهد اعتراض کند خود را در ماشین دید.

بعد هم سیاوش عصبانی سوار شد و تا خواست حرفی بزند فریاد زد: هیس هیچی نگو لطفا. راه افتادی وسط خیابون همینطوری که چی؟! حالت بده خب بگو ببرمت یه خراب شده ای که آروم شی یا ببرمت خونتون چرا اینطوری می کنی؟!!

بهنواز هم عصبانی گفت: حق ندارید سر من داد بزنید.

سیاوش آرام گفت: ببخشید.

بهنواز هم گفت: بخشیدم.

هر دو آرام تر شده بودند و سیاوش در دل می خندید به پررویی این دختر! ماشین را راه انداخت و راه افتاد.

بهنواز پشیمان از کارش گفت: متاسفم...حالم بد بود...

سیاوش: همیشه وقتی حالتون بده اینطوری می کنین؟

بهنواز: نه.

و رو به او ادامه داد: غیب میشم.

سیاوش: غیب میشید؟! یعنی چی؟

بهنواز: یعنی بی خبر از همه جا و همه کس میذارم میرم.

سیاوش ابرویی بالا انداخت و گفت: کجا؟

بهنواز: اگر کسی می دونست که اسمش غیب شدن نبود!

سیاوش نگاهی به قیافه ی حق به جانب او انداخت و گفت: جالبه. البته فکر نمی کنم برای نزدیکانتون جالب باشه!

بهناز: درست فکر کردین.

سیاوش نفس عمیقی کشید و هیچ نگفت. با این بهناز که حالش خراب بود دوست نداشت حرف بزند. تا رسیدن به مقصد سکوت کرده بودند. بعد هم بهناز تشکری کرد و از ماشین پیاده شد و به سمت اتومبیل خودش رفت.

ماشین را داخل پارکینگ در حیاط زد. سر و صدا از خانه ی عمو حسینش می آمد. به آن سمت رفت و همه را مشغول سر سفره دید.

بی بی: بیا مادر ... بیا بشین یه چی بخور خستگی در کن.

فرهان ریز خندید و گفت: بی بی لوسش نکنین. خیر سرش سی و دو سالشه! اون هیكلو ساخته پس بره چی.

بی بی چپ چپ نگاهش کرد و تریا خانم هشداروارانه گفت: فرهان!

فرهان در حینی که می خندید گفت: چیزی نگفتم که.

سیاوش تکه ای گل کلم در دهانش گذاشت و بعد هم یک پس گردنی به او زد که خنده ی فرانک و دلارام بلند شد. فرهان به جای پس گردنی دست می کشید و غرغر می کرد. بعد از اینکه سفره را جمع کردند سیاوش کنار

پهلوان راد و حاج آقا صفایی نشست و ماجرای امروز را گفت. البته با سانسور قبل و بعد از رسیدن به خانه!

سیاوش: من که چشمم آب نمی خوره. کار خاصی نکرد.

پهلوان تسبیحش را در دست چرخاند و هیچ نگفت. حاج آقا صفایی با لبخندی مهربان گفت: درست میشه ان شاءالله. ما که از کار خدا خبر نداریم. شاید همین حرفایی که زده تاثیر گذار باشه.

پهلوان هم سری تکان داد و گفت: ان شاءالله. امروز تو بازار پدرشو دیدم. بنده ی خدا به زور داره کار می کنه.

هر روز داغون تر از قبل میشه. در عرض همین چند ماهه کل موها و ریشای این مرد سفید شد. حالا هنوز

پسرش زنده است اگر زبونم لال چیزیش بشه که خدا می دونه چی میشه.

دلارام با یک سینی چای به سمتشان آمد.

حاج آقا صفایی: دست زینب بابا درد نکنه.

دلارام لبخندی زد و چای ها را گذاشت و رفت. پهلوان راد خندید و گفت: حاجی این دختر تو فکر کنم باید تو خونه اسیرش کنیم.

حاج آقا: چرا؟

پهلوان راد با لذت به نوه ی زیبایش نگاه کرد و گفت: هر جا که میره بعدش تو کار خواستگارش می مونیم والا!

خندیدند و حاج آقا صفایی گفت: هنوز زوده برای دخترکم. حالا حالاها مونده تا عروسش کنم!

عمو حسین ماسک اکسیژن را برداشت و گفت: عروسش نکنی بعد این آتیش پاره ی من رو دستم ... می مونه ....  
و به سرفه افتاد و بعد خندید. سیاوش با لبخند به آن دو که کنار هم نشسته بودند نگاه کرد. دلارام همیشه آرام  
و فرانک همیشه پر از شیطنت.

رو به جمع گفت: اگر ازدواج محمد بشه این آتیش پارتون خوب رفیقایی پیدا می کنه.  
عمو حسین دستش را به معنای چرا تکان داد.

سیاوش: خود نگار خانم که آرومه ولی دوستایی داره که معلومه خیلی شیطونن.  
خندیدند و پهلوان گفت: آره حاج رسول تعریف می کنه از شیطنتاشون گاهی. مگه یادت نیست دو سال پیش  
چهارشنبه سوری چه ترقه بازی ای راه انداخته بودن تو خونه ی رسول؟!  
سیاوش: مگه کار همینا بود!؟

پهلوان خندید و گفت: اینجور که رسول می گفت آره.

با یادآوری اینکه چه کرده بودند در چهارشنبه سوری دو سال گذشته لبخندی زد و سری تکان داد.

عمو حسین ماسک را برداشت و باز هم به سختی گفت: اینا .... خوب بود که ... موقع جنگ میومدن ... حتما به  
کارمون میومدن ... مگه نه آقا جون!؟

پهلوان خندید و گفت: آره باباجون. حتما به کارمون میومدن.

و با حسرت به پسرش که سال ها روی تخت افتاده بود و اگر این ماسک نبود زندگی اش به مویی بند بود نگاه کرد.  
بعد هم به عکس فرزند جوانش که در همان اوایل جنگ شهید شده بود و چه داغی بود بر دلش. حاج آقا صفایی  
که متوجه افکار او شد دستی بر پشتش زد و لبخند دلگرم کننده ای به رویش پاشید.

\*\*\*

به او که آنطور ملتسانه نگاهش می کرد، نگاهی کرد و گفت: پس از همه جا رونده و مونده شدین و اومدین  
سراغ من بالاخره!

محمد آهی کشید و کمی کلافه گفت: آره. حالا کمکم می کنین؟

کمی نگاهش کرد و بالاخره موبایلش را درآورد و شماره را گرفت. بعد از چند بوق صدای نگار آمد: جانم.

بهنواز: سلام عزیزم ... می خواستم بگم داریم میریم کافه ی عارف توام پاشو بیا ... بهونه نیار دیگه ... یه آژانس  
بگیر بیا ... زود ... منتظرم ... فعلا.

و گوشی را قطع کرد و رو به محمد گفت: آخرین فرصتته آقا محمد.

محمد تشکر آمیز نگاهش کرد و گفت: نگران نباشین درستش می کنم .  
بهنواز به سمت ماشینش رفت و گفت: در ضمن ما هم میایم .  
محمد وا رفت و بهنواز حق به جانب گفت: انتظار نداشته باشید تنها بذارمش با شما!  
و همراه عاطفه سوار شد و راه افتادند. سینا اشاره کرد که زود سوار شود و آنطور که معلوم بود سینا هم می خواست خودش را بند کند .  
سوار شد و دنبال بهنواز راه افتادند. کمی که گذشت سینا گفت: پسر این دختره چه دست فرمونی داره!  
محمد که حواسش تماما پی نگار و حرف هایش با او بود با بی حواسی نگاه کرد و گفت: آره ... خیلی خوبه .  
و باز در فکر فرو رفت. سینا سری از تاسف تکان داد و گفت: کی بشه این نگار خانومتو بگیری و ما خلاص شیم از این حواس پرتی تو! تو که تو این یه ماه و خورده ای کشتی ما رو!  
محمد سری تکان داد و دستی بین موهایش کشید: عاشقی تو رو هم می بینیم سینا خان!  
سینا خندید و هیچ نگفت. فقط آدرس را برای سیاوش اس ام اس کرد .  
وارد شدند و عارف با دیدنشان از جا بلند شد و گفت: به به بانوان محترم خوش اومدین.  
سینا و محمد هم وارد شدند و اطراف را نگاه کردند.  
بهنواز: وای عارف امروز قرار یه اتفاق عاشقانه بیفته اینجا.  
عاطفه کیفش را روی یک صندلی انداخت و در جواب تعجب عارف به محمد اشاره کرد و گفت: عاشقانه ای برای نگار.  
عارف به محمد نگاه کرد و بعد هم جلو رفت و به او دست داد. بهنواز جلو رفت و گفت: آقای محمد عظیم پور و آقای سینا منصوری و ایشونم عارف خان از دوستان گل و گلاب ما.  
صدای پری از دور آمد که گفت: و منم پریناز که پری صدام می کنن و همسر عزیز عارقم.  
و بازوی عارف را گرفت و از آن لبخندهای زیبایش تحویلش داد. عارف هم لبخندی زد و دستش را بوسید. محمد و سینا اظهار خوشبختی کردند و همان حین سیاوش هم آمد. بعد از دعوای آن روز بهنواز با سیاوش حرف نزده بود و حالا بعد از دو هفته او را می دید. برایش سری تکان داد و سیاوش هم همانطور جوابش را داد.  
عاطفه از پشت پری را بغل کرد و گفت: چه طوری عروسک؟  
پری جیغی کشید و او را محکم بغل کرد: خوش اومدی عاطی جونم!



بهنواز به سیاوش اشاره کرد و گفت: آقای رادمنش هم از دوستان آقا محمدن.

با او هم دست داد و بعد هم میز بزرگی را نشان داد که بنشینند. گارسونش را صدا زد و گفت سفارش بگیرد. کمی نشستند و به شوخی های عاطفه و پری گوش دادند و بهنواز ساکت بود. عارف به او نگاه کرد و قهوه ی او را خودش برایش گذاشت: داغ و تلخ.

عاطفه فنجان او را برداشت و گفت: این زهرمار چیه میخوری!؟

و کمی از آن نوشید که نتوانست تحمل کند و به سمت توالت دوید. بهنواز به کارهای او خندید و می دانست فیلمش است و عاطفه ماگ های پیاپی اسپرسو می خورد در خانه.

خندیدند و در با صدای جرینگ جرینگ آویز باز شد و نگار وارد شد و به سمتشان آمد و با دیدن محمد رو به بهنواز با حیرت گفت: بهنوازا!

بهنواز ابرویی بالا انداخت و گفت: شما دو تا من رو خسته کردین این مدت. دیگه بشینین سنگانونو وا بکنین.

و به بیرون اشاره کرد. محمد حریصانه زل زده بود به نگاری که به بهانه ی شیفت به مهمانی عید قربان نیامد و بعد هم با دوستانش به شمال رفته بود. نگار با نارضایتی به سمت بیرون رفت و محمد به دنبالش. بقیه هم نشستند و پری گفت: خب خشگلا شمال خوش گذشت؟

عاطفه سریع گفت: وای جاتون خیلی خالی بود پری.

پری: مرسی عزیزم حالا بیخیال ما تعریف کن ببینم چه طور بود کجا رفتین؟

عاطفه: ویلای بارمان. همون پسر خاله ی خر پول مهرداد.

و شروع به تعریف کرد و حواسش از شالش که در حال افتادن بود پرت شد. سینا سرش را بالا آورد و وقتی او را اینگونه دید چینی به دماغش انداخت. او از این تیپ دخترها بدش می آمد. سیاوش بلند شد و رو به بهنواز گفت: خانم بهنود میشه لطفا چند لحظه تشریف بیارین.

بهنواز نگاهی به او همیشه تیره پوش انداخت و بلند شد. عاطفه با چشم رفتن آن دو را نگاه کرد و ناگهان متوجه شالش شد. فوراً آن را درست کرد و به سینا نگاه کرد که او هم بی توجهی نثارش کرد و عاطفه در دل فحشی به قول خودش پدر و مادر دار به خودش که حواسش نیست نثار کرد.

به نگار سر به زیر و غمگین نگاه کرد. خواستنش را با تمام وجود حس می کرد. با تک تک سلول هایش. برای این قرار حرف های زیادی را آماده کرده بود و حالا نمی دانست از کجا شروع کند. باز هم به او نگاه کرد. دخترکی با دنیای کوچک که تمام حالات درونی اش از چهره اش پیدا بود. این دختر و این همه سادگی نیازی به مقدمه و حرف های سنگین نداشت. صدای سیاوش مدام در گوشش بود. با این فکر که از ذهنش گذشت بی هوا گفت: نگار خانم من می دونم که اون چیزی که شما می خواین نیستم.

سرش را بالا آورد و به نگار که هنوز هم چهره اش غمگین بود و سرش پائین نگاه کرد: ولی من شما رو... شما رو....  
نگار با اشتیاق به او نگر بست. مدتی گذشت و محمد حرفش را ادامه نداد. پوز خند زنان برخاست و بدون هیچ حرفی به سمت در رفت که با صدای محمد در جا خشکش زد.

محمد: من دوستتون دارم.

خون به صورتش دوید و از درون احساس داغی می کرد. بالاخره آن جمله ی سه کلمه ای را گفت! سعی کرد آرام باشد ولی نمی توانست. ضربان قلبش بالا بود و آن کسی که پشتش بود و دوستت دارم را می گفت، آرزوی دوران نوجوانی و جوانی اش بود!

محمد وقتی دید نگار هیچ کاری نمی کند بلند شد و به سمتش رفت و جلویش قرار گرفت. اول فکر کرد که ناراحتش کرده اما وقتی صورت گلگون و خجالت زده ی او را دید لبخندی بر لبش نشست: این شد!  
نگار با تعجب به او نگاه کرد که با لحن مهربانی گفت: من این نگار رو دوست دارم. اون نگاری که شجاعه و وایمیسته تو صورتتم و با خشم باهام حرف می زنه یا پوز خند می زنه رو نمی خوام. اون نگار من رو هول می کنه... می ترسونه.

و با صدای آرامتری گفت: ولی این نگار منو عاشق می کنه!

قلب نگار انگار قصد پاره کرده قفسه ی سینه اش را داشت که اینطور می کوبید! سرش را پائین تر انداخت و محمد گفت: دوشنبه برسیم خدمتتون!؟

و این لحن و طرز صحبت دقیقا مال محمدی بود که نگار دوست داشت. انگار همه چیز با یک دوستت دارم حل شد و نگار دنیای ساده، کوچک و قشنگی داشت.

فقط توانست با صدای آرام و لرزان بگوید: با پدرم صحبت کنید.

و بعد هم به سمت کافه رفت. محمد با لبخند به رفتن او نگاه کرد. سیاوش گفته بود فقط بگوید دوستت دارم کار تمام است. محمد خندیده بود و گفته بود آن دختری که من دیدم باید برایش توضیح دهم خیلی چیزها را. خبر نداشت که سیاوش خط می گیرد از بهنوازی که بزرگ کرده است نگار را!

نفس آسوده ای کشید و با لبخند خدا را شکر کرد.

بعد از کمی سکوت به حرف آمد: دیروز مادرش رضایت داد.

بهنواز بی آنکه سر بلند کند گفت: آره خبر دارم.

سیاوش: از کجا؟ ب

هنواز: علیرضا ... سرگرد علیرضا قاسم زاده. از دوستانم هستن.

سیاوش سری تکان داد و گفت: عجب دوستانی دارین.

بهنواز باز هم نگاهش نکرد و گفت: فقط برای همین گفتین پیام؟

سیاوش خواست بگوید آره اما ته دلش می دانست که اینطور نیست: نه.

بهنواز به اطراف نگاه کرد و گفت: خب پس بگید. درست نیست جلوی بچه ها دو تایی بیرون باشیم.

سیاوش پوز خندی زد و گفت: آها بله درسته.

لب هایش را تر کرد و گفت: شما از دست من ناراحتین؟

بهنواز نگاهش کرد و دلخوری موج می زد در چشمان و لحنش: مشخص نیست؟

سیاوش با لبخند محوی گفت: چرا کاملا واضح... ولی چرا؟

بهنواز: هر لحظه یه جور با من رفتار می کنین!

ابروان سیاوش بالا پرید و چیزی نمانده بود بگوید تو هر لحظه من را با حرف ها و رفتارت سورپرایز می کنی!

بهنواز: یه دقیقه می خندین باز اخم می کنین... یک دقیقه گرمین باز سرد می شین سرمم که داد می زنین.

سیاوش: حالا خوبه یه بار داد زدم اونم که عذر خواستم.

بهنواز چپ چپ نگاهش کرد و گفت: نه تو رو خدا معذرت نمی خواستین!

و راهش را کشید که برود اما سیاوش جلویش را گرفت و اگر قدمی عقب نمی گذاشت احتمال برخورد صد درصد بود!

سیاوش با همان لحن محکم و سرد همیشگی و آن گره پیشانی اش گفت: من هیچوقت از کسی معذرت نمی خوام.

و با صدای آرامتری گفت: یا بهتره بگم از هر کسی معذرت نمی خوام.

بهنواز زل زده در سیاهی چشمان او نتوانست حرفی بزند. فقط سری تکان داد و هیچ نگفت. سیاوش راهش را باز کرد و بعد از چند لحظه تازه مغزش توانست دستور رفتن را بدهد.

سیاوش رویش را آن طرف کرد و اطراف را نگریست. خودش هم نفهمید جمله ی آخر را چرا گفت!

\*\*\*

بعد از زحمات بسیار بهنواز و سیاوش و حرف زدن با پدرها و راضی کردنشان دوشنبه شب همگی در منزل حاج رسول جمع شدند و همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. بعد از کمی صحبت نگار بله داد و شهین خانم مادر محمد

به دستش انگشتر نشان انداخت. محمد سر به زیر نشست بود و عرق پیشانی اش را پاک می کرد و سینا و سیاوش به زور جلوی خنده شان را گرفته بودند از این حرکات محمد.

در حینی که همه مشغول صحبت بودند. بهنواز بلند شد و شیرینی را آورد و به همه تعارف کرد. در حین تعارف باز هم به این نتیجه رسید که پهلوان راد بسیار دوست داشتنی و همسرش بسیار شبیه مادر جانش است.

شهین خانم با کمی دلخوری به او نگریست ولی مگر می شد لبخند مداوم بهنواز را بی جواب گذاشت! سیمین خانم مادر سینا که بعدا فهمیدند در واقع خاله ی محمد نیز می شود نگاه تحسین آمیزی به او انداخت.

سرهنگ عظیم پور خانم دکتری به او گفت و تشکری کرد که بهنواز با خنده گفت: هنوز مونده ها جناب سرهنگ! دکتر نشدم کامل!

سرهنگ: میشی دخترم. چیزی نمونده که.

حاج منصور هم شیرینی برداشت و لبخند مهربانی زد و بهنواز اعتراف کرد که مرد به این آرامی در عمرش ندیده است! سینا خم شده بود و در گوش محمد چیزی می گفت که سیاوش لبخند کجی می زد و خودش غش غش می خندید و محمد بیچاره بیشتر عرق می کرد و لبخوانی کرد که خفه شویی نثار سینا کرد. اول شیرینی را جلوی محمد گرفت و گفت: بفرمایید آقا داماد.

محمد نگاه تشکر آمیزی به او کرد و گفت: برای همه چیز ممنونم. سیاوش گفت بهم که تمام این مدت این کارا نقشه ی شما بوده. واقعا نمی دونم چه جوری تشکر کنم. و البته عذر می خوام برای رفتار زشتم تو این مدت. بهنواز لبخندی زد و گفت: خوشبختش کن. این خودش بزرگترین تشکره. رفتارتم جبران می کنم حالا بعدا.

رگه های مادرانه داشت حرف اولش و محمد زل زد در چشمان او و قول داد که خوشبختش کند. سینا با شیطنتی که بهنواز را به تعجب می انداخت سه شیرینی برداشت و آرام گفت که شام نخورده است و محمد اضافه کرد: تو اگر شام نخورده بودی الان این سه تا رو می دادی به ایشون دیسو می گرفتی می خوردی. این سه تا شیرینی خوراک عادیه.

بهنواز هم خندید و نوش جانی گفت و سینا در حالیکه شیرینی اش را می خورد نگاه چپی نثار محمد کرد. سیاوش رولت آخر را که بهنواز خدا خدا می کرد بر ندارد برداشت و قیافه ی او وا رفت. سیاوش سرش را بالا آورد تا تشکر کند که نگاه مشکمی اش گره خورد به قهوه ای چشمان او و برای چند لحظه ی کوتاه لبخند کمرنگی که بر لب داشت بی رنگ شد. با آن نگاه نافذش انگار تا عمق وجود سیاوش را لرزاند. به زور تشکری کرد و بهنواز با همان لبخند جاودانه اش نوش جانی گفت و رفت و سیاوش ماند و دلی که زلزله ای درش برپا بود.

با صدای پهلوان راد همه ی نگاه ها به سمت او رفت: خب گذشته از همه ی صحبت ها بیاید در مورد مهریه و مراسم و اینها صحبت کنیم.

بهنواز رو کرد سمت نگار و با لب زدن و دقیقاً همزمان با حاج رسول گفت: مهریه رو کی داده کی گرفته پهلوون.

نگار به زور جلوی خنده اش را گرفته بود و صورت سرخ شده از فشار خنده اش را همه به حساب شرمش گذاشتند و البته که حرکت بهنواز از چشم سیاوش که درست رو به رویش بود دور نماند و او در دلش شیطونی نثارش کرد و ناخودآگاه همان لرز بر دلش راه پیدا کرد.

الاخره بعد از کلی صحبت و تعارف مهریه چهارده سکه ی بهار آزادی و یک جلد قرآن مجید و آینه و شمعدان معین شد و قرار بر این شد که هر خانه ای که روزی خریداری کردند نصفش به نام نگار شود. برای جشن هم تاریخی معین نکردند. پهلووان راد با لبخندی گفت: برای محرمیتشون هم اگر مایل باشید پس فرداشب تشریف بیارید منزل ما و حاج آقا صفایی هم که تشریف دارن خطبه ی عقد رو بخونن.

بعد از کمی تعارفات معمول قبول کردند و قرار شد پس فرداشب همه به منزل آنها بروند و البته پهلووان راد از نگار خواست تا همه ی دوستانش را دعوت کند و او نیز پذیرفت.

بالاخره میهمانان عزم رفتن کردند و بهنواز هم همراه پدر و مادرش بلند شدند چون او شیفت داشت و باید فوراً خودش را به بیمارستان می رساند. محمد نگاه آخر را به نگار انداخت که او هم فوراً سر به زیر شد و فرصت لحظه ای نگاه کردن در چشمان درخشانش را از محمد گرفت و محمد نرفته دلتنگ او شد و پیامی برایش فرستاد .

" خبرت هست که دلتنگ نگاهت شده ام بیقرار تو و چشمان سبزت شده ام "

نگار با خواندن پیام لبخند زیبایی زد و خجولانه به او نگاه کرد .

دم در بهنواز رو کرد به محمد و طوریکه فقط او بشنود گفت: یادت باشه. این حرفو یه بار می گم. اگر یه روز اذیتش کنی یا چشماتش به خاطر تو خیس بشه همونطوری که این زندگی رو ساختم برات خرابشم می تونم بکنم. پس حواستو جمع کن. نگار دیگه جایی برای شکست نداره.

محمد هم مانند او جدی زل زد در چشمانش و گفت: به شرفم قسم که اذیتش نمی کنم و همه ی تلاشمو می کنم که خوشبخت بشه.

لبخندی که جنسش عجیب مادرانه بود بر لبان بهنواز آمد. چرخید که برود باز هم نگاهش در نگاه سیاوش قفل شد و با سر خداحافظی کرد. دلش تکان نخورد و انگار همان یک نگاه فقط فرق داشت. در دلش ترسی از او پیدا کرد. انگار او می خواست رازهای درون سیاوش را پرده برداری کند!

\*\*\*

روز بعد در کمال تعجب برای آشنایی بیشتر با دوستان نگار محمد و سینا و سیاوش به پیست رالی دعوت شدند! سینا تا شنید با خنده گفت: خدا آخر و عاقبتتو بخیر کنه فکر کنم اینا خیلی شیطونن.

محمد هم با خنده سری تکان داد و گفت: نگار که خیلی آرومه ولی بقیشون فکر کنم یکی از یکی شیطون ترن.

همگی خندیدند. دو ساعت بعد به دنبال نگار و عاطفه که جلوی بیمارستان منتظر آنها بودند رفتند. عاطفه مدام غر می زد که این شوهرت ما را کاشت در این گرما و سر نگار را خورده بود تا اینکه ماشین محمد را از دور دید و گفت: آها اومدن دیگه انقدر غر نزن تو رو خدا!

عاطفه سوتی کشید و گفت: جونم شاسی بلند!

نگار نگاهی به او انداخت و گفت: چهار صد و پنج نقره ای مال محمده. اون شاسی بلند مال آقا سیاوشه!

عاطفه ابرویی بالا انداخت و گفت: گفته بودم می میرم واسه اسم سیاوش؟

و شیطان خندید و نگار نگاه چپی نثارش کرد: آدم باش لطفا. این سیاوشه از همه بد اخلاق تر و خشک تره.

محمد از ماشین پیاده شد و عاطفه لبخندی زد و زیر گوش نگار آرام گفت: اینو چه ذوقی داره. به خدا الان سنگه رو نمی بینه و تالاب.

و به سنگی که معلوم نبود آنجا چه می کرد اشاره کرد. در همین حین سیاوش و سینا هم از ماشین پیاده شدند و به سمت آنها آمدند که محمد که اصلا گویی در این دنیا نیست پایش به سنگ گیر کرد و نزدیک بیفتد که از ماشین گرفت و ایستاد. عاطفه از زور خنده چیزی نمانده بود که لبش را که به دندان گرفته بود بکند و چشمانش بیرون بزنند. نگار هم سرش را پایین انداخت و به عاطفه گفت: بمیری با این سق سیاهت.

ولی عاطفه اصلا توانایی جواب دادن نداشت و به زور جلوی خودش را گرفته بود. سینا هم زیر پوستی می خندید و برای محمد سری از تاسف تکان می داد و سیاوش هم با چند نفس عمیق خنده اش را رفع کرد و این وسط عاطفه رو به انفجار بود و البته با حیرت به محمد که لبخند زنان به آنها نگاه می کرد و سلام می داد می نگریست. با سر جواب داد و اصلا دهان باز نکرد که اظهار خوشبختی کند و فقط به زور به نگار گفت: با کدوم ماشین؟

محمد به ماشینش اشاره کرد و همگی سوار شدند و سینا لحظه ی آخر دور از چشم دخترها دستانش را به نشانه ی خاک بر سرت بالا برد و محمد شانه ای بالا انداخت. تا رسیدن به مقصد عاطفه از نگاه به محمد خودداری کرد چون با هر بار دیدنش یاد آن صحنه می افتاد و خودداری کردن بسیار دشوار بود. بالاخره به پیست رسیدند و وارد شدند و عاطفه به سمت بچه ها رفت و آنها تا نگار و محمد را دیدند شروع کردند به دست و سوت زدن و سپهر برف شادی می ریخت و مهرداد آواز می خواند و نگار از ته دل می خندید. محمد که هم گیج شادی آنها بود و هم محو خنده های از ته دل نگار که تا حالا ندیده بود. سیاوش و سینا اول جا خوردند و بعد اطراف را نگاه کردند که تقریباً همه به آنها نگاه می کردند. سیاوش کمی ناراضی به نظر می رسید اما سینا بی توجه شروع کرد دست زدن. سیاوش چشم چرخاند و آنها در جایی بودند که حالت رستوران پیست را داشت و یک طرف سراسر شیشه بود که به پیست دید داشت. چند ماشین در حال مسابقه بودند که ماشین سفید و مشکی از آنها جلو تر بود و راننده اش حرفه ای رانندگی می کرد. با صدای تبریک ها به سمت بچه ها برگشت. توسط نگار به همه معرفی شد که البته اسم همه در ذهنش نماند. از همان اول هم جای خالی یک نفر زیادی در چشم بود.

نگار پرسید : کجاست ؟

مهرداد به پیست اشاره کرد. ترانه با هیجان گفت: بچه ها دور آخرشونه بیاین بریم.

و به سمت بیرون یورش بردند. سینا آرام گفت: حتما اون قرمزه است که اخره.

و به تمسخر خندید و سیاوش هم لبخند کجی زد. بیرون رفتند و کنار بچه ها که همگی خیلی هیجانزده بودند ایستادند. ماشین ها بیش از حد به هم نزدیک بودند و ماشین قرمز همچنان آخر بود .

نزدیک های خط پایان به ناگاه ماشین قرمز سرعتش را زیاد کرد و به طرز حرفه ای و وحشتناکی جلوی سه ماشین دیگر پیچید و از آنها جلو زد و زودتر از همه از خط پایان رد شد. ترمز دستی را کشید و در حینی که ماشین می چرخید در ماشین باز شد و آخرین لحظه که ماشین ایستاد راننده پیاده شد و کلاهش را برداشت و صورت مغرور و همراه با لبخند بهنواز نمایان شد.

سینا و سیاوش و محمد که حاج و واج مانده بودند اما بقیه به شدت تشویقش می کردند و طوری عادی برخورد می کردند که انگار عادی است!

بهنواز سر چرخاند و به طرف آنها آمد و با لودگی شروع کرد خم و راست شدن و گفتن " من متعلق به همتون هستم " و بچه ها او را تشویق می کردند .

سینا مشغول تحلیل آخرین حرکتش بود و در ذهنش کلمه ی فوق العاده را به او نسبت داد .

برای خالی نبودن عریضه آنها هم شروع به تشویق کردند . بهنواز پیش از آنکه به سمت آنها بیاید به پشت سر و راننده ی ماشین سفید و مشکی که پسری جوان بود نگاه کرد و گفت : چی شد مهندس ؟! مات و مبهوت شدی چرا؟!

پسر سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد و با لحن شوخی گفت : مات و مبهوت نشدم . کیش و مات شدم خانم دکتر !

بچه ها دوباره شروع به تشویق کردند و سینا با صدای سوت زدن به دنبال منبعش گشت و چشمش پسرها را می جوید که عاطفه را دید که مشغول سوت زدن است و باز هم حیرت زده شد از کارهای این بچه ها !

بهنواز به حرف ان پسر خندید و گفت : موفق باشی فعلا .

پسر هم دستی تکان داد و گفت : شمام همینطور... به مهندس سلام برسونید.

بهنواز برگشت و گفت: اگر یادم موند حتما یادمم نموند حلال کن دیگه.

سیاوش یاد حاج آقا صفایی افتاد که همیشه همین را می گفت . پسر با خنده گفت : حلال نمی کنم مگر اینکه یه دور بهم ببازی!

بهنواز جدی شد ولی با لحن شوخی گفت: باز من به تو رو دادم!

پسر دستی بر سینه اش گذاشت و گفت: چاکریم.

بهنواز لبهایش را جمع کرد و گفت: باش.

و با شیطنت خندید که پسر چپ چپی حواله اش کرد و بهنواز سریعاً خود را به اینطرف نرده ها جاییکه حالا فقط سیاوش و اخمش مانده بودند رساند. رو کرد به او و با همان لبخند مخصوص گفت: سلام سیاوش خان. خیلی خیلی خوش اومدین.

سیاوش اخم هایش را باز کرد و با لبخند کم‌رنگی گفت: سلام. خیلی ممنون.

و اصلاً از رانندگی اش تعریف نکرد! کمی بعد با هم به داخل رفتند.

نگار و محمد و سینا به سمتش آمدند و شروع به احوال‌پرسی کردند که بهنواز متوجه سکوت خاص بچه ها شد و وقتی خودش را خم کرد تا پشت سینا که با قامتش جلوی میز آنها را که کمی دورتر بود گرفته بود را نگاه کند دید که عاطفه مشغول تعریف چیز است و آنها هم لبخند به لب و با چشمانی گشاد او را نگاه می‌کنند و در پی آن شلیک خنده ی آنها!

سه نفر دیگر نیز برگشتند و نگاه کردند و سینا و سیاوش و محمد دائماً سورپرایز می‌شدند با رفتارهای متفاوت آنان! خنده ی اینطور بلند در چنین جایی؟! از محالاتی بود که آن سه نفر انجام دهند و اگر هم جایی می‌دیدند به شدت سرزنش می‌کردند.

و حالا درست وسط جمعی بودند که خنده ی بلند از نظرشان عیب نبود... دختری بود که با پسرها مسابقه ی رالی می‌داد و دست فرمون فوق‌العاده ای داشت... دختر دیگر سوت می‌زد... مهم نبود کجا هستند و دختر و پسر می‌زدند و می‌خواندند. البته بی‌خبر بودند که این یک چشمه از کارهای راحت آنهاست!

نگار با حالت سرزنشگری رو به عاطفه گفت: گفتی؟ ای دهن‌لق!

عاطفه فوراً گفت: نه اونو نگفتم.

مهرداد زد روی میز و گفت: یالا بگو چیه قضیه.

نگار: پس یک ساعته چی تعریف می‌کنی؟

عاطفه: قضیه خانم سرمدی و سوتیش دیگه.

با یادآوری آن لبخند بر لبهای نگار آمد. عاطفه دوباره مشغول شد و نگار می‌دانست که می‌گوید. فوراً با حالتی معترض گفت: بهنواز ببینش!



انگار بچه ای بود که به مادرش شکایت کسی را که اذیتش کرده می برد. بهنواز سری از تاسف تکان داد و جلو رفت. خواست چیزی بگوید اما خودش هم طالب شنیدن شد. به ناگاه همه با هم گفتند: دروغ!

و بعد نگاهی به محمد کردند و بر خلاف انتظار شلیک خنده ای به هوا نرفت ولی صورتها همه یا لبو شد یا پنهن. محمد کلافه نگاه سرزنش باری به عاطفه که دستهایش را جلویش گره کرده بود و لب گزیده بود انداخت و گفت: راحت باشین. بخندین.

و شلیک خنده دقیقا دهم ثانیه ای بعد از گفتن این حرفش به هوا رفت. کمی که گذشت خودش هم همراه آنها شد و سینا هم می خندید و سیاوش به خنده ی نفس داری اکتفا کرد و بهنواز بود که به آرامی و خیلی خانومانه می خندید و اشک چشمش را پاک می کرد.

ترانه هم گفت: وای نگو! همین سپهر، آقا محمد نمی دونین چه کار که نکرد شب خواستگاری! چایی گرفتم براش بعد نشستیم یکم که گذشت گفتم یکم نگاش کنم تا چشمم خورد بهش چایی اول پرید تو گلوش بعد ریخت رو پیرهنش و شلوارش از شدت سوختگی پاش پرید بالا خورد به میز داغون شد. یعنی اگر یاسین نمی گرفتش نمی دونم می خواست چه بلایی دیگه ای سر خودش بیاره.

ترانه تعریف می کرد و همه تقریبا رو به غش بودند از این داستان جالب خواستگاری سپهر! حتی محمد و سینا و سیاوش هم حتی بلند می خندیدند و انگار نه انگار گوشه ای از رستوران پیست رالی هستند و خیلیها نگاهشان می کنند.

ترانه ادامه داد: فکر کنین پیرهنای بابا و داداشم اندازش نشد مجبور شدیم یه تی شرت بدیم که واسه یاسین تنگ بود و واسه این آقا تقریبا اندازه! شب خواستگاری با تی شرت رو فرض کنین! حالا یه پیژامه هم بهش اضافه کنین!

محمد ناباور گفت: جدا؟!

ترانه: به خدا! دروغم چی باشه! خودش اینجاست.

سپهر: من تایید می کنم.

و باز هم خنده و سپهر نگفت که او و ترانه از کودکی با هم بزرگ شده اند. بقیه ی ساعتی که با هم بودند نیز با همین شوخی ها و خنده ها گذشت و محمد و دوستانش خو گرفتند تقریبا با خلقیات این جمع.

\*\*\*

بعد از آنجا سیاوش سینا را که خانه شان دو تا خانه با آنها فاصله داشت رساند و برای محمد که می خواست در را باز کند تا وارد خانه ی خودشان که آنطرف کوچه و دو سه خانه انطرف تر روبه رویشان بود، بشود دستی تکان داد.

ماشین را داخل برد. می دانست امشب برای خرید رفتند و دلارام و فرانک هم حتما مشغول تلویزیون بودند .  
فرهان روی تخت داخل حیاط دراز کشیده بود با دیدن او برخاست و سلام کرد. جوابش را داد و بی حرف دیگری به  
اتاقش رفت خیلی وقت بود که همه خو گرفته بودند با ساکت بودن و کم حرف بودن سیاوش .

لباسش را با یک تی شرت خاکستری و شلوار گرمکن مشکی با دو نوار سفید دو طرفش عوض کرد. روی تختش  
دراز کشید و به امروز فکر کرد. از نظرش آنها عجیب بودند .

البته اولش این فکر را کرد ولی بعد خودش به خودش تلنگر زد آنها فقط جوانی می کنند . کاری که او به خودش  
حرام کرد . سی و دو سالش بود و نه خاطره ی کودکی داشت و نه خاطره ی نو جوانی . جوانی که اصلا نمی دانست  
چیست !

به بهنواز فکر کرد . کاری که این مدت کم انجام نمی داد. تفاوتهای زیادی با دخترهای اطرافش داشت و حتی  
دخترهای جمعشان . درست است آنها هم متفاوت بودند ولی فقط از نظر حجاب و رفتار . اما بهنواز انگار خاص  
است !

کلمه ی خاص در ذهنش تکرار شد... خاص... با خودش فکر کرد چرا خاص؟! به دنبال جواب ذهنش را زیر و رو کرد  
!

یاد مسافرت تنهایی اش به غرب کشور افتاد... قوی...

یاد ایستادنش جلوی عماد... شجاع ...

یاد نگاه مهربانش به نگار... مهربان...

یاد کاری که برای محمد و نگار کرد... باهوش و با تجربه...

یاد اظهار نظرش در خواستگاری... بی پروا...

یاد رانندگی اش... تا حالا دختری را ندیده بود که اینطور رانندگی کند و البته دخترهای دور و برش کم و بیش  
رانندگی را بلد بودند...

به لبخندش فکر کرد که کم پیش می آمد از چهره اش برود... مثل همان وقت که عماد را تهدید کرد یا محمد  
را... خوش برخورد و حامی!...

و در اخر چشمانش را به خاطر آورد و تا لبخند خواست مهمان لبهایش شود چشمانش را باز کرد و لعنتی بر  
شیطان فرستاد... با خود فکر کرد خاص است... فقط همین... چیز بیشتری نیست... فقط کمی خاص است !

\*\*\*

روز بعد در خانه هیاهویی به پا بود. خانواده ی سینا و محمد آمده بودند اما بقیه هنوز نرسیده بودند. دخترها تند و تند مشغول آماده کردن میوه و شیرینی بودند و آفتاب کم کم رو به غروب بود که زنگ در را زدند و جمعیت زیادی وارد خانه شدند. نگار و پدرش با هم و بقیه هم همراه پدر و مادرهایشان و دائما عذرخواهی می کردند بابت زحمت دادن.

سیاوش هم برای خوش آمد گویی به کنار پدر بزرگ و عمو صفایش رفت. مراسم معارفه کمی طول کشید و نبود بهنواز در کنار پدر و مادرش در چشم بود. مادرش برای بی بی توضیح داد که در راه است و به زودی می رسد. دومین چیز در چشم تنها بودن مهرداد بود که او هم توضیح داد که خانواده اش ایران نیستند و بسیار سلام رسانده و تبریک گفته و عذرخواسته اند.

همه نشستند و بیشترین کسی که توجه همه را در آن خانه جلب کرد دلارام بود دختر حاج اقا صفایی و خواهرزاده ی پهلوان راد که چشمان آبی زیبایی داشت و در کل زیبایی دلربایی داشت .

وقتی چای را تعارف می کرد ، مهرداد با لبخند به او نگاه کرد و گفت: شما خیلی زیبا هستید خصوصا چشم هاتون .

و دلارام جا خورده ، در آن لحظه خجالت کشید و حتی از او و بی پروایی اش بدش آمد و در دلش لقب هیز را به او نسبت داد . البته از نظر بقیه این حرف مهرداد که بزرگ شده ی آمریکا بود به اجباری به ایران آمده بود و کلا شخصیت رک گویی داشت اصلا عجیب نبود !

سیاوش رفت به سمت در تا آن را ببندد که چشمش خورد به دویست و شش مسی رنگی که بهنواز از آن پیاده شد. گل را برداشت و به سمت او آمد و به گرمی احوال پرسی کرد و عینک نداشت و مثل همیشه بسیار ساده و بدون آرایش !

همه در خانه نشسته بودند و فعلا حیاط خالی بود و گاهی دخترها می آمدند و می رفتند . آفتاب رو به غروب بود و آسمان پر از رنگ های زیبای سرخ و نارنجی و زرد!

سیاوش صبر کرد تا او اول وارد شود . با تشکری داخل شد و وقتی از راهرو گذشت و وارد حیاط شد ایستاد ... مات و مبهوت ... درگیر با هجوم خاطرات ...

خانه ی آنها در واقع از آن خانه های قدیمی بسیار زیبا بود که اتاق ها کنار همنند و وسط حیاط حوض آبی بزرگی قرار داشت. البته در آخرین بازسازی خانه ها را از یکدیگر جدا کرده بودند تا هر خانواده مستقل باشد .

دور تا دور خانه باغچه های پر از درخت و راه ورودی به حیاط دو طرفش باغچه داشت پر از گل‌های رنگارنگ و خوش عطر . خانه ها با کاشی های آبی تزئین شده بودند و تختهایی برای نشستن در قسمتی از حیاط بود و از همانجا هم مشخص بود که پشت خانه ها هم دار و درخت است . خانه ها یی که حالت دورهمی داشتند مانند خانواده ای که کنار سفره ای دور هم جمع می شوند ، احساس صمیمیت را القا می کردند .

اشک در چشمانش حلقه زد...چشمانش را بست و عطر رزها را مخلوط با عطر یاس نفس کشید و صدای خنده ی کودکانه ای در سرش پیچید . به دنبال آن صدای گرم مردی که به دنبال او بود " الان می گیرمت وروجک ! " و انگار هنوز هم بوی آبگوشت مادر جانش را می چشید !

سیاوش که جلوتر از او رفته بود برگشت تا علت نیامدنش را ببیند که او را دید که ایستاده و چشمانش را بسته و لبخندی بر لب دارد و عمیقا نفس می کشد . خواست صدایش کند که پشیمان شد و در سکوت او را به تماشا نشست . رنگ های مست کننده ی غروب ... بادی که چادرش را به بازی گرفته بود ... لبخند زیبایی بر لبش ... و آن قطره ی اشک ناخود آگاه چکیده بر گونه اش که لبخندش را هر لحظه محزون تر می کرد .

سیاوش غرق او بود و او غرق خاطراتی که طعمش از شیرینی به تلخی می گرایید...صدای خنده ی کودکانه تبدیل به گریه ای کودکانه تر شد و صدای گرم مرد فریادهایی خانمان سوز...

تحمل نکرد و چشمانش را باز کرد و متوجه نگاه خیره ی سیاوش شد.در این مدت فهمیده بود که سیاوش خیره به هیچ زنی نگاه نمی کند و حالا اینطور خیره ی او بود . هول کرد . سعی کرد چیزی مانند لبخند بر لبش بیاورد . سیاوش سرش را پایین انداخت و با صدایی دورگه شده گفت : بفرمائید . همه اومدن فقط شما نیستید .

و به سمت خانه ای حرکت کرد . بهنواز نگاهی شرمگین از واکنشش به او که مثل همیشه سر تا پا سیاه پوش بود انداخت و با تشکری راه افتاد . با چند نفس عمیق خودش را پیدا کرد و لبخند همیشگی اش را بر لب آورد . وارد خانه شد و سیل احوال پرسسی ها و معارفه ها سمتش روان شد . او هم وقتی دلارام را با آن چشمان دریایی زیبایش دید از زیبایی اش تعریف کرد و به فرانک لقب شیطان را داد که او ریز خندید . فرهان برادر فرانک هم مانند او جوان سرزنده و شیطونی به نظر می آمد . فرانک و فرهان فرزندان پسر دوم پهلوان راد بودند و دلارام فرزند خواهر پهلوان و حاج آقا صفایی .

بهنواز وقتی به پهلوان رسید لبخندی زد و با صدای آرامی گفت : خونتون بوی بهشت میده پهلوان .

و پهلوان راد با صدای بلند خندید و سیاوش هم لبخندی زد و یاد آن قطره اشک و لبخند محزون لحظه ای رهایش نمی کرد !

با دیدن دم و دستگاہ و تخت گوشه ی خانه نگاهش به مردی افتاد که روی آن خوابیده بود و با آن ماسک برایش لبخندی آشنا می زد .

بهنواز با خوشحالی به سمتش رفت و گفت : سلام حسین آقا !

و تعجب برانگیخت با این صمیمیت . حسین آقا لبخندی زد و ماسک را برداشت و به سختی مثل همیشه گفت : سلام خانوم ... دکتر ... بی وفا !

و بهنواز فهمید اوضاعش خراب تر از پیش است . با شرمندگی گفت : راست میگین به خدا من بی وفام . آدرستونم گرفتم از آسایشگاه ولی باور کنین نرسیدم . آخه درسم آخراشه و خیلی درگیرم و کلی کار دیگه !

حسین آقا سری تکان داد و باز ماسک را برداشت و گفت : اشکالی ... نداره ... شوخی ... می کنم... بشین... دخترم...

بهنواز باز هم نگاهش کرد و بعد برگشت و به سوی جمعی که منتظر توضیح بودند برای علت آشنایی گفت : توی آسایشگاه که بستری بودن دیده بودمشون . ثریا خانم همسر حسین آقا جلو آمد و گفت : آها پس اون خانوم دکتری که ازش تعریف می کرد و می کنه همیشه شماین . خوشحالم از نزدیک زیارتتون می کنم .

بهنواز با او دست داد و گفت : منم همینطور ... البته حسین آقا لطف زیادی دارن به بنده .

همسر حاج آقا صفایی سیما خانم هم با آن چادر محکم به دور خود گرفته اش بسیار مهربان و البته زیبا به نظر می آمد و بی دلیل نبود که دلارام آن همه زیبایی داشت. حاج آقا صفایی با او برخوردی سوای بقیه داشت و انگار مهر او بر دلش افتاده بود و بهنواز تنها بهشتی را حق این مرد با آن لبخند دلنشین و آن توصیف هایی که از وی شنیده بود می دانست. اما هنوز هم در انتهای نگاهش چیزی بود که او را نگران می کرد. قاب عکس شهیدی هم روی طاقچه ای بود که همسر پهلوان زیر آن نشسته بود و گرمای محبتش بهنواز را طوری اسیر کرد که همانجا کنار او نشست.

نگار را دید که استرس دارد و اشاره کرد که کنار او برود . نگار لبخندی زد و فوراً خودش را به جای خالی کنار او رساند و دستش را در دست او گذاشت . کمی صحبت کردند و همه ی تلاشش را کرد که او را آرام کند و تا حدودی هم موفق بود .

محمد سعی داشت زیرکانه او را نگاه کند که هر بار بهنواز نگاه او را می دید و او شرمسار سرش را پایین می انداخت. بالاخره اعلام کردند که شام حاضر است و همه را به سر سفره دعوت کردند.

سفره ای که بسیار با سلیقه و خوش رنگ و لعاب و اشتها آور چیده شده بود. آش و برنج و مرغ و خورشت قیمه غذاهایی بودند که تدارک دیده شده بود. بهنواز همان ابتدا رو به پدرش تاکید کرد که سیر ماست تهیه شده برای آش را نخورد چون می دانست که پدرش حساسیت دارد. از سیما خانم هم پرسید که در کدام غذاها سیر وجود دارد که پدرش نخورد و چه لذتی می برد پدر از این همه توجه.

سر سفره دلارام اجباراً چون جای دیگری دور سفره نبود رو به روی مهرداد نشست و تمام مدت معذب بود. مهرداد اما بی توجه به او مشغول خوردن آش رشته ی محبوبش بود و شاید اصلاً متوجه نشد که چه کسی روبه رویش قرار دارد.

بعد از اینکه همگی با کمک هم سفره را جمع کردند ، به خانه ی پهلوان رفتند. بهنواز رو کرد به جوان ها و گفت : بسم الله .

ترانه با تعجب: چی بسم الله؟!

بهنواز: ظرفا دیگه!

دخترها آه از نهادشان بلند شد. سپهر خندید و زد پشت ترانه و گفت: پاشین عزیزانم.

که بهنواز دست به سینه گفت: شما خودتم باید پا شی!

و لبخند بر لبهای پسرها ماسید و دخترها لبخند پیروزمندانه ای زدند. سیما خانم همسر حاج آقا صفایی جلو آمد و گفت: نه دخترم شما خودتم بشین. بچه ها هستن می شورن.

بهنواز با اخم کمرنگی به دلارام و فرانک که مشخص بود ماتم آن همه ظرف را گرفته بودند اشاره کرد: بچه ها یعنی اون دو تا طفلکی؟!

حاج خانم سری به نشانه ی بله تکان داد .

بهنواز: شما بشینین لطفا حاج خانوم. از صبح شما و این دو نفر طفل معصوم دارین غذا می پزین و سفره می چینین. حالا ظرفاش مال ماست . ما از این رسما نداریم که بریم بخوریم و بریزیم و بیاشیم بعدم پا شیم بریم ! اصلا راحت نیستیم والا !

حاج خانم : آخه اینطوری که...

پهلوان به میان حرف خواهرش پرید و گفت: سیما جان ! بذار راحت باشن.

حاج خانم هم سکوت کرد و لبخندی در جواب لبخند بهنواز داد. باز هم رو کرد سمت بچه ها و گفت: نشستین که ! پاشین دیگه دیر شد . هنوز عقدم مونده !

گونه های نگار رنگ گرفت و محمد لبخندی زد. دخترها رفتند و پسرها هم همه بلند شدند به غیر از سینا و سیاوش و محمد بلند شدند. آن سه نفر هم مانده بودند چه کنند که بهنواز رو کرد به آنها و گفت: شما دو نفر در حیطة ی کاری بنده نیستید ! اما محمدجان لطف می کنی و میای کمک .

این را با لحن با مزه ای گفت و خواست برود که صدای سرهنگ بلند شد : میگم میخواین ما هم بیایم خانم دکتر ؟ !

بهنواز رو کرد به سمت بزرگترها که با فاصله نشسته بودند و به کارهای او می خندیدند و جواب داد : میومدین خب کارا سریعتر می شد ولی چه کنم که کلا راضی به زحمتتون نیستم !

جمله ی آخرش همه را خندانند و سرهنگ پدرسوخته ای نثارش کرد. شهین خانم گفت: حالا چرا پسرا رو بردین؟  
بهنواز با لحن حق به جانبی گفت: فقط قرار نیست خانما کار کنن که. با اجازه.

و رفت. پهلوان خندید و گفت: فکر کنم معاشرت با خانم دکتر به ضررمون باشه. می ترسم فردا پس فردا حاج خانم هم از ما کار بکشن.

همه خندیدند که صدای بهنواز آمد: نگران نباشین حاج خانم مهربون!

سر و صدای بچه ها را از زیرزمینی شنید و وارد آنجا شد. به طور جالبی بزرگ بود و دو سینک داشت که البته فرانک توضیح داد چون همیشه مهمان زیاد دارند چنین جایی را درست کردند تا راحت تر باشند. اوضاع به هم ریخته ای بود و هر کس مشغول بحث سر اینکه چه کاری انجام دهد که با صدای ساکت بهنواز همه سکوت و به او نگاه کردند.

بهنواز: سپهر و ترانه و من پای سینکا.

و به شیر گوشه ی زیرزمین اشاره کرد: عاطفه قاشق چنگالا این پایین. بقیه هم خشک می کنین. به وقتش می گم جاها عوض میشه. اعتراضی نیست؟ مهرداد دستش را در هوا تکان داد: من و فرهان موندیم.

فرهان که با او صمیمی شده بود، زد پشتش و گفت: ما نظارتیم داداش.

بهنواز با لبخند مسخره ای گفت: نه داداش. دیگا گفتن دستبوسن. نظارت مال فرانک جون و دلارام جونه اعتراض وارد نیست برین سر کاراتون.

و نه توجهی به قیافه ی او داشته ی فرهان و مهرداد داشت و نه اعتراض دو دختر.

همه مشغول کار شدند که سینا و سیاوش هم وارد شدند. محمد را که مشغول دل و قلوه دادن و با نگار و خشک کردن ظرفها یافتند بقیه هم هر یک مشغول کاری.

عاطفه: بچه ها یکی کمک من بیاد تنهایی نمی تونم.

سینا نگاهی انداخت و دید که اگر این کار را نکند خشک کردن می ماند که خوشش نمی آید پس ترجیح داد به سراغ کار عاطفه برود. آستین هایش را بالا زد و به سمت او رفت. سیاوش هم دستمالی برداشت و کنار دلارام مشغول خشک کردن شد. فرانک ریز می خندید و به سیاوش اشاره می کرد: توی رودربایستی موندی حساییا.

سیاوش اخمی تصنعی برایش کرد و مشغول شد. آن طرف عاطفه و سینا در گوشه ای مشغول شستن قاشق ها و چنگال ها بودند. عاطفه در سکوت لعنت می فرستاد بر درخواست کمکش. سینا اخم و سکوتش دیوانه کننده بود. در دل با خود گفت: با دوستاش کروکر می خنده ها. به من که رسیده انگار لاله!

و ایشی نثارش کرد و بی حواس ایش را بلند گفت. سینا با تعجب به او نگاه کرد و گفت: اگر خسته شدین بذارین بقیش رو من انجام میدم.

عاطفه هم نگاهی به او کرد و حرصی گفت: نخیر. چار تا قاشقه دیگه.

و زیر لب چیزی نثارش کرد که نفهمید. سیاوش تمام مدت کارش حواسش پی قطره اشک روی گونه ی او بود و لبخندی همیشگی اش که محزون شده بود. نگاهی به او که بیخیال می خندید انداخت و دوباره در فکر فرو رفت. بالاخره بعد از سه ربع ساعت کار ظرفها تمام شد و از زیرزمین بیرون آمدند. سینا نگاهی به محمد انداخت و سری از تاسف برای لبخندش تکان داد و به آرامی گفت: آره دیگه بایدم بخندی. نامزدبازیش مال شماست. حمالی و گناهش مال ما.

و در واقع اشاره داشت به شال عاطفه که دائما می افتاد. به محض رسیدن به حیاط دوباره خنده ی همه شروع شد. مهرداد و فرهان هر دو با زیرپوش و شلووارهایی که پاچه شان را تا زیر زانو بالا زده بودند پابرهنه مشغول سیم کشیدن و شستن دیگ ها بودند. مهرداد صدایش را تغییر داده بود و کوچه بازاری آهنگ من یه پرنده ام را می خواند و فرهان وسطش می گفت: جان... ناز نفست...

بهنواز چشمانش را بست و لبش را به دندان گرفت و شرمزده شد که چرا از سر لجبازی و اذیت کردن آن دو چنین کاری را به آنها داده. با خجالت به سیاوش نگاه کرد که او را هم مانند بقیه خندان دید. نگاهی به اطراف انداخت و خدا را شکر کرد که بزرگترها در خانه بودند و تا آنجا فاصله زیاد است و البته خدارا شکر که مهرداد آنقدر بلند نمی خواند.

به سمت آنها رفت و به حالتی عصبانی گفت: جمع کنین این بساطو! آبرومون رو بردین!

مهرداد با همان لحن آوازش گفت: آجی خودت گفتی خب.

بهنواز به سمتش حمله کرد که گفت: باشه باشه حالا چرا خشمگین میشی؟! آب بزخم بریم.

فرهان: آره دیگه آخریشه.

دلارام جلو آمد و گفت: ببخشید دیگام زحمت شما شد. نمی دونستم دیگا رو سپردن به شما وگرنه نمی داشتم. فرهان میشست بعدا.

مهرداد خندید و گفت: ای بابا! عمریه که ما دیگای دو برابر اینا رو می شوریم. اینا که چیزی نیست!

عاطفه: آره دلارام جون اینا تو آمریکا که بودن کله پزی داشتن.

فرانک با تعجب فراوان گفت: واقعا؟!!

مهرداد سیم را به طرف عاطفه انداخت که او سریع جاخالی داد و خندید.

مهرداد: من خیر سرم تخصص قلب دارم می گیرما!

فرانک آهانی گفت. ترانه به بینی اش چینی انداخت و گفت: حالا بیژامه از کجا مهرداد؟

مهرداد با دستش به پش فرهان زد و گفت: دست داش فرهان مرسی! برام آورد که شلوارم کثیف نشه.



بهنواز عصبی از کارهای آنها گفت: بس کنین.مهرداد لباس تو عوض کن زود بیا اونور. بقیه هم می ریم پیش بزرگترا.خیر سرمون بار اوله که اومدیم اینجا خونه خاله که نیست.اگر می دیدنتون زشت بود.

سیاوش جلو آمد و گفت: اشکال نداره خانم بهنود.ما عادت داریم به این قبیل کارها.

و به فرانک و فرهان نگاه کرد.بهنواز لبخندی زد و به سمت دخترها رفت: زود بپوشین با هم بریم.

مهرداد : قربون رفیق مهربونم که انقدر زود می بخشه.

بهنواز: شکر نریز لباس تو بپوش بریم.

بالاخره کارشان را تمام کردند و لباس پوشیده کنار آنها راه افتادند.به محض رسیدن سپهر گفت: به افتخار عروس و داماد...

خواست بگوید یک کف مرتب اما با دیدن حاج آقا صفایی گفت: یک صلوات محمدی پسند بفرست.

صلوات را فرستادند که حاج آقا گفت: حالا به افتخارشون یک دستم بزینید دیگه.

و صدای دستها بلند شد و سپهر رو به حاج آقا گفت:چاکریم.

که باعث خنده ی او شد.بالاخره نشستند و کمی بعد محمد و نگار کنار هم نشستند و حاج اقا صفایی خطبه ی محرمیت شش ماهه ای خواند و هر دو بله گفتند. همگی دست زدند و دل نگار گرفت که مادری ندارد برایش بغض کند و او را در آغوش بگیرد.پدرش اما به جای مادرش هم بغض داشت و چشمانش پر از اشک بود.جلو رفت و به رسم همیشه دست آن دو را در دست هم گذاشت و آن ها را به خدا سپرد و همه دیدند که دستش لرزید و شانه اش خم شد.

نگار با بغض گفت: بابایی این که هنوز خطبه ی دائم نیست.هنوز پیشتم به خدا. جایی نمی خوام برم که.

و پدرش را در آغوش کشید و این پدر و دختر جز یکدیگر کسی را ندارند. آقای بهنود یک لحظه خودش و بهنواز را اینگونه فرض کرد.مطمئنا نمی توانست مانند حاج رسول خودش را نگه دارد و گریه نکند.بهنواز را که کنارش ایستاده بود محکم به خودش چسباند و حکایت این پدر این است که به کس کسانش که سهل است به هیچ کس نمی دهمش!

بهنواز به پدرش نگاه کرد و لبخندی زد.سیاوش نگاهش به آن دو خورد و یقین پیدا کرد که تا به امروز لبخندی اینطور خالص و پر محبت ندیده است و امشب نگاهش دائم به دنبال او می دوید!

آن شب هم به پایان رسید.آخرین لحظه که همه مشغول خداحافظی بودند محمد به سمت نگار رفت.کسی به آن دو نگاه نمی کرد که راحت باشند.نگار لبخندی زد و شرمزده سرش را پایین انداخت.محمد دستش را زیر چانه ی

او گذاشت و سرش را بالا آورد. نگار زل زد در چشمان تب دار او. محمد آرام شعری زمزمه کرد. نگار غرق شده در صدای بم و مردانه و همینطور ابراز علاقه ی او لبخندی زد و خبرش نبود که چشمان خودش چه تب و لرزی دارند!

آنطرف حاج رسول همه را برای جمعه شب دعوت کرد به منزلش برای شام و البته حرف زدن از زمان عقد و مراسم. خانواده ی راد گفتند به علت دعوتی که از جانب یک آسایشگاه شیمیایی ها دارند نمی توانند بیایند بنابراین این حاج رسول هم موکول کرد به شنبه که همه پذیرفتند.

نگار و محمد آخرین نگاه را به هم کردند و همگی انجا را ترک کردند. سرهنگ هم از پهلوان راد بسیار تشکر کرد و با خانواده اش آنجا را ترک کردند. دلارام و فرانک با شیطنت از ظرف شستن گروهی و بامزه بودن بچه ها می گفتند. زنهار هم از خانمی نگار می گفتند و برایشان آرزوی خوشبختی می کردند.

سیاوش مانده بود سر جایش و به همان نقطه که او قطره ی اشکش چکیده بود نگاه می کرد. و باز هم یاد آن لبخند محزون افتاد. دائماً فکر می کرد این دختر با این همه سرزندگی و شادابی و با خانواده ی عالی ای که داشت چرا باید محزون باشد؟!

و هیچ جوابی نداشت...هیچ جوابی...

\*\*\*

صدایش را کمی صاف کرد و رو به جمعی که اصلا متوجه ورودش نبود با صدای بلند گفت: سلام سلام و صد سلام!

همه ی نگاه ها به سمتش رفت و یکی یکی گل از گلشان شکفت. یکی از آقایان که روی تخت دراز کشیده بود ماسکش را برداشت و گفت: به به...خانوم خانوما! بهنواز داخل شد و با همان انرژی همیشگی اش گفت: می دونم می دونم خیلی خیلی خوشحال شدین از دیدنم!

خندیدند و به او خوش آمد گفتند و با دیدن چهره های آشنایی لبخندش صمیمی تر شد و به سمتشان رفت: سلام و درود بر پهلوان راد بزرگ!

پهلوان با خنده گفت: سلام دخترم. خوش اومدی. شما کجا اینجا کجا؟

حسین آقا که روی ویلچر بود ماسکش را برداشت و گفت: نفرمائید آقا جون...خانوم دکتر سرور مان!

بهنواز: شمام هی هندونه بدین زیر بغل ما حالا!

با سیاوش هم سلام و احوال پرسى ساده ای کرد و سراغ تک تک شیمیایی ها رفت و با هر کدام خوش و بشی می کرد و حالشان را می پرسید و نگاه سیاوش پی او بود!

بعد از احوال پرسى گفت: آقایون درسته دیر اومدم ولی با دست پر اومدم.

و بیرون رفت و در حالیکه جعبه ای را روی زمین می کشید آمد. سیاوش فوراً بلند شد و دنبال او که باز به بیرون می رفت رفت و دید سه جعبه ی دیگر هم هستند: بذارید من میارم.

بهنواز لبخندی زد و گفت: پس شما اینا رو ببرید بی زحمت من گلا رو بیارم.

و به سمت ماشینش در حیاط رفت. سیاوش رفتنش ر نگاه کرد و خودش هم برایش عجیب بود این نگاه کردن هایش.

بالاخره آمد و در میان نگاه های پر از کنجکاوی همه در جعبه ها را باز کرد. چندین کتاب در آورد و همه هم ای در جمع راه افتاده بود.

بهنواز: این کتاب رو برسونید به آقا مصطفی... اینم کتاب نایابه آقا فرشید...

و همینطور کتاب ها را می رساند و بعد هم گل های مصنوعی رز را که بسیار زیبا بودند و در گلدان های پایه بلندی قرار داشتند آورد و گفت: اینم گلای خشگلی که قول داده بودم همیشه بمونن.

همه ی کسانی که آنجا بودند خوشحال یا کتاب هایشان را ورق می زدند و یا هر وسیله ای که بهنواز به آنها داده بود نگاه می کردند. بهنواز خوشحال و راضی از لبخندهای این مردان همیشه ماسک دار کشورش، لبخند می زد و با آنها شوخی می کرد. کنار حسین آقا نشست و رو به پهلوان گفت: پس شما هم اینجا دعوت داشتین.

پهلوان: آره دخترم. اون موقع ها که حسین خیلی حالش بد بود اینجا گذاشتیمش تا مراقبش باشن. حالا هر از گاهی میایم سری می زنیم تا دوستانش رو ببینه.

بهنواز: شما هم جنگ بودید نه؟

آقا مسلم نزدیک شد و گفت: اختیار دارین! ایشون فرمانده ی مان!

بهنواز ابرویی بالا انداخت: اوووو! پس شما فرمانده بودین! خیلی هم عالی!

پهلوان: ای بابا دخترم چه فرمانده ای! یه چی میگن اینا!

آقا مسلم خندید و گفت: راست میگه حاجی! فرمانده نبود.. برادر بود... پدر بود... رفیق بود... پهلوان بود و همه ی اینا رو الانم هست.

پهلوان دست او را گرفت و گفت: هنوزم هستم پسرم! همه ی شما برای من مثل حسین و دانیارمین.

آقا مصطفی از آنطرف گفت: اسم او دانیارو نیار که وقتی برم اون دنیا اولین کاری که می کنم اینه که حسابی بزشم! بی معرفت تنهایی رفت و من رفیقشو نبرد.

غم در چشمان پهلوان جوانه زد و گفت: آره بی وفا! تنهایی گذاشت و رفت.

بهنواز به او داستان مردانه اش نگاه کرد و فقط لبخند غمگینی زد.

روی لبه ی باغچه نشست و به اوایی که به مهتاب زل زده بود نگاه کرد.

بهنواز نگاهش کرد و گفت: شمام اومدین بیرون؟ خاطراتشون خیلی بامزه استا!

سیاوش: مزاحمتون شدم؟

بهنواز: ابد! !

کمی سکوت کردند و سیاوش که دوست داشت با او حرف بزند گفت: چرا میان اینجا؟

بهنواز همانطور زل زده به ماه گفت: آسمونو می بینین؟

سیاوش به آسمان نگاه کرد و او ادامه داد: تاریکه تاریکه. تک و توکی ستاره داره که خیلی تاثیری توی تاریکیش ندارن. ولی این ماه این وسط دیده میشه. اطرافش سیاهه و اون دیده میشه. ماه همون امید تاریکی شبه... به نظر من این آدما مثل همین ماهن. توی کلی تاریکی مثل همین ماه روشن کردن همه جا رو. توی اوج ناتوانی کشور و ضعیفیش از لحاظ امکانات، رفتن جلو و گفتن ما هستیم. بین اون همه ای که یا ترسیدن و جلو نرفتن یا حتی خیلی کارها کردن که زندگی مردم سخت تر شد، این آدما گفتن که ما هستیم... رفتن جلو... جنگیدن... بچه های خودشون بی بابا شدن... خودشون حالا نمی تونن درست نفس بکشن... خیلیاشون دست ندارن... پا ندارن... چشم ندارن... چرا؟ برای اینکه الان من بابا داشته باشم... من این چادر روی سرم باشه... من بتونم اینطوری سرمو بالا بگیرم و بگم ایرانی ام... به نظر تون این حداقلش نیست که یک سری بزخم به اینجا و چند تا چیزی که شاید کمی از دردی که می کشن رو کم کنه براشون بیارم؟! !

سیاوش در سکوت به او و چشمان روشنش می نگریست. بهنواز هم کمی به سیاهی چشمان او نگاه کرد و بعد

باز هم آسمان را نگریست: ماه خیلی قشنگ شده نه؟

سیاوش بدون اینکه از او چشم بگیرد گفت: آره... خیلی زیباست..!

و سخت بود برای بهنواز نادیده گرفتن لحن جدایش!

\*\*\*

به ساعتش نگاه کرد واپسین لحظات آخرین کلاس امروزش بود و بعد هم باید به خانه می رفت. بعد از اتمام کلاس می خواست فوراً به خانه برود و با پدرش در مورد موضوع ازدواجش صحبت کند.

بعد از اتمام کلاس به خانه رفت و با خوشحالی گفت: سلام اهل خونه.

مه لقا از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: سلام مادر چه خبره سنگولی باز؟

ترانه با خوشحالی گفت: درسمون تمومه دیگه آخراشه بعدشم جشن و مدرک و خلاص.

با صدایی از عمد بلند شده گفت: ایشالا بعدشم جشن عروسیه دیگه .  
 مه لقا گوشه ی لبش را گاز گرفت و گفت: زشته ترانه . بابات می شنوه .  
 ترانه : خب منم می خوام بشنوه دیگه . چیه مگه می خوام برم سر خونه زندگیم .  
 صدای پدر از پشت سرش آمد : اولا سلام دوما شوهرت میره سربازی بعدش .  
 ترانه بدون دادن جواب سلام پدر با لحنی عصبی گفت : یعنی چه پدر من ؟! کی رو دیدین سه سال نامزد باشه چه برسه پنج سال !  
 پدر به سمت تلویزیون رفت و گفت : همین که گفتم . بحث نکن .  
 ترانه جلوی او رفت و گفت : بحث می کنم .  
 پدرش نگاهی خشمگین به او کرد و صدای سلام یاسین آمد و با دیدن آنها در آن وضعیت فهمید باز آتشی به راه افتاده است .  
 ترانه : ولی من می خوام بعد از جشن فارغ التحصیلی برم خونه ی خودم .  
 پدر عصبانی فریاد زد : کدوم خونه اون وقت ؟  
 ترانه : می گردیم پیدا می کنیم . جهازمم که حاضره .  
 پدر : تو غلط می کنی .  
 ترانه که دیگر خیلی عصبانی شده بود گفت : پس وایستین تا شکمم بالا بیاد .  
 و از خانه بیرون زد . پدرش بهت زده ماند و مادرش چنگی بر صورتش زد .  
 یاسین به دنبالش رفت و جلوی او را گرفت : صبر کن خواهر من . کجا می ری آخه ؟ این چه حرفی بود زدی دختر خوب ؟  
 ترانه : حقیقت بود برادر من حقیقت . ممکنه چند وقت دیگه شکمم بیاد بالا فهمیدین ؟  
 یاسین اخمی کرد و گفت : حتی اگر قراره شکمی بالا بیاد دهننتو باز کنی و همینجوری جلوی من برادر و اونی که پدرته مسائل خصوصی زندگیتو باز کنی  
 ترانه که انگار کمی آرام شده بود گفت : ببخشید ولی دیگه به اینجام رسیده داداش . خسته شدم . می خوام برم سر خونه زندگیم . من الان باید بچمو می گرفتم بغلم می اومدم اینجا نه اینکه هنوز اندر خم پیچ نامزدی و ازدواج موندم .

و صدایش را طوری که به داخل خانه برود بلند کرد و ادامه داد : بابا سپهر خوبه آدمه انسانه والا و بلا من باهش خوشبختم . دوستش دارم می خوامش عشقمه شوهرمه می خوام باهش زیر یک سقف زندگی کنم چرا نمی فهمین ؟

یاسین که دید حرکات او از کنترلش خارج است او را محکم بغل کرد و بعد هم بلندش کرد و به داخل برد : ترانه بسه آروم باش چرا اینطوری می کنی ؟

ترانه از بند او خودش را رها کرد و گفت : ولم کن می گم می خوام برم سر خونه زندگیم اگر اجازه ندین به خدا وسایلمو جمع می کنم و میرم .

پدرش جلو آمد و گفت : کدوم گوری می ری اونوقت ؟

ترانه : سر خونه و زندگیم .

پدرش خنده ی مسخره ای کرد و گفت : کدوم خونه و زندگی ؟ می خوای کجا با شوهرت زندگی کنی ؟ خونه ی مادرش ؟ خیابون ؟ کجا ؟

صدای زنگ در آمد و مه لقا در را باز کرد .

ترانه : خونه می گیریم . مگه چیه ؟

پدرش عصبانی فریاد کشید : با کدوم پول اونوقت ؟ لابد یه قلک می خوای اجاره کنین دیگه ؟ احمق اون کل حقوقشو باید بریزه تو شکم اون پدر مفرغیش که بعد سالها حالا که پولش تموم شده تازه یادش افتاده یه زن دومی هم داشته که حالا تولش شده دکتر و درآمدی به هم زده یا باید بریزه تو خرج دوا دکتره اون مادرش که معلوم نیست چرا حاضر شده بشه زن دوم همچین مردی معلومه زنه هرج...

با سکوت ناگهانی پدر همه به پشت سر نگاه کردند و ترانه با دیدن سپهر که هر آن ممکن بود پدرش را زیر مشتم و لگد بگیرد ، فقط توانست نام او را با حیرت بخواند . سپهر رو به پدر او با صدایی گرفته گفت : انگار خیلی ناراضی این آقاچون به این وصلت ؟

پدر ترانه با عصبانیت هر چه تمام تر گفت : آره خیلی ناراضی ام .

سپهر : پس می خواید که تموم شه ؟

ترانه : سپهر چی می گی تو !؟

سپهر بدون آنکه نگاهش کند گفت : تو یه دقیقه دخالت نکن . جواب بدین .

پدر اخم کرد و گفت : از خدامه !

ترانه تقریبا جیغ زد بابا و مه لقا با ترس گفت : آقا صبوری چی می گی شما ؟

آقای صبوری جلو رفت و گفت : حرف نزن به دقیقه خانوم . نمی خوام این ازدواجو

ترانه با حالت زاری گفت : من می خوام !

پدرش با عصبانیت گفت : تو غلط می کنی !

سپهر دندان هایش را روی هم فشار داد و گفت : باشه پس برای اینکه شما راضی باشین و ترانه خانم هم غلط اضافی نکنن این نامزدی رو تمومش می کنیم و حلقه اش را در آورد و انگار کسی جان ترانه را می گرفت .

سپهر : نگران اسم شناسنامه هم نباشین به نامه می خواد از پزشکی قانونی مبنی بر سالم بودن دخترتون که هست .

حلقه اش را در برابر چشمان پر از حیرت همه و پر از مرگ ترانه بر روی میز نزدیکش گذاشت و بعد هم رفت . و ترانه و یاسین بودند که پی او رفتند .

ترانه التماسش می کرد که بماند و یاسین سعی داشت جلویش را بگیرد اما بی فایده بود و سپهر دوید و از در خارج شد .

وقتی بیرون رسیدند ترانه هر سو را که نگاه کرد سپهر را ندید . یاسین از او خواست به داخل خانه برود و بگذارد او به تنهایی دنبالش بگردد اما بعد خودش هم از کارش پشیمان شد چون به محض رسیدن به داخل خانه ترانه با صدای آرامی رو به پدرش که قلب خود را ماساژ می داد گفت : خودمو آتیش می زنم ... خودمو دار می زنم جلو چشمتون بابا ... به خدا به جون طاها خودمو دار می زنم ...

و بعد هم کیفش را برداشت و از خانه خارج شد . یاسین خواست به دنبالش برود که با صدای جیغ مادرش برگشت و پدرش را نقش بر زمین دید . به سمتش دوید و با گرفتن نبضش که هر لحظه آرام تر می شد به اورژانس زنگ زد .

\*\*\*

باران تندی شروع به باریدن کرده بود . تلویزیون را خاموش کرد و به ساعتش نگاه کرد . حالا که پدرش به ماموریت رفته بود قرار بود عاطفه پیش او بیاید تا تنها نباشد با صدای زنگ با خوشحالی به سمت آیفون رفت و با شنیدن صدای محمد جا خورد .

از پنجره بیرون را نگاه کرد و محمد و سینا را دید که به سمت خانه می آیند . فوراً به اتاقش رفت و لباسش را عوض کرد و بیرون آمد . کنار بخاری خودش را گرم می کردند . با دیدن او به سمتش برگشتند و محمد زود به سینا اشاره کرد و گفت : تقصیر این بود و رداشت ما رو آورد اینجا .

سینا هم مانند او به محمد اشاره کرد : نخیر تقصیر دل این آقا بود که برای شما تنگ شده بود .

نگار لبخندی زد و گفت: خیلی خوش اومدین من که چیزی نگفتم.

محمد: ببخشید نگار خانم اینطوری اصلا درست نبود. هر چی می کشیم از دست این سیناست که بی خبر کار می کنه.

نگار به سمت آشپزخانه رفت و گفت: نه بابا خواهش می کنم این حرفا چیه! خیلی خوشحال شدم منم تنها بودم دیگه بابا که نیستن.

و صدای زنگ در آمد و اینبار عاطفه بود که مثل موش آبکشیده وارد شد: وای نمی دونی نگار چه بارونیه تا لباس زیرم خیس شده.

و نگار دو دستی می خواست بر فرق سرش بکوبد. عاطفه هنوز داخل نشده بود و پسرها را ندیده بود. سینا از خنده سرخ شده بود و محمد نیز. عاطفه داخل شد و با دیدن آنها حرفی که می خواست بزند در دهانش ماند و با دهانی نیمه باز به آنها نگاه کرد. نگار جلو رفت و هول کرده گفت: خوش اومدی.

عاطفه با حیرت به او نگاه کرد و گفت: آره خیلی ...

و سلام آرامی کرد و جوابی نیز شنید. نگار به سمتش رفت و دستش را گرفت: بیا بریم بهت لباس بدم خیس شدی مریض میشی.

و او را با خود به سمت اتاقش کشید. در اتاق عاطفه تا می توانست به او فحش و لعنت داد و خودش را نفرین کرد که بی موقع دهانش باز می شود و نگار هم فقط توضیح می داد که نمی دانسته به اینجا می آیند. در آخر هم پائین آمدند و عاطفه کمی از پروویی اش کمک گرفت و طبیعی جلوه کرد.

سینا با خنده رو به نگار گفت: زن داداش می گم ناهار که داری ایشالا من خیلی گرسنم شده آخه!

نگار با خوشحالی گفت: بله حاضره ماکارونی داریم اتفاقا. بفرمائید دست و روتون رو بشورین من غذا رو می کشم.

محمد چپ چپی به سینا نگاه کرد و گفت: نه نگار خانم زحمت نکشید ما رفع زحمت می کنیم دیگه.

نگار: نه به خدا اگر برید ناراحت میشم دست و روتون رو بشورین و بیاین سر سفره.

محمد دیگر چیزی نگفت و فقط چپ چپ به سینا نگاه کرد. عاطفه با شیطنت به نگار گفت: نگار خانوم؟! تشریف بیارید؟! ما که خریم نمی دونیم شما دو تا اس ام اس بازی می کنین و راحتین با هم. نگار سقلمه ای به او زد: هیس سرت تو کار خودت باشه. بیا این ظرفا رو ببر. ناهار را در به به و چه چه سینا و محمد خوردند و بعد آن هم به اصرار نگار برای چای در حال نشستند و مشغول صحبت از هر دری شدند.



با صدای وحشتناک زنگ در که انگار یکی دستش را روی آن گذاشته بود و بر نمی داشت از جا پریدند و محمد گفت: شاید اتصالی کرده و به سمت آن رفت و وقتی پرسید کیه در را باز کرد.

نگار: کیه آقا محمد؟

محمد: ترانه خانمن انگار.

عاطفه: باز این دعواش شده با باباش حتما!

ترانه با آشفته ترین حالت ممکنش داخل شد. تمام لباس هایش خیس بودند و مقنعه اش عقب رفته بود و موهایش هم به کنار صورتش چسبیده بودند. رنگ صورت و لبهایش کبود بود و فقط گفت: سپهر اینجاست؟

عاطفه: تری این چه وضعیه؟!

نگار با نگرانی گفت: بیا تو ببینم دختر تو چرا اینطوری شدی؟

ترانه سری تکان داد و در حالیکه نفس نفس می زد دوباره پرسید: سپهر اینجاست؟ آره یا نه؟

نگار: نه عزیز من سپهر اینجا چه کار می کنه؟!

ترانه دستی بر سرش گذاشت و گریان روی زمین همان جلوی در نشست: اینجا نیست پس کجاست؟

عاطفه به سمتش رفت و به زور او را بلند کرد و داخل آورد: دختر مثل آدم بگو چی شده خب نصفه جونمون کردی!

ترانه اما فقط بی تاب بود و در آخر هم چند لحظه سکوت کرد و بعد هم شروع به جیغ کشیدن کرد. نگار و عاطفه سعی داشتند آرامش کنند ولی بی فایده بود و باز هم صدای زنگ در و این زنگ دیگر روی اعصاب بود. ترانه همچنان جیغ می کشید و سینا در را باز کرد اینبار و محمد هم مانند او در بهت حرکاتش بودند. درست مانند کسی بود که شخص خیلی عزیزی را به طرز ناباوری از دست داده و او را به خاک سپرده است.

عاطفه: تری تری تو رو جون طاها جون سپهر آروم باش نکن تری نکن ... سپهر چیزیش شده؟ چی شده آخه؟

و پا به پای او گریه می کرد و نگار هم که بدتر از او. آخر محمد جلو رفت و نگار را عقب برد و سینا دستان ترانه را که خود را می زد گرفت و به داد عاطفه رسید. همان حین در باز شد و بهنواز با نیمای در آغوش و آوای کنارش چتر به دست وارد شدند.

فورا نیما را در آغوش نگار گذاشت: ببر این بچه ها رو تو رو خدا!

و به سمت ترانه رفت و دستانش را از حصار دستان سینا خلاص کرد: ترانه ترانه جان آروم باش یه دقیقه.

و به سمت نگار نگاه کرد که همچنان ایستاده بود تقریباً داد زد: ببر اون بچه ها رو نگار هلاک شد نیما انقدر گریه کرد.

نگار که تازه به خودش آمده بود با کمک محمد که آوا را در آغوش گرفت و شش گرفته بود به اتاق دیگری رفتند. بهنواز رو به عاطفه گفت: برو از نگار بیس آرامبخش داره یا نه تزریق کنیم بهش.

عاطفه بلند شد و رفت و بهنواز رو به ترانه گفت: ترانه ترانه آروم باش.

و وقتی دید آرام نمی شود سیلی ای به او زد و به ثانیه نکشیده ساکت شد. با چشمانی پر از اشک زل زد به بهنواز.

بهنواز نفس نفس می زد و فقط نگاهش می کرد. کمی صورتش را نوازش کرد و گفت: آروم باش آروم باش ترانه جان! من اینجام. من هستم. حلش می کنم. پیداش می کنیم آروم باش.

ترانه دستان او را گرفت و با صدای گرفته ای گفت: پیداش می کنی؟ قول می دی؟ بگو جون بابات.

بهنواز: آره قول میدم.

ترانه با اصرار گفت: بگو جون بابات!

بهنواز: بسه دیگه ترانه. گفتم قول میدم یعنی قول دادم. دیگه جون بابام چیه این وسط!

و او را بلند کرد و روی مبل نشاند. عاطفه با آمپولی در دستش آمد و با دیدن او که آرام شده بود به بهنواز نگاه کرد: چه کار کنم؟

بهنواز: بزن بهش آمپولو.

اما ترانه مقاومت کرد و نگذاشت به هیچ طریقی آمپول را بزند. بهنواز اشاره کرد لازم نیست. نگار و محمد از اتاق بیرون آمدند. ترانه که حالا کمی آرام شده بود مشغول تعریف ماجرا بود. همه به غیر از بهنواز به اتاق دیگری رفته بودند تا آنها راحت باشند. بعد از اینکه حرف هایش تمام شد به بهنواز نگاه کرد. از چهره اش نمی شد چیزی فهمید و این کمی نگرانش می کرد. دلش می خواست کمی دلداری اش دهد و مثل همیشه بگوید حلش می کند اما انگار خبری از این حرف ها نبود.

ترانه: بهنواز حالا چه کار کنم؟ اگه واقعا تمومش کنه چی؟! باور کن خودمو آتیش می زنم.

بهنواز نفسش را بیرون داد و سکوت کرد. کمی بعد عاطفه سرک کشید و پرسید: اجازه ی دخول هست بانوی من؟

بهنواز نیمچه لبخندی زد و اشاره کرد داخل شوند. نگار فوراً کنار ترانه رفت و سر او را در آغوش گرفت: عزیزم نگران نباش پیدا میشه سپهر بچه که نیست! محمد قدمی جلو آمد و گفت: کمکی از دست ما بر میاد؟

ترانه : آره من می گم بیاین چند گروه شیم بریم دنبالش بگردیم .

بهنواز با تندی گفت : لازم نکرده .

نه تنها ترانه بلکه بقیه هم با تعجب نگاه کردند . بهنواز در حالیکه کیفش را بر می داشت تا بیرون برود گفت : تو دست از این لوس بازیات برداری کافیه . نیازی نیست یه شهر رو بسیج کنی دنبال سپهر بگردی .

ترانه : من لوس بازی در آوردم ؟ آره ؟

در چشمانش زل زد و گفت : آره . همیشه در میاری ترانه . بابات زیادی تو یکی یه دونشو لوس کرده . یه کم رو خودت کار کنی بد نیست . در ضمن پاشو برو خونتون پدرتم حتما حالش خوب نیست . بنده ی خدا با اون قلب بیمارش سخته نزده باشه خیلیه .

ترانه پوز خندی زد و گفت : دستت درد نکنه واقعا بهنواز جان ! خیلی کمکم کردی !

بهنواز : کاری که گفتم رو بکن ترانه حرف اضافه ام نزن .

ترانه : می دونی بهنواز مشکل تو اینه که همه ی پدرا رو با پدر خودت تو یه رده قرار می دی و فکر می کنی عالی ان .

بهنواز : نه عزیزم مشکل تو اینه که پدر خودتو بدترین پدر دنیا می دونی و توی پایین ترین رده قرارش می دی .

و به سمتش رفت و با صدایی که کمی بلند بود گفت : نفهم اون پدرته ... پدری که خیلی هم دوستت داره و به خاطر خودت داره این کارا رو می کنه . اگر تو هی حرف اضافه زنی اونم بر نمی داره اون چرت و پرتا رو بگه . در هر حال که اگر یه کم صبر می کردی سپهر داشت میومد خونتون که با پدرت در مورد مراسم حرف بزنی . ولی تو چه کار کردی رفتی گفتمی و ایستین تا ...

و بقیه ی حرفش را نگفت . ترانه حیرت زده نگاهش می کرد که بهنواز ادامه داد : خیلی وقته سپهر بیچاره داره صحبت می کنه با پدرت که راضی بشه همین که درستون تموم شد برید خونه ی خودتون . امروز هم پدرت خواسته بودش که صحبت کنن با هم ولی تو باز رفتی جنجال راه انداختی و شالاتان بازی در آوردی . که چی بشه رو والا نمی دونم !

ترانه : یعنی بابام ... رضایت ...

بهنواز : بله باباتون رضایت داده بود .

ترانه اشک هایش راه گرفتند . به سمت بهنواز رفت و دستش را گرفت : بهنواز جونم تو رو خدا تو رو خدا بیا حرف بزنی با بابام . خواهش می کنم . اصلا من میرم می گم غلط کردم خوبه ؟ !

بهناز: آخه دختر خوب مگه بابای تو به حرف من گوش می کنه؟ لازم نکرده شورش بکنی حالا انقد تو برو همون معذرت خواهی ساده رو بکن و دستشو ب\*\*ب\*\*و\*\*س منم برم با سپهر حرف بزیم ببینم در چه حاله .

عاطفه: مگه می دونی کجاست؟

بهناز: می دونم. فقط این دو تا وروجک من امانت دستتون باشن. مادرشون مثلا داده پیش من باشن که خودش بره خرید اینم که اینطوری شد.

نگار: خیالت تخت تو برو به سپهر برس من حواسم هست به این دو تا فعلا که خوابیدن.

بهناز تشکری کرد و رفت. ترانه همانجا روی زمین نشست و گفت: خدا منو لعنت کنه. ببین چه کاری کردما!

نگار به سمتش رفت و زیر بغلش را گرفت و بلندش کرد: اشکالی نداره عزیزم درست میشه ایشالا. بیا بشین یه چیزی بدم بخوری هلاک شدی که تو.

روی مبل نشاندش و به آشپزخانه رفت. عاطفه به شوخی گفت: می گم باید برای بهناز یک بنگاه ازدواج و حل اختلافات زوجین بزیم. والا این چند وقته کلا دنبال ازدواج این و اونه.

نگار: بهناز همین یه کارش کمه که کلا دیگه نبینیمش.

عاطفه: آره واقعا.

کمی بعد محمد و سینا هم عزم رفتن کردند و نگار ناراحت از این اتفاق امروز بود جلوی همسر و دوست همسرش.

\*\*\*

داخل خانه شد و به مهرداد سلام کرد. مهرداد به اتاقی اشاره کرد: اونجاست خیلی هم داغونه! نگفت چی شده. ترانه هم زنگ زد نگفتم اینجاست.

بهناز: خوب کردی. من برم باهاش حرف بزیم.

در زد ولی صدایی نشنید. آرام وارد شد و صدای خفه اش را شنید: می خوام تنها باشم مهرداد.

در را بست و کنارش جای گرفت. دراز کشیده بود و ساعدش را روی پیشانی اش گذاشته بود. با احساس حضور کسی دستش را برداشت و بهناز را دید: تویی!

با لحن ملایمی پاسخ داد: آره منم.

بلند شد که بهناز گفت: راحت باش.

سپهر با چشمانی که از سرخی دو کاسه ی خون بودند به او زل زد و با همان صدای گرفته و خسته گفت: می دونی چی شده؟

سری تکان داد : زلزله شده .

پوزخندی زد و گفت : زلزله سیل سونامی همش با هم اومده .

بهنواز : حالا خرابی در چه حد بوده ؟

سپهر : و برون کرده همه جا رو .

سرش را در دستانش گرفت : وای بهنواز اصلا نفهمیدم چی شد . خیلی بد بود خیلی

بهنواز : اشکالی نداره تو تقصیری نداشتی .

سپهر کلافه گفت : نباید انقدر سریع حلقمو در می آوردم . نباید اونطوری می کردم ولی آخه اونم داشت نامردی

می کرد به مادر من میگه ...

و نفسش را فوت کرد . بهنواز همچنان سکوت کرده بود . سپهر با صدایی بغض کرده ادامه داد : بهنواز مادر من زن

بدی نبوده . به خدا نبوده .

بهنواز : مگه من گفتم بوده ؟ معلومه که نبوده برادر من که تو الان انقدر خوبی .

سپهر لبخندی زد و تشکر آمیز نگاهش کرد .

بهنواز : پاشو پاشو خودت رو جمع و جور کن و برو ختم کن قائله رو .

سپهر : یعنی فراموش کنم حرفایی رو که زد ؟

بهنواز : فراموش نکنی چی میشه ؟ می تونی ترانه رو فراموش کنی ؟

سپهر : هرگز !

بهنواز : پس دیگه حرفی نیست . ببین سپهر ترانه رو که میشناسی چه قدر لوسه ورداشته جنجال راه انداخته

باباشم یه چی گفته دیگه . حالا تو نشنیده بگیر . می دونم سخته ولی چاره ی دیگه ای نداری . اول و آخرش که

قصدت موندن نیست .

سپهر متعجب نگاهش کرد : تو از کجا می دونی ؟

بهنوزا لبخند زنان پرسید : چی رو ؟

سپهر : اینکه قصدم موندن نیست !

بهنواز : ای بابا سپهر جان ما رو دست کم گرفتی !

خندید و سپهر را که هنوز منتظر جواب بود نگاه کرد : شنیدم داشتی از مهرداد راجع به زندگی اونور می پرسیدی حدس زدم .

سپهر خندید و گفت : از دست تو .

ناگهان بهنواز با نگرانی پرسید : واقعا قصدت رفتنه ؟

سپهر : آره . اینجا موندن فایده ای نداره خصوصا حالا که اینجوری شده . حرمتا شکسته شده . بهتره که مراسم رو بگیریم و بریم .

بهنواز ابرویی بالا انداخت و گفت : نرفته دلم تنگتونه .

سپهر خندید : حالا کو تا ما بریم کلی راه داره . اول هفت خان آقای صبوری رد بشه ما مراسم بگیریم طرح بگذرونیم . البته یه آشنایی دارم که خرش میره شاید بتونه یه کاری بکنه این طرح کم بشه و زودتر بریم .

بهنواز : ایشالا خیره . در هر حال سربازی که باید بری .

سپهر : نه معافم من . شماره ی چشمم بالاست .

بهنواز چپ چپی نگاهش کرد و گفت : وای وای بدون سربازی مگه پسر مرد بار میاد آخه !

سپهر خندید و گفت : برو برو بچه پررو چه زبون درازم شده !

بهنواز ایشی گفت و از در خارج شد . مهرداد با دیدن آنها برخاست و پرسید : چیزی می خورین ؟

سپهر : یک چایی بدی بدن نیست .

بهنواز : یه قهوه ام برای من .

مهرداد دوباره لم داد و کنترل را در دستش گرفت : برین بردارین خودتون از آشپزخونه .

هر دو به او زل زدند که بیخیال لم داده بود و با شبکه ها بازی می کرد . در اخر هم خود بهنواز بلند شد و به آشپزخانه رفت . می دانست مهرداد از جایش تکان نمی خورد .

\*\*\*

در با صدای تیکی باز شد . وارد خانه شد . واژه ها را تک تک کنار هم می چید و سعی می کرد جمله بندی درستی داشته باشد تا بتواند او را راضی کند .

به در ورودی که رسید یاسین با خوشرویی همیشگی اش در را باز کرد و خوش آمد گفت . بعد هم برادرانه او را در آغوش کشید . هر دو با هم وارد شدند . چشمش خورد به حلقه اش که بعد از سه روز روی همان میز مانده بود . به سمتش رفت و آن را دستش کرد . به یاسین نگاه کرد که همچنان با مهربانی برادرانه ای نگاهش می کرد .

مه لقا از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن او لبخندی مادرانه زد: خوش اومدی پسرم. الهی دورت بگردم مادر. دلم پر از غصه شد اونطوری رفتی به خدا.

سپهر: ببخشید تو رو خدا بچگی کردم مادر جان.

مه لقا پیشانی اش را ب\*و\*س\*ی\*د و گفت: فدای سرت پسرم. توام حق داشتی خب. از آقای صبوری ناراحت نشو اونم منظوری نداشت به خدا. خودشم پشیمون شد باور کن. تقصیر این دختره ی چشم سفیده باور کن هی میاد میگه عروسی عروسی خب آقای صبوری هم حرصش می گیره دیگه. میگه این منو آدم حساب نمی کنه حرف باید حرف خودش باشه فقط.

سپهر لبخندی زد و چیزی نگفت. از ترانه چیزی نپرسید حدس می زد که در اتاقش است. نمی خواست در حضور او حرفی بزند. به سمت اتاق پذیرایی رفت و آقای صبوری را خوابیده در رخت خواب دید. سلام کرد. آقای صبوری با دیدنش اخمی کرد و فقط سری تکان داد.

جلو رفت و دست او را ب\*و\*س\*ید. بعد هم کنار رخت خوابش نشست. مه لقا به آشپزخانه رفت تا برای او چای بیاورد و یاسین هم به بهانه ی تلفن کاری بیرون رفت. سپهر کمی سکوت کرد و آقای صبوری همچنان ساکت بود. تمام جملاتی که در ذهنش چیده بود را مرتب کرد و خواست بگوید اما حرف های آن روز پدر ترانه انگار پنجه می انداخت و آنها را به هم می ریخت.

نفس عمیقی کشید و کلمات ناخودآگاه از دهانش بیرون آمدند: مادر من زن بدی نبوده و نیست. در مورد پدرم هر چی بگین حق دارین ولی مادرم نه. اگر شده زن دوم اون مرد نه به خاطر بدکاره بودن و این حرفاست نه به خاطر بدبختی. پدرش معتاد بوده بدجور. اهل قمارم بوده و دائم می باخته. از اون جاییکه منبع درآمد آنچنانی نداشتن وسایل خونه رو می فروخته و هر چی که زنش در می آورده می فروخته. تا اینکه می زنه و مادر بزرگم یه روز زیر کتکاش جون میده. اینکه چه جور از دست قانون در رفته و اینا رو نمی دونم اما هر چی بوده زندگی از اون به بعد برای مادرم سخت میشه. مجبور بوده کار کنه. کلفتی رخت شوری سبزی پاک کردن و هر کاری که بگین. تا اینکه یه روز می فهمه یه مردی دائم تو خونشون رفت و آمد می کنه.

به آقای صبوری که حالا متفکر منتظر ادامه ی حرف های بود نگاهی کرد و دستی به پیشانی اش کشید: بعدا می فهمه که پدرش یه قمار گنده ای کرده و باخته و حالا طرف به جاش دخترشو می خواد. اولش تن نمیده ولی خب چاره ای نداشته. از طرفی هم دیده وضع مالیش خوبه و شاید نجات پیدا کنه. قبول می کنه و میشه زن پدر من. البته زن دوم. یا بهتره بگم زن دومی که دائمی بوده. اولاش خوب بوده براش همین خونه ای که اینجا داریم رو می گیره. سر میزده و بهش می رسیده اما کم کم دیگه سر و کلش هر دو سه ماه پیدا می شده. بعدا می فهمه که زن اولیه نمی داشته زیاد بیاد و خب اینم هر چی ثروت داشته در اصل سرمایه ی زن اولش بوده. تا اینکه مادرم من رو حامله میشه. باز یه کمی بهش توجه می کنه ولی خب در هر حال افسارش دست اون یکی زنش بوده دیگه

. خلاصه من که به دنیا میام همون خرجی ام که می داده قطع می کنه و دست مادر من رو میذاره تو حنا . یه کمی با پس اندازی که داشته سر می کنه ولی ...

سروش را بالا آورد و با چشمانی پر از اشک گفت : آقا چون به خدا کار کرده تا منو بزرگ کنه . خود من از ده دوازده سالگی کار می کردم تا بتونم خرج درسمو دربیارم . مادر من جونشو داده که من درس بخونم و واسه خودم کسی بشم . اینکه می گین هر ...

بقیه اش را نگفت و طور دیگری ادامه داد : اینکه می گین چرا خرجش می کنم نامردیه به خدا . مادرمه جونمه براش جونمم میدم پول که سهله . اما در مورد پدرم و اینکه برگشته باور کنین من خرجی براش نمی کنم در ضمن همین پریروز انداختمش بیرون . من خودمم اونو به پدری قبول ندارم و نخواهم کرد . زن اولش مرده و انگار میراثی براش نداشته و پول کمی بهش رسیده . برای همین خواسته آویزون ما بشه . ولی من اهل باج دادن نیستم .

سختی و نفرت خاصی در صدایش بود وقتی از پدرش می گفت . سپس با لحن پر از پشیمانی گفت : در مورد اون روز معذرت می خوام واقعا یه لحظه نتونستم خودمو کنترل کنم . در هر حال من دوست دارم شما راضی باشن به این وصلت و تا شما راضی نشید آقا چون من دختر تونو حتی نمی بینم . من هر قدمی که برداشتم و موفقیت آمیز بوده دعای خیر مادرم پشتم بوده . حالام که می خوام زندگی مشترکم رو شروع کنم می خوام دعای خیر شما پشت سرمون باشه تا خوشبخت بشیم . تصمیم با شماست آقا چون هر چی بگید من روی جفت چشمام می ذارم . و بعد هم بلند شد برود که آقای صبوری صدایش کرد : سپهر . برگشت و در چشمان او نگاه کرد ...

\*\*\*

آخر هفته بود و همگی در منزل حاج رسول جمع بودند که البته این جمع چندین نفر را کم داشت . مهرداد ، ترانه و سپهر همگی شیفه بودند و بهنواز که در انجمن کار داشت و بالا جبار می بایست آنجا می بود و جمع مثل دفعه ی پیش گرم نبود و خبری از شیطنت و شوخی خنده هم نبود . زنهای یک طرف نشسته بودند و مردها در طرف دیگر درباره ی سیاست و اقتصاد ، همان بحث های همیشگی مردانه شان ، حرف می زدند .

این طرف هم میان خانم ها از هر چیزی سخن می گفتند که سیمین خانم مادر سینا رو به مادر بهنواز گفت : بهنواز جون چی ؟ قصد ازدواج ندارن ؟

مادرش با قیافه ای نالان گفت : هی سیمین خانوم جون نگو که دلم خونه ! قبلا که نمیشد بهش بگی خواستگار زنگ زده ! باباشم که بهش رو میده بدتر میشه . یه بارم باباش راضی شد باید ببینین چه قیامتی راه انداخت که نونتون کمه میخواین بدین برم میرم خونه جدا می گیرم وای ! نمیدونین چه کار کرد ! البته خداروشکر که نشد .

شهین خانم با تعجب : وا ! چرا ! !



مه لقا مادر ترانه سری تکان داد و گفت : وای چشتون روز بد نبینه ! پسره اون ور آب هر غلطی دلش می خواسته کرده بوده !

و همگی با هم "ای وای" گفتند که حتی توجه آقایان را به خود جلب کرد ! عاطفه سعی کرد لبخندش را پنهان کند و به یاد نیاورد که چه نقشه ها کشیدند تا این خواستگار را بپراندند و البته فکر آن را نیز از ذهن مادر و پدر بهنواز !

مهربانو مادر بهنواز ادامه داد : البته این اواخر یه کم بهتر شده . یه چندتایی خواستگار خوب داشته راه دادیم . البته اونم میگه تو رودربایستی کسایی که می فرستن وگرنه از قبلش جوابشو میگه ... نه !

عاطفه که از این بحث ها کلافه شده بود گوشی اش را درآورد که کمی بازی کند اما تا در آورد شروع به زنگ زدن کرد . با دیدن شماره عرق سردی بر بدنش نشست و رنگش پرید . نگار و سمیه ، خواهر سینا ، که مشغول صحبت بودند با تعجب به او نگاه کردند و نگار گفت : عاطی خوبی ؟ چرا جواب نمیدی ؟ رنگتم پریده .

عاطفه بی حواس سرش را بلند کرد و گفت : نه نه خوبم ... الان جواب میدم .

و سریعاً بلند شد و بیرون رفت . خود را به پشت ساختمان رساند و دکمه ی رد تماس را زد . تلفن را روی زمین گذاشت و خودش کنار دیوار نشست و پاهایش را بغل کرد . عرق سرد همچنان بر بدنش می نشست و کم کم لرزی به جانش افتاد . دیگر حتی توان رد کردن هم نداشت ! صاحب این شماره همه ی داشته ها و نداشته هایش را برده بود ... بیچاره اش کرده بود حالا بازگشته بود که چه ؟ ! تلفن روی پیغامگیر رفت و صدایش که در فضا پیچید گویی آب سردی به رویش ریختند که اینطور می لرزد !

- الو ... عاطی جون ... جیگرم ... چرا جواب نمیدی آخه ؟

لحنش را لوس کرده بود و بیخودی کلمات را می کشید . اشک تا پشت پلک هایش می آمد اما پایین نمی ریخت . دوباره شروع به حرف زدن کرد که بیشتر به خود لرزید و خودش را جمع کرد ، درست مانند گنجشکی که زیر باران بی سرپناه مانده است . دلش کمی بهنواز می خواست و بقیه ی دلش یخ زده بود .

\_ جیگرم جواب نمیدی ؟ ... نمی دونی چه قدر دلم برات تنگ شده ... برای تب و تاب تنت ... برای بوی موهات ... موهاتو که رنگ نزدی ها ؟ ! می دونی که عاشق رنگ موهاتم ...

عاطفه دیگر نفس هم نمی کشید و دلش می خواست جیغ بکشد اما انگار چیزی سد راه گلویش بود . انگار کسی دست روی دهانش گذاشته که جیغ نکشد ... احساس کرد کسی باز هم ب\*و\*س\*ه می زند و صدای نفس کشیدنش را بین موهایش می شنود ! او می گفت و عاطفه می لرزید ... او می گفت و عاطفه می مرد !

- موش موشک من ... هنوزم همونطوری ریزه میزه و تو ب\*غ\*ل جاشویی ؟

تمام عضلاتش منقبض شد ... دلش می خواست جیغ بکشد اما انگار دستی روی دهانش بود که جیغ نزند ! همچنان حرف می زد که صدای پایی آمد و بعد دستی مردانه تلفن را برداشت و جواب داد : بله بفرمایید .

عاطفه صدا را شناخت . وای حتما شنیده . حالا به محمد می گوید و او هم نگار را منع رفت و آمد با این دختر می کند . لابد میگوید این دختره ه\*ر\*ز\*ه است . میگوید همه کاره است . شاید همه ی حرفای او را هم برایش بگوید . غرق در فکر بود نفهمید چه شد . فقط شنید که سینا با همان صدای مردانه اش که هیچ نرمشی درش نبود گفت : خط واگذار شده .

و بعد هم سکوت . به همین راحتی . دیگر زنگ نمی زد . اما چیزی بدتر از زنگ زدن هم وجود داشت ... آمدنش ... حضور فیزیکی اش ... از این افکار دوباره بر خود لرزید و لرزید . حس کرد کسی جلویش نشست است . به سینا که روی دو پا نشسته بود و به او نگاه می کرد ، نگاهی ترسیده انداخت . اشک هایش روان شدند . چانه اش لرزید و بغضش سر باز کرد . نگاه سینا نرم تر و نرم تر شد . حقیقت ابتدا همان بود که عاطفه فکر می کرد اما با دیدن او در این حال فهمید که قضیه چیز دیگریست .

عاطفه لب می زد انگار که بخواهد چیزی بگوید ولی نمی تواند . هنوز هم حس می کرد دستی روی دهانش قرار گرفته .

سینا دستی روی بازوی او گذاشت که او به خود لرزید و دستش را پس زد . با لحن بسیار آرامی گفت : آرام باش ... من آسیبی بهت نمی زنم ! میخوام کمکت کنم . اصلا نگران نباش ... میخوام بهت کمک کنم .

دوباره دستش را روی بازوی او گذاشت البته با احتیاط بیشتر و به محض انجام این کار او خودش را در آ\*غ\*و\*شش انداخت و هق هق گریه اش بلند شد . سینا ابتدا شکه شد . دوباره افکار بدی که از اول نسبت به عاطفه به خاطر حجاب بدش و راحتی زیادش داشت به سراغش آمد . به او نگاه کرد که همچون گنجشکی بی پناه می لرزید و اصلا در حال خودش نبود . خیلی سریع آن افکار بد را پس زد و دستانش را گرد او پیچید و بلندش کرد . سبک تر از چیزی بود که انتظار داشت و البته بسیار ریزه نقش !

فورا او را به داخل خانه رساند و تا به آنجا برساندش از هوش رفته بود . اولین نفر که متوجه آنها شد نگار بود که مشغول صحبت با محمد بود و دور از جمع جلوی در بودند .

خدا را شکر که در اتاق پذیرایی نشسته بودند و هال و راهرو خالی بود . با دیدن آنها هول کرده خواست داد بزند اما با اشاره ی سینا سکوت کرد و بلند شد . محمد نیز پی او برخاست . شهین خانم با دیدن هول کردن آن دو نفر گفت : چی شد بچه ها کجا میرین ؟

محمد که دید نگار ممکن است لو بدهد فورا گفت : میریم یه کم بیرون قدم بزنیم .

شهین خانم : وا تو این هوا ؟

قبل از آنکه آنها حرفی بزنند سرهنگ گفت: خانوم و لشون کن بذار به نامزد بازیشون برسن.

با این حرف همه خندیدند و آن دو فوراً خارج شدند. اما به جای حیاط به سمت اتاق‌ها رفتند که از چشم مادرها دور نماند و فقط با لبخندی گفتند: عجب قدم زدنی!

و خندیدند.

نگار به سینا گفت او را روی تخت اتاق مهمان بگذارند که همان طبقه ی پایین بود. وقتی خواست او را روی تخت بگذارد متوجه دست مشت شده اش که پیراهن او را چنگ زده بود شد. آرام زمزمه کرد: آرام باش ... آرام و او را گذاشت و دستش را به آرامی باز کرد. نگاهی نگران به او انداخت. جوری نگران بود که انگار سمیه خواهر کوچکش آنجا خوابیده.

محمد: چی شد این دختر؟ اصلاً چرا رفت بیرون؟

نگار: تلفنش زنگ زد. همونجام رنگش پرید.

سینا نگاهی به او انداخت و گفت: من رفتم به ماشین سر بزنم شنیدم صدای یه مرد میاد رفتم حیاط پشتی دیدم که اینطوری شدن.

نگار با نگرانی و استرس فراوان پرسید: یه مرد؟ کی بود؟

سینا که شک داشت حرف‌های زشت و زننده ی آن مرد را بگوید یا نه یا اصلاً چه توضیحی باید بدهد کمی من و من کرد و تا خواست حرف بزند صدای در زدن آمد و پشت سرش سیاوش وارد شد: چه خبره همتون جمع شدین اینجا؟

محمد: بقیه هم فهمیدن؟

سیاوش: نه من فهمیدم فقط. آخه وقتی همتون با هم غیب میشین.

و با دیدن عاطفه گفت: این بنده ی خدا چرا رنگش شده رنگ مرده؟ چرا کاری نمی‌کنین براش؟ نگار کیف پزشکی اش را آورد و باز از سینا توضیح خواست. و اینبار سینا گفت: یه مردی که حرفای زننده ای می‌زد.

نگار با یک دست به سرش زد و حیران گفت: یا فاطمه ی زهرا! نکنه برگشتن؟!

محمد: کی برگشته؟ قضیه چیه نگار؟

نگار وقتی نگاه‌های کنجکاو آنها را دید فقط گفت: نمیتونم بگم بهتون. زنگ می‌زنین به بهنواز لطفاً؟!

محمد: بهنواز برای چی؟

نگار در حالیکه فشار عاطفه را می‌گرفت گفت: بهنواز نه پس کی؟!

محمد : خب اون بنده ی خدا گفت که کار واجب داره نمی تونه بیاد .  
سیاوش گوشی اش را در آورد و بدون توجه به آنها با او تماس گرفت . بهنواز از دیدن نام او بر گوشی اش متعجب شد و از جمعیت فاصله گرفت : بله ؟  
سیاوش : سلام عرض شد خانم بهنود . خوب هستین ان شالله ؟  
بهنواز : سلام آقای راد ممنون شما خوبین ؟ چیزی شده ؟  
سیاوش : نه چیز خاصی نیست فقط اگر میشه خودتون رو زود برسونید اینجا منزل حاج رسول .  
بهنواز : نگرانم کردین آقا اتفاق بدی افتاده ؟  
سیاوش : نه عاطفه خانم حالشون بد شده گویا ...  
بهنواز بدون آنکه ادامه ی حرفش را گوش کند فقط گفت : دارم میام .  
و بعد هم قطع کرد . نگار هم محمد را فرستاد پی سرم و دارو برای عاطفه . سیاوش رو کرد به سینا و گفت : بیا بریم بشینیم من و تو لااقل شک نکنن .  
نگار : بالاخره که می فهمن . من الان خودم میام می گم که عاطفه فشارش افتاده . فقط تو رو خدا ب کسی چیزی نگین .  
و به سینا نگاه کرد . سینا چشمانش را روی هم گذاشت و گفت : خیالتون تخت .  
و همراه با هم بیرون رفتند و نگار گفت که حال عاطفه بد شده است و با یک سرم مشکل حل می شود .  
بی بی با نگرانی گفت : شاید خبر فوتی چیزی بهش دادن . یا پدر و مادرش حالشون بد شده .  
مهربانو : این بچه ، یتیمه . کس و کاری نداره .  
همه ی افراد تازه وارد به جمع شکه شدند . کسی از آنها از این موضوع خبر نداشت . محمد با سرمی در دست بازگشت و فوراً نگار سرم را به او زد و آرامبخشی برایش تزریق کرد تا کمی استراحت کند . آقا صادق رو به نگار گفت : زنگ بزن بهنواز دخترم .  
نگار سری تکان داد و گفت که با او تماس گرفته و در راه است . کمی بعد صدای زنگ آمد و نگار در را باز کرد و چند ثانیه بعد بهنواز با همان لبخند همیشه اش وارد شد و اولین چیزی که دید چهره های نگران و آشفته ی آنها بود . سلامی کرد و پرسید : کجاست ؟  
نگار به اتاق اشاره کرد و گفت : اونجاست تازه سرم زدم بهش فشارش خیلی پائین بود .

وارد اتاق شدند و نگار با صدای آرام تری ما وقع ماجرا را گفت. بهنواز شکه شده به او نگاه کرد و ترسی در دلش جریان یافت. نگار هم دلسوزانه به عاطفه نگاه کرد. بهنواز که می دانست آن بیرون همه منتظر جوابی هستند رو به نگار گفت: برو بگو به همه خبر فوت یکی از مریضا که عاطی خیلی دوستش داشته رو دادن بهش یهو شوکه شده فشارش افتاده.

و نگاهی به چشمان از الان ترسیده ی نگار انداخت و می دانست نگار دروغ گفتنش افتضاح است! بلند شد بیرون رفت و سعی کرد همان لبخند همیشه اش را با کمی اندوه بزند تا طبیعی تر جلوه کند: ببخشید تو رو خدا. از بیمارستان تماس گرفتن باهش. یکی از مریضای بخش که خیلی مهربون و خوب بود و با عاطفه هم خیلی صمیمی بودن فوت کرده متاسفانه.

و صدای آه و ناله و ابراز تاسف همگان بلند شد. سیمین: جوون بود بنده خدا؟!!

بهنواز: نه پیر بودن. خیلی خانم خوبی بودن. خدایبامرز دشون.

همه خدایبامرزی گفتند و خوش به حال مریض خیالی شد که برایش فاتحه هم خواندند. باز همه چیز مثل قبل شد و حالا موضوع بحث فوت کردن و مرگ و میر شده بود.

بهنواز دوباره با عذرخواهی پیش عاطفه برگشت و نگار هم پشت سرش رفت. بهنواز به او گفت طوری که کسی شک نکند به سینا بگوید بیرون بیاید تا اصل ماجرا را و آنچه شنیده است را از وی بپرسد.

نگار هم به محمد پیامی داد و به او گفت که سینا را بیرون بفرستند. محمد به سینا گفت و وقتی او برخاست پدرش پرسید: کجا بابا؟!!

سینا کمی نگاهش کرد و گفت: میرم به ماشین سر بزنم بابا.

حاج رسول: بشین پسر خوب منطقه ی ما امنه! چه قدر سر می زنی!

سیمین خانم: والا انقدری که تو امشب داری به ماشین سر میزنی مادر به بچش سر نمیزنه. نکنه گنج قائم کردی اون تو؟!!

از این حرف او همه خنده شان گرفت و سینا به جایش برگشت. کمی که گذشت محمد گفت: راستی فوتبال داره امشبا.

سینا هم فوراً گفت: آره آره راست میگیا. بریم ببینیم. و با گفتن با اجازه ای برخاستند. به سیاوش هم که خیلی ریلکس نشسته بود اشاره کردند که بلند شود. پهلوان خندید و گفت: شما جوونا امشب یه چیتون هست که یه جا بند نمیشینا!

اینبار سیاوش پاسخ داد: نه آقا جون چیزی نیست. شما راحت باشین. و بیرون رفتند. نگار با دیدن آنها پرسید: چرا انقدر لغتش دادین؟

محمد: بابا نمیدارن تکون بخوریم. تا میایم بلند شیم یه چی میگن. حالا چی شده

نگار: هیچی بهنواز می خواد با آقا سینا حرف بزنه.

محمد کمی کلافه گفت: این بهنواز خانم هم که ...

و با نگاه تند نگار حرفش را ادامه نداد. نگار کمی چادرش را درست کرد و گفت: مثل اینکه شما مشکل دارین با بهنواز ها آقا محمد؟

محمد: نه بابا! من کل زندگیمو از ایشون دارم چه مشکلی؟!

و نگار از این حرف او شرمگین شد و لب هایش گل انداختند. زندگی محمد بودن آرزوی او بود از خیلی وقت پیش! سیاوش لبخند کجی زد و زیر لب به محمد گفت: مرتیکه ی زبون باز.

و دست سینا را به سمت اتاق کشید. در زدند و با بفرمائید بهنواز داخل شدند. با دیدن آنها از کنار تخت بلند شد و گفت: بفرمائید ببخشید مزاحمتون شدما. سینا: نه خواهش می کنم.

سیاوش در را بست و روی صندلی نشست. بهنواز هم همانجا کنار عاطفه نشست و منتظر چشم دوخت به سینا. او نیز همه ی ماجرا را اینبار ریز به ریز تعریف کرد و ترس در صورت بهنواز عیان تر می شد.

سیاوش با نگرانی پرسید: خانم بهنود چیزی شده؟ چرا ترسیده به نظر میاین؟

بهنواز به او نگاه کرد و آن اخم چسبیده به صورتش: نه چیزی نیست مربوط به گذشته است.

سیاوش با لحن بسیار ملایمی پرسید: کمکی از دست من برمیاد؟

بهنواز اینبار به عاطفه نگاه کرد و گفت: نه. نه ...

کمی فکر کرد و بعد گفت: با اون اتفاقی هم که اون روز واسه ترانه افتاد لابد می گین اینا چه آدمای درهم و برهمین. شانس بد نگاره دیگه تا حالا که نداشتیم از این چیزا حالا یهوپی سر باز کرده همه چیز انگاری.

سینا: نه بابا این چه حرفیه. پیش میاد دیگه. مگه برای دوست خودمون اوضاع قاراشمیش نشد.

بهنواز لبخندی زد و گفت: لطف دارین.

سینا: حالا حال ترانه خانم بهتر شده؟

بهنواز خندید و گفت: آره بابا اون چیزی نبود. یه زلزله ی ریشتر پائین بود اونم به خاطر صبوری نکردن خودش بود. برعکس فامیلش که صبوره خودش هیچگونه صبوری ای نداره. مشکل اونا حل شد خداروشکر. سپهر که بچه نیست.

سینا خداراشکری گفت و بعد هم سکوت شد. نگار و محمد هم به آنها پیوستند و لبخند خاصی بر لبانشان بود. کم کم عاطفه بهوش آمد و زیر لب هذیان می گفت. بهنواز در حالیکه سرش را نوازش می کرد با لحن بسیار آرام و ملایمی گفت: عزیزم عاطفه جان نترس... من انجام... چشماتو باز کن عزیزم... باز کن. عاطفه چشمانش را باز کرد و ترسیده از جا پرید. به اطرافش و حاضرین آنجا نگاه کرد و در آخر نگاهش روی بهنواز ماند. با صدای ترسیده و پر از لرزشی گفت: برگشته... بهنواز بلای جون برگشته... شایدم برگشتن... حالا چی میشه؟ حالا چی میشه؟ بهنواز یه کاری کن حالا چی میشه؟!

بهنواز دستان او را که لرزشش زیادی محسوس بود در دستش گرفت و اطمینان بخش گفت: هیچی نمیشه! به هیچ عنوان چیزی نمیشه فهمیدی؟! هیچی هیچی نمیشه من انجام... اجازه نمیدم هیچکس بهت آسیبی بزنه. هیچکس

عاطفه: قول میدی؟

بهنواز: قول می دم.

عاطفه: قسم بخور...

بهنواز کمی مکث کرد و بعد گفت: لازمه؟

عاطفه با بغض سرش را تکان داد. بهنواز باز هم شک داشت و می دانست قسمش فقط در یک حالت قبول است: به جون بابام.

و نفسش گرفت و پشتش لرزید. جان پدرش الکی نبود که قسم دروغ بخورد. قسمش هم دروغ نبود. نمی گذاشت کسی آسیبی به او بزند. عاطفه گنجشک پر و بال شکسته ای بود که روزی روزگاری به او پناه آورده بود و نمی توانست بی پناهِش بگذارد.

او را در آغوش گرفت و محکم به خود فشار داد و این میان سیاوش چشم نمی گرفت از وی. خودش هم می دانست که از نبود او در این مجلس ناراحت بود و حسی عجیب داشت و انگار کمی دلتنگ این دختر محکم این روزهایش بود.

بهنواز بعد از کمی صحبت عاطفه را بیرون برد تا خودش هم همان حرف را دوباره بگوید. عاطفه گفت و ابراز تاسف ها را شنید. این میان نگاهش به سینا بود و کمی نگران که او حرفی بزند اما چیزی در منتهای ذهنش می گفت کسی که آغوشش انقدر گرم و مطمئن است دهانش هم همانقدر قرص و مطمئن است.

بهنواز عاطفه را راضی کرد که آن شب با او بیاید اما نگار بسیار اصرار داشت که عاطفه همانجا بماند و اصلا سوار ماشین نشود که حالش باز هم بد نشود. اما بهنواز او را کناری کشید و گفت: دختره ی بی عقل. امشب محمد به خاطر تو وایساده بعد تو میخوای بشینی واسه من مریض داری کنی؟

نگار شرمگین گفت: خب محمد وایساده که حرف بزنییم و اینا. کاری نداره به مریض داری من که!

بهنواز کمی حرصی گفت: خب دختره ی ... لا اله الا الله! همون دو کلمه حرفی که می خواد بزنه باید بشینه بالا سر این طفلک بزنه؟! نامزدته مثلا! نگار با شرم گفت: ای بابا ... باشه خب!

خواستند بروند پیش بقیه که بهنواز آرام گفت: راستی مواظب باشیا!

نگار با حیرت و شرم و صدای نیمه بلندی گفت: بهنواز!

که خنده ی بهنواز بلند شد. وقتی برگشت چشمش خورد به عاطفه که محزون گوشه ای کز کرده بود. حاج رسول که از ماجرا باخبر بود، نگاه غمگینی به او انداخت و گفت: هر کمکی از دستم بر بیاد انجام میدما عموجون

عاطفه نگاه شکسته اش را به او انداخت و گفت: ممنون عموجون. یه جوری حلش می کنم. یعنی بهنواز ... هست

و نگاهی به او که به سمتش می رفت انداخت. اشاره کرد که بلند شود اما چشمانش سیاهی رفت و باز روی مبل نشست. بهنواز جلو رفت و او را بلند کرد و زیر بغلش را گرفت: همه ی وزنتو بنداز رو من.

و سویچ را به سمت محمد انداخت: ماشینو بیار تو حیاط لطفا.

محمد سری تکان داد و وقتی رسید یادش آمد که جای ماشین را نپرسیده. دزدگیر را زد و صدا را از کمی پایین تر شنید. پشت رل نشست و آن را به داخل برد. انتظار داشت ماشین به سختی حرکت کند یا زدگی داشته باشد یا موتور صداهای عجیب و غریب بدهد و کمی برای بهنواز دست بگیرد اما ماشین بسیار تمیزی بود و البته با کمی فکر یادش آمد بهنواز همان است که آنطور حرفه ای پیچید جلوی آن ماشین ها و آنها را برد. لبخندی زد و پیاده شد و رو به بهنواز گفت: ماشین تمیزیه

عاطفه را سوار کرد و رو به او گفت: نمی تونم بگم قابلی نداره چون ماشین یادگار پدره.

محمد ابرویی بالا انداخت و گفت: تولد؟

آقای بهنود: قبولی دانشگاه!

محمد: اوه بله!

نگار کنار او قرار گرفت و چادرش را برداشت: آره. مامانیم کارش درستیه.



و جمله ی آخر را طوری گفت که فقط خودشان سه نفر بشنوند که البته این مامانی گفتن او به بهناز محمد را به تعجب وا داشت . بهناز خداحافظی کرد و با چشمک شیطننت آمیزی رو به نگار آنجا را ترک کردند . نگار هم چپ چپی نثارش کرد و لبش را گزید . محمد که تقریبا فهمیده بود که منظورشان چیست سعی کرد لبخندش را فروخورد .

بعد از رفتن آنها نگار کمی اطراف را مرتب کرد . پدر شب بخیر گفت و به اتاقش رفت تا استراحت کند . محمد هم کمی شبکه ها را بالا پایین کرد و هدفش فقط وقت گذرانی بود و بس . هر یک کانال که عوض می کرد نگاهی به آشپزخانه و نگاری که الکی به دور خودش می چرخید می کرد . آخرش هم خسته شد و بلند شد و شب بخیر گفت . نگار هم جوابش را داد و دستمالی که در دست داشت را روی میز گذاشت و لبخندی زد و نفسش را رها کرد .

چند دقیقه دیگر نشست تا محمد کاملا به خواب برود . سپس بالا رفت و داخل اتاق شد . محمد پیراهنش را درآورده بود و با زیرپوش و شلواری که نگار برایش گذاشته بود خوابیده بود . نور ماه روی صورتش افتاده بود و چهره اش معصومانه به نظر می رسید . نگار در کمد را آرام باز کرد و لباس راحتی ای برداشت و پوشید . کش موهایش را باز کرد و به آرامی به سمت تختش رفت تا دراز بکشد که ناگهان محمد که روی زمین خوابیده بود دستش را کشید و او نیز با از دست دادن تعادل در آغوش او فرو رفت .

نگار که شکه شده بود همانطور به او زل زده بود اما کمی که گذشت به خودش آمد و متوجه وضعیتشان شد . حالا ضربان قلبش ، نوع تپشش عوض شده بود .

محمد با عشق نگاهش کرد و پرسید : می ترسی از من ؟

نگار کمی مکث کرد و گفت : نه ! ... نه ترس برای چی ؟!

و الکی خندید . محمد کمی به او و هول کردنش نگاه کرد و بعد هم بلند خندید و کمی او را به خود فشار داد و بعد هم حلقه ی دستش را باز کرد که او بلند شود . نگار تا حس کرد دستانش شل شده برخاست و شب بخیر سرسری ای گفت و به تختش رفت . هر دو رو به سقف دراز کشیده بودند و سکوت اتاق را پر کرده بود . محمد از همان پائین زل زده بود به او . کمی که گذشت بلند شد و روی زمین رو به تخت او نشست . دستانش را روی تخت گذاشت و سرش را به آن تکیه داد : کی به تو گفته انقدر دوست داشتنی باشی آخه ؟! ها ؟!

نگار چشمانش را باز کرد و لبخندی زد : همونی که به تو گفته انقدر زبون باز باشی !

محمد با صدای بلند خندید و وروجکی گفت . کمی در همان نور اندک ماه به یکدیگر نگاه کردند و محمد زیر لب شعری خواند :

رو کرد به ما بخت و فتادیم به بندش

ما را چه گنه بود؟ خطا کرد کمندش!

با آن همه دلداده، دلش بسته ما شد

ای من به فدای دل دیوانه پسندش!

نگار خندید و کمی در جایش جا به جا شد تا او را بهتر ببیند. محمد نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

در پرتو لبخند، رُخش، وه، چه فریباست!

چون لاله که مهتاب پیچد به پرندهش

نگار باز هم لبخندی زد و محمد آرام پیشانی او را ب\*و\*س\*ی\*د و تمام احساسش را انگار به درون نگار ریخت! نگار چشمانش را بست و اشک هایش جلری شدند. محمد با ناراحتی نگاهش کرد و پرسید: اذیتت کردم نگارم؟!

نگار سری تکان داد و سرش را به بالای تخت تکیه داد و با صدایی دو رگه گفت: وقتی نزدیکتم وقتی اینطوری نزدیکمی ... دلم گیج میشه گاهی می گم نکنه رویاست ... خیاله ... ضربان قلبم عوض میشه ... حاله عوض میشه ... می فهمی چی می گم؟!

محمد بعد از اینکه طولانی او را نگاه کرد گفت: آره ... می فهمم ...

و اشک های او را با نوک انگشت گرفت و به سمت لبش برد و ب\*و\*س\*ی\*د. نگار باز هم لبخندی زد و امشب لبخند هایش فراوان بودند.

محمد بی حرف دراز کشید. کمی که گذشت نگار گفت: میگما محمد.

محمد بدون آنکه چشمانش را باز کند گفت: جان دلم؟

نگار: می گم این همه شعر رو از کجا بلدی؟

محمد لبخندی زد و گفت: من و سینا خیلی به شعر علاقه داریم. هر دومون همیشه هم مشاعره می کردیم هم اینکه شعر حفظ می کردیم. نگار آهانی گفت و دوباره پرسید: آقا سیاوش چی؟

محمد چشمانش را باز کرد و یک دستش را زیر سرش گذاشت و کمی متفکر گفت: اون زیاد اهل این چیزا نیست. یعنی می دونی ... وقتی نداشت هیچوقت نگار هم مانند او دستش را زیر سرش زد و با کنجکاو پرسید: چرا؟ محمد: چون کار می کرد.

ابروانش بالا پریدند: چرا؟ اونا که وضعشون خوبه!

محمد : سیاوش از خیلی وقت پیش کار می کرد . خرجشو خودش در می آورد . نگاه به ظاهر بداخلاقش نکن . به نقابه که زده به صورتش که کسی جای سیلی هایی که از زمونه خورده نبینه . با اینکه فقط چهارسال بزرگتر از ماست ولی ...

نگار میان حرف او پرید و گفت : بزرگتره ؟

محمد لبخندی زد و گفت : آره .

نگار : من نمی دونستم !

محمد دماغ او را کشید و گفت : از بس که همیشه سرت پائین بود و هیچ سوالی نمی کردی یا هم که به هوای درس تشریف نداشتین .

نگار : اوا خب محمد انتظار نداشتی که از بابام بپرسم پسر فلانی چند سالشه ها ؟ !

محمد خندید و گفت : نه ... من از خانومم جز این شرم و حیاها انتظاری ندارم که ...

نگار لبخند عاشقانه ای برایش زد . محمد جدی شب بخیری گفت و چشمانش را بست و خوابید و اینگونه راه بر سوالات بیشتر راجع به سیاوش بسته شد . محمد می دانست سیاوش دوست ندارد که زندگی اش دهان به دهان بچرخد و می دانست نگار حداقل به بهنواز می گوید و این کار درست نبود ...

\*\*\*

با شنیدن صدای پدرش از جا برخاست . نگاهی به جای خالی محمد انداخت و سریع بلند شد . به طبقه ی پایین رفت . از تلویزیون صدای شاد مجری برنامه صبحگاهی می آمد که نشاط را به جان آدم می انداخت .

وارد آشپزخانه که شد با اولین چیزی که مواجه شد خنده های پدرش و محمد بود که مشغول شوخی کردن و سر به سر گذاشتن و البته چیدن میز بودند . نگار لبخند خجلی زد و بلند سلام کرد . هر دو به گرمی جوابش را دادند و پشت میز نشستند .

پدرش با لحن شوخی گفت : بیا ببین سرهنگ چه کدبانویی تحویلمون داده !

محمد سری تکان داد و گفت : اختیار دارین پدرجان ! دست پرورده ی شماییم !

حاج رسول اخمی تصنعی کرد و گفت : پدرسوخته تو کی دیدی من غذا بپزم یا سفره ی اینچنینی بچینم ؟ !

محمد با شیطنت به او نگاه کرد و به نگار اشاره کرد : ندیدم ولی شنیدم !

و نگار که داشت آب می خورد پرید در گلویش . چند سرفه کرد و رو به محمد با اعتراض اسمش را خواند . حاج رسول با تاسف ساختگی سر تکان داد و گفت : ای روزگار . ببین وضعیت ما رو ! دخترمون ما رو می فروشه به این داماد زپرته !

محمد: ااا! دست شما درد نکنه پدرجان! حالا ما شدیم زپرتی؟!

حاج رسول با حالت حق به جانبی گفت: پس چی!

خندیدند و نگار ناگهان یادش آمد که مهرداد مدتی است تنهاست و کمی کسالت نیز داشته است و کسی نیست غذا برایش بپزد. بلند شد و فوراً شماره اش را با تلفن خانه گرفت و روی آیفون گذاشت. صدای خسته ی مهرداد در فضا پیچید: السلام و علیکم و بقیشم نمی دونم چی چی چه عجب نگار خانوم یادی از ما کردن؟!

حاج رسول زودتر گفت: و رحمت الله و برکاته!

نگار هم با صدایی سرشار از شادی گفت: سلام.

مهرداد خندید و گفت: درود بر بزرگترین سرتیپ مملکت.

حاج رسول: برو پدرسوخته کمتر چرب زبونی کن.

مهرداد: چرب زبونی چیه حاجی جون! حقیقته.

محمد هم سلام داد و مهرداد جوابش را: سلام بر داماد بزرگوار به قول عاطیمون پسر حاجی! احوالات برادر.

محمد لقمه اش را قورت داد و گفت: بسیار عالی... احوالات شما چه طوره؟ دیشب جای خالیت توی چشم بودا!

مهرداد با لحن مثلاً مظلومانه ای گفت: والا ما که مثل شما عهد و عیال نداریم که حالمون بسیار عالی باشه ولی خب خوبه حالم... در مورد جای خالیمم باید بگم از صدای شادت معلومه چه قدر خالی بوده مهندس.

نگار: خب بسه دیگه ولتون کنم تا صبح می خوانین بحث کنین. میگم مهرداد تو غذایی چیزی داری با این حالت غذای بیرون نخوری بدتر بشی؟

مهرداد بلند خندید و گفت: خسته نباشی نگار جان! بعد یک هفته یادت اومده من تنهام؟!

نگار: خب چه کار کنم سرم خیلی شلوغ بود شرمنده به خدا.

مهرداد: ای بگم خفه نشه اون مشغلت که فراموشکارت کرده.

محمد با صدای بلند گفت: ایشالا.

نگار: حالا میای اینجا یا نه.

مهرداد با لحن مهربان و جدی ای گفت: ممنون نگار جان. بهنواز هفته ی پیش اومد برای یه هفتم غذا پخت. تمومم که شد غذاهام باز مامانش بنده ی خدا فرستاد دستت درد نکنه. تو به مشغلت بررسی ما راضی تریم والا.

مهرداد نوش جانی گفت و گودبایی به قول خودش به همه و تماس را قطع کرد. نگار به سر میز برگشت. حاج رسول الهی شکری گفت و ظرف خالی اش را برداشت و در سینک گذاشت: اگر این بهنواز نباشه کارتون حسابی لنگه. اینطوری هم خوب نیست. اون دخترم زندگی داره.

نگار فوراً گفت: خودش دوست داره کمک کنه بابا. وگرنه ما که چیزی نخواستیم.

حاج رسول چپ چپ نگاهش کرد: پس احتمالاً عمه خانومت هر چی میشه زنگ میزنه بهنواز بدو بیا که بدبخت شدیم؟!

نگار: خب چی کار کنیم؟! اون می دونه باید چه کار کنه دیگه!

حاج رسول رو به محمد گفت: می بینی تو رو خدا پسر من! بهنواز حکم اورژانس و آتش نشانی و پلیس صد و ده رو داره واسه اینا.

نگار کمی رنجیده گفت: نخیر بهنواز حکم فرشته ی نجات رو داره برای ما.

حاج رسول لبخندی زد و بلند شد. محمد دست نگار را گرفت: پدرت حرف بدی نزد نگار جان. ناراحت نشو.

نگار: توام مثل اون فکر می کنی؟

محمد شانه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم ولی در هر حال منم می گم شماها زیاد بهش وابسته این و اون رو هر روز مسئول تر می کنین نسبت خودتون. نگار دیگر چیزی نگفت و سکوت کرد. اینبار محمد بود که با کنجکاوی پرسید: می گم مهرداد چرا به کم لهجه داره؟

نگار: آخه همش سه ساله که ایرانه. بزرگ شده ی آمریکاست. عمو میشم اونجا گرفته.

محمد با تعجب پرسید: بعد برای تخصص اومده ایران؟

نگار: نه یه مشکلی براش پیش اومده اونجا که نتونسته بمونه دیگه واسه همین برگشته ایران.

محمد: آهان... ولی اصطلاحات رو خوب بلده ها.

نگار خندید و گفت: تو فکر کن که دائم عاطی و بهنواز و ترانه دور و برشن. اصلاً یادمه که اصطلاحات رو زودتر از خود زبان یاد گرفت.

محمد خندید و گفت: عجب!

و به صبحانه خوردنش ادامه داد و نگار با خود گفت بعد از صبحانه تماسی با عاطفه بگیرد و جویای حالش شود.

\*\*\*

حاج آقا صفایی مشغول خواندن دعا بود و همسرش در پی درست کردن غذا که ناگهان صدای بد افتادن چیزی از اتاق دلارام آمد. سیما خانم از آشپزخانه بیرون آمد و با نگرانی گفت: یا امام غریب! صدای چی بود حاج آقا؟! حاج آقا سری به نشانه‌ی ندانستن تکان داد و هر دو با عجله به سمت اتاق دلارام رفتند: زینب بابا! خوبی؟! وقتی صدایی نیامد در را باز کردند و وارد شدند. دلارام با سری خونی روی زمین افتاده بود. کسی در خانه نبود. حاج آقا بیرون رفت و همانجا سیاوش تازه از شرکت برگشته بود. فوراً او را صدا زد و او هم آمد و در یک حرکت با احتیاط دلارام را بلند کرد و به بیمارستان رساند.

تازه داشت روپوش سفیدش را در می‌آورد که پرستار با عجله آمد و گفت: خانم دکتر زود بیاین مریض بدحال داریم.

تمام روز را شیفتم بوده و شب کاری هم اثر زیادی رویش گذاشته و بسیار احساس ضعف و خستگی می‌کرد اما بی‌چون و چرا و با اطلاع از اینکه پزشک بعد او حتماً دیر کرده است، به سمت اورژانس رفت.

وقتی به آنجا رسید با دیدن سیاوش که لباس هایش غرق خون بود به سمتشان دوید و گفت: آقا سیاوش چی شده؟

سیاوش اول از دیدن او شکه و بعد گفت: دلارام.

و با دست به سمت تخت اشاره کرد. فوراً به سمتش رفت و او را معاینه کرد. سرش شکستگی کوچکی داشت و از حال رفته بود. فوراً شروع به تمیز کردن زخم و سپس بخیه زدند. بعد از یک ساعت همه چی آرام شده بود و استاد تازه از خارج برگشته اش هم دلارام را معاینه کرده بود و مثل همیشه کار و مهارت او را تحسین کرده بود.

حاج خانم با چشمانی خیس و صدایی دو رگه شده از گریه پرسید: آقای دکتر تو رو خدا بگین چیزی شده؟

دکتر شکوهی لبخند آرامش بخشی زد و گفت: نگران نباشید. زخم سرش که بسته شده و فکر هم نمی‌کنم ضربه‌ی مغزی در کار باشه. در مورد ضعفش هم چند آزمایش نوشتیم که باید انجام بدید و البته عکس برداری و سی تی اسکن از سرش و در واقع یک چک آپ کامل هم باید بشه. من که فکر می‌کنم ضعف بدنیه. دختر ضعیفی به نظر میاد.

حاج آقا صفایی با نگرانی خاصی گفت: حالش خوب بود. هیچ وقت اینطوری نمی‌شد.

دکتر سری به نشانه‌ی ندانستن تکان داد و گفت: پس اجازه بدید نتایج آزمایش بیاید بعد من خدمتتون بگم که چی شده چون الان دیگه هیچ نظری ندارم. امشب رو بمونه اینجا برای اطمینان بیشتر.

بهنواز هم با همان لبخند همیشه اش گفت: ایشالا چیزی نیست نگران نباشید. توکلتون به خدا باشه. درست میشه همه چیز.

و به همراه دکتر راه افتاد و مشغول صحبت شدند که سیاوش هیچ از آن همه اصطلاح پزشکی سر در نیاورد. چند دقیقه بعد بهنواز برگشت و حاج خانم را کنار دلارام دید و حاج آقا هم مشغول خواندن دعا بود. هر چه چشم چرخاند سیاوش را ندید. به حیاط رفت. آفتاب غروب کرده بود و شاید دقیقه ای تا اذان نمانده بود.

به قسمت پشتی حیاط رفت و مرد سر تا پا سیاه پوشی را آنجا دید که بی شک سیاوش بود. به نرمی کنارش روی نیمکت سبز بیمارستان نشست. صدای پیش اذان از مسجد می آمد. و بعد هم طنین زیبای الله اکبر موذن زاده تمام فضا را پر کرد. همچنان هر دو ساکت بودند.

کمی بعد سیاوش با صدایی گرفته گفت: چه مشکلی داره؟

بهنواز نگاهی به او که تمام مدت آرنج هایش را روی پاهایش گذاشته بود و تکیه گاه سرش کرده بود، انداخت. عینکش را برداشت و گفت: قبلا مریضی خاصی داشته؟

سیاوش به او نگاه کرد: نه. فقط یک سری مشکلات روحی کوچیک اونم به خاطر حساسیت بالاش. زمانیکه آقاجون بیمارستان بود و عمو حسین آسایشگاه. بهنواز سری تکان داد و سیاوش در تکاپوی چیزی در چشمان او بود که نگاهش را بالا آورد: پس دیگه مشکلی نیست. آزمایشام مطمئنا نتیجهش خوبه. دلتون رو ببخودی نگران نکنید.

و از آن لبخندهای اطمینان بخشش به او تحویل داد: به من اطمینان کنید.

اما سیاوش باز هم خیره ی او بود. از نگاه خیره اش معذب شد. سیاوش همیشه سر به زیر با آن اخم همیشه اش به او زل زده بود و نمی دانست که به چه چیز فکر می کند. سعی کرد آرام باشد: چیزی شده؟

سیاوش با صدای آرامی گفت: تا حالا کسی گفته که لبخند زیبایی دارید؟

خون در رگهایش یخ زد و گویی زمان ایستاد و موذن زاده اشهد ان علی ولی الله را می کشید. صورتش بی حالت شد و نفس کشیدنش سخت و به آرامی لب زد: نه.

سیاوش دوباره خیره در چشمانش گفت: چشمتون چی؟

هنواز باز هم لب زد: نه.

سیاوش آهی کشید و سری تکان داد. بهنواز که از لحن او سر در نمی آورد مسخره ترین سوال ممکن را پرسید: اشکالی داره؟

سیاوش فقط به او خیره ماند و بعد گفت: آره ... پدرمو در آوردن ...

بهنواز همچنان مات او مانده بود. چیزی در قلبش بالا و پائین می شد و دلش انگار که سوار تاب باشد پر هیجان بود! چند ثانیه ی بعد که به خودش آمد. نه صورتش گلگون بود و نه دستش می لرزید. فقط سرد بود... سرد ...

بلند شد و با اخمی که میهمان ابروان زیبایش شده بود گفت: لطفا آقا سیاوش. اگر فکری از من در شما ایجاد شده فراموش کنید. من اونی که فکر می کنید نیستم.

و رفت. همین... همین چند جمله با آن همه سرمایش جواب حرف های سیاوش بود.

اما حقیقت هم آن بود که سیاوش هم می دانست که هیچ وقت از بهنواز خواستگاری نخواهد کرد. به باغچه ی رو به رویش که با نور کم لامپ کمی روشن شده بود زل زد و چند روز پیش درست روز سه شنبه را به یاد آورد که با آرمان که از کارمندان خاصش بود، تماس گرفت و گفت که بهنواز بهنود را تعقیب کند. و در آخر آن روز هم گزارش عجیبی که از یک روز او دریافت کرد. در واقع از آن روزهایی بود که بهنواز به هیچ کس نمی گفت کجا می رود و چه می کند و از صبح تا آخر شب بیرون بود.

صدای آرمان هنوز در گوشش بود: آقا اول که از خونه بیرون اومد رفت یه عالمه کتاب خرید و بعدم رفت آسایشگاه جانبازهای شیمیایی. یه دو ساعتی اونجا بود. بعدش اومد بیرون و رفت به یک مغازه ی لباس کودک که شاگرد مغازه کلی لباس که معلوم بود سفارشی بسته بندی شده رو گذاشت تو ماشینش و بعد هم رفت چند تا پرورشگاه توی قسمتای نه چندان شناخته شده. یه سرم رفت پایین شهر چند تا خونه رو سر زد. یه کیف پزشکی هم دستش بود. نزدیکای آخر شب هم همراه دو سه مرد و زن دیگه رفتن سمت یه محله ی دیگه که اصلا محله ی خوبی نیست آقا. شنیدم جای زناییه که کار درستی ندارن. وقتی پیاده شد دور بودم ندیدم اما دنبالشون که رفتم دیدم کلی چیز میز از صندوق عقب ماشیناشون بر میدارن و در خونه ها میذارن. یکی از کیسه ها رو باز کردم دیدم توش پول و خوراکی و یه چندتا قرص و دارو. همراه اون مردا و زنا رفتن یک رستوران و شام خوردن و حرف زدن بعد هم رفت خونه.

باز هم از آرمان خواست تعقیبش کند. چهارشنبه را اول بیمارستان و بعد هم انجمن حمایت از زنان و بعد هم دو کودک را به پارک برده. یکی شش هفت ماهه و دیگری دختری شش ساله.

امروز را ولی فقط بیمارستان بوده است. آرمان به او گفته است که اگر می خواهد پرونده ی همه ی آنها را در می آورد اما فقط گفته است که تعقیبش کند. سرش را به پشتی نیمکت تکیه داد. پوزخندی به خودش و احساسش می زند. فکر اینکه از او خواستگاری کند از سرش می گذرد که فوراً به خود نهیب می زند. این دختر با آن لبخند همیشه اش حش نیست ه\*م\*ب\*س\*ت\*ر احم های او شود... این دختر و آن زبان نرم و برخورد گرمش حش نیست شریک سکوت و سردی سیاوش شود... اصلاً این دختر با این همه حس زندگی با این همه عشق و دوست داشتن در کنار سیاوش قشنگ نیست...



و سیاوش هرگز هیچ چیز خوب را حق خودش ندانست. هیچ گاه باور نکرد خوبی می تواند برای او نیز اتفاق بیافتد. شاید از همان وقت که پدرش او را ترک کرد باور کرد که زندگی رویش را از وی برگردانده. از همان زمان ها که عمو دانیارش را که عاشقانه او را دوست داشت از دست داد. از همان زمان ها که پهلوان بعد از دانیار حال و هوایش عوض شده بود. از همان زمان ها که تنها شده بود و عزیزانش یکی یکی می رفتند باور کرد که هر که را که دوست بدارد بدبخت است!

خیلی وقت بود که بزرگ شده بود. شاید از همان روزی که به اطرافیانش گفت دم در مدرسه به دنبالش نیایند و در انجمن اولیا نیازی نیست شرکت کنند. شاید هم از روزی که در فرش فروشی آقا جان مشغول کار شد و خرج خودش را در آورد. از حوالی همان روزها بود که سیاوش بزرگ شد ... مرد شد ... سیاوش خان شد ... بچگی نکرد ... کار یاد گرفت ... نوجوانی نکرد ... کار کرد ... جوانی نکرد ... کار کرد ... و حالا هم عاشقی نمی کند و ... اینبار نمی داند چه کند ... دوباره به آسمان خیره می شود و اینبار فقط سکوت می کند ...

\*\*\*

با سینا تماس گرفت و خواست که برایش پیراهنی تمیز بیاورد. بقیه ی اعضای خانواده به قم رفته بودند و در حال حاضر کسی در خانه نبود. سینا هم با عجله پیراهنی از پیراهن های خودش را برداشت و به سمت بیمارستان راه افتاد.

اتاق را پیدا کرد و به سمتش رفت. سیاوش جلوی آن نشسته بود و چشمانش بسته بود. می دانست اخیراً درگیری فکری دارد. می دانست بیقرار است و از همیشه ناامیدتر است. سیاهی چشمان رفیقش را خوب می شناخت. از همان کودکی می شناخت. این فردی که اینگونه داغون و خرابتر از همیشه رو به رویش نشسته بود را بهتر از هر کس دیگری می شناخت. زمانی بود که او مراد بود و سینا مرید و چه روزهایی بود!

دستی بر شانه اش زد و حالش را پرسید ولی جواب درستی نشنید و فقط پیراهن را از او گرفت. به اتاق رفت و سریع برگشت. حال دلارام را پرسید که گفت احتمالاً از ضعف بوده و سرش دوازده بخیه خورده است. سینا که دید سیاوش حال چندانی ندارد ترجیح داد او را تنها بگذارد. خداحافظی سرسری کرد و آرزوی سلامتی برای دلارام و گفت فردا برای عیادتش می آیند و آنجا را ترک کرد. سوار ماشین شد و همینطور که در فکر بود به راه افتاد.

کمی انطرف تر از بیمارستان متوجه شد ماشینی مزاحم دختری شده است. فوراً ماشین را کنار زد و پیاده شد و در یک نگاه دختر را شناخت ... عاطفه!

لعنتی ای در ذهنش نثارش کرد ... مانتوی کوتاهش را نگاه کرد و "لعنتی" ای دیگر ... شال عقب رفته اش ... آرایش هر چند کم صورتش ... و لعنتی ای بود که نثارش می کرد. عاطفه با دیدن سینا جا خورد و ترسید. سینا عصبانی با صورتی که از خشم منقبض شده بود اول به او اشاره کرد سوار ماشین شود و بعد به طرف شیشه ی راننده رفت و صدایش کرد.

سینا: هی آقا.

راننده که پسر جوان و تقریباً هیكلی بود رو کرد به او گفت: فرمایش.

سینا با همان لحن جدی که هر کسی را سر جایش می‌نشاند گفت: ببین پسر چون راتو بگیر برو دردم سرم درست نکن.

پسر با پوزخند نگاهی به او کرد و گفت: نرم چی میشه؟

سینا سری تکان داد و در یک حرکت کتتش را درآورد و یقه‌ی پسر را از همان پنجره‌ی ماشین گرفت و او را بیرون کشید. پسر از ترس و البته فشار دستان او نمی‌توانست نفس بکشد و عاطفه جیغ می‌زد و از او می‌خواست رهایش کند که با صدای محکم سینا که گفت برو تو ماشین ساکت شد و با ترس به داخل ماشین رفت.

سینا پسر را رها کرد و گفت: فهمیدی چی میشه؟

پسر از ترس جانش فقط فحشی داد و فوراً گاز را گرفت و رفت. سینا عصبانی و بدون توجه به جمعیت کتتش را برداشت و سوار ماشین شد. عاطفه از ترسش جیک نمی‌زد و هی با شال و مانتویش ور می‌رفت و یکی را جلو و دیگری را روی ران هایش می‌کشید. سینا عصبانی فقط می‌راند و خودش هم نمی‌دانست به کدام سمت می‌خواست فریاد بکشد می‌خواست سرزنشش کند اما تصویر آن شب و آن حال خرابش مدام جلوی چشمش رژه می‌رفت و با خودش تکرار می‌کرد: این دختر به من پناه آورده... این دختر به من اعتماد داره...

و سعی داشت خودش را آرام کند. روی پل بودند که ایستاد و از ماشین پیاده شد. عاطفه با نگرانی به او نگاه می‌کرد. با خودش گفت: من فقط مایه‌ی دردم سرم.

فورا پیاده شد و کنارش رفت. سینا نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت: چرا پیاده شدین؟ هوا سرده. باد میاد.

عاطفه لبخندی زد. راست می‌گفت باد می‌آمد و سوزناک هم می‌آمد. با صدای نسبتاً آرامی گفت: ببخشید. شما هم به خاطر من افتادین تو زحمت. سینا نگاهی به او کرد: عذرخواهی نیازی نیست. مزاحمته دیگه. هر کس دیگه ای هم بود همین کار رو می‌کردم. اولش نفهمیدم شماین.

عاطفه با چهره‌ای وا رفته به او نگاه کرد و دائماً مرور کرد با خودش که برای همه این کار را می‌کند. سرش را پایین انداخت و بغضی چنگ زد به گلویش.

سینا نگاهی به او کرد: اگر میشه راجع به پوششتون کمی تجدید نظر کنید.

عاطفه لجبازانه گفت: چرا؟

سینا با تعجب به او نگاه کرد و گفت: خب اینطوری دیگه مزاحمتون نمیشن.

عاطفه پوز خند تلخی زد . بغض کهنه چنگ انداخت به گلویش : یعنی چادری بشم حله ؟ دیگه مزاحم نمیشن

؟

سینا : خب کمتر میشه .

باز هم همان پوز خند و جوابی داد که زخمی شد بر دل سینا : چادری بودم بهم تجاوز شد ... چادری که نیستم  
ازم سوال میکنن که پایه ای یا نه ... تفاوتش چه قدره آقا سینا ؟!

و رفت و برای تاکسی عبوری دست بلند کرد و رفت . سینا ماند و تلخی حرف او ... سینا ماند و دنیایی از تیرگی  
ها ...

عاطفه در تاکسی سرش را به شیشه تکیه داد و قطره های اشکش بی مهابا پائین می ریختند . دلش آغوشی می  
خواست ... شاید از آنها که شبهای خرابش را در آن گذراند ... آغوش و شمش با عطر بهنواز ... شاید هم  
آغوش و شمش که صاحبش چشمانی داشت که مردمان رنگ آنرا "عسلی" می نامندش ... لعنتی به خودش و  
هوش و شمش فرستاد . حتی لعنتی به حرفی که زد . اما نمی شد ... دلش صاف نمی شد ... لجبازی اش بعد از این  
همه سال کم نمی شد ... هر قدر بهنواز تلاش کرد دلش دیگر نه تنها با چادر بلکه با هر چیز که مربوط به آن دوران  
بود صاف نمی شد ... و الا خودش هم می دانست گاهی دلش برای همان مشکی چادرش تنگ می شد ...

"گلوبی نمانده برای فریاد..."

این روزها می گذرند...

اما...

من از این روزها نمی گذرم..!"

\*\*\*

بعد از اینکه تمام شب را با فکر کردن به سیاوش گذراند و فقط توانست یک ساعت بخوابد ، بلند شد . دست و  
رویش را شست و پایین رفت . از پنجره پدرش را دید که روی تخت در حیاط سیگار می کشد و فکر می کند .  
لبخندی زد و رفت بیرون . پدر فوراً سیگار را خاموش کرد و با لبخندی که محبتش پررنگ بود جواب سلام او را  
داد .

بهنواز به کنارش رفت و سر روی شانهِ ی پدر گذاشت . او هم موهایش را نوازش کرد . کار تقریباً هر روزش بود یا  
بهتر است بگویم عادت هر روزش ..!

پس از چند دقیقه پدر با لحن شیطنت آمیزی به او گفت : خانوم دکتر من چرا فکرش مشغوله ؟

بهنواز : چیزی نیست بابایی . فکر درسه .

پدر لبخند مهربانی زد و گفت : ولی من می گم فکر دله .

بهنواز سرش را ناگهانی بلند کرد و لعنتی فرستاد بر خودش که همه چیز را برای پدر تعریف می کرد . البته از ماجرای دیشب چیزی نگفته بود ولی بر خوردهای قبلی را تمام و کمال تعریف کرده بود و پدر زرنگ تر از آن بود که نفهمد دخترش حسی دارد و آن پسر حسی بیشتر ! به او نگاه کرد . لبخندش هنوز هم محفوظ بود . بهنواز : نیست .

پدر : یعنی هیچی بین تو و سیاوش خان نیست ؟

بهنواز پاهایش را در شکم جمع کرد و گفت : نیست .

پدر یک ابرویش را بالا انداخت و پرسید : جدی نیست ؟

بهنواز : نیست .

پدر : یعنی ای کاش جدی بود هم نیست ؟

بهنواز اینبار کمی مکث کرد و بعد هم با همان صورت سخت شده و کمی غمگینش گفت : نیمرو می خورین ؟

پدرش آهی کشید و او هم با کمی ناراحتی گفت : می خورم .

بهنواز از جایش برخاست و به سمت آشپزخانه رفت . ماهیتابه ی روهی دوست داشتیشان را در آورد و روغن ریخت و کمی بعد دو نیمرو و اصلا نمی خواست به کسی به نام سیاوش فکر کند !

پدر آمد و سعی کرد اوضاع بهم ریخته ی او را با شوخی و خنده درست کند . با سر و صدا مشغول چیدن میز و همراهی با آوازی که از ضبط پدر پخش می شد بودند که مادر با چشمانی خواب آلوده وارد شد : یک نیمرو انقدر سر و صدا داره ؟ یک روز صبح نمیذارین شما پدر و دختر من بخوابم .

بهنواز به طرفش رفت و او را بوسید : سلام به روی ماه نشسته ی مامانم .

مادر چپ چپ او را نگاه کرد و گفت : به کم آروم تر . می خوام بخوابم .

پدر : به . حاج خانوم باشین حالا نیمرو میخوایم بز نیم . دستپخت خانوم دکتره .

و چشمکی به بهنواز زد و هر دو خندیدند . مادر با حرص گفت : این خانوم دکتر رو باید برم بگم مدرک نگرفتشو باطل کنن . به بیمار قلبی و قندخونی نیمرو و نوشابه میده .

بهنواز : قربونت برم . به روزه دیگه . من دکترم می گم اشکالی نداره .

مادر غرغرکنان رفت و بهنواز نیمروهای حاضر شده را توی بشقاب گذاشت و روغن ته ماهیتابه را هم روی آن ریخت. همیشه بین آن همه ماهیتابه‌ی چدن و تفلون پدر این ماهیتابه‌ی روئی که یک ورش فرورفتگی داشت را دوست داشت و می‌گفت در این نیمرو یک چیز دیگر می‌شود.

نیمرو را با شوخی و خنده خوردند و بعد از آن بهنواز ساعت هشت راهی بیمارستان شد. با اینکه شیفتش نبود اما برای بررسی حال دلارام به آنجا رفت.

در استیشن نگار را دید و با او درباره‌ی وضعیتش حرف زد و او هم گفت چند باری سر زده و حالش خیلی خوب است. منتظر ماند تا یک ساعت دیگر که او بیدار شود به دیدنش برود. قبلش سری به آزمایشگاه زد و آزمایش‌های او را گرفت. همینطور عکس‌هایش را که سفارش کرده بود زودتر از موعد حاضر کنند. با حسابداری هم صحبت کرد تا هزینه‌ای گرفته نشود که گفتند تمام هزینه‌ها را شخصی به نام سیاوش رادمنش پرداخت کرده است و نامش که می‌آمد دل بهنواز کودکانه بیتابی می‌کرد.

وارد اتاق شد و با دیدن تقریباً همه‌ی خانواده‌ی راد آنجا سورپرایز شد. به توصیه‌ی نگار و سپهر همه را راه داده بودند. سلامی به همه کرد و به سراغ دلارام رفت و حالش را پرسید که چشمش به چهره‌ای غریبه در بین جمع خورد. سیما خانم فوراً او را معرفی کرد: سمانه جان دختر همسایمون هستن. دوستن با دلارام جان.

بهنواز به سمتش رفت و با او دست داد. سیما خانم هم بهنواز را معرفی کرد. سمانه دختری ساکت و چادری که با ورود سیاوش گونه‌هایش گل انداخته شد و سرش هم پائین افتاد. سیاوش و بهنواز خیلی عادی با هم سلام علیک کردند و انگار نه انگار دیشب صحبت از زیبایی چشمها و لبخندها در میان بود.

بهنواز آزمایش‌ها را نگاه کرد و او را معاینه کرد: دلارام جون خداروشکر مشکلی نداره. فقط کم خونی شدیدی داره و کلسیمش هم کمی پائین تر از حد عادیه که خب هر دو با یک سری دارو حل میشن.

دکتر شکوهی هم آمد و او نیز عکس را بالا گرفت و گفت: خداروشکر سرش هم ضربه‌ی خاصی نخورده و مشکلی نداره. اما از نظر بنیه خیلی ضعیفه.

سیما خانم با نگرانی گفت: بس که هیچی نمیخوره آقای دکتر.

دکتر نسخه‌ای برای او نوشت و به بهنواز گفت توصیه‌های لازم را بکند و خودش فوراً بیرون رفت چون نامش را از خواننده بودند.

بهنواز سر که بلند کرد سیاوش را دید که با فاصله‌ی یک نفر کنار سمانه بود و زل زده بود به دهان او و سمانه هم زیرزیرکی به او نگاه می‌کرد. در دلش انگار کسی کمی حسودی می‌کرد.

بهناز: چند تا قرص و آمپول تقویتی دکتر برایش نوشتن به علاوه ی قرص آهن و کلسیم. همه رو مرتب بخور. غذا هم سعی کن چیزای مقوی بخوری. فعلا فست فود و غذای بیرون ممنوع. گوشت و آجیل و میوه حتما استفاده کن و باز هم تاکید می کنم داروهاتو به موقع بخور.

سیاوش نسخه را گرفت و بیرون رفت. بهناز نیز رو به دلارام آرزوی سلامتی کرد و گفت که کارهای ترخیصش را نگار دارد انجام می دهد و باز هم برای داروها تاکید کرد و بیرون آمد. حاج آقا و حاج خانم بسیار از او تشکر کردند. از کنار سیاوش که با موبایلش ور می رفت رد شد و بدون حرفی بیرون رفت. سیاوش با نگاهش او را دنبال کرد. با خودش فکر کرد: حتی عطراونم ضد همین.

درست می گفت. برعکس خودش که عطر سرد و تلخ می زد، بهناز از عطرها ی گرم با بوهای ملایم و شیرین استفاده می کرد. نفسش را رها کرد و به دنبال داروها رفت.

\*\*\*

به مناسبت شب یلدا سرهنگ عظیم پور از همگی دعوت کرد تا به منزل آنها بروند. اینبار علاوه بر افراد همیشگی فامیلهای آنها نیز بودند و چند تا از همسایگان و به قول عاطفه شب یلدا نبود، بله برون بود! دخترها که برای کمک زودتر آمده بودند در آشپزخانه مشغول کار بودند. بهناز یک شیرینی ریز برداشت و خورد:  
وای چه قد ای شیرینیا خوشمزه ان شهین خانم. از کجا گرفتین؟

شهین خانم دستهایش را با حوله خشک کرد و گفت: سمانه چون زحمتشو کشیدن. ماشالا هنرمنده دخترمون. سمانه خجالت زده گفت: لطف دارین شهین خانم.

بهناز نگاهی اجمالی به او انداخت. دختر تقریبا زیبایی بود. کمی تپل بود و قد کوتاه. از برخوردها تقریبا فهمیده بود که سمانه را برای چه کسی در نظر دارند و کمی حسودی می کرد و کمی هم خودش را قانع که برای سیاوش سمانه بهتر است.

بیخیال این افکار شد و به سراغ میوه ها رفت تا بچیند. حیاط نیاز به آب و جارو داشت که مهرداد و سپهر این مسئولیت را پذیرفتند و به قول ترانه پای آب که وسط باشد مهرداد زودتر از همه حاضر است.

زنگ در زده شد و سینا و محمد وارد شدند. با ورود آنها حواس بهناز رفت به سوی عاطفه که مشغول چیدن شیرینی ها بود. عاطفه کمی تعلل می کرد در چیدن و نگاهش کمی می لغزید بر روی سینا و بهناز را می ترساند. برایش تعریف کرده بود که بار دیگری نیز به او کمک کرده است و بهناز کمی از احساسات نوپایش را حس کرده بود و عاطفه کمی بیشتر از حد معمول از سینا تعریف می کرد. یک ربع مانده به شش همه خسته از کار در حال جمع شدند و دخترها مشغول پذیرایی شدند. بهناز در آشپزخانه بود که شهین خانم وارد شد تا چیزی بردارد. به حالت بامزه ای گفت: پیس پیس شهین خانم.

شهین خانم با خنده برگشت و با لحن آرامی گفت : بله

بهنواز حالت فضولی به خودش گرفت و گفت : بین سمانه و سیاوش خان خبریه ؟

شهین خانم هم مثل او صدایش را پائین آورد و گفت : بله پیس پیس جان . میخوان سمانه رو پس فرداشب خواستگاری کنن واسه سیاوش .

بهنواز آهانی گفت و حرصش را با گازی که به سیبش زد ، خالی کرد . شهین خانم به او و حالات بامزه اش خندید و چیزی از یخچال برداشت . از آشپزخانه بیرون آمد و متوجه سرهنگ و حاج رسول شد که به همراه پهلوان راد و حاج آقا صفایی وارد شدند .

همه به احترام آنها بلند شدند و سلام کردند . بعد از احوال پرسی با آنها بهنواز به سمت جایی که پسرها نشسته بودند رفت . سمانه به طرز عجیبی تک تک حرکات او را زیر نظر داشت . رو به سمیه گفت : من از خدومه پاشم برم الان توی اون جمع روم نمیشه . این دختره چه راحتیه .

سمیه نگاهی انداخت و گفت : آره خب . وقتی اینا یه گروه دختر پسر قاطی ان انتظار داری خجالت از داداش من و آقا سیاوش بکشه ؟

سمانه : آخه از آقا سیاوش تعجبم قاطی همچین آدمایی شدن . والا یک نگار جون تو اینا خوبه . من جای آقا محمد بودم قطع ارتباط می کردم .

سمیه : بچه های بدی نیستن خدایی . خیلی هم با شخصیت و خوبن ولی با ما فرق دارن دیگه .

و با حالت شیطننت آمیزی به او گفت : نترس . آقا سیاوش چشمش دخترای اینا رو نمی گیره .

سمانه با شانه اش به بازوی او زد و گفت : اااا! خجالت بکش !

سمیه خندید و گفت : اوه اوه یار داره اینجا رو می پاد .

سمانه سر بلند کرد و سیاوش نگاهش را برگرداند . سمانه خوشحال و کمی خجالت زده بلند شد و به آشپزخانه رفت .

بهنواز پیش پسرها رفت تا چیزی به مهرداد بگوید که با صدای سلامی برگشت و پشت سرش را نگاه کرد : وای علی ! سلام چه طوری ؟

علیرضا خندید و گفت : علیک سلام خانم دکتر . ما که ای بد نیستیم ولی شما انگار ما رو نمی بینی خوبی .

بهنواز با حالت حق به جانبی گفت : کی به کی طعنه میزنه ! من خبر نگیرم تو نباید یک خبر ما رو بگیری آخه ؟

علیرضا روی صندلی نشست و گفت : تسلیم . کی جرئت داره به شما اعتراض کنه خانم دکتر .

بهنواز: نه تو رو خدا بیا اعتراضم بکن!

خندید و ادامه داد: کی اومدی؟ ریحان جونم کو؟

علیرضا کمی آبمیوه خورد و جواب داد: من یه ده دقیقه ای میشه. فک کنم توی آشپزخونه بودی. ریحان جونتونم استراحت مطلقه نتونست بیاد.

بهنواز با ناراحتی توام با تعجب گفت: چرا؟!!

علی: دکتر میگه وضعیتش زیاد خوب نیست باید استراحت کنه.

بهنواز: ای بابا. ایشالا به سلامتی. چیزی نمونده دیگه فک کنم یک ماه؟!!

علی سری به نشانه ی مثبت بودن تکان داد و با حالت درمانده ای گفت: این وروجک هنوز نیمده بین من و مادرش دعوا انداخته. بیاد دیگه چه شود.

همگی خندیدند و محمد پرسید: چه دعوایی؟!!

علی سری تکان داد و گفت: نپرس داداش که دلم خونه! میگه بو میدی!

ناگهان همه زیر خنده زدند و بهنواز گفت: خب طبیعیه نگران نباش.

علی اعتراض آمیز گفت: چه طبیعی ای خواهر من! ای بابا این که نشد زندگی.

بهنواز خندید و گفت: خوبه حالا غر نزن. خانومای حامله حس بویاییشون قوی تر میشه. مردا هم کلا بوی خاصی دارن که خب چون میفهمه حالش بد میشه دیگه.

محمد به حالت شوخی گفت: دست شما درد نکنه بهنواز خانم! حالا ما مردا شدیم حال بهم زن؟!!

بهنواز خندید و گفت: خب به من چه! برید به سازندتون اعتراض کنین!

علی با خنده گفت: ما چاکر سازنده هم هستیم که کلا اعتراضی بهش وارد نیس.

بهنواز: خوبه. علی خیلی خوشحال شدم دیدمت. کاش ریجونم میدیدم. حالا یه روز یه سر میام خونتون می بینمش.

علی: قدم شما رو جفت چشامون خانوم.

محمد: شما از کجا همو می شناسین؟

علی: سر یه پرونده ای آشنا شدیم با هم. ریجونم اون موقع مرخصی نبود. اونم کار می کرد رو پرونده.



محمد آهانی گفت . بهنواز رو به مهرداد گفت : زحمت میکشی بری دنبال مامان اینا ؟ یا اگر سخته سوئیچ بده خودم برم .

مهرداد فوراً بلند شد : نه میرم چه سختی ای .

بهنواز هم به داخل برگشت اصلاً هم به نگاه های سیاوش پاسخ نداد . کم کم میهمان ها آمدند و خانه شلوغ شد . سخت ترین قسمت برای نگار بود که باید با تک تک میهمانان آشنا می شد .

عاطفه یک جای خالی کنار چند خانم از همسایگان آنها پیدا کرد و نشست . آن خانمها مشغول صحبت بودند . اولی گفت : شنیدی میخوان واسه آقا سیاوش زن بگیرن ؟!

دومی : آره . سمانه رو در نظر دارن .

اولی : ماشالا سمانه خیلی ماهه . هم خشگله و هم خانوم . همه جور هنری بلده .

دومی : ولی به پای زن محمد نمیرسه . ماشالا دکتره دختره . خیلی هم خشگل تره .

اولی : آره والا . خیلی خانومه . شهین می گفت اینا همشون دکترن .

دومی : ایا ! چه جالب .

اولی : آره . سیمین می خواد یکی از همینا رو بگیره برای سینا .

اولی : خوبه سیمین خودشو عقب نمیندازه از هیچی ها ! تا دید دوستای سینا داماد میشن می خواد آستین بالا بزنه .

گوش های عاطفه تیز شد . فکرش رفت سمت خودش . خوشحال شد . اگر می شد عالی بود . اما با شنیدن جملات بعدی زن خشکش زد.

اولی: می گفت یکی تو اینا هست تکه ماشالا . هم خشگله هم خیلی سرزبون دار و خانومه . اسمش می گفت بهنوازه فک کنم.

خون در رگهای عاطفه یخ بست . تا آمد کمی آن جملات را در ذهنش حلاجی کند که ترانه صدایش زد و بلند شد با چند نفس عمیق سعی کرد خودش را کنترل کند. در تمام طول شب با نگرانی به بهنواز و سینا نگاه می کرد. بالاخره میهمانان رفتند و تقریباً جمع همیشگی شان که البته باز هم زیاد بودند ماندگار شدند .

هر کس گوشه ای مشغول صحبت بود . بهنواز به سینا نگاه کرد و اشاره کرد بیرون برود . سینا بلند شد و بی صدا خارج شد . عاطفه که تمام حواسش به آنها بود آرام برخاست و به طور نامحسوسی از پنجره ی آشپزخانه به آنها نگاه می کرد . می دید که خیلی نزدیک به هم ایستاده اند و حرف می زنند . برای لحظه ای از بهنواز بیزار شد . با خودش فکر کرد لابد حالا که قرار است از بهنواز خواستگاری شود او نیز خوشحال خواهد پذیرفت . با خودش نیز

می گفت که بهنواز قطعا سرتراز من است. در چشم سینا و خانواده اش و اصلا هر فرد دیگری بهنواز برای ازدواج خیلی سرتراست. با خودش می گفت و می دانست که اگر از گذشته اش پرده برداری شود که دیگر حتی ممکن است او را در جمع هایشان راه هم ندهند.

بهنواز گوشه ای ایستاده بود با نگاهی جدی و اخم ظریفی بین دو ابرویش به زمین زل زده بود. سینا رو به رویش قرار گرفت و سعی کرد لبخند بزند: بهنواز خانم. چیزی شده؟!

بهنواز در چشمان او زل زد و گفت: یه سوال می پرسم امیدوارم راستش رو بگید.

سینا هم جدی شد و گفت: ابایی از کسی ندارم که دروغ بگم.

بهنواز: خوبه... شما از مادرتون خواستید که من رو خواستگاری کنن؟!

حیرت و تعجب به وضوح در چهره ی سینا به وجود آمد: خواستگاری؟! شما؟! نه... هیچ وقت حتی فکرشم نکردم. کی همچین حرفی زده؟!

بهنواز سرش را پائین انداخت و با حرص گفت: نقل مجلس بود امشب. همه یا از خواستگاری شما از من می گفتن یا محمد و نگار یا سمانه خانم و آقا سیاوش.

سینا عصبی دستی به دور دهانش کشید: اینا همش حرفای خاله زنکیه.

و از ذهن بهنواز گذشت "سمانه و سیاوش چی؟! "

سینا ادامه داد: باور نکنین. اینا چرت و پرتیه. همینطوری یه چیزی می پروندن.

و باز هم از ذهن بهنواز گذشت "سیاوش و سمانه هم چرت و پرتیه؟! " سرش را تکان داد و در دل اعدوباللہی گفت. رو به سینا که حالا زمزمه وار سخن می گفت کرد: مادرتون به همه گفتن.

سینا لعنتی ای زیر لب گفت و پوفی کرد. صدای پایبی آمد. بهنواز شناخت. اخیرا بهنواز صدای پای کسی را انگار خیلی خوب می شناسد. اخیرا که نه از شب قبل انگار...

عطر سرد و تلخش فضا را پر کرد و بعد هم صدای مردانه اش پیچید: چیزی شده سینا؟!

سینا رو به او کرد و بهنواز مثل تمام آن شب نگاه از او دزدید و در چشمانش زل نزند. سینا کلافه گفت: آخ داداش... آخ که نمی دونم چی کار کنم از دست این مامان. ده بار گفتم کسی رو پسند کردی به خودم بگو اول نه اینکه همه ی خاله خانباچیا بفهمن بعد به گوش خودم برسه.

سیاوش با شک به بهنواز که با گوشه ی چادرش ور می رفت نگاه کرد. بازهم او را نگاه نمی کرد. تمام امروز نگاه دزدید از او و حسرت به دل نگاهش ماند و می دانست از پس فردا دیگر نمی تواند در چشمان او زل بزند.

بهناز رو کرد به سینا و گفت: آقا سینا امشب این مسئله رو با مادرتون حل کنید. نمی‌خوام هیچ کس دیگه بفهمه. اصلا دیگه بحثش نباشه. متوجهین؟ سینا سر تکان داد و گفت: خیالتون تخت. امشب پرونده‌ی این قضیه رو می‌بندم.

بهناز: خوبه. فعلا با اجازه.

و راه ورودی پشت‌خانه که از آشپزخانه بود را پیش گرفت. وارد شد و لیوانی آب خورد که با صدای عاطفه از جا پرید: چی کار می‌کنی؟

بهناز دستش را روی قلبش گذاشت و به او نگاه کرد: ای خدا بگم چی کارت نکنه زهرم آب شد.

و کمی دیگه که به او نگاه کرد فهمید چیزی در چهره‌ی او در لحن او عوض شده است و حدسش زیاد سخت نبود. تا خواست به او توضیح دهد ترانه وارد شد و صدایشان کرد. بیرون که رفتند سیمین خانم به طرز عجیبی با محبت با بهناز رفتار می‌کرد و عاطفه عجیب تر ساکت بود. شاید آنطورها عاشق و شیدای سینا نبود و کمی به او و مردانه‌های متفاوتش دل داده بود فقط اما از بهناز طور دیگری ناراحت بود. او را از آن دسته از آدم‌ها می‌دید که تا موقعیت خوب نصیبشان می‌شود آن را می‌قاپند. تا حدودی به او نیز حق می‌داد بالاخره شاید هر کس دیگری جای او بود دوست داشت با همچین خانواده‌ای وصلت می‌کرد. اما باز هم هیچ دلیلی باعث نمی‌شد که عاطفه دلگیری‌اش را رفع کند و این حس تنفر را در وجودش کم کند.

احساس امنیت و حس خوبی که بعد از مدت‌ها توسط یک مرد به او داده شده بود را می‌دید که توسط بهترین دوستش دزدیده شده است و نمی‌توانست از این موضوع بگذرد.

با عصبانیت کنار سمیه نشست و تعجب و حیرت او را برانگیخت: چی شده سمانه؟

سمانه: چی می‌خواستی بشه؟ برنامه‌ی پس‌فرداشب کنسله!

سمیه: چرا؟

سمانه: برامون داره مهمون میاد از کرمان فرداشب و کلا یه هفته اینجان.

سمیه: خب باشن! اینم که چیز بدی نیست که. بالاخره جواب که معلومه.

سمانه با ناراحتی گفت: خب همیشه دیگه. مامان بابام راضی نمیشن. حالا من که انقدر صبر کردم اینم روش. ولی فردا میرم پیش اون مرده دعانویسه. دعای این دفعش که گرفت و مجلس خواستگاری حرفش پیش اومد لاقلم. این دفعه برم که یه چیزی بشه زودتر اینا بیان و قال قضیه کنده بشه.

سمیه: نرو انقدر اینجور جاها سمانه! نمیشنوی چه قدر بلا سر دخترا میارن؟

سمانه : ای بابا توام ! این مرده رو می شناسم دیگه . چند بار رفتم پیشش بعدشم انقدر اونجا شلوغه که نگو . طرف نظر کرده است ها !

سمیه سری تکان داد و دیگه چیزی نگفت . کمی بعد خانواده ی سمانه نیز قصد رفتن کردند . بعد از آن بزرگترها به حیاط رفتند و جوانان در خانه به قول مهرداد بیکار مانده بودند که ناگهان مهرداد از جا برخاست و گفت : راستی محمد جون دارن برات عروسی راه میندازن بعد همین ماه صفر چیه ... همین ببینم تو ر\*\*ق\*\*ق\*ص بلدی اصلا ؟

محمد لبخند خجلی زد و گفت : نه بلد نیستم !

ترانه با تعجب گفت : وا ! مگه میشه ماه دیگه عروسیتونه ها !

مهرداد و سپهر با شیطنت جلوی او رفتند و گفتند : اشکال نداره . یادت میدیم .

و دستش را کشیدند و به زور به وسط بردند . باز هم رگ مسخره بازی این دو گرفته بود . سپهر دستش را بالا برد و گفت : آقایون خانوما ساکت لطفا . همه برید کنار که ر\*\*ق\*\*ق\*ص دامادی تخصص من و همکارم مهرداد جونه .

مهرداد فوراً یک چادر خواست . حالا حواس همه با خنده به حرکات آن دو بود . مهرداد چادر را دور کمرش به صورت دامن بست و فرانک و دلارام نمی دانستند چه طور جلوی خنده شان را بگیرند . بهنواز هم با تاسف سری تکان داد . سپهر هم آستین هایش را بالا زد و مانند معلم های رقصی که تیتیش صحبت می کنند شروع کرد :  
خب عزیزم الان مثلاً همکار من عروس خانومه !

ناگهان جمع از خنده منفجر شد و دخترها جیغی زدند . ترانه گفت : وای خدا نکنه . می خوام بنده ی خدا داماد سخته کنه ؟ ! حیف نگار به این نازی نیست اون غولتشن جاش باشه ؟ !

محمد خجالتزده خندید . سپهر چپ چپ نگاه کرد و گفت : اگر میخوان خب خودشون تشریف بیان .

مهرداد موهای بلند نداشته اش را کنار زد و ایشی گفت . نگار خنده اش را فرو خورد و گفت : نه نه شماها راحت باشین .

مهرداد رو به محمد کرد و گفت : خب عزیزم کتتو دربیار که تو مراحل اولیه راحت باشی بعداً با کتم تمرین می کنیم .

و کت او را گرفت و انداخت سمت ترانه .

ادامه داد : خب موسیقی لطفا .

ترانه کمی با گوشی اش ور رفت و سپس صدای معین در فضا پیچید و ابتدا دخترها شروع به دست و جیغ زدن کردند. سپهر از محمد خواست تا قشنگ به آنها نگاه کند. مهرداد شروع کرد با ناز رقصیدن و سپهر هم مردانه و هر از گاهی دست او را می گرفت و چرخ می زد و مثلا مهرداد عشوه ای می آمد.

واقعا حرکات زنانه ی مهرداد با آن هیکل ورزشکاری و مردانه خنده دار بود و محمد بیشتر از آنکه به ر\*\*\*ق\*ص سپهر توجه کند مثل همه به ر\*\*\*ق\*ص مهرداد می خندید. آهنگ هنوز تمام نشده بود که سپهر رو به محمد که غش غش می خندید کرد و گفت: نه ممد جون تو اینجوری هیچی نمیشی. بذار همکارمون بره کنار خودم تکی بهت یاد بدم.

کسی دیگر توان خندیدن بیشتر را نداشت. مهرداد مانند خانم ها دامنش را که همان چادر بود در دست گرفت و زانوانش را خم کرد و بعد هم کنار رفت.

همه برایشان دست زدند و سپهر و مهرداد رفتند تا آبی به صوتشان بزنند. بقیه هم مشغول صحبت شدند. بهناز مشغول گوش کردن به حرف های نگار درباره ی لباس عروس بود که چشمش خورد به پدرش که کنار حاج خانم راد نشسته بود و به حرف هایش با جان و دل گوش می داد. لبخند غمگینی بر لبش نشست. می دانست که پدر چه داغی دید از دوری مادرش.

ناخودآگاه یاد آن روزها افتاد. باز هم صدای فریاد آن مرد. چشمانش را بست. نفس عمیقی کشید و باز هم گوشش را به نگار و دخترها داد. حتی متوجه سیاوش که با او نظربازی می کرد هم نشد. سیاوش در دل "بی انصاف" ی نثارش کرد که نگذاشت آخرین لذت و گ\*\*\*ن\*ا\*ه را از چشمان او ببرد. هنوز کسی به او نگفته بود که قرار خواستگاری کنسل است و او وداع می کرد با تنها عزیز قلبش.

\*\*\*

بی توجه به هوای سرد پنجره را باز کرده و کنارش نشسته بود. باد سرد زمستانی می وزید و وجودش را گویی مثل درختان خشک می کرد. تمام شب را با خود کلنجار رفت که حسی نسبت به او ندارد و او نیز به چشم ه\*\*\*س به او می نگرد اما فایده ای نداشت و دلش متوجه نمی شد و باور نداشت سیاوش راد اینگونه باشد. با خودش فکر می کرد از کجا شروع شد؟ از اولین دیدار؟ از دومین دیدار؟ و کسی در دلش می گفت از ازل آغاز شده است ...

زیر لب شروع به زمزمه ی همان آهنگی که با هم در ماشین گوش می دادند کرد:

وقتی گریبان عدم با دست خلقت می درید

وقتی ابد چشم تو را پیش از ازل می آفرید

وقتی زمین ناز تو را در آسمان ها می کشید

وقتی عطش طعم تو را با اشک هایم می چشید

من عاشق چشمت شدم نه عقل بود و نه دلی

چیزی نمی دانم از این دیوانگی و عاقلی

با صدای پیام گوشی از جا برخاست . ساعت سه نصفه شب پیامی دریافت کردن از سیاوش عجیب بود ! البته قبل از آن شب و آن نگاه کمی متفاوت در بحبوحه ی اذان موذن زاده ...

پیام را باز کرد و ابروهایش بالا پرید . دقیقا ادامه ی آهنگ را برایش فرستاده بود . یادش بود که خودش گفته عاشق این تکه ی آهنگ است :

یک آن شد این عاشق شدن دنیا همان یک لحظه بود

آن دم که چشمانت مرا از عمق چشمانم ربود

من بودم و چشمان تو نه آتشی و نه گلی

چیزی نمی دانم از این دیوانگی و عاقلی

خنده اش گرفت . کم کم با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و به آینه ی رو به رویش نگاه کرد و دختری را دید که خنده هایش طعم شوری اشک هایش را می دهد . اشک هایش را پاک کرد و به سمت پنجره رفت . در فکر جواب بود که باز صدای گوشی آمد :

"لرزشی دارد دلم انگار دلتنگت شدم

خوب میدانی که من با عشوه ای خامت شدم

کاش میشد با غزل یک جرعه مهمانم کنی

نیست انگاری دلت با من ، که درمانم کنی

من که از چشمانت مست و غزلخوان گشته ام

هر دری را غیر تو بر روی این دل بسته ام

پیام های حاوی ادامه ی شعر می آمدند و بهنواز با شوق آنها را می خواند . می خندید و اشک می ریخت و خودش هم نمی دانست چه حالی دارد !

منتظر ماندم که شاید یک نظر بر من کنی

ترسم اندوه مرا از گاه چون خرمن کنی

خمره ای دارد دلم ، از آب انگور تو پُر

خمره را بگشودم و اشعار من شد همچو دُر

شد شکر ریز از لب لبه‌های گرم مست من

مثنوی سر ریز شد با یک قلم در دست من..."

همانطور می خواند که با پیام بعدی حیرت زده اطرافش را نگاه انداخت :

سرما می خوری اینطوری لب پنجره نشستنی ها !

به کوچه نگاه انداخت و مرد سیاه پوش این روزهایش را دید که برایش لبخند می زند . فوراً با او تماس گرفت . به ماشینش تکیه داد و تماس را برقرار کرد اما حرفی نزد . بهنواز شالش را روی سرش مرتب کرد و گفت : اینجا چی کار می کنی ؟

سیاوش : سلام .

بهنواز : سلام .

سیاوش : بیا پائین با هم حرف بزنیم .

عقلش گفت بگو نه اما حیف که افسار زبانش در دست دلش بود گویا ! لباس پوشیده و مرتب از خانه خارج شد . کاملاً با احتیاط در را باز کرد و بست . فوراً سوار ماشین شد و سیاوش حرکت کرد . بخاری را روی او تنظیم کرد و گفت : کدوم آدم عاقلی این وقت شب تو این سرمای جانسوز زمستون میشینه لب پنجره فکر می کنه ؟

بهنواز : کدوم آدم عاقلی این وقت شب میره در خونه ی دختر مردم براش اس ام اس عاشقانه می فرسته ؟

سیاوش : کی گفته من عاقلم ؟

بهنواز که شیطننت صدای او را گرفته بود گفت : دیوانه چو دیوانه ببند خوشش آید !

هر دو خندیدند و باز هم سکوت شد . سکوتی که هر لحظه غمگین تر می شد . بهنواز در ذهنش این تصویر می آمد که این مرد متعلق به دیگریست و دلش می گفت هنوز که نشده ! و طفلک دلش هم می دانست که بهنواز و سیاوش شدنی نیستند ...

سیاوش ماشین را کناری پارک کرد و با صدایی غمگین پرسید : یعنی ما هیچ حرفی نداریم با هم بزنیم ؟

و جوابی با صدایی غمگین تر شنید : نه اتفاقاً حرفا زیادن شروع بشه تموم نمی شه .

و بغض داشت صدایش انگار . سیاوش به سمت او چرخید و به در تکیه داد : چرا گاهی نمیشه ؟

بهنواز با پلک زدن اشک هایی که اصرار به پائین آمدن داشتند را پس فرستاد و لبخند زنان به سمت او برگشت :  
بیخیال نشدنا آقای داماد . به چیزای قشنگ فکر کن امشب باید بری خواستگاری .

سیاوش بی توجه به حرف او گفت : نوک دماغت قرمز شده . بامزه شدی .

بهنواز در سکوت به او زل زد . نگاه هایشان دنیا دنیا حرف داشت . حرف هایی که بوی ای کاش می دادند ! اشک  
از چشمانش راه گرفت و مرد رو به رویش انگار آینه اش بود که او نیز اشک داشت !  
با صدای لرزانی که از بهنواز بعید بود گفت : ایشالا خوشبخت شی .

سیاوش هم با صدایی خفه گفت : نمیشم ... خوشبختی من رو به رومه ... بدون اون خوشبخت نمیشم !  
بهنواز : همیشه سیاوش ... باور کن همیشه ...

سیاوش لبخندی زد و گفت : چه قدر قشنگ می گی سیاوش !

بهنواز هم خندید و اشک هایش را پاک کرد : دیوونه !

سیاوش خودش را جلو کشید و گفت : حرومش بشه ...

بهنواز سوالی نگاهش کرد که ادامه داد : اونی که قراره صاحب این چشمها و لبخند زیبا بشه ... صاحب این همه  
آرامش ... این همه بهنوازی ...

و با صدایی خفه تر ادامه داد : می دونی که معنی اسمت میشه مهربان ؟

بهنواز سری تکان داد و با فکری که در ذهنش آمد فقط گفت : میشه برم گردونی خونه ؟

سیاوش طولانی نگاهش کرد و بعد هم ماشین را راه انداخت . وقتی رسیدند بهنواز خداحافظی سرسری کرد و  
خواست پیاده شود که به ناگاه دست چپش داغ شد و افکارش باز هم هشدار می دادند که این مرد متعلق به  
دیگریست .

برگشت و به سیاوشی که جلو را می نگریست و دست او را اسیر کرده بود نگاه کرد .

سیاوش : من می گم همیشه چون تو حقت نیست کنار من باشی . چون تو لیاقت خیلی بهتر از منه . چون تو کنار  
من قشنگ نیستی . حیفی ... کنار من و اخمام و سردی هام ... تو کنار من همیشه عصبی خوشبخت نیستی ...  
یکی رو می خوای که حداقل اون دیگه دردی نداشته باشه مثل بقیه ی آدمای اطرافت نه یکی مثل من که خود  
درده ... ولی یه حسی بهم می گه دلیل دیگه ای هم هست ...

بهنواز کمی سکوت کرد و گفت : دلالت قانعم نکرد .

و بعد گفت : تو حاضری تا آخر عمرت بچه ای از وجود خودت نداشته باشی ؟



سیاوش به او نگاه کرد و هیچ نگفت. بهنواز از ماشین پیاده شد و وارد خانه شد. همانجا پشت در حیاط نشست و شروع به گریه کرد. با لرزیدن گوشی در جیبش آن را در آورد. پیامی بود از جانب سیاوش به این مضمون: دلالت قانعم نکرد ...

\*\*\*

به کوچه نگاه انداخت و مرد سیاه پوش این روزهایش را دید که برایش لبخند می زند. فوراً با او تماس گرفت. به ماشینش تکیه داد و تماس را برقرار کرد اما حرفی نزد. بهنواز شالش را روی سرش مرتب کرد و گفت: اینجا چی کار می کنی؟

سیاوش: سلام.

بهنواز: سلام.

سیاوش: بیا پائین با هم حرف بزنیم.

عقلش گفت بگو نه اما حیف که افسار زبانش در دست دلش بود گویا! لباس پوشیده و مرتب از خانه خارج شد. کاملاً با احتیاط در را باز کرد و بست. فوراً سوار ماشین شد و سیاوش حرکت کرد. بخاری را روی او تنظیم کرد و گفت: کدوم آدم عاقلی این وقت شب تو این سرمای جانسوز زمستون میشینه لب پنجره فکر می کنه؟

بهنواز: کدوم آدم عاقلی این وقت شب میره در خونه ی دختر مردم براش اس ام اس عاشقانه می فرسته؟

سیاوش: کی گفته من عاقلم؟

بهنواز که شیطننت صدای او را گرفته بود گفت: دیوانه چو دیوانه ببند خوشش آید!

هر دو خندیدند و باز هم سکوت شد. سکوتی که هر لحظه غمگین تر می شد. بهنواز در ذهنش این تصویر می آمد که این مرد متعلق به دیگر است و دلش می گفت هنوز که نشده! و طفلک دلش هم می دانست که بهنواز و سیاوش شدنی نیستند ...

سیاوش ماشین را کناری پارک کرد و با صدایی غمگین پرسید: یعنی ما هیچ حرفی نداریم با هم بزنیم؟

و جوابی با صدایی غمگین تر شنید: نه اتفاقاً حرفا زیادن شروع بشه تموم نمی شه.

و بغض داشت صدایش انگار. سیاوش به سمت او چرخید و به در تکیه داد: چرا گاهی نمیشه؟

بهنواز با پلک زدن اشک هایی که اصرار به پائین آمدن داشتند را پس فرستاد و لبخند زنان به سمت او برگشت: بیخیال نشدنا آقای داماد. به چیزای قشنگ فکر کن امشب باید بری خواستگاری.

سیاوش بی توجه به حرف او گفت: نوک دماغت قرمز شده. بامزه شدی.

بهنواز در سکوت به او زل زد . نگاه هایشان دنیا دنیا حرف داشت . حرف هایی که بوی ای کاش می دادند ! اشک از چشمانش راه گرفت و مرد رو به رویش انگار آینه اش بود که او نیز اشک داشت !  
با صدای لرزانی که از بهنواز بعید بود گفت : ایشالا خوشبخت شی .

سیاوش هم با صدایی خفه گفت : نمیشم ... خوشبختی من رو به رومه ... بدون اون خوشبخت نمیشم !  
بهنواز : نمیشه سیاوش ... باور کن نمیشه ...

سیاوش لبخندی زد و گفت : چه قدر قشنگ می گی سیاوش !

بهنواز هم خندید و اشک هایش را پاک کرد : دیوونه !

سیاوش خودش را جلو کشید و گفت : حرومش بشه ...

بهنواز سوالی نگاهش کرد که ادامه داد : اونی که قراره صاحب این چشمها و لبخند زیبا بشه ... صاحب این همه آرامش ... این همه بهنوازی ...

و با صدایی خفه تر ادامه داد : می دونی که معنی اسمت همیشه مهربان ؟

بهنواز سری تکان داد و با فکری که در ذهنش آمد فقط گفت : میشه برم گردونی خونه ؟

سیاوش طولانی نگاهش کرد و بعد هم ماشین را راه انداخت . وقتی رسیدند بهنواز خداحافظی سرسری کرد و خواست پیاده شود که به ناگاه دست چپش داغ شد و افکارش باز هم هشدار می دادند که این مرد متعلق به دیگریست .

برگشت و به سیاوشی که جلو را می نگریست و دست او را اسیر کرده بود نگاه کرد .

سیاوش : من می گم همیشه چون تو حقت نیست کنار من باشی . چون تو لیاقت خیلی بهتر از منه . چون تو کنار من قشنگ نیستی . حیفی ... کنار من و اخمام و سردی هام ... تو کنار من همیشه عصبی خوشبخت نیستی ... یکی رو می خوای که حداقل اون دیگه دردی نداشته باشه مثل بقیه ی آدمای اطرافت نه یکی مثل من که خود درده ... ولی یه حسی بهم می گه دلیل دیگه ای هم هست ...

بهنواز کمی سکوت کرد و گفت : دلالت قانعم نکرد .

و بعد گفت : تو حاضری تا آخر عمرت بچه ای از وجود خودت نداشته باشی ؟

سیاوش به او نگاه کرد و هیچ نگفت . بهنواز از ماشین پیاده شد و وارد خانه شد . همانجا پشت در حیاط نشست و شروع به گریه کرد . با لرزیدن گوشی در جیبش آن را در آورد . پیامی بود از جانب سیاوش به این مضمون : دلالت قانعم نکرد ...

\*\*\*

هفته ی کسل کننده و آزار دهنده ای را می گذرانند و عاطفه هم با این رفتار جدیدش که بی تفاوت بود نسبت به بهنواز بیشتر آزارش می داد . هر چه می خواست برایش توضیح دهد بی فایده بود و از آن بدتر که نگار با هیجان گفته بود که برای سینا قرار است بیایند خواستگاری !

بهنواز بارها می خواست به او بگوید آخر مگر دو بار محبت کرد تو باید گرفتار می شدی ؟! اما با یادآوری علاقه ی خودش و سیاوش پشیمان می شد . می دانست دوست داشتن اتفاق خاصی است که شروعش نیاز به اتفاق خاصی ندارد !

رفتار عاطفه از آنچه که بود بدتر شد و همه فهمیده بودند مشکلی دارد . در همان احوال مهرداد برای فوت عمویش در آلمان راهی آنجا شد و بهنواز تنها تر از این روزهایش شد .

ترانه و سپهر و نگار نیز سخت مشغول کارهای عروسی هایشان بودند تا بعد از تمام شدن درسشان به خانه ی خودشان بروند .

ترانه و نگار که فهمیده بودند اتفاقی افتاده پیش عاطفه رفتند و علت را جویا شدند و عاطفه که لبریز از حرف بود برای اولین بار برای کسی غیر از بهنواز درد دل کرد و از احساسش به سینا و اینکه حالا بهنواز می خواهد با او ازدواج کند گفت .

ترانه : عاطی قاط ز دیا ! بهنواز عمرا همچین کاری نمی کنه !

عاطفه : فعلا که داره می کنه ! دارن میرن خواستگاریش آخر هفته . خودم دیدم اون شب یلدا رفتن تو حیاط با سینا پیچ پیچ کردن . لابد می خواد دیگه . نمی بینیش چه بی تابه . لابد استرس گرفتتش دوستیشو با من چه کار کنه .

نگار پوزخندی زد و بلند شد : به چیزی می گم عاطفه ناراحت نشیا .

عاطفه منتظر نگاهش کرد و او ادامه داد : خیلی نمک شناسی . خیلی ...

و آنجا را ترک کرد و ترانه هم که پی او رفت حرف او را تأیید کرد . حرفش گویی تلنگری بود بر عاطفه اما باز هم افکار بد به سراغش آمدند و چشمانش کور شده بودند ...

\*\*\*

وارد خانه شد و با چهره ی خنده روی مادر رو به رو شد : سلام مهربانو مادر من !

مهربانو : سلام به روی ماهت عزیزم . بیا که خبر خوب گرفتم .

پدر را دید که نمازش را خیلی با عجله می خواند و از پدر بعید بود . مادر ادامه داد : سیما خانم زنگ زد . وعده گرفت برای پس فردا شب بله برون آقا سیاوش . چادر از دست بهنواز افتاد و چشمانش پر از اشک شدند و قلبش انگار تیر می کشید پدر نمازش را بالاخره تمام کرد و به سمت او که هر آن ممکن بود زمین بخورد تقریباً دوید . مهربانو همچنان حرف می زد و از حرف های دیگر سیما خانم در باره ی سینا و سمانه می گفت و نمی دانست بهنواز تا همان بله برون را هم که شنیده خیلی هنر کرده است !

آقا صادق : ای بابا خانوم بچم هنوز از راه نرسیده گرفتیش به حرف که چی بشه . نمی بینی شیفت شب بوده از خستگی هلاکه ؟ یه چایی بیار واسه یکی یه دونم .

مهربانو که صورت بهنواز را نمی دید با اخم گفت : باز حرف از ازدواج شد پدر دختر خلقشون تنگ شد .

پدر دست بهنواز را گرفت و او را آرام روی مبل نشانید . خودش هم کنارش نشست و او را در آغوش گرفت : آرام باش باباجون آرام باش گل من یکی یک دونه ی من نشد که نشد فدای سرت بابا . بهترش بیاد برات عزیز کم . بابات که نمرده اینطور ناراحتی .

بهنواز که دیگر طاقت این همه بغض را نداشت با صدای بلند گریه کرد و پدر نوازشش می کرد و مهربانو بود که با سینی چای در دست متعجب به آنها نگاه می کرد : اوا آقا صادق چی شد یهوایی ؟

آقا صادق سرش را بالا انداخت و همچنان به نوازش بهنوازش ادامه داد و کمی عاشقی را حق او می دانست .

\*\*\*

خود را برای مجلس آراست و کت و دامنی مشکی را ترجیح داد . میلی به رفتن نداشت و هر کار کرد این روز جمعه ایی کاری برایش پیش نیامد که باعث شود به این مجلس نرود .

پدر با دیدن او که کت و دامن مشکی تن زده بود و آرایشش بسیار بسیار ساده بود اخم هایش درهم شد . جلو رفت و دست او را گرفت و به طبقه ی بالا برد و به غره های همسرش که دیر شدن را یادآوری می کرد توجهی ننمود .

کمد لباس های او را باز کرد و کت و دامن عنابی رنگ زیبایی برایش در آورد . بعد هم با کمی تشر گفت : هر وقت بابات مرد مشکی بپوش .

بهنواز با اعتراض گفت : بابا !

آقا صادق با اخمی که بهنواز تا حالا برای خودش ندیده بود گفت : همین که گفتم . این همه سال یادت دادم مشکی نپوشی و همیشه دنیا تو رنگی نگه داری اونوقت تو اینطوری برای یک شکست عشقی مشکی پوش می خوای بکنی خودتو ؟ بگیر بپوش آرایشتم قشنگ انجام بده می خوام قوی باشی بهنوازم . مثل همیشه . بذار بفهمه لیاقتتو نداشته .

و با کمی کینه که بوی پدرانگی می داد گفت: حقش بود می رفتم می زدم لت و پارش می کردم مردکو که امید داده به چشمای دختر من و بعد رفته یکی دیگه رو گرفته. انگار دختر من بی کس و کاره.

بهنواز لبخندی زد و گفت: نمیشد بابا. ما دلیلامون برای هم قانع کننده نبود درست ولی اگر اون حتی جلو می اومد من نمیداشتم که بشه. اون پسر حقشه که پدر بشه نه؟ هر پسری حقشه! من این حقو نمی خوام از کسی... پدر: بسه بهنواز. بیوش بریم. انقدر هم حرفای بیخود نزن. هنوز که ازدواج نکردی بفهمی حرفای دکتر درست بوده یا نه. انقدر زود تسلیم نشو.

بهنواز: یه چیز واضحه پدر من. باعث و بانیشو خدا...

و با نگاهی به پدر حرفش را خورد. پدر هم پی حرف او را نگرفت و از اتاق بیرون رفت. یک ربع بعد همگی حاضر و آماده در ماشین نشسته بودند و به سمت خانه ی پهلوان راد می رفتند.

بی بی و پهلوان راد تا آنها را دیدند گلایه کردند از دیر آمدنشان. آقای بهنود توضیحی داد که بهنواز نشنید. چشمش دائم اطراف می چرخید و به چراغانی ساده ی حیاط نگاه می کرد. اصل مجلس در خانه بود و سر و صدا از داخل می آمد. صدای کل کشیدن ها و دست زدن ها غوغایی به راه انداخته بود. پدر آخرین لحظه نگاهی پر از محبت و قدرت به او انداخت و بهنواز دلگرم حضورش شد.

او و مادرش وارد زنانه شدند و بعد از احوال پرسى با بی بی و سیما خانم و شنیدن گلایه شان از دیر کردن آنها به سمت دوستانش رفتند و سیمین خانم با محبت فراوانی او را در آغوش گرفت و بهنواز دید عاطفه پوزخندی زد و توجهی نکرد. ترانه هم برایش ابرویی بالا انداخت و موافق نگار بود که عاطفه نمک شناسی می کند بعد از احوال پرسى و دیده بوسی هایی که نفهمید چه شد و که ها بودند، ترانه و نگار دستش را کشیدند و او را به سمت سفره ی عقد بردند. دلش گویی که سوار الاکلنگ باشد دائم می ریخت و حالش دگرگون بود.

خودش هم نمی دانست تا به این اندازه به سیاوش در همین چند ماهه علاقه پیدا کرده است. با اینکه حتی سیاوش مانند قهرمان داستان ها و فیلم ها کار خاصی برایش نکرده بود و مثلا او را از دست یک عالمه دزد نجات نداده بود یا سر دیو را نبریده بود! با خودش اعتراف می کرد که عاشق همین مردانگی ساده ی نگاهش شده است. همان صلابت صدایش و همان شانه های پهنش که جان می دهند سر بر روی آنان بگذاری و گریه کنی. گفته ی خودش بود در جواب سوال عاطفه وقتی یک بار از وی پرسید " آخه آدم عاشق چیه این مجسمه ی ابولهلول می تونه بشه؟ " و بهنواز شانه های او را نشانه رفته بود. یا دستانی که ن\*و\*ا\*ز\*ششان قطعا لذت بخش بود. بهنواز مردی یافته بود شاید کمی شبیه خودش. با همان غم نهفته در اعماق چشمانش. سیاوش صورت چندان زیبایی نداشت اما مردانگی زیاد داشت. یادش می آمد چگونه برای محمد هر کاری می کرد تا به کسی که

دوستش دارد برسد و یاد حرف های دختر در شرکت افتاد که چگونه سیاوش او را از دست چند مزاحم نجات داده است و این یادآوری ها جاننش را ذره ذره می گرفتند .

بر خودش و افکارش لعنت می فرستاد که حالا به کار افتاده بودند . حالا که مردی عباپوش که در کمال تعجب حاج آقا صفایی نبود ، النکاح السنٹی می خواند و بله می خواست ... حالا که دختر دیگری داشت سیاوش را به نام خودش سند می زد . حالا که سیاوش ، اولین مردی که بعد از پدرش برایش مرد بود ، در لباس دامادی کنار عروسش نشست بود و چه قدر دیر بهنواز فهمید که عاشقش است ...

نگاهش می کرد و سیاوش می دانست او حضور دارد اما سر بالا نیاورد که نکند چشم در چشم کس دیگری بله را بگوید به دختری که امید بسته بود به او . نوبت جواب بله ی داماد بود . کمی سخت بود بله را بگوید مشغول خاک کردن چشمان و لبخند زیبای کسی بود . با کمی مکث بله را گفت و سرش را بالا آورد و چه بد که بهنواز درست در مرکز دیدش بود . با چشمانی اشک بار برایشان دست می زد و نمی دانست چه حکمتی است که از وقتی که بله را سیاوش گفت خاطرات زنده شدند ...

" تا حالا کسی بهتون گفته چشمای قشنگی دارین " ... حلقه ها را دست انداختند ... " تا حالا کسی گفته لبخند زیبایی دارین " ... سمانه ناز می کرد برای خوردن عسل از دست او ... " چرا گاهی نمیشه ؟ " ... سمانه عسل را در دهان او گذاشت ... " می دونی که معنی اسمت میشه مهربان " ... نوبت کادوها شده بود ... پاکت را در آورد و جلو رفت ... روبه رویش قرار گرفت و زل زده در چشمانش گفت : ایشالا خوشبخت شین .

" نمیشم ... خوشبختی من رو به رومه ... بدون اون خوشبخت نمیشم ! "

و با کمی مکث گفت : آقا سیاوش .

" چه قدر قشنگ می گی سیاوش " ... سیاوش تشکری کرد که شاید خودش هم نشنید . سمانه را هم بوسید و به او نیز تبریک گفت و بعد هم به سر جایش بازگشت ... " حرومش بشه ... اونوی که قراره صاحب این چشما و لبخند زیبا بشه ... صاحب این همه آرامش ... این همه بهنوازی ... "

کنار عاطفه و ترانه و نگار ایستاده بود که سیما خانم با دف در دستش آمد و گفت : اونایی که بلدین بسم الله بیاین بگیرین بزنین .

یکی را خواهر سمانه گرفت و دیگری مانده بود که نگار با شوق گفت : بهنوازه بلده سیما خانوم بدین بزنه .

بهنواز طوری شکه شده نگاهش کرد که یک آن نگار تعجب کرد . هیچ بهانه ای نداشت که دف را نگیرد پس آن را در دست گرفت و با اشاره ی خواهر سمانه شروع به زدن کرد و جاننش داشت می رفت که در بله برون عشقش دارد دف می زند و شادی می کند و نگار اگر می دانست چه کرده است با او خودش را به طور حتم دار می زد !

بهناز اشک هایش را به زور نگه داشته بود و دف زدن را ول نمی کردند این جماعت . هر چه می خواستند تماش کنند بیشتر تشویق می کردند . در آخر هم دید که اشک فشار زیادی دارد به چشمانش می آورد دف را پائین آورد و با خنده گفت خسته شده است و آن را به دست یکی دیگر از خانم ها داد . بی بی و ثریا خانم و سیما خانم او را بوسیدند و تشکر کردند و هر چه کردند شاپاش را نگرفت .

فورا از خانه بیرون زد و خود را به حیاط پشتی رساند . در آنجا متوجه توالی کوچکی شد . وارد آن شد و کمی بی صدا کمی با صدا گریه کرد . وقتی خواست صورتش را بشوید نگاهش به آینه ی کوچک آنجا خورد و بینی اش را دید که سرخ شده است ... " نوک دماغت قرمز شده . بامزه شدی . " ... مستی آب به روی آینه پاشید و باز هم گریه از سر گرفت و با خودش می گفت چه قدر لوس شده است این روزها ! بهناز اهل گریه و زاری نبود !

بعد از نیم ساعت از آنجا بیرون آمد و در تاریکی حضوری را حس کرد . کمی که دقت کرد عاطفه را شناخت . حوصله ی بحث با او را نداشت . خواست بی صدا رد شود و برود اما با صدایش ایستاد : ازت متنفر شدم ... شرمنده ... نگار می گه نمک شناسیه ... خودمم می گم هست ... من زندگیمو مدیون توام ... هم تو دلمی هم اون ... آره می دونم مسخره است چند بار بیشتر بر خورد نزدیک نداشتیم ولی دلمو برده بهناز ... با همون نگاه پاکش ... با همون چند باری که مردونگی کرد در حقم ... بیا بگذر ازش ... تو که کنار بکشی من میام به چشش ... خودمو به چشمش میارم ... تو رو خدا بکش کنار فقط ...

آن قسمت از حیاط زیاد نوری نداشت و عاطفه متوجه چشمان سرخ او نبود . بهناز با صدایی دو رگه شده گفت : از اونی که می خواستم گذشتم ... خیلی گذشتم ...

و در چشمان پر از شادی و امید شده ی عاطفه زل زد و ادامه داد : اونقدری که الان لباس دامادی تنشه !

و عاطفه ی بهت زده را تنها گذاشت و به سوی خانه رفت در حالیکه سعی می کرد خودش را محکم نشان دهد .

\*\*\*

با شنیدن صدای پایی به عقب بازگشت . لبخندی زیادی مصنوعی بر لب آورد و سلام کرد . حاج آقا با نگاهی پر از غم نگاهش کرد و جوابش را داد . کنار هم روی صندلی های بیرون نشستند .

رو به او کرد و پرسید : عمو صفا چرا خطبه رو شما نخونید ؟

حاج آقا صفایی تسبیح سبز رنگش را بیرون آورد و دانه ی اول را انداخت : چه طور زل می زدم تو چشمای اشکی اون دختر و خطبه ی عقد تو رو می خوندم . سیاوش با کمی تعجب به او نگاه کرد و کم کم رنگ چشمانش پر از غم شد : اون دختر مهمتر از دل من بود ؟

حاج آقا صفایی با کمی تلخی جوابش را داد : آره دل اون دختر مهم تر بود .

سیاوش : چرا ؟

حاج آقا: چون دلش شکست. بیشتر هم می شکنه و من نگرانم دل شکستش دست یا از اون بدتر شاه‌رگ کسی رو بزنه.

سیاوش: نمی زنه عمو صفا. من می گم نمی زنه. منی که آشنای دلشم.

حاج آقا با عصبانیت نگاهش کرد: تو الان باید آشنای دل یکی دیگه باشی آقا پسر. بس کن دیگه به اندازه ی کافی از دستت ناراحت هستم.

سیاوش با صدایی دورگه شده گفت: اگر بگم پشیمونم؟

حاج آقا: می گم دیره.

سیاوش: اگر بگم نمی تونم فراموشش کنم؟

حاج آقا: می گم درای جهنم به روت باز میشه که غیر ناموس خودت چشت جای دیگه می گرده.

سیاوش: اگر بگم عمو صفا یه کاری برام بکن؟

حاج آقا: می گم برات دعا می کنم خدا صبرت بده و همینطور عقل!

سیاوش کمی سکوت کرد و بعد گفت: می دونین چرا بین این همه دختر سمانه رو انتخاب کردم؟

حاج آقا صفایی در حالیکه بلند می شد گفت: این چیزی از بارگ\*ن\*ا\*ه تو کم نمی کنه!

سیاوش: پس می دونین عمو صفا. من و سمانه با هم برابریم.

حاج آقا صفایی به خشم به او نگاه کرد و گفت: کی اینقدر بد شدی سیاوش؟ این حرفایی که می زنی از تو بعیده باور کن.

سیاوش با چشمانی که مملو از اشک بودند به او زد. حاج آقا صفایی این بار نه سیاوش خانش بلکه سیاوش کوچکی را دید که مادرش را از دست داده بود و پدرش چمدان سفر می بست. سفری بی بازگشت ...

دست بر شانه اش گذاشت و گفت: مادرت رفت بی تقصیر بودی ... پدرت رفت بی تقصیر بودی ... عمو دانیارت رفت بی تقصیر بودی ... اما بهنواز رو چرا گذاشتی کنار پسر؟ خوشبختی با پای خودش اومد جلو و تو ازش رو گرفتی چرا عمو جان؟

سیاوش با صدای بلندی زیر گریه زد و حاج آقا او را در آغوش گرفت: نمی شد عمو خودش گفت همیشه ... گفت جلو هم بیای جوابت رده ... گفت ... گفت ... دلیل آورد عمو ولی دلیلش قانعم نکرد ... حقش نبود کنار من باشه ... اون زیباییشو کنار من از دست می داد ...



حاج آقا سرش را نوازش کرد و گفت: پسرم عزیزم راضی کردن اون دختر که کاری نداشت. کافی بود پدرش رو راضی کنی. بعدشم کی گفته زیباییش رو از دست می داد؟ کی گفته تو بدی؟ کی گفته تو زشتی؟ شما دو تا کنار هم کامل بودید. زیبا بودین. می دونم تو داغونی پسرم می دونم انقدر بدی دیدی از این نمونه که دیگه از چیزای خوبم زده شدی ولی پسرم بهنواز کس و کارت می شد همدمت می شد مرهم دردات می شد.

با صدای گرفته از گریه گفت: ترسیدم عمو صفا! ترسیدم! ترسیدم مثل مامان و بابا و عمو دانیار ترکم کنه! ترسیدم از دستش بدم.

حاج آقا: الان از دستش ندادی؟ با دستای خودت که از دستش دادی.

سیاوش اما این بار سکوت کرد و اشک هایش بعد از سال ها خودشان را نشان داده بودند و انگار قصد تمام شدن نداشتند...

\*\*\*

بعد از مدت ها کنار یکدیگر در کافه ی عارف جمع شده بودند. سینا و محمد هم حضور داشتند و سیاوش بی بهانه حضور نداشت. بهنواز آرام تر از همیشه گوشه ای نشسته بود و به حرف های بقیه گوش می داد. مهرداد که متوجه زیادی آرام بودن او شده بود بلند شد و به سمت پنجره ای رفت که همیشه با بهنواز پشت آن حرف می زدند. بهنواز نیز کنارش قرار گرفت و بیرون را به تماشا نشستند.

مهرداد: چی شده رفیق؟

بهنواز: هیچی.

مهرداد از گوشه ی چشم نگاهش کرد: از اون هیچی های پر از حرف؟!

بهنواز: آره!

سری تکان داد: می خوای حرف بزنی؟

بهنواز: نه! موضوع تموم شده است.

مهرداد کمی حرفش را مزه مزه کرد و پرسید: به اون آقای که نشسته کنار محمد و با سپهر شطرنج بازی می کنه مربوطه؟

بهنواز رنجیده نگاهش کرد و هیچ نگفت که مهرداد ادامه داد: پس به همونی که همیشه اخم داره مربوطه!

بهنواز دندان هایش را روی هم فشار داد و نمی دانست چند نفر فهمیده اند این راز مگو را!

مهرداد: کاش یه کم تلاش می کردی براش.

بهنواز بغضش را فروخورد و فقط گفت : چیزهایی هست که نمی دانی !

مهرداد فقط نگاهش کرد و گفت : این که هر وقت یه گوش خواستی واسه درد دل یا یه شونه واسه گریه ، من هستم ، که یادت نمی ره ؟ !

بهنواز لبخند نیم بندی زد : مگه آدم یادش می ره بهترین رفیقشو ؟ !

مهرداد هم لبخندی زد و پیش بقیه برگشتند که مشغول بحث سر غذا بودند و عاطفه و سینا را راهی خرید غذا کردند . بهنواز نگران به آنها می نگریست و شکست دیگری برای عاطفه قطعاً حوادث بدتری را در پی داشت . در دل دعا کرد کاش حداقل سینا آنقدرها عاقل باشد !

در ترافیک مانده بودند و حوصله اش سر رفته بود . به سینا نگاه کرد که خیلی جدی چشم به جلو دوخته بود . پوفی کرد و به ضبط نگاه کرد . رادیو روشن بود و خبرها اعلام میشد . هیچوقت از خبر خوشش نیامد . چینی به بینی اش انداخت : حوصلت سر نرفت ؟ !

سینا خیلی خشک نگاهش کرد و گفت : نه .

عاطفه : یعنی تو این ترافیک اخبار گوش میدی و ساکتی حوصلت سر نمیره ؟ !

سینا سری به نشانه ی نه تکان داد . باز هم چینی به بینی اش انداخت و دهانش را کمی کج کرد : ولی من حوصلم سر رفته .

واکنشی نشان نداد . عاطفه کامل به سمتش برگشت و دستش را جلوی او تکان داد : هی آقای راننده دارم میگم حوصلم سر رفته .

سینا نگاهی به او انداخت و با کمی تبسم گفت : خب زیرشو کم کنین سر نره .

عاطفه به مسخرگی خندید و گفت : هه هه چه قدرم با مزه تشریف دارن آقای راننده . ماشالا هزار ماشالا .

و خودش را روی پشتی صندلی پرت کرد . سینا نگاهی به او انداخت و لبهایش را تر کرد : بابت اون شب متاسفم .

عاطفه بی توجه به حرفش گفت : آهنگ نداری بذاری ؟

سینا ادامه داد : واقعا منظور بدی نداشتم ...

باز هم عاطفه وسط حرفش پرید : اگر یک آهنگم بذاری خیلی خوب میشه حوصلم سر نمیره .

سینا که از حرکت او ناراحت شده بود گفت : دارم حرف میزنم گوش میدی اصلا ؟ !

عاطفه که دلخوری او را دید رو کرد به او و گفت: می شنوم. می شنوم و وقتی جواب نمیدم یعنی من فراموش کردم توام فراموش کن بره پی کارش. یه شبی بود گذشت و رفت. بیخیالش.

سینا لبخندی به طرز فکرش زد و به داشبورده اشاره کرد: اونجا سی دی هست.

عاطفه خوشحال و خندان در داشبورد را باز کرد. بسته ای شکلات در آن بود که برداشت و روی پایش گذاشت. از جعبه ی آدامسش هم یک دانه در دهانش گذاشت و دفترچه ای که بود را باز کرد و با دیدن شماره تلفنهای آن را به جای خود برگرداند. در حین فوضولی کردنش به داشبورد چهره ی با مزه ای به خود گرفته بود که سینا را به خنده انداخت. خنده ی نفس داری کرد و گفت: خوبه نگفتم بگرد یه سوزن پیدا کن اون تو که اینطوری دقیق داری می گردی.

عاطفه رو کرد به او و کیف سی دی را در آورد: به این فوضولی میگن. خیلی درد بدیه خدا قسمتت نکنه پسرم

سینا خندید و گفت: ان شالله مادرم.

عاطفه شروع به گشتن کرد. اولین سی دی سمفونی بتهوون ... دومی سمفونی باخ ... سومی سکرت گاردن ... برگشت و با حالت تاسف به سینا نگاه کرد: نه نه واقعا متاثرم کردی پسر حاجی.

سینا با تعجب خواست بپرسد چرا که با دیدن سی دی ها در دستش فهمید چرا. شانه ای بالا انداخت و هیچ نگفت. عاطفه باز مشغول گشتن شد: آره والا بایدم هیچی نگی. اصلا هیچی نمی مونه که بگی.

و بالاخره یکی را بیرون کشید: ها این خوبه. لیونل ریچی دوس دارم.

سینا ابرویی بالا انداخت و دنده را عوض کرد: ا! مگه از اینام میشناسی؟

عاطفه طلبکارانه گفت: پ ن پ! فقط تو میشناسی پسر حاجی.

و سی دی را در دستگاه گذاشت و چند ثانیه ی بعد صدای لیونل ریچی فضا را پر کرد. وارد بزرگراه شدند و حالا با سرعت بیشتری می رفتند. شیشه را پائین داد و سرش را لبه ی پنجره روی دو دستش قرار داد و به موسیقی گوش سپرد:

I've been alone with you inside my mind

And in my dreams I've kissed your lips a thousand times

I sometimes see you pass outside my door

Hello, is it me you're looking for?

با تو تنها بوده ام در خاطر

ولبانت را هزاران بار در رویای خود ب\*و\*س\*ی\*د\*ه ام

گاه می بینم تورا وقت عبور از پشت در

سلام آیا منم آن که پی اش می گشته ای؟"

از گوشه ی چشم به سینا که با دقت به جلو چشم دوخته بود نگاه کرد و با خودش فکر کرد " من همونی هستم که تو میخوای؟ " و بعد هم پوزخندی نثار فکرش کرد.

I can see it in your eyes

I can see it in your smile

You're all I've ever wanted, (and) my arms are open wide

Cause you know just what to say'

And you know just what to do

And I want to tell you so much, I love you ...

می توانم بنگرم آن را میان چشم هات

می توانم بنگرم آن رابه لبخندت

تو تمام آن چه من میخواستم بودی. و همیشه بازوانم باز از بهر توست

چون که تنها خوب می دانی چه بایدگفت

و تو تنها خوب می دانی چه باید کرد؟

و من اما خواهمت گویم : تورا من دوست می دارم..

I long to see the sunlight in your hair

And tell you time and time again how much I care

Sometimes I feel my heart will overflow

Hello, I've just got to let you know

آرزودارم ببینم روی گیسوهات برق آفتاب

و بگویم بارها و بارها که تاچه اندازه تورا من دوست می دارم

بارها حس می کنم تا قلب من لبریز خواهد شد

هی سلام. من فقط می خواستم این را بدانی."

اشکش جاری شد و گذاشت جاری بماند. چشمانش را بست و سعی کرد از همین لحظه ی کوتاه که کنار اوست لذت ببرد. شاید مدتی دیگر می شد همسر بهترین دوست و یاورش یا شاید هم همسر زنی دیگر ... در هر حال متعلق به او نبود ...

**Cause I wonder where you are'**

**And I wonder what you do**

**Are you somewhere feeling lonely, or is someone loving you?**

**Tell me how to win your heart**

**For I haven't got a clue**

**But let me start by saying, I love you ...**

چون که من می پرسم از خود تو کجاهستی؟

در شگفتم در چه کاری تو؟

جایی آیا سخت تنهایی؟ دوستت دارد کسی دیگر؟

تو بگو چه سان قلب تو را من فتح خواهم کرد؟

چون که من ردی ندیدم هیچ

مهلتم ده تا کنم آغاز با این حرف که : من دوست ات دارم

**Hello, is it me you're looking for?**

**Cause I wonder where you are'**

**And I wonder what you do**

**Are you somewhere feeling lonely or is someone loving you?**

**Tell me how to win your heart**

**For I haven't got a clue**

**But let me start by saying ... I love you**

سینا نگاهی به او که چهار زانو نشسته بود کرد و لبخندی زد . او اما ندید لبخند را ....

سلام آیامنم آنی که میگردی به دنبالش؟

چون که در فکرم کجایی تو؟

در شگفتم در چه کاری تو؟

جایی آیا سخت تنهایی؟ دوستت دارد کسی دیگر؟

تو بگو آیا چه سان قلب تو را من فتح خواهم کرد؟

چون که من ردی ندیدم هیچ

مهلتم ده تا کنم آغاز با این حرف که : من دوست ات دارم"

lionel richy\_ hello

\*\*\*

اواسط بهمن بود و هوا برفی و سرد . نگار که تنها بود از بهنواز خواست تا پیش او برود . بهنواز هم پذیرفت و برای نهار به آنجا رفت . تا عصر با یکدیگر فیلم دیدند و از هر دری حرف زدند . نگار از عروسی و کارها و استرسش می گفت و بهنواز می فهمید چیزی را پنهان می کند .

بهنواز به رسم وقت های تنهایی با لحن مادرانه پرسید : دخترکم چیزی شده که از من قایم می کنی ؟

نگار کمی فکر کرد و در آخر گفت : آره .

و مثل همیشه بهنواز سکوت کرد تا هر وقت دلش خواست حرفش را بگوید .

نگار : می دونی بهنواز محمد داره خیلی خودشو اذیت می کنه که از من راجع به اون مدتی که با عماد نامزد بودم نپرسه . من نمی خوام انقدر اذیت شه . اون مدت از دید من چیزی نداشته برای همین نمی دونم باید چی بگم و حتی نمی دونم چه سوالایی توی ذهنش وول می خوره . انگار یه چیزی خوره مانند داره جونشو می خوره ولی چیزی نمی گه ! نمی دونم باید چه کار کنم .

بهنواز لبخندی زد و گفت : بهش فرصت بده . می پرسه بالاخره .

نگار : خدا کنه .

کمی سکوت کردند و نگار پرسید : بهنواز تو چرا انقدر غمگینی این روزا ؟

بهنواز : من ؟ نه غمگین چرا ؟

نگار : نمی دونم حس کردم که اینطوره . آخه گاهی که می بینم تنهایی بدجور میری تو خودت .

بهنواز : چیزی نیست عزیزکم . یه کم فکرم درگیره درس و کاره .

نگار با کمی شک پرسید : فقط درس و کار ؟

بهنواز با لبخندی بر لب پرسید : پس چی ؟

نگار با حرصی که در لحنش مشخص بود گفت : به خاطر عاطفه است ؟

بهنواز خندید و گفت : نه بابا .

نگار : اون روز واسه من و تری گفت چرا ناراحتی ازت . منم گفتم خیلی نمک شناسه . این همه تو لطف کردی بهش بعد اونوقت اون اینطوری می کنه .

بهنواز : بیخیال نگارم .

نگار : خب تو چرا برایش توضیح نمیدی ؟

بهنواز با بی تفاوتی نگاهش کرد و گفت : حوصله ی توضیح دادن ندارم نگار باور کن بعدشم نمی بینی آروم شده . یه کمی حرف زدم باهاش همون کافی بوده انگار .

نگار با دیدن او که انقدر بی تفاوت حرف می زد خواست پیگیر این حالش شود اما همان لحظه برقها رفت . نگار که از تاریکی می ترسید جیغی کشید و خود را در بغل بهنواز انداخت . بهنواز او را آرام کرد و در تاریکی دنبال گوشی اش گشت . دستش خورد به گوشی و آنرا برداشت اما با روشن شدن صفحه متوجه شد که گوشی نگار است .

بهنواز: بیا رمزشو بزن محمد رو بگیر .

نگار دستش می لرزید . بهنواز دائم اطراف چشم می چرخاند . احساس بدی داشت . نگار را محکم به خود فشرد . نگار محمد را گرفت . بعد از چند بوق صدای شاد و پر انرژی محمد در تلفن پیچید : سلام خانوم خانوما . الان میخواستم زنگ بزنم خبر خوش بدم ...

نگار با صدای لرزان گفت : محمد ... برقا ..

بهنواز احساس می کرد کسی آنجاست . احساس می کرد سایه هایی حرکت می کنند . باد کمی می وزید و در پشتی آشپزخانه را که باز بود به هم می زد. چشم دوخته بود به در شیشه ای هال که قرمزی آسمان آن شب قسمتی را روشن کرده بود . امواج منفی ای را از آنجا دریافت می کرد. هر چه قدر بیشتر نگاه می کرد احساس تهوعش بیشتر می شد و اخم هایش در هم تر . و بالاخره حرکت سایه را دید . اصلا حواسش به مکالمه ی محمد و نگار نبود . گوشی را از دست او کشید و به محمد گفت : محمد کسی تو خونه است .

سایه های دیگر را هم دید : چند نفرن .

نگار گریه کرد و او نگار را به خود فشرد . هر دو کمتر از چند ثانیه خیس عرق شدند . محمد هل کرده فقط گفت :  
داریم میایم .

صدای آشنایی از آن طرف خط گفت : چی شده ؟ !

محمد توضیح داد . بهنواز گفت : قطع نمی کنم . اگر قصدشون بردن باشه تا شما بیاین بردن . به پلیس زنگ بزنین  
. عمو رسول رو خبر کنین . مکالمه رو هم ضبط کن .

محمد فوراً به سینا گفت : به پلیس زنگ بزن

بهنواز چشم از در بر نمی داشت . دهانش خشک خشک شده بود . آیت الکرسی در ذهنش مرور می شد . نگار دو  
دستش را جلوی دهانش گرفته بود که جیغ نکشد . خواستند بلند شوند اما بدن نگار قفل کرده بود . بهنواز  
احساس کرد سایه ها از همه طرف به آنها هجوم آورده اند حتی طبقه ی بالا !

اشک از چشمان بهنواز راه گرفت . احساس خوبی نسبت به این سایه نداشت . انگار آمده بود همه ی زندگی اش را  
همرنگ خودش سیاه کند ! یاد کابوس این چند وقتش و احساس حضور سایه در آن افتاده بود و آشفتگی ذهنش  
بیشتر از هر وقت دیگر بود !

از آن طرف خط صدای درهای ماشین می آمد . محمد با دلهره گفت : فرار کنین .

بهنواز : نمیشه . نگار همه ی بدنش قفل کرده . بعدشم ... انگار خونه محاصره است ... زیادن !

گریه ی نگار شدت گرفت . محمد لعنتی ای گفت : نگارم خانومم نترس قربونت برم . من میام . نترس عزیز دلم .  
و انگار به کسی گفت : لعنتی گاز بده .

صدای سینا آمد : نمیبینی چه ترافیکیه چه کار کنم خب .

سیاوش اما ساکت بود . بهنواز دلش خواست او هم چیزی بگوید . بگوید نترس . آرام باش من می آیم . نه نه ...  
اصلاً کاش هیچ چیز نگوید ... گوشی را بگیرد و فقط صدای نفس هایش بیاید و بس و در ذهنش لعنتی به خود  
فرستاد که چشم به مرد زن دیگری دارد !

نگار به وضوح می لرزید . بهنواز اما خودش را محکم نشان میداد . دست سایه دراز شد و در با صدای کمی باز شد

بهنواز با صدای گرفته و ناامیدی در حالیکه به در با چشمان خیس زل زده بود گفت : محمد ... بیخیال ... اومدن تو

...



همان لحظه چراغ‌ها روشن شد و مردهای سر تا پا سیاه پوشی ظاهر شدند. دو نفر از بالا آمدند و دو نفر هم از در و یک نفر هم از طرف آشپزخانه. نگار خواست برگردد تا پشت سرش را ببیند که بهنواز او را محکم به خود فشار داد و نگذاشت که سرش را برگرداند. فقط خیلی آرام به او گفت: آماده باش نگار.

محمد فریاد می زد: چی میگی لعنتی!!

و بعد صدای در ماشین و صدای سینا و سیاوش که او را صدا می زدند و همه‌ی خیابان. بهنواز سنگین نفس می کشید. نگار هم که اصلا نفس نمی کشید. بهنواز چشم می گرداند بین آنها. آب دهانش را به سختی قورت می داد و لعنت به در آشپزخانه با آن صدای مزخرف به هم خوردنش ...

سیاوش خود را به محمد رساند و نگهش داشت و گوشی را گرفت. هیچ نگفت. فقط گوش کرد. در کسری از ثانیه صدای جیغ نگار بلند شد. نگار فریاد می زد: ولم کنین ... محمد ... محمد ... ولم کنین ... محمد ...

محمد فریادی زد و ضجه زنان روی زمین افتاد. سیاوش با خود گفت: لعنتی چرا جیغ نمی زنی؟! یه چیزی بگو.

چند لحظه بعد اول صدای مردی بود که گفت: بگیرش و بعد صدای جیغش آمد و دنیایی بود که آوار شد بر سر سیاوش. اشک هایش راه گرفتند و دندان هایش نزدیک بود زیر فشاری که می آورد خورد شوند. مشت هایش گره خوردند و هیچ نگفت و باز هم گوش کرد. کم کم صداها دور شدند و دیگر هیچ صدایی نیامد و دنیا همچنان آوار می شد بر سر سیاوش و محمد!

\*\*\*

وارد خانه شدند. پلیس رسیده بود. علیرضا هم حضور داشت. به طرفش رفت. کمی صحبت کردند. مکالمه ی ضبط شده را برای او فرستاد. کمی که گذشت آرمان زنگ زد. جواب داد: بگو.

آرمان: آقا وقتی گفتین بریم خونه ی سرتیپ ما کمی دیر رسیدیم. پلیس ها رو که دیدیم بی سر و صدا رفتیم. سیاوش: خب پس چرا زنگ زدی؟

آرمان به عمق عصبانیت او پی برد و می دانست که سیاوش عصبانی مساوی است با گردبادی شاید در حد گردباد ویکتوریا: قربان ولی می دونیم کار کیه. دنبالشیم ببینیم مکانش کجاست. به زودی پیدا می کنیم.

سیاوش: پیدا کن. پیدا کن آرمان. وگرنه باید دنبال یه قبر قیمت مناسب باشی.

آرمان: چشم آقا حتما پیداشون می کنیم.

برگشت و به محمد که روی مبل نشسته بود و سرش را میان دو دستش گرفته بود نگاه کرد. سینا مشغول حرف زدن با علیرضا بود. سرتیپ رسید و هراسان داخل شد: چی شده؟ اینجا چه خبره؟ دخترم ... دخترم کجاست؟

سیاوش به سمتش رفت: آرام باشید. آرام باشید حاج رسول.

سرتیپ فریاد زد: چی چی و آروم باشم ... چی چی و آروم باشم . پس این محافظای احمق چه غلطی می کردند !؟

مردی سر تا پا سیاه پوش و درشت هیکل که چشمانش سرخ بود جلو رفت : قربان همه رو به قتل رسوندن !

برای لحظه ای سرتیپ ماتش برد . رو به آن مرد گفت : برادر توام اونجا بود ؟!

مرد سر تکان داد و با صدای بغض کرده گفت : بله قربان .

سرتیپ دستش به قلبش رفت و روی صندلی نشست . رو به همه گفت : می دونین کار کیه . هممون میدونیم . پس پیداش کنین .

و فریاد زد : دخترمو پیدا کنین .

همه به تکاپو افتادند و علیرضا جلو آمد : حاجی هنوز کسی به خانواده ی بهنواز خبر نداده . چی دستور میدین ؟

سرتیپ با درماندگی به او نگاه کرد : مگه اونم اینجا بوده ؟! ... ای وای ... من جواب باباشو چی بدم ... وای مادرش ... وای ... ای وای ...

و در همان حین روی مبلی نشست . سیاوش جلو رفت و گفت : حاجی میخواین من با آقاجون صحبت کنم بریم بگیریم بهشون ؟

سرتیپ نگاهی کرد و گفت : این مرد مریضه . سکنه ی قلبی کرده . قلبش بیماره . بهنواز جون و زندگیشه . ای وای ... این چه بلایی بود ؟!

و سرش را بین دستانش گرفت و نمی دانست غصه ی کدام را بخورد ... دختر خودش ... یا ... دختر دیگری !

\*\*\*

چشمانش را باز کرد . گلویش خشک خشک بود و بدتر از آن بدنش بود که درد می کرد . آرام سرش را چرخاند و نگار را دید که گوشه ی دیگر اتاقک کز کرده است . بلند شد . نگار به سمتش آمد و خودش را در آغوش و شش او انداخت . زیر دلش تیر می کشید و کمرش به شدت درد می کرد . نگار را بالا آورد و با صدای گرفته ای گفت : کی پاشدی ؟

نگار سرش را تکان داد . بهنواز با کمی اخم گفت : چرا حرف نمیزنی ؟

نگار بغض کرد و سکوت کرد ...

بهنواز صورت او را گرفت و با صدای نگرانی گفت : نگار چیزی بگو .

نگار اما باز هم سکوت کرد . بهنواز با چشمانی گریان به او نگاه کرد و گفت : لعنتی حرف بزن ...

و باز هم سکوت...

به نگار که آماده ی گریه کردن بود نگاه کرد و خواست باز او را در آغوش بگیرد که ناگهان زیر دلش تیر کشید .  
خم شد و آخی گفت . نگار با نگرانی به او نگاه کرد . رو به او گفت : تو این وضعیت چه وقت اینه آخه .  
نگار با نگرانی به او نگاه کرد و با حرکات دست سعی داشت چیزی بگوید و بهنواز نصفه نیمه فهمید که می گوید "  
تو که هیچوقت انقدر درد نداشتی . "

بهنواز : چه میدونم . لابد این آشغالا این ور اونور انداختنمون و بهم شک وارد شده اینطوری شدم ... ولش کن  
خوب میشه .

می دانست که دردش هیچ وقت اینطور نبوده اما توجهی نکرد و چند نفس عمیق کشید : راستی روزه یا شب ؟  
نگار به بالا اشاره کرد. پنجره ای کوچک به بیرون که نور خورشید اندکی از آن به داخل می آمد . نگار را ب\*غ\*ل  
کرد و به دیوار تکیه داد و آرزو کرد زودتر پیدایشان کنند . فکر پدر و مادرش دیوانه اش کرده بود . از طرفی نگار  
که نمیتوانست حرف بزند . به خودش دلداری داد که از اینجا که بروند مشککش حل می شود . به خودش دلداری  
داد که بالاخره پیدایشان می کنند ...

\*\*\*

آفتاب در حال غروب بود و همه نگران نشسته و منتظر خبری بودند . بیرون را نگاه کرد و پدر بهنواز را دید که  
سیگار جدید را با سیگار قبلی آتش می زند . یاد فریاد یا زهرای مادرش افتاد و دیشب که پدرش ، فقط سکوت  
سر میداد . حالا همه به ظاهر آرام بودند . سرتیپ آمد و همه ی چشمها به او دوخته شد . با حالی پریشان گفت :

کنجکاوی همه بیشتر شد . ادامه داد : هر دوشون خوبن ... فقط ... فقط ... نگار زبانش بسته شده و بهنواز یه کم بی  
رنگ و رو بود . ولی خوب بودن . سالم بودن . همه خدا را شکر گفتند و آقای بهنود داخل شد : خبری شده ؟  
مهربانو مادر بهنواز با صدایی که ته مانده ی شادی داشت گفت : میگن فیلم فرستادن . بچه ها خوبن .

آقا صادق با صدای خرابی گفت : مگه قرار بود چیزیشونم بشه ؟ !

حاج رسول سرش را پائین انداخت و گفت : نه صادق جان فقط گفتم خیالت راحت باشه .

و سرش را بالا آورد و در چشمان غمگین او زل زد : پیداش میکنم صادق پیداش میکنم !

ناگهان آقا صادق که تا الان سکوت کرده بود از کوره در رفت و گفت : هی پیداشون میکنم پیداشون میکنم راه  
نداز رسول ! پیداشون کن ! به خاطر خدا ... به جای حرف دخترمو پیدا کن ... پاره ی تنم ... خانوم دکترم الان باید  
روی تخت حیاط میشست کنارم موهاشو ناز میکردم برام زبون می ریخت ... ولی الان معلوم نیست کدوم جهنمی  
بردن یکی یه دونمو .

و با صدای بلند گریه کرد . بهزاد کنارش قرار گرفت و گفت : بابا تو رو خدا آرام باش . پیداش میکنم . اونا هیچ آسیبی نمیرسونن بهش . ناسلامتی گروگان گرفتن که چیزی بخوان آسیبی بزنی که چیزی گیرشون نیاد . و خودش و حتی همه می دانند که اگر آن چیزی که می خواهند را نگیرند آسیب که می زند بماند ، جان هم می گیرند !

شیدا به همراه بچه ها در اتاقی نشسته بودند . دلارام و فرانک سعی داشتند با آنها بازی کنند اما هر دو کز کرده بودند و هیچ کاری نمی کردند . شیدا به سمتشان رفت و گفت : چرا بازی نمیکنی ماما جان ؟ !  
آوا با بغض گفت : بابابزرگ گریه می کرد ... همتون ناراحتین ... تو دروغ میگی . عمه سفر نرفته .

و بلند شد و دوید بیرون . شیدا هم دنبالش رفت و او را دید که جلوی بهزاد ایستاده است : بابایی . عمه کجاست ؟ بهزاد نگاهی به شیدا کرد و او را با چشمان ورم کرده از گریه دید : گریه نکن خوشگل بابا . چند تا آدم بد عمه رو گرفتن . ولی عمو رسول داره همه ی تلاشش رو میکنه که آزادشون کنه .

شیدا جلو رفت و گفت : ببین ماما جون . الان عمه میاد مثل همیشه میگه آوای من نیمای من . بعد میخوای اینطوری با گریه بری جلوش ؟

آوا لب برچید و باز هم گریه کرد . سیاوش به آنها نگاه می کرد و در ذهنش " آوای من نیمای من " تکرار می شد . یادش آمد که آرمان در آن مدت که تعقیبش می کرد گفته بود چند باری این بچه ها را بیرون برده است .

مهرداد به سمت آوا و نیما رفت و آنها را با زبان بازی به حیاط برد . بقیه ی بچه ها هم در حیاط نشسته بودند . ترانه که اصلا حال خوشی نداشت و در آغوش سپهر بود و عاطفه هم گوشه ای که آن دفعه بود ، نشسته و اشک می ریخت و بر خودش و رفتار زشت آن چند روزش لعنت می فرستاد . سینا که او را در حیاط و خانه ندید . نا خودآگاه به پشت حیاط رفت . همان گوشه کز کرده بود و گریه می کرد .

سینا رفت و جلویش نشست و با لحن مهربانی گفت : خانوم چرا اینجا نشستین ؟

عاطفه : پیدا نشدن ؟

سینا : نه ولی یه فیلم فرستادن . حالشون خوبه فقط نگار خانم زبونشون بسته شده .

عاطفه لبهایش لرزید و با صدای خفه ای پرسید : بهنواز چی ؟

سینا سری تکان داد : رنگ پریده به نظر می رسیده ولی در کل خوب بودن .

عاطفه همانطور با بغض سرش را به دیوار پشتش تکیه داد : حالا چی میشه ؟

سینا سعی کرد لبخندی بزند : نگران نباش . زودتر از چیزی که فکرشو بکنی پیدا میشن .

عاطفه : چه طوری آخه ؟

سینا با لبخندی گفت : بابا دختر سرتیپ مملکتو زدیدن ها ! حاج رسول رو نبین اینطور آرومه اینجا . همه رو بسیج کرده دنبال دخترش . کلی دوست سردار و بالا دستی داره . حتی از اطلاعات دارن کمک می گیرن . سیاوشم از به طریق دیگه دنبالشونه و اونم خیلی سفت و سخت ! بعدشم آدم رباها مشخصن . یک جوری نقشه ای چیزی می ریزن یا اصلا جاشونو پیدا می کنن . خیالت راحت یک شهر بسیج شدن که دو تا دوستای گلتو پیدا کنن !

عاطفه در دلش مرد برای بهنوازی که نبود تا ببیند مرد مورد علاقه اش سفت و سخت دنبالش می گردد و چرا انقدر دیر این مرد به فکر افتاده بود .

به زمین چشم دوخت که تلفنش زنگ زد . به شماره نگاه کرد که ناشناس بود . جواب داد . اول صدایی نیامد اما بعد صدایی که در گوشش پیچید آسمان را برسرش آوار کرد : سلام خوشگلم .

تنش لرزید و اشکش خشک شد . سینا متوجه تغییر حالتش شد . با اشاره ی سر پرسید : کیه ؟  
اما عاطفه فقط نگاهش کرد .

– می دونستم خطت همینه . گوگولی من چرا منو گول میزنی ؟ چه طوری آخه دلت میاد ؟ یادت رفته من کی ام ؟!

عاطفه با صدای سردی گفت : نه اصلا یادم نرفته .

اخم های سینا درهم رفت و اشاره کرد که گوشی را به او بدهد . عاطفه گوشی را داد و سینا الویی گفت .  
– به اون دلبرکم بگو به زودی به دیدنش میام .

و تلفن را قطع کرد . سینا هر چه پرسید که هستی بی فایده بود . رو به عاطفه پرسید : این همونیه که ...

و جمله اش را ادامه نداد . عاطفه سر بلند کرد . چشمانش خالی از هر چیزی بود . طوریکه سینا را ترساند . با صدایی که شک کرد متعلق به او باشد گفت : یکی از اونا بود !

عرق سردی بر پشتش نشست . حیرت زده به او نگاه کرد : مگه ... مگه ... چند نفر ...

عاطفه : سه نفر .

و نفس سینا انگار منقطع شد . حالت تهوع بدی داشت . عاطفه به او و حال خرابش پوزخندی زد و گفت : چیه ؟ انقدر حال به هم زنم ؟ آره خب دختری که سه تا مرد افتتاحش کرده باشن حال آدمو به هم میزنه .

و بلند شد که برود . سینا متوجه شد که منظور او را از حالش بد فهمیده . فوراً بلند شد و جلوی او را که چند قدم رفته بود گرفت و با قاطعیت گفت : دفعه ی آخرت بود که همچین فکری کردی . من اگر حالم بد شد از نامردی یه سری آدم همجنس خودم بود وگرنه گ\*ن\*ن\*ه\* تو چیه که بخوام ازت بدم بیاد .

حرف هایش را محکم گفت اما گرم . گرمایش تا عمق وجود عاطفه نفوذ کرد و یخ ها را شکست . بغضش سر باز کرد و نمی دانست با این مرد رو به رویش که به خاطر او خاطر بهنواز را مکدر کرده بود و حالا اینچنین گرما به جانش می بخشید چه کند !

نه می توانست بگذرد و نه می توانست کار دیگری بکند و بهنوازی هم نبود که پشتش را گرم کند که برایش آخر قسمش را بخورد که نمی گذارد کسی به او آسیبی برساند ... که با شنیدن اینکه سه نفر به او تجاوز کرده اند حالش بد نشود ... اصلاً دردش آن بود که بهنواز نبود ...

حرفی نزد و همانطور گریبان به سوی حیاط جلویی فرار کرد . سینا مسیر رفتنش را نگاه کرد و کمی بعد از خلاف جهت رفتن او راه افتاد . وقتی خواست ساختمان را دور بزند متوجه مهرداد شد که به دیوار تکیه داده بود و به او نگاه می کرد . اولین سوال شکل گرفته در ذهنش این بود " از کی اینجا ایستاده ؟ " سری تکان داد و خواست رد شود که صدایش او را نگه داشت : ازش فاصله بگیر .

سینا به او نگاه کرد . مهرداد با اخم گفت : از عاطفه فاصله بگیر .

سینا که فکر کرد او از عاطفه خوشش می آید و حالا غیرتی شده گفت : چرا اونوقت ؟

مهرداد جلو آمد و گفت : تو بهش صدمه می زنی . ازش فاصله بگیر .

سینا : چرا باید بهش صدمه بزنم ؟

مهرداد : اگر فکر کردی من عاشقشم و دارم حسودی می کنم اشتباه می کنی . من هیچوقت به چشم غیر از دوستی بهش نگاه نکردم .

تمام محاسبات سینا به هم خورد . سوالی نگاهش کرد که مهرداد ادامه داد : بهنواز با هزار و یک بدبختی این دختر رو به زندگی برگردوند . اون اوایل که وارد اکیپ کردش به هیچ کدوم از پسرا اجازه نداد نزدیکش بشن . الانشم نمیده . چون میدونه هر کس بره سمتش بهش آسیب میزنه . پس ازش فاصله بگیر . مهرداد خواست برود که سینا پرسید : تو می دونی چه اتفاقی براش افتاده ؟

مهرداد بدون آنکه برگردد گفت : اتفاق رو نمی دونم ... ولی از فاجعه ای که توی زندگیش رخ داده خبر دارم . و رفت و سینا را با دنیایی از سوال تنها گذاشت .

\*\*\*

دو روز گذشته بود و هیچ خبری از دزدها نبود. همه فقط می دانستند که یکی از بزرگترین قاچاقچی های مواد و اعضای بدن دستگیر شده است و حالا برای آزادی اش و نجاتش از اعدام، بهنواز و نگار را دزدیده اند.

در این دو روز خانواده ی بهنواز در منزل سرتیپ بودند. بقیه هم در رفت و آمد. این بی خبری از آن دو جانشان را گرفته بود. آنطرف بهنواز و نگار بودند که هر آن منتظر اتفاقی به سر می بردند. بهنواز حال خوشی نداشت. تمام بدنش کبود بود و دلش هنوز درد می کرد و لی خدا را شکر می کرد که چیزی که انتظارش را می کشید هنوز رخ نداده و گر نه خدا می دانست بین این همه مرد باید چه می کرد.

نگار وضعیت بهتری داشت. با حضور بهنواز شاید کمی راحت تر بود. دائما در آغوش او بود و هر دو سکوت کرده بودند. نگهبانی که آنجا بود هیچ مزیتی که نداشت حداقل صدایش خوب بود و گاهی آوازی سر می داد و کمی سرگرمشان می کرد و گاهی خاطراتی را زنده می کرد ...

نگهبان مشغول خواندن شعر بی وفای اصلانی بود و نگار فقط گوش میداد اما بهنواز با یادآوری سیاوش دلش خون می شد ...

میدونی دل اسیره

اسیره تا بمیره

میدونی بدون تو

دلهم آروم نگیره

میدونی دل تنگ تو

نموده آهنگ تو

ولی بیهوده جوید

بسی بیهوده پوید "

اشکی از گوشه ی چشمش راه گرفت و آرام و قدم زنان صورتش را پیمود و بی وفایی نثار سیاوش کرد ...

"به من بگو بی وفا

حالا یار که هستی

خزان عمرم رسید

نو بهار که هستی

میخوام برم دور دورا

دل طاق نداره

دست غم تو داره

روزامو می شماره

با خودش فکر کرد که به سمانه هم می گوید لبخندش زیباست ... چشمانش زیباست ... به سمانه هم آنطور مشتاقانه نگاه می کند ... و آهی کشید و آن مرد دیگر قسمتش نبود ... و آن مرد بی وفایی کرده بود در حقش ...

\*\*\*

سه روز دیگر هم گذشت . پنج روز بود که هیچ کس از دخترها خبر نداشت . حال و احوال عاطفه تعریفی نداشت و دائم حالش بهم می خورد .

مهربانو با نگرانی نگاهش کرد و گفت : چه قدر که بهنوازم نگران تونه مادر !

با یادآوری بهنواز همه ساکت شدند و غمگین . باز هم صدای تلفنش در فضا پیچید . اینبار ترانه پاسخ داد و بعد هم آن را خاموش کرد و در کیف مادرش قرار داد . خسته بود از آن همه تماس ها و تازه فهمیده بود که بهنواز چه کارها که نمی کند !

کنار عاطفه نشست و به رنگ و روی زردش نگاه کرد : آخه قربونت برم اینطوری که همیشه ! یه کم خودتو کنترل کن آروم شو به خدا بهنواز بیاد اینطوری ببیندت دق می کنه !

عاطفه با صدایی لرزان از بغض گفت : تو بذار بیاد ... بذار بیاد خودم پیش مرگش می شم ترانه ! فقط بذار بیاد ! بی بی تسبیحش را کناری گذاشت و گفت : میاد مادر نگران چی هستی ؟ توکل کن به خدا . صبر داشته باش .

عاطفه بلند گریه کرد و گفت : من ناراحتش کردم ... من دل شکستشو بیشتر شکستم ... چه قدر احمقم من چه قدر نمک شناسم من ...

ترانه او را در آغوش گرفت : گریه نکن عزیزم می بخشدت بهنواز ... اصلا مطمئنم بخشیدت ... بعدشم پیدا میشه میاد باهات حرف می زنه ... اینطوری نکن تو رو خدا !

بعد از این که کمی که آرام شد از آغوش او بیرون آمد و اطراف را نگاه کرد . جز محمد و سیاوش و سینا و سپهر کس دیگری نبود . مادرها به آشپزخانه رفته بودند .

محمد که بی تابیش هر لحظه بیشتر می شد بلند شد و شروع به قدم زدن کرد . کمی که گذشت سپهر گفت : آروم باش برادر من . از بابت نگار خیالت راحت . با بهنوازه جاش امنه .

محمد عصبی با صدای کمی بلند گفت : شما یه کمی زیادی این بهنواز خانم رو بزرگ نمی کنید ؟ من خودم تا آخر عمرم چاکرشم . زندگیمو ازش دارم ولی دیگه خواهشا در حد خدا بالا نبرینش !



ترانه : ما در حد خدا بالا نبردیمش آقا محمد . بهنواز در حد خودش جایگاهش بالاست . اگر می گیم خیالتون راحت لابد یه چی می دونیم که می گیم .

محمد : خیالم تا چه حد راحت باشه ؟

ترانه : می دونین یکی از قوی ترین حیوونا تو طبیعت شیره . ولی می دونین از یک شیر قوی تر کدوم حیوونه ؟

محمد عصبی خندید و گفت : مسابقه ی اطلاعات عمومی گذاشتین برام ؟

ترانه خیلی جدی گفت : آهویی که شیره می خواد بچشو شکار کنه . دیدین چه کار می کنه ؟ شده خودشو فدا می کنه ولی بچشو از چنگ شیر نجات میده . همه ی مادرای دنیا اینطوری ان . امنه امنن . خیالتون در حدی راحت باشه که نگار پیش مادرشه . بهنواز مادری می کنه برای نگار شک نکنین .

مادری در ذهن سیاوش تکرار شد و هنوز گیج حرف آن شبش بود . محمد که حالا ریتم نفس هایش آرام شده بود از پنجره بیرون را نگاه کرد . برف می بارید . برفی آرام و نرم نرمک ...

آقا صادق را دید که در این برف بیرون نشسته بود و سیگار می کشید .

سینا : آقای بهنود بیرون هنوز ؟

محمد سری تکان داد . سیاوش خودش را جلو کشید : این مرد داره خودشو نابود می کنه با این همه غصه و سیگار .

عاطفه با لحنی پر از طعنه گفت : خب عاشق دخترشه . آدم عاشق وقتی عشقش نیست حالش بهتر از این نمیشه که میشه ؟

و با نگاهی پر کینه به سیاوش زل زد . سیاوش طعنه ی کلامش را گرفت اما جوابی نداد و کسی از حالش خبر نداشت . سپهر دستی در موهایش کشید : حاج رسولم داغونه . همه داغونن . از یه طرف می گم خوبه بهنواز با نگاره . از یه طرف می بینم اینجا یه لشکر شکسته خورده شدیم و یکی مثل اونو کم داریم که بهمون امید بده .

سینا : اون بنده ی خدا فقط یک نفره چه قدر انتظار دارین ازش ؟

عاطفه در حالیکه محو نقطه ای نا معلوم بود گفت : یه قصه ای رو مربیمون خیلی برامون تعریف می کرد . یه پیرزنی بوده که یه خونه ی کوچیک داشته . یه شب بارون تندی میاد و همه جا سیل راه می افته . در خونه ی پیرزن هی زده میشه . گاو میاد گنجشک میاد مرغ و خروس میاد و خلاصه خیلیا میان و پیرزن با اینکه جا کم بوده همه رو جا میده . روز بعد وقتی میگه وقت رفتنه گنجشکه می گه من که جیک و جیک می کنم برات مرغه میگه من که تخم می ذارم برات و خلاصه هر کدوم یه چیزی می گن و می فهمه بی سرپناهن نگهشون می داره و بهشون سرپناه میده .

کمی سکوت کرد و به آتش شومینه زل زد . همه به او زل زده بودند و منتظر بقیه ی حرفش بودند : اون موقع ها فکر می کردم این آدمای خوب مال قصه هان . واقعی نیستن . بعدا اتفاقی توی زندگیم افتاد که فکر می کردم همه ی آدمای عالم بدن . تا اینکه بهنواز رو دیدم اونم درست وقتی که توی طوفان پر و بالم شکسته بود . من و برد و بهم سرپناه داد . زخمامو مرهم گذاشت . وقتی که خوب شدم و اطرافمو دیدم فهمیدم غیر من خیلیای دیگه هم هستن . سرپناه کوچیکی بودا ولی خیلیا رو توش جا داده بود ...

به سینا زل زد و گفت : بهنواز یک سرپناه آقا سینا به سرپناه کوچیک که اندازه ی همه ی آدمای دنیا جا داره

اشکش را پاک کرد و ادامه داد : اینکه چرا اینجوریه رو نمی دونیم . اینکه با این سن کمش این همه بزرگی رو از کجا میاره نمی دونیم . به قول استاد ادبیاتمون شاید گلش خوبه . همیشه می گفت بعضیا رو خدا گلشونو خوب می ذاره . بعضیا رو میاره تو این دنیا برای اینکه فقط خوب باشن . بهنوازم یکی از اوناست . شک ندارم ...

و نگاهش را به سیاوشی داد که از همیشه بیشتر اخم کرده بود و غمی خاص موج می زد در تمام چهره اش ... و این مرد چه دیر پشیمان بود !

\*\*\*

سه روز دیگر هم گذشت . پنج روز بود که هیچ کس از دخترها خبر نداشت . حال و احوال عاطفه تعریفی نداشت و دائم حالش بهم می خورد .

مهربانو با نگرانی نگاهش کرد و گفت : چه قدر که بهنوازم نگران توئه مادر !

با یادآوری بهنواز همه ساکت شدند و غمگین . باز هم صدای تلفنش در فضا پیچید . اینبار ترانه پاسخ داد و بعد هم آن را خاموش کرد و در کیف مادرش قرار داد . خسته بود از آن همه تماس ها و تازه فهمیده بود که بهنواز چه کارها که نمی کند !

کنار عاطفه نشست و به رنگ و روی زردش نگاه کرد : آخه قربونت برم اینطوری که نمیشه ! یه کم خودتو کنترل کن آروم شو به خدا بهنواز بیاد اینطوری ببیندت دق می کنه !

عاطفه با صدایی لرزان از بغض گفت : تو بذار بیاد ... بذار بیاد خودم پیش مرگش می شم ترانه ! فقط بذار بیاد !

بی بی تسبیحش را کناری گذاشت و گفت : میاد مادر نگران چی هستی ؟ توکل کن به خدا . صبر داشته باش .

عاطفه بلند گریه کرد و گفت : من ناراحتش کردم ... من دل شکستشو بیشتر شکستم ... چه قدر احمقم من چه قدر نمک شناسم من ...

ترانه او را در آغوش گرفت : گریه نکن عزیزم می بخشدت بهنواز ... اصلا مطمئنم بخشیدت ... بعدشم پیدا میشه میاد باهات حرف می زنه ... اینطوری نکن تو رو خدا !

بعد از این که کمی که آرام شد از آ\*غ\*و\*ش او بیرون آمد و اطراف را نگاه کرد . جز محمد و سیاوش و سینا و سپهر کس دیگری نبود . مادرها به آشپزخانه رفته بودند .

محمد که بی تابی اش هر لحظه بیشتر می شد بلند شد و شروع به قدم زدن کرد . کمی که گذشت سپهر گفت :  
آروم باش برادر من . از بابت نگار خیالت راحت . با بهنوازه جاش امنه .

محمد عصبی با صدای کمی بلند گفت : شما یه کمی زیادی این بهنواز خانم رو بزرگ نمی کنید ؟ من خودم تا آخر عمرم چاکرشم . زندگیمو ازش دارم ولی دیگه خواهشا در حد خدا بالا نبرینش !

ترانه : ما در حد خدا بالا نبردیمش آقا محمد . بهنواز در حد خودش جایگاهش بالاست . اگر می گیم خیالتون راحت لابد یه چی می دونیم که می گیم .

محمد : خیالم تا چه حد راحت باشه ؟

ترانه : می دونین یکی از قوی ترین حیوونا تو طبیعت شیره . ولی می دونین از یک شیر قوی تر کدوم حیوونه ؟

محمد عصبی خندید و گفت : مسابقه ی اطلاعات عمومی گذاشتین برام ؟

ترانه خیلی جدی گفت : آهویی که شیره می خواد بچشو شکار کنه . دیدین چه کار می کنه ؟ شده خودشو فدا می کنه ولی بچشو از چنگ شیر نجات میده . همه ی مادرای دنیا اینطوری ان . امنه امنن . خیالتون در حدی راحت باشه که نگار پیش مادرشه . بهنواز مادری می کنه برای نگار شک نکنین .

مادری در ذهن سیاوش تکرار شد و هنوز گیج حرف آن شبش بود . محمد که حالا ریتم نفس هایش آرام شده بود از پنجره بیرون را نگاه کرد . برف می بارید . برفی آرام و نرم نرمک ...

آقا صادق را دید که در این برف بیرون نشسته بود و سیگار می کشید .

سینا : آقای بهنود بیرون هنوز ؟

محمد سری تکان داد . سیاوش خودش را جلو کشید : این مرد داره خودشو نابود می کنه با این همه غصه و سیگار .

عاطفه با لحنی پر از طعنه گفت : خب عاشق دخترشه . آدم عاشق وقتی عشقش نیست حالش بهتر از این نمیشه که میشه ؟

و با نگاهی پر کینه به سیاوش زل زد . سیاوش طعنه ی کلامش را گرفت اما جوابی نداد و کسی از حالش خبر نداشت . سپهر دستی در موهایش کشید : حاج رسولم داغونه . همه داغونن . از یه طرف می گم خوبه بهنواز با نگاره . از یه طرف می بینم اینجا یه لشکر شکسته خورده شدیم و یکی مثل اونو کم داریم که بهمون امید بده .

سینا : اون بنده ی خدا فقط یک نفره چه قدر انتظار دارین ازش ؟

عاطفه در حالیکه محو نقطه ای نا معلوم بود گفت : یه قصه ای رو مریمون خیلی برامون تعریف می کرد . یه پیرزنی بوده که یه خونه ی کوچیک داشته . یه شب بارون تندی میاد و همه جا سیل راه می افته . در خونه ی پیرزن هی زده میشه . گاو میاد گنجشک میاد مرغ و خروس میاد و خلاصه خیلیا میان و پیرزن با اینکه جا کم بوده همه رو جا میده . روز بعد وقتی میگه وقت رفتنه گنجشکه می گه من که جیک و جیک می کنم برات مرغه میگه من که تخم می دارم برات و خلاصه هر کدوم یه چیزی می گن و می فهمه بی سرپناهن نگهشون می داره و بهشون سرپناه میده .

کمی سکوت کرد و به آتش شومینه زل زد . همه به او زل زده بودند و منتظر بقیه ی حرفش بودند : اون موقع ها فکر می کردم این آدمای خوب مال قصه هان . واقعی نیستن . بعدا اتفاقی توی زندگیم افتاد که فکر می کردم همه ی آدمای عالم بدن . تا اینکه بهنواز رو دیدم اونم درست وقتی که توی طوفان پر و بالم شکسته بود . من و برد و بهم سرپناه داد . زخمامو مرهم گذاشت . وقتی که خوب شدم و اطرافمو دیدم فهمیدم غیر من خیلیای دیگه هم هستن . سرپناه کوچیکی بودا ولی خیلیا رو توش جا داده بود ...

به سینا زل زد و گفت : بهنواز یک سرپناه آقا سینا یه سرپناه کوچیک که اندازه ی همه ی آدمای دنیا جا داره . اشکش را پاک کرد و ادامه داد : اینکه چرا اینجوریه رو نمی دونیم . اینکه با این سن کمش این همه بزرگی رو از کجا میاره نمی دونیم . به قول استاد ادبیاتمون شاید گلیش خوبه . همیشه می گفت بعضیا رو خدا گلیشونو خوب می داره . بعضیا رو میاره تو این دنیا برای اینکه فقط خوب باشن . بهنوازم یکی از اوناست . شک ندارم ...

و نگاهش را به سیاوشی داد که از همیشه بیشتر اخم کرده بود و غمی خاص موج می زد در تمام چهره اش ... و این مرد چه دیر پشیمان بود !

\*\*\*

سه روز دیگر هم گذشت . پنج روز بود که هیچ کس از دخترها خبر نداشت . حال و احوال عاطفه تعریفی نداشت و دائم حالتش بهم می خورد .

مهربانو با نگرانی نگاهش کرد و گفت : چه قدر که بهنوازم نگران توئه مادر !

با یادآوری بهنواز همه ساکت شدند و غمگین . باز هم صدای تلفنش در فضا پیچید. اینبار ترانه پاسخ داد و بعد هم آن را خاموش کرد و در کیف مادرش قرار داد . خسته بود از آن همه تماس ها و تازه فهمیده بود که بهنواز چه کارها که نمی کند !

کنار عاطفه نشست و به رنگ و روی زردش نگاه کرد : آخه قربونت برم اینطوری که نمیشه ! یه کم خودتو کنترل کن آروم شو به خدا بهنواز بیاد اینطوری ببیندت دق می کنه !

عاطفه با صدایی لرزان از بغض گفت : تو بذار بیاد ... بذار بیاد خودم پیش مرگش می شم ترانه ! فقط بذار بیاد !

بی بی تسبیحش را کناری گذاشت و گفت: میاد مادر نگران چی هستی؟ توکل کن به خدا. صبر داشته باش.

عاطفه بلند گریه کرد و گفت: من ناراحتش کردم... من دل شکستشو بیشتر شکستم... چه قدر احمقم من چه قدر نمک شناسم من...

ترانه او را در آغوش گرفت: گریه نکن عزیزم می بخشدت بهنواز... اصلا مطمئنم بخشیدت... بعدشم پیدا میشه میاد باهات حرف می زنه... اینطوری نکن تو رو خدا!

بعد از این که کمی که آرام شد از آغوش او بیرون آمد و اطراف را نگاه کرد. جز محمد و سیاوش و سینا و سپهر کس دیگری نبود. مادرها به آشپزخانه رفته بودند.

محمد که بی تابی اش هر لحظه بیشتر می شد بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. کمی که گذشت سپهر گفت: آروم باش برادر من. از بابت نگار خیالت راحت. با بهنوازه جاش امنه.

محمد عصبی با صدای کمی بلند گفت: شما یه کمی زیادی این بهنواز خانم رو بزرگ نمی کنید؟ من خودم تا آخر عمرم چاکرشم. زندگیمو ازش دارم ولی دیگه خواهشا در حد خدا بالا نبرینش!

ترانه: ما در حد خدا بالا نبردیمش آقا محمد. بهنواز در حد خودش جایگاهش بالاست. اگر می گیم خیالتون راحت لا بد یه چی می دونیم که می گیم.

محمد: خیالم تا چه حد راحت باشه؟

ترانه: می دونین یکی از قوی ترین حیوونا تو طبیعت شیره. ولی می دونین از یک شیر قوی تر کدوم حیوونه؟

محمد عصبی خندید و گفت: مسابقه ی اطلاعات عمومی گذاشتین برام؟

ترانه خیلی جدی گفت: آهویی که شیره می خواد بچشو شکار کنه. دیدین چه کار می کنه؟ شده خودشو فدا می کنه ولی بچشو از چنگ شیر نجات میده. همه ی مادرای دنیا اینطوری ان. امنه امنن. خیالتون در حدی راحت باشه که نگار پیش مادرشه. بهنواز مادری می کنه برای نگار شک نکنین.

مادری در ذهن سیاوش تکرار شد و هنوز گیج حرف آن شبش بود. محمد که حالا ریتم نفس هایش آرام شده بود از پنجره بیرون را نگاه کرد. برف می بارید. برفی آرام و نرم نرمک...

آقا صادق را دید که در این برف بیرون نشسته بود و سیگار می کشید.

سینا: آقای بهنود بیرون هنوز؟

محمد سری تکان داد. سیاوش خودش را جلو کشید: این مرد داره خودشو نابود می کنه با این همه غصه و سیگار.

عاطفه با لحنی پر از طعنه گفت: خب عاشق دختر شه. آدم عاشق وقتی عشقش نیست حالش بهتر از این نمیشه که میشه؟

و با نگاهی پر کینه به سیاوش زل زد. سیاوش طعنه‌ی کلامش را گرفت اما جوابی نداد و کسی از حالش خبر نداشت. سپهر دستی در موهایش کشید: حاج رسولم داغونه. همه داغونن. از یه طرف می‌گم خوبه بهنواز با نگاره. از یه طرف می‌بینم اینجا یه لشکر شکسته خورده شدیم و یکی مثل اونو کم داریم که بهمون امید بده. سینا: اون بنده‌ی خدا فقط یک نفره چه قدر انتظار دارین ازش؟

عاطفه در حالیکه محو نقطه‌ای نا معلوم بود گفت: یه قصه‌ای رو مریمون خیلی برامون تعریف می‌کرد. یه پیرزنی بوده که یه خونه‌ی کوچیک داشته. یه شب بارون تندی میاد و همه جا سیل راه می‌افته. در خونه‌ی پیرزن هی زده میشه. گاو میاد گنجشک میاد مرغ و خروس میاد و خلاصه خیلیا میان و پیرزن با اینکه جا کم بوده همه رو جا میده. روز بعد وقتی می‌گه وقت رفتنه گنجشکه می‌گه من که جیک و جیک می‌کنم برات مرغه می‌گه من که تخم می‌ذارم برات و خلاصه هر کدوم یه چیزی می‌گن و می‌فهمه بی سرپناهن نگهشون می‌داره و بهشون سرپناه میده.

کمی سکوت کرد و به آتش شومینه زل زد. همه به او زل زده بودند و منتظر بقیه‌ی حرفش بودند: اون موقع‌ها فکر می‌کردم این آدمای خوب مال قصه‌هان. واقعی نیستن. بعدا اتفاقی توی زندگیم افتاد که فکر می‌کردم همه‌ی آدمای عالم بدن. تا اینکه بهنواز رو دیدم اونم درست وقتی که توی طوفان پر و بالم شکسته بود. من و برد و بهم سرپناه داد. زخمامو مرهم گذاشت. وقتی که خوب شدم و اطرافمو دیدم فهمیدم غیر من خیلیای دیگه هم هستن. سرپناه کوچیکی بودا ولی خیلیا رو توش جا داده بود...

به سینا زل زد و گفت: بهنواز یک سرپناه آقا سینا یه سرپناه کوچیک که اندازه‌ی همه‌ی آدمای دنیا جا داره.

اشکش را پاک کرد و ادامه داد: اینکه چرا اینجوریه رو نمی‌دونیم. اینکه با این سن کمش این همه بزرگی رو از کجا میاره نمی‌دونیم. به قول استاد ادبیاتمون شاید گِلش خوبه. همیشه می‌گفت بعضیا رو خدا گِلشونو خوب می‌ذاره. بعضیا رو میاره تو این دنیا برای اینکه فقط خوب باشن. بهنوازم یکی از اوناست. شک ندارم...

و نگاهش را به سیاوشی داد که از همیشه بیشتر اخم کرده بود و غمی خاص موج می‌زد در تمام چهره‌اش... و این مرد چه دیر پشیمان بود!

\*\*\*

آقا صادق وارد حیاط شد و با سلامی کنار پهلوان راد و حاج آقا صفایی و سیاوش نشست. غم از سر و رویش می‌بارید و هنوز هیچی نشده کمرش خم بود. پهلوان به پشتش زد و با همان لحن دلنشین مردانه و پهلوانی‌اش گفت: قوی باش مرد. پیدا میشن به زودی.

آقا صادق سری تکان داد و گفت: پیدا نشن که من می میرم! بهنواز همه ی زندگیمه . کل دنیا یه ور بهنوازم یه ور

کمی که گذشت آهی کشید و با حالتی که مشخص بود در گذشته ها غرق است گفت: اون روزا خیلی سختی می کشیدیم ... بعد از اینکه پدرم از خونه بیرونمون کرد رو می گم ...

نگاهی متعجب بین سه مرد رد و بدل شد و آقا صادق با حواس پرتی ادامه داد: بار تهمت سنگینی که خورده بود بهم یک طرف بهنوازم که آقام نگهش داشته بود یک طرف . اصلا این دختر از وقتی به دنیا اومد تو دل همه جا شد . مخصوصا که اولین نوه ی دختر بود! آخ که بابام جون می داد براش! چه کارا کردم که پشش بگیرم . بعدشم که پشش گرفتم من موندم و یه زن مریض و دو تا بچه ... بهزاد پسر بود و از اول قوی بار اومده بود ولی بهنواز ... چه قدر که جوششو می زدم .

لبخندی زد و ادامه داد: میومد شبا که تنها می شستم کنارم و می گفت بابایی غصه نخور یا! من کنارتم . اصلنم ناراحت نیستم که اومدیم از اونجا بیرون . برای من مهمه که پیش تو و مامان باشم . قربونش برم . دلم برای بابایی گفتناش تنگ شده . دلم برای اینکه نصفه شب و دم صبح بیاد کنارم بشینه با هم حافظ بخونیم و حرف بزیم و موهاشو ناز کنم تنگ شده ... آخ ... آخ از این روزگار ... هر چی خواست به سرم آورد ، حالا دست گذاشته روی باعث و بانی زندگیم . من زنده ام به نفس بهنواز ... من ... من ... دخترمو می خوام ...

و با صدای بلند شروع به گریه کرد. پهلوان پدرا نه او را به آغوشش کشید و حاج آقا صفایی غمگین بود و سیاوش ... سیاوش خراب تر از این حرف ها بود ... و این مرد عجیب پشیمان بود و حس بی وفایی در وجودش موج می زد ...

\*\*\*

آقا صادق وارد حیاط شد و با سلامی کنار پهلوان راد و حاج آقا صفایی و سیاوش نشست . غم از سر و رویش می بارید و هنوز هیچی نشده کمرش خم بود . پهلوان به پشتش زد و با همان لحن دلنشین مردانه و پهلوانی اش گفت : قوی باش مرد . پیدا میشن به زودی .

آقا صادق سری تکان داد و گفت: پیدا نشن که من می میرم! بهنواز همه ی زندگیمه . کل دنیا یه ور بهنوازم یه ور

کمی که گذشت آهی کشید و با حالتی که مشخص بود در گذشته ها غرق است گفت: اون روزا خیلی سختی می کشیدیم ... بعد از اینکه پدرم از خونه بیرونمون کرد رو می گم ...

نگاهی متعجب بین سه مرد رد و بدل شد و آقا صادق با حواس پرتی ادامه داد: بار تهمت سنگینی که خورده بود بهم یک طرف بهنوازم که آقام نگهش داشته بود یک طرف . اصلا این دختر از وقتی به دنیا اومد تو دل همه جا شد . مخصوصا که اولین نوه ی دختر بود! آخ که بابام جون می داد براش! چه کارا کردم که پشش بگیرم . بعدشم

که پشش گرفتم من موندم و یه زن مریض و دو تا بچه ... بهزاد پسر بود و از اول قوی بار اومده بود ولی بهنواز ... چه قدر که جوششو می زدم .

لبخندی زد و ادامه داد : میومد شبا که تنها می شستم کنارم و می گفت بابایی غصه نخوریا ! من کنارتم . اصلنم ناراحت نیستم که اومدیم از اونجا بیرون . برای من مهمه که پیش تو و مامان باشم . قربونش برم . دلم برای بابایی گفتناش تنگ شده . دلم برای اینکه نصفه شب و دم صبح بیاد کنارم بشینه با هم حافظ بخونیم و حرف بزنینم و موهاشو ناز کنم تنگ شده ... آخ ... آخ از این روزگار ... هر چی خواست به سرم آورد ، حالا دست گذاشته روی باعث و بانی زندگیم . من زنده ام به نفس بهنواز ... من ... من ... دخترمو می خوام ...

و با صدای بلند شروع به گریه کرد. پهلوان پدرانه او را به آغوش کشید و حاج آقا صفایی غمگین بود و سیاوش ... سیاوش خراب تر از این حرف ها بود ... و این مرد عجیب پشیمان بود و حس بی وفایی در وجودش موج می زد ...

\*\*\*

آقا صادق وارد حیاط شد و با سلامی کنار پهلوان راد و حاج آقا صفایی و سیاوش نشست . غم از سر و رویش می بارید و هنوز هیچی نشده کمرش خم بود . پهلوان به پشتش زد و با همان لحن دلنشین مردانه و پهلوانی اش گفت : قوی باش مرد . پیدا میشن به زودی .

آقا صادق سری تکان داد و گفت : پیدا نشن که من می میرم ! بهنواز همه ی زندگیمه . کل دنیا یه ور بهنوازم یه ور

کمی که گذشت آهی کشید و با حالتی که مشخص بود در گذشته ها غرق است گفت : اون روزا خیلی سختی می کشیدیم ... بعد از اینکه پدرم از خونه بیرونمون کرد رو می گم ...

نگاهی متعجب بین سه مرد رد و بدل شد و آقا صادق با حواس پرتی ادامه داد : بار تهمت سنگینی که خورده بود بهم یک طرف بهنوازم که آقام نگهش داشته بود یک طرف . اصلا این دختر از وقتی به دنیا اومد تو دل همه جا شد . مخصوصا که اولین نوه ی دختر بود ! آخ که بابام جون می داد برایش ! چه کارا کردم که پشش بگیرم . بعدشم که پشش گرفتم من موندم و یه زن مریض و دو تا بچه ... بهزاد پسر بود و از اول قوی بار اومده بود ولی بهنواز ... چه قدر که جوششو می زدم .

لبخندی زد و ادامه داد : میومد شبا که تنها می شستم کنارم و می گفت بابایی غصه نخوریا ! من کنارتم . اصلنم ناراحت نیستم که اومدیم از اونجا بیرون . برای من مهمه که پیش تو و مامان باشم . قربونش برم . دلم برای بابایی گفتناش تنگ شده . دلم برای اینکه نصفه شب و دم صبح بیاد کنارم بشینه با هم حافظ بخونیم و حرف بزنینم و موهاشو ناز کنم تنگ شده ... آخ ... آخ از این روزگار ... هر چی خواست به سرم آورد ، حالا دست گذاشته روی باعث و بانی زندگیم . من زنده ام به نفس بهنواز ... من ... من ... دخترمو می خوام ...



و با صدای بلند شروع به گریه کرد. پهلوان پدرا نه او را به آغوشش کشید و حاج آقا صفایی غمگین بود و سیاوش ... سیاوش خراب تر از این حرف ها بود ... و این مرد عجیب پشیمان بود و حس بی وفایی در وجودش موج می زد ...

\*\*\*

یک هفته گذشته بود و هنوز خبری نبود . فقط حاج رسول بود که تهدید می شد و عده ای که دلتنگی امانشان را بریده بود . بعد از نهار ، مردها در حیاط نشسته بودند و مشورت می کردند .

سیاوش : حاجی اینا انگار اصلا تهران نیستن . هر جا هستن خیلی دور از تهرانه .

حاج رسول : نمی دونم پسر م . بچه ها دنبالشونن . ولی انگار آب شدن رفتن تو زمین .

محمد : چیزی هم از مهلتی که دادن نمونه .

حاج رسول پوفی کرد و باز هم سکوت کردند . موبایل سیاوش زنگ خورد و اسم آرمان روی آن نقش بست . فوراً جواب داد : بگو آرمان .

آرمان با صدایی پر انرژی گفت : خبرای خوب دارم قربان . از طریق یه چند تا خلافکار دیگه بالاخره فهمیدیم این نامردا کجان . اگر بگیرم باورتون نمیشه .

سیاوش هیجانزده بلند شد و گفت : چرا حاشیه میری بگو کجان ؟!

آرمان : شاید باورتون نشه ولی این نامردا درست پشتتونن .

سیاوش که منظور او را نفهمیده بود بلندگو را روشن کرد تا بقیه هم بشنوند : آرمان درست توضیح بده .

آرمان : قربان پشت منزل سرتیپ یه خونه باغ بزرگه . نامردا از چند وقت پیش اونجا رو گرفتن . خیلی هم طبیعی زن و بچه بردن اونجا که کسی شک نکنه . خیلی بزرگه آقا . اول هدف ترور سرتیپ بوده اما بعدش که رئیس باند رو می گیرن تصمیم می گیرن دختر سرتیپ رو بدزدن تا رئیس رو پس بگیرن .

سیاوش : از کجا فهمیدی اینا رو آرمان ؟

آرمان : راستش آقا یه پسر هست آمار خلافکارا رو در میاره اینا رو هم طی این چند روز به بدبختی در آورده و رسونده . الانم اینجا پیشمه . وقت زیادی ندارید چون این آدمای خیلی زود می فهمن که یکی آمارشونو در آورده و ممکنه فرار کنن .

سیاوش : خيله خب . کارت خوب بود .

سرتیپ به سمت گوشی اش رفت و خواست با کسی تماس بگیرد که سیاوش اشاره کرد این کار را نکند . آرمان ادامه داد : فقط رئیس این پسر ه یه ده تومنی از من قول گرفته و البته یک جای امن .

سیاوش : خيله خب . بهش بگو میدم پولشو فقط ببرش يه جای امن .  
و تلفن را قطع کرد . آقای بهنود و بقیه همه به او چشم دوخته بودند .  
سرتیپ : عجیبه . به همین راحتی نمیتونستن این اطراف خونه بگیرن . بچه ها دائما چک می کنن اطراف خونه رو .  
خصوصا بعد دزدی چک کردن همه جا رو از همه پرس و جو کردن !  
سیاوش نگاه دقیقش را دوخت به درختان خانه باغ پشتی و گفت : نفوذی داری حاجی . اونم خیلی نزدیک ... انقدر نزدیک که تونسته باشه دشمنو تا رسیدن به پشت خونت کمک کرده باشه .  
حاج رسول گیج به اطراف نگاه کرد ... اما چه کسی می توانست این کار را بکند ؟!  
پهلوان راد گفت : باید يه کسی باشه که خیلی نزدیکه . انقدر نزدیک که حرفش با تو یکی باشه . یکی که خیلی توی کار بهش اعتماد داری .  
و ذهن حاج رسول فقط گرد معاونش می چرخید و بس !

\*\*\*

غذا را خوردند و سینی را هل دادند به سمت در . نگهبان خوش صدا آمد و سینی را برداشت . کنار هم نشستند .  
بهنواز برای چندمین بار به اطراف نگاه کرد . در جایی مثل یک انباری کوچک بودند . نور زیادی نداشت و فقط یکدیگر را کمی آن هم در روز می دیدند . گاهی صدای ماشین می آمد و بیشتر اوقات سکوت بود . نگهبان خوش صدا ساکت بود . بهنواز با خنده گفت : معلوم نیست چی شده این خوش صدا امروز ساکته .  
نگار هم خندید . ناگهان در باز شد و نگهبان خوش صدا وارد شد . با صدای گرفته ای گفت : دستشویی نمی رین ؟  
نگار فوراً بلند شد و بهنواز هم پشت سرش برخاست . نگهبان مثل همیشه چشمانشان را بست و آنها را بیرون برد .  
نگار اول داخل شد و بهنواز و نگهبان خوش صدا ماندند . باد خفیفی می آمد . شبها هوا خیلی سرد می شد .  
بهنواز نمی دانست کجا هستند اما حضور درختان را حس می کرد آن هم از صدای بادی بود که در آنها می پیچید .  
کار نگار طول کشید . یکی دیگر از خوبی های این نگهبان با حوصله بودنش بود . البته می دانست دو دختر دست خالی کاری از دستشان بر نمی آید .  
بهنواز گفت : من دکترم . اگر می خواهی می تونم گلو تو معاینه کنم .  
نگهبان : نیازی نیست .  
بهنواز : هر طور راحتی .

در حال برگشت بودند که صدای فریاد کمی می آمد و مشخص بود مردی دارد فریاد می زدند : مرتیکه ی الدنگ ... این همه واسه تو ریخته ... چرا رفتی سراغ این ... می دونی بفهمن پدرمونو در میارن ... چرا داری بعد یک هفته می گی ؟!

و دیگر صدایی نیامد چون رسیده بودند به اتاقک و در باز هم بسته شده بود.

\*\*\*

حاج رسول بر طبق نقشه ای که کشیده بودند معاونش را در تله انداخت و بعد هم فوراً نیروهای پلیس و یگان ویژه را دستور داد که به سمت آن خانه یورش ببرند . زنهار در خانه امن یجیب می خواندند و خود را نسبت به ماموران سر تا پا سیاه پوشی که از حیاط رد می شدند یا داخل خانه می شدند و به سمت پشت بام می رفتند بی تفاوت نشان می دادند . مردها هم در حیاط گوشه ای ایستاده بودند که عده ای آمدند و آنها و زنهار را بیرون بردند و سوار ونی کردند . تنها کسانی که ماندند سیاوش و سینا بودند و حتی محمد را هم اجازه ندادند تا نکند سر احساساتش کاری دست آنها بدهد . همگی در ون در ساکت نشسته بودند که ناگهان صدای شلیک گلوله ها بلند شد . همه جا خوردند . در ون باز شد و سیاوش و سینا داخل شدند . سینا با خوشحالی گفت : دیگه تمومه . تا چند دقیقه ی دیگه میارنشون بیرون .

مهربانو اشک می ریخت و صلوات می فرستاد . با خودش گفت خوب شد که شیدا و بچه هایش رفته بودند و گرنه بچه ها زهر ترک می شدند و یاد بهنوازش افتاد که درست وسط معرکه بود .

بهنواز محکم نگار را ب\*غ\*ل کرده بود و او هم بهنواز را . بهنواز خندید و گفت : تا حالا صدا به این قشنگی شنیده بودی ؟

نگار با صدایی لرزان گفت : دیوونه صدای گلوله کجاش قشنگه آخه ؟!

بهنواز خندید و گفت : خره این صدا یعنی پیدامون کردن . نجات پیدا کردیم !

نگار : خدا کنه .

بهنواز با صدای پر از انرژی گفت : در ضمن یه خوبیه دیگش این بود که بالاخره به حرف اومدی .

نگار که اصلاً متوجه نبود با خوشحالی او را محکم تر ب\*غ\*ل کرد و نزدیک بود آوازی سر دهد !

بعد از چند ثانیه در با شدت باز شد و مردی سر تا پا سیاه پوش جلو آمد . نگار و بهنواز خوشحال به یکدیگر نگاه کردند و نگار اشک هایش را پاک کرد . بلند شد . بهنواز هم بلند شد . مرد هیچ واکنشی نشان نمی داد . بهنواز باز هم حسی بد تمام وجودش را گرفت ... درست شبیه همان شب ... درست شبیه همان سایه !

نگار را که جلوتر بود دستش را گرفت و کشید عقب و مرد همان لحظه به سمتشان حمله ور شد و موهای بهنواز را کشید . نگار به سمتش آمد تا او را نجات دهد اما او را هم گرفت . هر دو جیغ می کشیدند و تقلا می کردند .

دو هفته ای که از آن ماجرا گذشت حالش خیلی بهتر شده بود. زخم هایش هنوز بودند اما دردشان کم شده بود. حالا دعوت به آش داشتند از طرف بی بی که برای سلامتی آن دو نذر کرده بود.

وقتی رسیدند همه صلوات فرستادند و سیما خانم اسپند دود کرد. ترانه و عاطفه هر دو در آغوش و شش اشک می ریختند و فراموش نمی شد آن یک هفته ی جهنمی!

بعد از احوال پرسی از همه کنار حاج آقا صفایی و پهلوان راد روی تخت در حیاط نشستند. کمی گذشت که سمانه و سیاوش هم آمدند. سمانه سرسلامتی گفت و سیاوش فقط سلام کرد و "جانم" گفتنش در گوش بهنواز زنگ می زد و "بی وفا" بی نثارش می کرد در دلش.

آنها هم در کنار آنها جا گرفتند و "عروس گلم" از دهان پهلوان نمی افتاد.

بهزاد هم رسید و آوا با سرعت خودش را به عمه اش رساند و بهنواز با ذوق او را در آغوش کشید و گفت: آوای دلم آوای جانم عزیزم خوش اومدی.

آوا را محکم در آغوش فشرد که چشمش خورد به نیما که با آن کفش های جفجغه ای با دهان باز از خنده و قدم های گشاد و افتان و خیزان به سمتش می آمد.

همه از دیدن این صحنه ذوق کردند و بهنواز با ذوق گفت: نیمای من تو راه میری؟ راه میری واسه عمه دلبری می کنی؟ آره... قربونت برم من...

سیاوش به او و آن همه ذوقش لبخندی زد که از چشم سمانه دور نماند و کمی مشکوک شده بود این چند وقت. بهنواز نیما را هم بغل کرد و بوئید. چه قدر دلتنگشان بود و هر چه قدر که این مدت بیشتر می دیدشان انگار کم بود.

کمی که گذشت آش ها حاضر شدند و برایشان آوردند. بهنواز سریع گفت: بابا ماستش سیر نداشته باشه.

آقا صادق خندید و گفت: می بینین حاج آقا این دختر من از هفت سالگی که فهمید من به سیر حساسیت دارم همینطوری. هر غذایی که میخوام بخورم هی میپرسه سیر که نداره.

بهنواز اعتراض گونه گفت: خب حالتون بد بشه باز خوبه؟

پهلوان خندید و گفت: خب حق داره. راستم میگه باید حواسش باشه.

و از فرانک خواست ماست ساده برای او بیاورند. نگاهی به آن پدر و دختر انداخت و عاشقانه ی عجیبی بین آن دو در جریان بود و این عاشقانه را با دانیارش داشت. دلش آتش گرفت از یاد او و حاج آقا صفایی دست روی دس او گذاشت و با چشمانش او را دلداری می داد و این دو مرد رفیق همه ی سال های یکدیگر بودند!

بهنواز برای قدم زدن رفت که مهرداد هم کنارش قرار گرفت.

مهرداد : نبودنت سخت بود رفیق .

بهنواز : بیخیال گذشته دیگه بیا حرفشو نزنیم .

مهرداد : آره .

کمی سکوت کرد و بعد گفت : ولی بهنواز این اتفاق باعث شد دور و بریامونو بشناسیم .

بهنواز با تعجب پرسید : چرا ؟!

مهرداد : نبودى ببینی که ! اینا باند مافیان !

بهنواز خندید و پرسید : چرا ؟!

مهرداد : نبودى ببینی به کیا زنگ زدن . فقط موند بود زنگ بزنی رئیس جمهوری رهبری چیزی .

بهنواز خندید و مهرداد ادامه داد : از همه مافیا تر همین سیاوشه است . هی یکی زنگ میزد بهش میگفت بگو آرمان بعدم هیچی قطع میکرد آخرشم که پیداتون کرد از پلیسم زودتر .

بهنواز شانه ای بالا انداخت و هیچ نگفت . لبخندی با یاد آوری آن روز زد که مهرداد گفت : همیشه همینطوری بخند لبخندت قشنگه .

وجه جمله ی نوستالژیکی را گفت ...

تلفن مهرداد زنگ زد و کناری رفت تا جواب دهد و بهنواز به قدم زدنش ادامه داد . مشغول فکر کردن بود که عطر یاس توجهش را جلب کرد . سرش را بالا آورد و دید انتهای باغ است و به گلخانه ی کوچک آخر باغ که پر از یاس است رسیده .

لبخندی زد و عمیق تر نفس کشید . حضور کسی را حس کرد . برگشت و حاج آقا صفایی را دید . لبخندی به رویش پاشید و او هم همانطور جواب داد . مهر این مرد از همان اول بر دل او افتاده بود . حاج آقا جلو آمد و گفت : این یاسا رو پهلوون به سختی تو این گلخونه نگه داشته چون حاج خانم خیلی یاس دوست دارن .

بهنواز ابرویی بالا انداخت و باز هم حاج آقا بود که سکوت را شکست .

پرسید : خیلی تو فکرید خانم دکتر .

بهنواز یک گل یاس را نوازش کرد و گفت : آره داشتم فکر می کردم .

حاج آقا کنارش قرار گرفت : چرا نمی کنیدی ؟

بهنواز : نه ... گ\*ن\*ه\* داره ... اونم زنده است ... بکنمش چه فایده چند دقیقه بعد پر پر میشه و باید بندازمش .

حاج آقا لبخندی زد و گفت: فضولی نباشه میتونم بپرسم به چی فکر می کردید؟

بهنواز: نه این حرفا چیه.

کمی مکث کرد و در چشمان او که همیشه کمی او را می ترساند نگاه کرد و گفت: راستش می دونید ... اون شب که دزدینمون اولش فقط یک سایه دیدم ... بعد بقیه ی سایه ها رو ... ولی بازم اون سایه بود که بهم حس بدی می داد ... می دونید ... ترسیدم ... من بعد از مدت‌ها واقعا ترسیدم ... انگار این سایه اومده بود تمام زندگیمو مثل خودش سیاه کنه ... اون سایه ... من رو ترسوند ... انقدر ترسی که بهم داد عمیق بود که هنوزم گاهی خوابش رو می بینم!

حاج آقا در حالیکه اخم هایش در هم رفته بودند پرسید: چه خوابی؟

بهنواز همانطور که به جلو نگاه می کرد یاد خوابش افتاد با صدایی که کمی تحلیل رفته بود گفت: نمی دونم ... یه چیزای کمیش یادم می مونه ... قبلا هم دیدم ... قبل این ماجرا دیدم چند باری و حالا شده کابوس هر شبم!

کمی مکث کرد و باز ادامه داد: خوابم در هم و برهمه ... توی خونمونم ... توی یه اتاق یه سفره است که مال عزااست ... همه گریه می کنن ... یه بچه گریه می کنه ... یه بچه که ... فک کنم بچه ی منه ... و عکسی که روی سفره است ... آزارم میده ... و این وسط صدای کل کشیدنم میاد و جدیداً حضور این سایه رو هم حس می کنم ... خوابم ترسناکه ... خیلی ...

اشکش جاری شد و رو به حاج آقا گفت: خیلی ترسناکه ... نکنه راست باشه حاج آقا ... آخه دم صبح می بینمش ... میگن خواب اون موقع راسته ... نه؟

حاج آقا عمیق نگاهش کرد و گفت: نمی دونم باباجون ... فقط اینو بدون که خدا بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی دوستت داره و هواتو داره. شاید کم کم وقت این رسیده که تو دوست داشتنو نشون بدی.

بهنواز دلش لرزید. می دانست که خدایش را دوست دارد آن هم عاشقانه ... و این را هم می دانست که خدایش اگر بخواهد میزان دوست داشتن او را بفهمد امتحانش خواهد کرد ... پس فهمید که دوران امتحانات الهی اش نزدیک است ... حالا انگار عمق چشم های حاج آقا را درک می کرد!

"هر که در این بزم مقرب تر است

جام بلا بیشترش می دهند.."

ماه فروردین رسیده بود و این بهار کمی متفاوت می نمود انگار ... فردا روز بزرگی برای بچه ها بود. روز فارغ التحصیلی!

ترانه در پوست خودش نمی گنجید و دائم بپر بپر می کرد . سپهر هم روی تاب نشسته بود و او را نگاه می کرد و لذت می برد . آنها قرار بود در تابستان ازدواج کنند . ترانه بالاخره خسته از بالا پائین پریدن خود را روی تاب و در آغوش او انداخت . سپهر نگاهی به داخل خانه کرد و گفت : پاشو زشته . بابات اینا میبینن یه وقت .

ترانه با شیطنت نگاهش کرد و گفت : بابام اینا یا فقط بابام ؟

سپهر خندید و گفت : همون حالا . پاشو .

ترانه خودش را بالا کشید و گفت : پس حالا که قراره ببینه پس بذار کامل باشه .

و بی هوا او را بوسید . کمی که گذشت با صدای سرفه ی مصلحتی کسی از یکدیگر جدا شدند و به یاسین نگاه کردند .

سپهر خجالت زده بود اما ترانه خیلی ریلکس گفت : سلام و درود بر جناب سروان یاسین عزیزم .

یاسین سری از تاسف تکان داد و گفت : یه وقت خجالت نکشیا ! راحت باش .

ترانه حق به جانب گفت : پس چی . مگه خلاف شرع کردم .

سپهر با بازویش به پهلوی او زد و بلند شد که با یاسین دست بدهد .

ترانه معترض گفت : چیه خب ! مگه دروغ میگم .

سپهر و یاسین سلام و احوال پرسی کردند . یاسین رو به سپهر گفت : میگم تو نتونستی این دختره رو آدمش کنی ؟

سپهر : این همه سال شماها نتونستین بعد من توی همین دو سه سال بتونم ؟ !

یاسین گفت : اینم حرفیه . حق داری .

ترانه خواست چیزی بگوید که صدایی گفت : کی میخاد فرشته ی منو آدم کنه ؟ !

همه به پشت سر نگاه کردند و طاهها را دیدند که چمدان در دست ایستاده و یک دستش را به کمرش زده . زود تر از همه ترانه به خود آمد و جیغی کشید : داداش !

و به سمت او دوید که دستش را برای به آغوش گرفتن او باز کرده بود . در آغوشش پرید و طاهها او را بلند کرد و دو دور چرخاند . بعد از یاسین را در آغوش گرفت و بعد هم سپهر را . مه لقا به همراه همسرش به خاطر سر و صدا بیرون آمدند و با دیدن طاهها چیزی تا غش کردنش نمانده بود .

مه لقا : طاهجان ! مادر ... الهی قربون قد و بالات برم ... خوش اومدی فدای چشمات شم... خوش اومدی...

و با گریه در آغوش طاهای فرو رفت . طاهای مادر را شاید غریب به پنج دقیقه در آغوش گرفت و هر دو گریستند ... مادر با صدای بلند و طاهای آرام ...

بعد از آن پدرش را بغل کرد . پشیمانی موج می زد در چشمان پدر . این سال ها بارها آرزو کرده بود و ای کاش ها کلافه اش کرده بودند از نبود طاهایش . اشکهایش را پاک کرد و به داخل رفتند . مادر فوراً شربت زعفرانی برایش درست کرد و با قربان صدقه برایش برد .

طاهای تشکر کرد و دستش را بوسید .

شربتش را خورد و گفت : لعنتی این تهران چه قدر عوض شده . حالا خوبه فقط هفت ساله نبودم . برج میلادم تمام شده . عکساشم دیده بودما ولی از نزدیک یه چیز دیگه بود . هوا چه قدر آلوده شده .

و رو کرد به یاسین و گفت : میگما توام خوب پر ستاره شدیا !

یاسین خندید و گفت : ما اینیم دیگه پسر جون !

طاهای چشمک زد و گفت : ولی ستاره ی اصلی رو نمی بینم .

یاسین خندید و مه لقا گفت : ان شاءالله مادر ستاره ی اصلیشم میاریم . برای توام ستاره میارم مادر .

طاهای : نه نه مادر جان نمیخواه . اولاً من موندنی نیستم دوما حوصله داریا !

ترانه لب برچید : حالا نیمده از رفتن نگو .

طاهای او را در آغوش کشید و گفت : چشم نیمه ی من .

و رو به سپهر با اخمی ساختگی گفت : آی داماد اذیتش که نمی کنی ؟!

یاسین با شیطنت گفت : نه نگران نباش بد نمی گذره بهش خودم یه چشمشو دیدم امشب .

و خندید و سپهر گفت : حالا دست بگیر دیگه برای ما . اشکال نداره نوبت شمام میرسه آقا یاسین .

طاهای خندید و گفت : خوبه پس . خوش میگذره دور هم .

ترانه قری به گردنش داد : نه دیگه عزیزم اینا دور همی نیست دوتاییه .

پسرهای خندیدند و مادرش لب گزید و به پدرش که اخم کرده بود اشاره کرد .

پدر : چی شد که انقدر یه دفعه ای اومدی باباجون ؟

طاهای : خواستم سورپرایز شید و البته اینکه میخواستم هر طور شده برای جشن فارغ التحصیلی این قل خشگلم پیام .



ترانه او را بوسید و گفت : فدات بشم داداشی من که انقدر مهربونی .

یاسین به آن دو نگاه کرد : اینا رو نگا همچین هم رو بغل کردن و قربون صدقه ی هم میرن که انگار ما یادمون نیست چه جور ی یا این جیغ اون یکی را در می آورد یا اون یکی داد اینو .

و رو به سپهر اضافه کرد : سپهر جان عینهو سگ و گربه بودن باور کن !

طاها : خب حالا توام ! بعد این همه سال اومدم انتظار که نداری باز جیغ و داد هم رو دربیاریم !

ترانه هم با لبخند گفت : آره دیگه هر چی باشیم قل همدیگه ایم ها !

و گونه ی طاها را ب\*و\*س\*ید و سپهر خوشحال بود از شادی او .

و رو کرد به یاسین و گفت : میگما توام خوب پر ستاره شدیا !

یاسین خندید و گفت : ما اینیم دیگه پسر جون !

طاها چشمک زد و گفت : ولی ستاره ی اصلی رو نمی بینم .

یاسین خندید و مه لقا گفت : ان شالله مادر ستاره ی اصلیشم میاریم . برای توام ستاره میارم مادر .

طاها : نه نه مادر جان نمیخواه . اولاً من موندنی نیستم دوما حوصله داریا !

ترانه لب برچید : حالا نیمده از رفتن نگو .

طاها او را در آغ\*و\*ش کشید و گفت : چشم نیمه ی من .

و رو به سپهر با اخمی ساختگی گفت : آی داماد اذیتش که نمی کنی ؟ !

یاسین با شیطنت گفت : نه نگران نباش بد نمی گذره بهش خودم یه چشمشو دیدم امشب .

و خندید و سپهر گفت : حالا دست بگیر دیگه برای ما . اشکال نداره نوبت شمام میرسه آقا یاسین .

طاها خندید و گفت : خوبه پس . خوش میگذره دور هم .

ترانه قری به گردنش داد : نه دیگه عزیزم اینا دور همی نیست دوتاییه .

پسرها خندیدند و مادرش لب گزید و به پدرش که اخم کرده بود اشاره کرد .

پدر : چی شد که انقدر یه دفعه ای اومدی باباجون ؟

طاها : خواستم سورپرایز شید و البته اینکه میخواستم هر طور شده برای جشن فارغ التحصیلی این قل خشگلم پیام .

ترانه او را بوسید و گفت : فدات بشم داداشی من که انقدر مهربونی .

یاسین به آن دو نگاه کرد : اینا رو نگا همچین هم رو بغل کردن و قربون صدقه ی هم میرن که انگار ما یادمون نیست چه جور ی یا این جیغ اون یکی را در می آورد یا اون یکی داد اینو .

و رو به سپهر اضافه کرد : سپهر جان عینهو سگ و گربه بودن باور کن !

طاها : خب حالا توام ! بعد این همه سال اومدم انتظار که نداری باز جیغ و داد هم رو دربیاریم !

ترانه هم با لبخند گفت : آره دیگه هر چی باشیم قل همدیگه ایم ها !

و گونه ی طاها را ب\*\*و\*\*س\*ید و سپهر خوشحال بود از شادی او .

\*\*\*

ساعت 12 نیمه شب بود که از جا برخاست و به حیاط رفت . کلافگی از دیروز تا حالا رهایش نکرده بود . پدر و مادر هم که این موضوع را فهمیده بودند فکر می کردند به خاطر استرس محل کار و پایان درس است .

پدر با شنیدن صدای در متوجه او شد . از پشت پنجره نگاهی انداخت و او را دید که بسیار کلافه است . قدم می زد و نفس های عمیق می کشید . به حیاط رفت و کنارش قرار گرفت . بهنواز کنار او روی تخت نشست و سرش را روی شانه ی او قرار داد و پدر مانند همیشه او را ن\*\*و\*\*از\*ش کرد . دل به ن\*\*و\*\*از\*ش های پدر سپرد و به دیروزش فکر کرد . به آن آزمایش و لعنت به آن آزمایش ...

بعد از آن اتفاق دزدی کمی زنانگی هایش بهم خورده بود و این برایش نگران کننده بود . آزمایش داده بود و امروز رفته بود که آن را بگیرد . وقتی آن را باز کرد تا نتیجه را ببیند خنده اش گرفت . به سمت مسئول جوان آزمایشگاه رفت و گفت : خانم انگار اشتباهی شده .

دختر با تعجب نگاه کرد و گفت : چه اشتباهی عزیزم ؟

بهنواز آزمایش را به او نشان داد و گفت : اینجا زدین که من حامله ام .

دختر با لبخند : خب مبارکه .

بهنواز خندید و گفت : اصلا امکان نداره !

دختر برگه را گرفت و گفت : خب ببرید پیش دکترتون . بعدشم امکان نداره اشتباه شده باشه . شما برید پیش دکتر .

بهنواز با همان لبخند گفت : خانم من خودم دکترم . بعدشم میگم که ممکن نیست .

صدایش را آرام کرد و گفت: من ازدواج نکردم و اصلا رابطه‌ای هم نداشتم با کسی و البته اینکه من به خاطر مشکلی که دارم اصلا بچه دار نمیشم.

دختر با تعجب به او و بعد به برگه نگاه کرد. سپس سری تکان داد و برگه را پیش دکتر آزمایشگاه برد. چند دقیقه بعد دختر آمد و بهنواز را به طبقه‌ی بالا پیش دکتر برد.

دکتر که خانم جا افتاده‌ای بود بلند شد و با او دست داد: سلام خوش آمدید.

بهنواز تشکری کرد و نشست و توضیحات را دوباره به دکتر داد. او باز هم با دقت به برگه نگاه کرد و در آخر هم دوباره آزمایش را تکرار کرد.

ساعتی گذشت و جواب حاضر شد و در کمال تعجب باز هم جواب همان بود. بهنواز مات و مبهوت نگاهش بین دکتر و برگه‌ی جواب می‌چرخید.

بیبی چکی تهیه کرد و یک بسته‌ی آن مهر تأیید می‌زد بر جواب آزمایشگاه. به آزمایشگاهی که آشنا بود رفت و آنجا هم آزمایش داد و باز هم همان جواب. نگاهش به برگه‌های در دستش بود. مسئول آزمایشگاه با دیدن حال خرابش به سمتش رفت و یک لیوان آب دستش داد و از او خواست که آرام باشد.

بهنواز تشکری کرد و از او خواست به کارش برسد کمی که گذشت ذهنش شروع به حلاجی کرد. وقتی دزدیده بودندشان او ساعتها بیهوش بود و ناخودآگاه یادش به آن فریادی که شنیده بود آمد "مرتیکه‌ی الدنگ... این همه واسه تو ریخته... چرا رفتی سراغ این... می‌دونی بفهمن پدرمونو در میارن"

کمر درد و دل درد وحشتناکی که داشت... چند وقت گذشته بود. با یک حساب سرانگشتی فهمید نه هفته گذشته بود. حالا بچه‌اش شکل داشت. یاد حرف‌های دکتر افتاد... "به خاطر تصادف و بعد هم تشنجی که داشتی یک سری تغییراتی توی بدنت ایجاد شده... همه‌ی زنانگی هات درسته ولی هیچ وقت نمی‌تونی مادر بشی... هیچوقت..."

و حالا مادر بود... یک مادر شدن ناخواسته... حالا کودکی اندازه‌ی یک بند انگشت در وجودش شکل می‌گرفت... از آزمایشگاه بیرون زد. صدای فریاد آن مرد در گوشش بود... "چرا رفتی سراغ این..." انگار دل و کمرش داشت منفجر می‌شد از درد... دستی به شکمش کشید و با دستی دیگر چادرش را مشت کرد... همه چیز را از پشت پرده‌ی اشک می‌دید... دنیا دور سرش دوران می‌رفت... صداهای مختلف در گوشش بود... از الان صدای فریادها را می‌شنید... حتما همه می‌گفتند سقطش کن... حتما هیچ کس این بچه را نمی‌خواست... زنی را دید که با شکم برآمده به مغازه‌ی سیسمونی نگاه می‌کند و لبخند می‌زند و شوهرش هم آرام کمرش را نوازش می‌کند... "کی منو نوازش می‌کنه؟ هیشکی... بچم به کی بگه بابا"

بویی که از مغازه‌ی ساندویچی می‌آمد حالش را به هم می‌زد... احساس تهوع خفه‌اش کرده بود... "هیچوقت مادر نمیشی..." دستش را به سرش گرفت که دوران می‌رفت... "خانوم دکتر من..." "تو کی می‌خواهی شوهر"

کنی بابا " ... " تا حالا کسی گفته لبخند زیبایی دارید ؟ " ... پس زمینه ی همه ی این صداها یک جفت چشم مشکمی بود و ن\*و\*ا\*ز\*شی که روی موهایش حس می کرد و صدای قربان صدقه ی مادر را می شنید ... اشکهایش جاری شد ... خود را به ماشینش رساند ... دستی به شکمش کشید صدای لالایی نیما در گوشش پیچید ... " لای ... لالایی گل مهتاب "

مادرش اگر می فهمید برایش آش می پخت ؟ و یار که می کرد پدر برایش ترشی می گرفت ؟ ! بهزاد چه ؟ می گفت دایی قربانش برود ؟ شیدا دائما او را مانند شهین نصیحت و راهنمایی می کرد ؟ دوستانش می پذیرند ؟ آنها برایش جشن می گیرند ؟ ! سیاوش اصلا در رویش نگاه می کرد ؟ ... ما ... کودکش چه ؟ ! چگونه می گذشت ... تا حالا فکر می کرد بچه دار نمی شود ... فکر می کرد هرگز کودکی را شیر نخواهد داد ... هرگز هیچ موجودی در بطنش رشد نخواهد کرد ... حالا چه ... حالا کودکی شاید یک گرمی در بدنش رشد می کرد ... بند انگشتی در بطنش تغذیه می کرد ...

کسی باورش می شد که بهنواز دو ماهه حامله است و نفهمیده ؟ کسی باورش می شود این همه غیبت هایش در جمع ها علتش بارداری نبوده است ؟ اصلا علت اصلی را می توانست بگوید ؟ بگوید دیدن سمانه و سیاوش کنار هم سخت بود برایم ؟

حالا هر چند که سیاوش با همسرش سرد بود و سمانه نیز فقط یز اینکه همسرش سیاوش است را می داد ... حالا هر چند که زندگی آنها بی سرو و سامان بود ... حالا هر چند که سیما خانم و بی بی راضی نبودند از عروسشان ... اصلا بهنواز حرفی برای گفتن داشت ؟ و این میان نخواست به این فکر کند که تجاوزی هم شده که اگر کودکش نبود تا روز عروسی اش نمی فهمید و با توجه به اینکه تا آخر عمرش تصمیم به ازدواج نداشت شاید هیچوقت نمی فهمید ! افکارش مثل موربانه از درون او را پوچ می کردند ... اول اشک هایش روان شدند و کمی نگذشت که صدای حق هقش بالا رفت ... فقط گریه می کرد و فقط گریه می کرد !

به حال بازگشت . نوازش دست پدر را دوست داشت . شاید پدر اگر می فهمید که کودکی را در درونش نگه داشته که حتی نمی داند پدرش کیست طردش می کرد ...

باز هم اشکهایش روان شدند ... مهم نیست ... هر طور شود مهم نیست ... او این تصمیم را کاملا با احساسش گرفته بود و دیگر هیچ چیز مهم نیست ... بیخیال آن قطره اشک شد و با صدای ضعیفی گفت : بابایی برام شعر می خونی ؟

پدر با خوشحالی گفت : آره که می خونم . بذار یک شعر جدید که امروز برام فرستادن بخونم واست .

گوشی اش را در آورد و کمی میان پیام هایش گشت . صدایش را صاف کرد و شروع کرد :

همه جا هستم و در حال تماشای توام

من تماشاگر نامریی دنیای توام

نگرانم که شبی در پی من گم بشوی

چون مه آلودترین قسمت رویای توام

تو نوازنده ی یک قطعه ی غمگینی و من

مثل یک نت نگران شب اجرای توام

روی سن رفتی و کم کم نفست بند آمد

مثل اکسیژنم اطراف نفس های توام

بین جمعیت کنسرت مرا پیدا کن

همه جا هستم و در حال تماشای توام

بهنواز به پدرش نگاه کرد و با خودش فکر کرد که آیا پدر همیشه هست ؟ حتی وقتی بفهمد دخترش تصمیمی گرفته به اندازه ی حفظ یک زندگی ؟

به چهره ی پدر که گرد پیری روی آن نشسته بود نگاه کرد و لبخند گرمش را دید و عشقش را دید ... می ماند ... پدر می ماند ... حتی وقتی اکسیژنی نباشد پدرش می ماند ... با همه ی حرف و حدیث ها پدرش می ماند ...

ذره ذره ترس هایش رفت و کم کم آرامش جایش آمد . با حضور پدر اطمینان داشت که کسی به خودش و فرزندش آسیبی نمی رساند . خدا را شکر کرد .

رو به پدر از او خواست تا آوازی هم برایش بخواند . صدای خوش آهنگ پدر با همراهی صدای آرام جیرجیرک ها سمفونی زیبایی راه انداخته بود که هنر باخ را شاید آن لحظه برای بهنواز بی معنا می کرد ... پدر با همان صدای گرمش آواز را شروع کرد:

" گل پونه های وحشی دشت امیدم

وقت سحر شد

خاموشی شب رفت و فردایی دگر شد

من مانده ام تنهای تنها

من ماندم تنها میان سیل غم ها

حبییم

سیل غم‌ها "

و خواست باز هم بخواند که صدای مادر آمد : صادق . چه خبره نصفه شبی ؟ مردم خواب دارنا !  
بهنواز دستش را جلوی دهانش گرفت و آرام خندید . پدر خود را نباخت و گفت : خب داشته باشن خانوم . ما هم  
خانم دکتر داریم .

و غوغایی در دل بهنواز راه افتاده بود از آن برق افتخار موجود در چشم پدر ...  
محکم او را در آغوش کشید و گفت : بابا من خیلی دوستتون دارم .

پدر هم دستش را دور او حلقه کرد و گفت : منم دوستت دارم جون و دل من ... امید زندگی من ... خانم دکتر من  
...

ستاره‌ها می درخشیدند ... ماه می خندید و جیرجیرکها غوغایی به راه انداخته بودند تماشایی ... و خدا لبخند می  
زد ... و خدا او را دوست دارد ...

\*\*\*

سالن مملو از جمعیت بود . همه شان کنار هم ایستاده بودند و وقتی اسم هایشان را می خواندند برای گرفتن  
مدرک خود به بالا ی سن می رفتند . در سالن غوغایی بود تمام نشدنی .

به لباس هایش نگاه کرد . روی مانتو و شلوارش روپوش مخصوص فارغ التحصیلی را پوشیده بود . زرشکی حاشیه  
اش را دوست داشت . کلاهش را با آن منگوله اش هم را دوست داشت ... اصلا او این لباس را دوست داشت .  
مدرک را از دست رئیس دانشکده گرفت و رو به جمعیت برگشت . پدر و مادرش را دید که بلند شده اند و برایش  
دست می زنند و مادر با پر روسری اشکهایش را می چید .

دلش می خواست کنارش بود تا تک اشک هایش را ببوسد . دلش می خواست همین الان دست پدر را  
بوسد ... فریاد بزند " سرت رو بالا بگیر بابا ... دیگه هیچ وقت شرمنده نباش ... حالا تا میتونی سرت رو  
بالا بگیر ... دیگه نمیذارم هیچ کس سرت داد بزنه ... دیگه هیچ کس ما رو پرت نمی کنه بیرون ... سرت رو بالا  
بگیر ... "

پائین رفت و کنار دوستانش قرار گرفت . دستانشان به کلاه هایشان بود و با صدای مجری برنامه که گفت " سه "  
کلاه هایشان را به هوا پرتاب کردند . صدای جیغ ها و شادی ها و خنده ها هم در فضا پخش می شد و آن فضا  
جایی برای غم نداشت ... عاطفه دوربینش را در آورد و تا می توانست از آنها عکس گرفت و ژست های آنها همه را  
به خنده می انداخت و به قول مه لقا که با بغض گفت " ندید پدید بازی در نیارین . " ، ندید پدید بازی در می  
آوردند.

بهنواز دستی آرام به شکمش کشید و گفت: مامانی امروز فارغ التحصیل شدم. حس میکنی شادیمو عزیزم؟! آره؟!

و هر چند خیلی زود ولی او خو گرفته بود با کودکی که تا دو روز پیش فکر می کرد تا آخر عمر حسرتش را خواهد خورد!

لبخندی زد و کنار پدر و مادرش همینطور با نیما و آوا و شیدا و بهزاد عکس گرفت.

یک عکس از دید بقیه تکی و از دید خودش دونفره هم گرفت که در آلبوم کودکی که خریده بود بگذارد. می خواست عکس های دوران حاملگی اش را در آن بگذارد و از نظرش چیزی از مادران دیگر کم نداشت. مادری حقی بود که او مانند دیگر زنان داشت و برایش مهم نبود این کودک چگونه آمده و دیگران چه قضاوتی دارند. سوار ماشین ها شدند و به سمت خانه ی پدر ترانه رفتند که قول جشن فارغ التحصیلی داده بود به آنها. صدای ضبط را بلند کردند و ویراژ دادند و در واقع مسابقه می دادند مهرداد و سپهر و بهنواز. بهنواز با مهارت رانندگی اش از بقیه جلوتر بود و مهرداد با آن ماشین آخرین مدلش کمی از وی عقب مانده بود. گاز می دادند و چه عکس ها که می گرفتند دوربین های رانندگی از آنها! آخر سر هم پلیس متوقفشان کرد و با هزار بدبختی و زبان بازی بهنواز و مهرداد که روز فارغ التحصیلی است و این حرفها و با شنیدن بسیاری نصیحت از خیر جریمه گذشت و باز راه افتادند.

به خانه ی آقای صبوری که رسیدند خانواده ها زودتر از آنها که که به قول خودشان برای دور دور رفته بودند رسیده بودند. با ورودشان صدای بلند ضبط هایشان و صدای جیغ ها و دستشان هم آمد. سپهر و ترانه و نگار و بهنواز بودند که با آن لباس های زیبای فارغ التحصیلی وارد شدند و صدای موسیقی شاد پخش شد و شرشره ها و کاغذهای رنگی بر سرشان فرود آمد. مانند بچه ها بالا پائین می پریدند و جیغ می زدند و بقیه با خوشحالی برایشان دست می زدند. ترانه ب\*غ\*ل سپهر پرید و جلو همه او را ب\*و\*س\*ید و با ذوق خندید و چپ چپ های پدر و مادرش فایده ای نداشت!

بهنواز هم نگار را در آ\*غ\*و\*ش گرفته بود و می پریدند و جیغ می زدند. مهرداد با خوشحالی وسط آمد و گفت: بچه ها آماده ... یک ... دو ... سه ...

و کلاه هایشان را بالا انداختند و عاطفه فیلم می گرفت. ناگهان صدای ضبط قطع شد و صدای گیتار زدن آمد و بعد هم از انتهای سالن طاها گیتار به دست آمد و با صدای فوق العاده اش شروع به خواندن کرد.

سمانه که کاملا متوجه شده بود سیاوش گاهی توجه خاصی به بهنواز نشان می دهد، با خشم به بهنواز نگاه می کرد. آن همه این در و آن در زد که سیاوش را به دست آورد و حالا این دختر چه می گفت. اخلاق های بدش در این مدت سیاوش را آزار می داد. در واقع تقریبا همه ی اعضای خانواده پی برده بودند که سمانه اخلاق هایی دارد

که اصلا به سیاوش نمی خورد . همه می دانستند سیاوش از سین جیم شدن خوشش نمی آید و او دائما می پرسید کجاست و چه می کند و جوری از او سوال می کرد که انگار می گوید گزارش روز را بده . به تمامی زن های اطرافش ایراد می گرفت و به فرانک که جلوی سیاوش حجاب ندارد گفته بود که : من که زنشم و محرمش حجاب دارم جلوش تو که دیگه نامحرمی .

سیاوش فعلا سکوت کرده بود. خواسته بود به او نزدیک شود اما نمی گذاشت. خجالت را بهانه می کرد برای آنکه دستش را در دست او بگذارد یا با هم قدم زنان بیرون بروند و سیاوش که اصلا احساسی به او نداشت را کاملا نسبت به خود سرد کرده بود . با این حال سیاوش نمی گذاشت افکارش به سمت دیگری بروند . اما حالا که بهنواز را می دید که آنطور خوشحال بالا و پائین می پرد نمی توانست افسار نگاهش را که او نیز اختیار دست دل داده بود ، بکشد .

آهنگ تمام شد و باز هم دست و جیغ بود که صدایش می آمد .

بهنواز : طاهای خیلی خوش اومدی . واقعا خوشحال شدم .

مهرداد به پشتش زد و گفت : ناغلا چه بی صدا اومدی .

همگی آنها او را می شناختند و از طریق اسکایپ و شبکه های اجتماعی پیگیر او بودند . او بی که حالا یک آهنگساز تقریبا به نام شده بود .

طاهای به زبان ایتالیایی چیزی گفت که با قیافه های سرشار از تعجب آنها روبه رو شد. به پیشانی اش زد و گفت : ببخشید ... می گم دوست داشتم یهویی پیام سورپرایز شین و البته اینکه هر طور شده باید خودمو به جشن قلم می رسوندم دیگه .

ترانه او را ب\*و\*س\*مید و او بغلش کرد . سیما خانم که کنار مهربانو بود پرسید : این کیه مهربی جون ؟

مهربانو که شادی از سر و رویش می بارید گفت : برادر دو قلوی ترانه است . اسمش طاهاست . ایتالیایی زندگی می کنه . برای خوندن موسیقی رفت . خیلی بچه ی خوبیه ماشالا . تو کارشم خیلی موفقه . آهنگسازه . البته بیشتر توی اپرا و ایناست . صداشم که شنیدین ماشالا عالیه .

سیما خانم با تحسین به او نگاه کرد و گفت : ماشالا .

پدر بهنواز پیشانی اش را ب\*و\*س\*مید و با صدای بلند گفت : دیگه آرزویی ندارم باباجون . تو و بهزاد من رو به همه ی آرزوهام رسوندین .

مادرش گفت : چی چی تموم شد ؟ هنوز تو لباس سفید عروس ندیدیم بچمونو . تازه بعدش باید بچه هاشو ببینیم . مگه به همین راحتیه .



همه خندیدند و بهنواز با گفتن حالا چه وقت این حرفاست معترض شد و پدر گفت: همین که سرمو می تونم بالا بگیرم خودش ته همه ی آرزوهاست.

و بهنواز میل شدیدی داشت که بپرسد "بچمو نمیخوای ببینی مگه بابا؟! " اما نپرسید و سکوت کرد و پدر دستبند تزئینی زیبایی که خودش با سنگ های زیبا درست کرده بود را به دستش انداخت.

بهنواز با حیرت او را صدا زد و بعد هم ب\*غ\*لش کرد و دستش را بوسید. و از امروز بهتر در زندگی اش اصلا وجود نداشت!

حاج آقا که در حیاط قدم می زد با شنیدن صدای پایی برگشت و بهنواز را دید که با لبخند به سمتش می آید. لبخندی نثارش کرد و گفت: شما به جشتون می رسیدید.

بهنواز کنارش قرار گرفت. هنوز همان لباس تنش بود البته بدون کلاهش: نه خوبه دیگه. به اندازه شادی کردیم. حاج آقا خندید: راستی مبارک باشه.

لبخندش پررنگ تر شد و گفت: خیلی ممنون. ان شا الله برای دلارام جون.

حاج آقا ان شاللهی گفت و دوباره شروع به راه رفتن کرد. بهنواز هم آرام کنارش قدم برداشت.

حاج آقا: بهنواز خانم. شنیدم شما دستتون تو خیره.

بهنواز لبخند کجی زد و با شیطنت گفت: یعنی دست شما نیست؟!!

حاج آقا خندید و گفت: مثل اینکه همیشه با شما جز رو بازی کرد.

بهنواز هم خندید: حاج آقا دست شما پیش همه روئه.

حاج آقا: کم سعادتی منه که اسمم توی کار خیر در اومده و همه می دونن. وگرنه هستن کسایی که حتی به صورت ناشناس تو محله های فقیر غذا و لباس می ذارن شبونه.

بهنواز یکه خورد. بیشتر از چیزی که فکر می کرد حاج آقا از او می دانست. حاج آقا بی توجه به او راهش را رفت و به درختان نگاه کرد. دوباره راه افتاد و سعی کرد طبیعی باشد: بله درسته. خب چه کمکی ازم برمیاد؟

حاج آقا: والا دخترم خانواده های زیادی هستن که از کل تهرون میان انجمن خیریه ی ما و برای جهیزیه و دوا درمون پول لازم دارن. تحقیقاتی هم شده راجع بهشون و به ترتیب نیازمندی در لیست قرار گرفتن. مقدارش رو اهل محل و بازاری هایی که دستشون به خیر میره تقدیم کردن و مشکل چند نفری حل شده اما باز هم کم هستش. گفتم ببینم می تونی شما هم مقداری جور کنی برامون یا نه.

بهنواز سری تکان داد و کمی فکر کرد: حاج آقا دو روز به من فرصت بدید من با چند نفری صحبت کنم بعد حتما می رسم خدمتتون و پول رو هر چه قدر که بتونم تقدیم می کنم.

حاج آقا لبخندی زد : دستت درد نکنه دخترم . خدا عوضشو به خوبی بهت بده .

بهنواز نفس عمیقی کشید و گفت : داده حاج آقا ... داده ... عوضشو بهم داده ...

و برگشت و رفت . داده بود ؟! آری داده بود ! فقط خدا می دانست که چه دردی می کشد هر بار که زنی را حامله می بیند یا کودکی را در آغوش می گیرد . اینکه محروم است از اینها و حالا کودکی در بطنش رشد می کند و هفت ماه دیگر باید او را شیر دهد و از عصاره ی جانش دلبندهش را سیر کند . تصمیمش را گرفته بود . کودکش را می خواست . به او قول داده بود که حتی اگر تمام دنیا طردش کنند باز هم او را به این دنیا بیاورد . به او گفته بود که نگران نباشد .

اگر همه ی آدمها بد شوند خدای مهربانی دارد که هرگز ترکشان نخواهد کرد و باز هم خدا لبخند می زد ...

حاج آقا صفایی لبخندی زد و کمی غم در عمق نگاهش لانه کرده بود و انگار می دانست قرار است چه چیزها شود

...

\*\*\*

ساعت نزدیک یازده و نیم بود که بزرگترها بلند شدند و بعد از تشکر از آقای صبوری به خاطر تمام زحماتش و به امید جبران آنجا را ترک کردند . در واقع همه قبول کردند شام را بمانند چون مه لقا اعلام کرد که برای ورود طاهایش نیز همین امشب جشنی بگیرد .

جوان های جمع هم بلند شدند و گفتند که کمی دیگر جشن خود را ادامه می دهند و در واقع می خواستند به کافه ی عارف و پری بروند .

سمانه راهی خانه شد و علاقه ای به رفتن نشان نداد و در کمال تعجب سیاوش بدون او رفت . سیاوش یاد حرف هایی که در شرکت شنیده بود افتاد که منشی اش به یکی از خانمها ی شرکت می گفت : زن مهندس عظیم پور ماهه . چه قدرم خانومه ماشالا . نه خودش رو می گرفت نه هیچی . انقدر فروتن بود که نگو اصلا نفهمیدم این زن رئیسه . ولی چه زنی گرفته مهندس راد به خدا در شئش نیست . همچین اون روز اومده بود به من می گفت چایی بیار آب بیار وای چندشم شد ... فکر کرده کیه به خاطر روی گل مهندس هیچی نگفتم والا "

یاد ادامه ی حرفش افتاد که آتش زد به جانش : " یادته چند وقت پیشا گفتم به خانمی اومده بود ؟! من دیدمش گفتم چه قدر خوب میشه مهندس راد با یه همچین خانمی ازدواج کنه . البته بعدا فهمیدم دوست زن مهندس عظیم پوره ! چه قدر خانوم و با وقار بود هم غرور داشت و هم نه . هر وقت دیدمش خنده رو بود و کاری ام می کردی خانومانه تشکر می کرد . انقدر با شخصیت بود که مهندس راد تا دم آسانسور رفت باهاش یه بار . فکر کن مهندس راد که با جنس لطیف قهره کلاها ! حیف کرده مهندس به خدا ... حیف ... این دختره نه سوادى داره نه ادبی چیه آخه حیف مهندس به این خوبی نیست ... "

پوزخندی زد . مردم عقلشان به چشمشان بود و حالا مدرک نگار و کارش مثل خار در چشم بود . به بهنواز نگاه کرد که همان لحظه او هم برگشت و نگاهشان در هم گره خورد . در دلش گفت " می بینی ... کارم به کجا رسیده که غریبه ها هم می دونن تو به من خیلی میای ... ولی نه غریبه و نه آشنا و نه حتی خودت نمی فهمین ... قضیه اینه که من به تو نیام !! "

بهنواز سرش را برگرداند . او هم نگاه از او گرفت و خواست سوار ماشین محمد شود که عاطفه جلو آمد و به آرامی گفت : آقا سیاوش . شما و آقا سینا بیاین تو ماشین بهنواز بذارین این دو تا راحت باشن به جیک جیکشون برسن امروز نشد تنها باشن .

کمی سرش را کج کرد و گفت : لطفا .

این حالتش او را یاد فرانک انداخت وقتی که چیزی می خواست . قبول کرد و با سینا به سمت ماشین بهنواز رفت . عاطفه عقب نشست بود . سینا هم عقب نشست و سیاوش مانده بود که چگونه جلو سوار شود که صدای بهنواز با شیطنت آمد : چیه مهندس ؟ نکنه افت داره براتون که سوار ماشین با راننده زن بشین ؟ !  
لحنش شوخ بود . لبخندی زد و سوار شد . موزیک شادی گذاشت و گفت : بریم که رفتیم .  
و کنار مهرداد که رسید گفت : مهرداد ! جاده که رسیدیم کورس .

مهرداد سری تکان داد و گازش را گرفت و رفت . کنار مهرداد طهاها بود . ترانه و یاسین هم با ماشین سپهر می آمدند . بهنواز از آینه به ماشین محمد که پشت سرش بود و آرام می آمد نگاه کرد : این داداشمون همیشه اینطوری آرام میرونه ؟ !

عاطفه از بین دو صندلی جلو آمد و با لحن با مزه ای گفت : نوچ ... این یعنی شرت کم آبجی ...

و خودش و بهنواز بلند خندیدند و سینا و سیاوش هم آرام . بهنواز دنده را عوض کرد و پایش را روی پدال فشار داد و گفت : پس شرمون کم می شود !

سیاوش دستش را به دستگیره ی در گرفته بود و به سرعت نجومی بهنواز نگاه می کرد . تازه وارد جاده شده بودند و کورس شروع شده بود . جالب بود که بهنواز ماشین مدل بالای مهرداد را جا گذاشته بود و این البته به خاطر مهارت در رانندگی اش بود که می دانست چه طور از بین ماشین ها لایی بکشد و سرعتش را کم و زیاد کند و البته تقلبی کوچک هم این وسط کرد و آن هم این بود که در شلوغی در یک جاده خاکی انداخت که کمی بعد آسفالت شد و در واقع میانبر زد . سیاوش و سینا با تعجب نگاهش کردند که عاطفه با اخم ساختگی گفت :  
مدیونمون میشین اگر لو بدین .

بهنواز عینکش را در آورد و روی داشبورد انداخت : وقتی با اون ماشینش میخواد ضعیف کشی کنه حقشه که کلک بخوره .

سیاوش : می گم بدون عینک دیدتون خوبه ؟

بهنواز خندید و گفت : بابا این عینک طبی نیست که ! الکیه !

عاطفه هم خندید و گفت : اگر میخواین بدونین چرا باید بگم چون که ما گیر دادیم بهش که عینک تو رو یه خانوم دکتر کامل می کنه باید بزنی ایشونم رفت یه دونه از اینا گرفت و میزنه به چشمش .

سینا : آخه شبیه این فانتزی نیست .

بهنواز : از اونا می گرفتم که نمیشدم شکل خانوم دکترا . این قاب ظریفا خوبه به قول عاطفه .

و ماشین را نگه داشت . رسیده بودند به کافه . چند دقیقه ی بعد مهرداد هم رسید و عصبانیتش غیر قابل کنترل بود ! فقط نگاه چپي به بهنواز که با لبخند مسخره ای به او نگاه می کرد انداخت و گفت : بالاخره می فهمم تو چه کلکی میزنی .

بهنواز خیلی سریع جبهه گرفت : !! چرا تهمت میزنی ؟!

مهرداد دستش را به معنای برو بابا تکان داد و داخل کافه شد . عارف و پری هم به همه شان تبریک گفتند و کیک شکلاتی مخصوصشان را برای آنها آوردند .

مشغول کیک خوردن بودند که طاها با گیتارش وارد شد با خوشحالی دست زدند و او پس از کمی مسخره بازی انگشتانش را روی تار کشید و شروع کرد : اگر اشکال نداره یک کم بزنیم تو فاز غمگین و عاشقانه .

بچه ها موافقت کردند و او شروع کرد :

" سردی نگاه بشکن ...فاصله سزای ما نیست

تو بمون واسه همیشه...این جدایی حق ما نیست

بودن تو آرزومه...حتی واسه یه لحظه، می میرم بی تو "

سکوت کرد و عارف ادامه اش را خواند . بچه ها دست کوتاهی زدند و بهنواز نگاه کوتاهی انداخت به سیاوش ...

" خوندن من یه بهونه است، یه سرود عاشقونه است

من برات ترانه می گم، تا بدونی که باهاتم

تو خود دلیل بودنم، بی تو شب سحر نمی شه، می میرم بی تو "

در چشمان پری زل زده بود و اینها را می خواند و پری سخاوتمندانه عشق در نگاهش ریخته بود ...

اینبار با هم خواندند و صدای این دو نفر معجزه می کرد و همه می دانستند که طاهای کشت خودش را ولی عارف با او نرفت ...

" من عشقت رو به همه دنیا نمی دم

حتی یادت رو به کوه و دریا نمی دم، با تو می مونم واسه همیشه

اگه دنیا بخواد من و تو تنها بمونیم، واست می میرم، جواب دنیا رو می دم، با تو می مونم واسه همیشه  
خاطرات تو رو چه خوب چه بد حک می کنم، توی تنهایی هام فقط به تو فکر می کنم، با تو می مونم واسه همیشه  
"

بچه ها دست زدند و جیغ کشیدند . طاهای گیتار را کنار گذاشت و بین اعتراض بچه ها گفت : بسه دیگه . انگار اومدن کنسرت .

خندیدند و ناگهان طاهای گفت : میگما همه ی این دخترا که الان چشاش سرخ و توفاز غم و داغونن ولی تو چرا گریه نکردی بهنواز ؟

ترانه : البته من بغضشو دیدما !

بهنواز خندید و گفت : اصولا گریه نمی کنم .

سپهر : ببین نزدیک هشت ساله دوستم باهاش هنوز یه بار ندیدم گریه کنه .

نگار : ولی گاهی بغض می کنه .

و لزومی ندید بگوید در آن اسارت دیده است گریه اش را . عاطفه با ژست مسخره ای گفت : والبته گاهی احم از اون غمگیناش که میشه شکل این فیلسوفا . و سیاوش می خواست بگوید که من اما دیده ام یک قطره اشکش را .

عاطفه : زود توضیح بده بهنواز چرا گریه نه ؟ !

بهنواز کمی فکر کرد و گفت: چون وقتی گریه کنم ... با صدای بلند ... یعنی خراب خرابم ... یعنی درمونده شدم ... یعنی دلم شکسته ... و تا درمونده شدن تا وقتی که خدا هست خیلی راهه .

سکوتی برقرار شد و عاطفه با عشق او را در آغوش گرفت . کشته بود خودش را در این مدت تا بهنواز با او مثل قبل بشود و دست از تنبیهش بردارد . کمی دیگر هم نشستند و مشغول صحبت بودند که تلفن بهنواز زنگ خورد و با دیدن شماره ی پدرش به ساعت نگاهی انداخت با دیدن عقربه ی کوچک که روی یک بود لبش را گزید و با شرمندگی جواب داد : بله باباجون .

صدای زنی ناشناس از آن طرف خط آمد : سلام خانم ببخشید شما دختر این آقا هستید؟

بهنواز با نگرانی گفت: بله خودم هستم.

ترانه که نزدیکش بود و حالت نگران صورتش را دید پرسید: کیه بهنواز؟

همه ساکت شدند و چشم دوختند به بهنواز که رنگش پریده بود. تلفن را قطع کرد و چرخید. همه با دیدن

رخساره ی زردش نگران شدند. یاسین جلو رفت و گفت: بهنواز خانم مشکلی پیش اومده؟

بهنواز بهت زده بود و فقط دو جمله گفت: بابام بیمارستانه ... تصادف کرده.

\*\*\*

از پرستاری اتاق عمل را پرسیدند و او راهنمایی کرد. به همان سمت راه افتادند. فقط عاطفه و سیاوش و مهرداد

و یاسین بودند و بقیه پائین ماندند. نگار که بی طاقت شده بود همراه ترانه بی توجه به صدا کردنهای

شوهرهایشان راه افتادند و به قسمت اتاق عمل رسیدند. ماموری جلو آمد و رو به عاطفه ی رنگ پریده پرسید:

شما دخترشون هستین؟

بهنواز جلو رفت و در حالیکه فقط بهت زده به در اتاق عمل نگاه می کرد با صدای آرامی گفت: من دخترشم ...

فقط من دخترشم.

مامور گفت: خانم بهنود همیشه لطفا کارت شناساییتونو بدید؟

بهنواز برای لحظه ای چشم از در اتاق عمل گرفت و گفت: کارت شناسایی چیه؟!

در صدایش احساسی نبود و فقط حیرانی و بهت بود. مامور دهانش باز شد چیزی بگوید اما با دیدن او که حالش

خوش نیست چیزی نگفت. یاسین جلو رفت و کارتش را درآورد: سروان صبوری هستم.

مامور احترام نظامی گذاشت و بهنواز چشم نمی گرفت از در اتاق عمل. عاطفه زنگ زد به ترانه که مدارک بهنواز

را بیاورند اما آنها رسیده بودند به آنجا. ترانه تا شنید به سپهر زنگ زد که مدارک را بیاورد. سپهر فوراً خودش را

رساند و یاسین دورتر از بقیه مشغول صحبت با مامور بود. کلافه دستی به موهایش کشید و جلو آمد. رو به بچه ها

گفت: همتون برید پائین. فقط عاطفه خانم بمونه.

و به سمت بهنواز رفت. بهنواز اما رفت سمت استیشن پرستاری و گفت: خانم میشه من برم تو؟ من خودم دکترم

. میخوام بالا سر بابام باشم.

پرستار غمگین نگاهش کرد و گفت: عزیزم اونی که داخله یک دختره. در واقع راننده است پدر شما کسی بوده

که این خانم زده بهش.

بهنواز نفس راحتی کشید: خب پس بدید پرونده ی پدرم رو تا وضعیتش رو ببینم.

پرستار به پلیس نگاه کرد و یاسین جلو آمد: بهنواز خانم ... باید ... باید ... بریم سردخونه!

بهنواز حیرت زده تر از قبل نگاهش کرد و فقط گفت : سردخونه !

نگار تقریباً فریاد زد : یا فاطمه ی زهرا !

یاسین برگشت و اینبار با لحنی جدی گفت : مگه نگفتم برید ؟ زود .

ترانه دست نگار را کشید و رفتند . بهنواز خندید و گفت : ای بابا . پس بابای من نیست . این بابای من گوشیشو گم میکنه هی . احتمالاً افتاده اونجا .

یاسین سرش را پائین انداخت و نمی دانست چه کند با بهنواز و باور نکردنش . بهنواز رو به مامور گفت : بریم سردخونه .

و به آن سمت راه افتادند و فایده ای نداشت هشدار یاسین به مهرداد و سیاوش که نیایند . به آخرین طبقه رفتند و در را باز کردند . به مسئول آنجا اشاره کرد که روی جنازه را بردارد . بهنواز که مطمئن بود پدرش نیست دستانش را که از سرمای آنجا یخ زده بودند ها کرد و گفت : به کم زود اینجا خیلی سرده .

با کنار رفتن ملافه ی سفید ... دنیایش ... رویاهایش ... خاطراتش ... و همه چیزش جمع شدند و به یکباره بر سرش آوار شدند . مات و مبهوت با لبخند خشک شده بر لبش به صورتش زل زده بود . به صورتش که زخمی شده بود دست زد . دستانش می لرزید و دائم زمزمه وار می گفت : بابا ... بابا ... وای بابا ...

ملافه را کنار زد و دستش را گرفت ...

و قصه ی پدر انگار رو به اتمام بود ...

دستان پدرش را ن... و... ز... ش کرد ... موهایش درد می کردند ... معتاد بودند دیگر به دستان پدر ... چشمانش درد می کردند ... معتاد بودند به نگاه پدر ... گوش هایش هم درد می کرد ... معتاد بود به بهنواز های پدر ... همه به کنار قلبش درد می کرد ... قلبش ... و از آن مهمتر جایی در پائین و سمت چپ شکمش جایی به اندازه ی بند انگشتش درد می کرد ... به پدرش دست می زد و ن... و... ز... ش... ش می کرد . خم شد و موهایش را بوئید .

مامور جلو آمد و گفت : تایید می کنید خانم بهنود که ایشون پدرتونن ؟

با صدای گرفته و لرزانی که خودش هم شک کرد مال خودش باشد گفت : کاش نبود ... کاش نبود ...

عاطفه و مهرداد اوی بهت زده را بیرون بردند و نمی دانست کی به پهلوان راد خبر داده بود که الان آنجا بود و نگرانی های پدرانه خرجش می کرد . بهنواز هیچ نمی گفت . کمی روی صندلی نشست و ناگهان بلند شد و دو باره داخل شد . رو به مسئول آنجا کرد : اینجا خیلی سرده ... بابام از سرما بدش میاد ... این ملافه نازکه ... سردش میشه ... زود سرما میخوره ... آمپولم دوست نداره ... بعد طول می کشه خوب شه ... تو رو خدا گرمش کنین ... تو رو خدا ... بابا ... بابا ... پاشو !

مامور روی پدرش را پوشاند و گفت : تسلیت می گم خانم . لطفا بریم . اینجا موندنتون بیشتر از این جایز نیست .  
یاسین جلو آمد تا او را ببرد که با التماس رو به یاسین گفت : تورو خدا ... فقط یه نفس ... یه نفس بگیرم از موهایش  
... فقط یه دونه ... فقط یه بار ! یاسین ... یاسین ... تورو خدا ... جون تری ...

اشکی از چشمانش نمی آمد ولی حالش را هر کس می دید برایش زار می زد . پهلوان راد جلو آمد و به یاسین  
اشاره کرد راحتش بگذارد .

یاسین رهایش کرد . به طرف پدرش رفت و موهایش را عمیق نفس کشید . دستانش را ب\*و\*س\*ی\*د و دستانش  
را برای آخرین بار به سرش کشید . چشمانش را ب\*و\*س\*ید و حرصی می بارید از کارهایش ... مانند کسی که  
چیز گرانبهایی را در دست دارد و نمی خواهد آنرا رها کند ... : بابا ... بابایی ... پاشو ... پاشو ... بابایی ... نمیر ... تو  
رو خدا ... نرو ... نمیر ... بابای خوبم ... بابای عزیزم ... نرو ... نرو ... نرو ...

سیاوش حالش با دیدن التماس های او خراب شد ... ابری شد ... مهرداد باورش نمی شد این دختر که اینطور  
دیوانه وار پدرش را می بوید و می ب\*و\*س\*د و التماس می کند بهنواز باشد و عاطفه با دیدن حال خراب او ،  
پشت دیوار فقط اشک می ریخت ...

یاسین جلو رفت ولی نمی توانست جدایش کند . مهرداد هم نتوانست . فقط محکم پدرش را در آ\*غ\*و\*ش گرفته  
بود و حتی اشک هم نمی ریخت. در آخر هم پهلوان راد جلو آمد و به زحمت او را جدا کرد و بیرون برد .

بیرون که رفتند عاطفه با چشمان سرخ به او نگاه کرد و نتوانست جلوی گریه اش را بگیرد : تسلیت می گم  
قربونت برم .

و او را در آ\*غ\*و\*ش کشید و زار زار گریه کرد . بهنواز اما ساکت بود . از لحظه ای که از پدرش جدایش کردند ،  
هیچی نمی گفت و فقط به رو به رو زل زده بود . آخر سر هم عاطفه را از خود جدا کرد و مسیر برگشت را پیش  
گرفت .

به سمت اتاق عمل رفت . زنی گریان به سمتش آمد و گفت : خانم تو رو خدا بچمو دار نزنین . بی گناهه بچم . خانم  
تو رو خدا .

بهنواز گیج به او نگاه کرد و انتهای گیجی چشمانش نفرت لانه می کرد . نمی دانست چه می گوید . در آن لحظه  
هیچ چیز نمی دانست ... هیچ چیز ...

دختر از اتاق عمل بیرون آمد . چشمانش بسته بود و بیهوش بود. شنید که دکتر گفت : نگران نباشین مشکل  
خاصی نداره . چند تا بخیه خورده سرش فقط همین .

و در ذهن بهنواز تکرار می شد : فقط چند تا بخیه ... فقط چند تا بخیه ...



پوزخندی زد و بیرون رفت . پدر دختر برگشت و به او نگاه کرد . لباس فارغ التحصیلی اش هنوز در تنش بود . شنید که دکتر لحظه ای او را خانم دکتر بهنود صدا کرد. اما بهنواز برگشت . بهنواز به هیچ کس جواب نداد . در را باز کرد ... قدم به بیرون گذاشت ... به اطرافش نگاه کرد ... دنیا بی روح شده بود یا او ؟ ! ... نمی دانست ... قدم برداشت ... شک کرده بود که نکند بی خبر فضا نورد شده است ؟ ! انگار روی زمین قدم نمی زد . صدایش کردند نشنید ... نگاهش کردند ندید ... باد می وزید نفهمید ... حتی زمین خورد حس نکرد ... بچه ها فقط نگاهش می کردند و آرزو می کردند ای کاش حداقل حالت چهره اش عوض شود ... نفس هایش سنگین شد ... سر را که بالا آورد در سیاهی چشمان روبه رویش غرق شد ... بغض کرد ... اشک نریخت ... اما بغض کرد ... چه کرده بودند با او ... چه کرده بودند ...

به ماشین رسید . بچه ها همه به سمتش هجوم آوردند و چشمان هم سرخ و نگران بود . بهنواز اما هیچ نگفت و به ماشین یادگار پدر که برای قبولی دانشگاهش بود نگاه کرد . دوباره هجوم خاطرات . سکوتش دیوانه کننده بود . بچه ها گریه می کردند و به او نگاه می کردند . چشمش خورد به بستنی فروشی . چه قدر پدر بستنی قیفی دوست داشت . چشمانش را بست . نمی دید بهتر بود . تمام این شهر اصلا تمام چیزهای این دنیا خاطره ای از پدر بودند . چشمانش را بست و چه قدر دوست داشت دیگر باز نکند !

\*\*\*

جلوی کمدش ایستاد . شلوار مشکی و بلیز بلند مشکی اش را در آورد . جلوی آینه شال مشکی را با گیره ی مخصوص شالش لبنانی بست .

" هر وقت بابات مرد مشکی بیوش "

لبخند تلخی زد و خاطرات رهایش نمی کردند ... در آینه به خودش نگاه کرد . نمی شناخت... این دختر بی روح را نمی شناخت ... صدای فریادهای مادر و جیغ های شیدا می آمد ... بهزاد گریه می کرد و صدای بر پیاشنی زدنش تا بالا هم می آمد ... بهنواز اما ... هیچ !

فقط از وقتی آمده بود خانه را جمع و جور کرده بود و همه جا را تمیز و حالا هم زودتر از همه مشکی پوش پدر بود ... هیچ کس چیزی نگفت . چیزی برای گفتن به این دختر نداشتند ... همه می دانند که این رابطه ی پدر دختری جور دیگری بود ... عاشقانه ... دوستانه ... پدران ... دخترانه !

با کاغذی در دست پائین رفت . خانواده های دوستانش آمده بودند و حتی خانواده ی سیاوش و سینا نیز بودند و چه صبح لعنتی ای بود ! با ورودش همه ها قطع شد و فقط به او نگاه کردند . فقط صدای ناله ی مادر و بهزاد می آمد . شیدا غش کرده بود .

حاج رسول با چشمان سرخ جلویش رفت و گفت : تسلیت می گم باباجون .

هیچ تغییری در صورتش ایجاد نشد حرف هم نزد تشکر هم نکرد. فقط نگاه می کرد. حاج رسول بغض کرده از خانه بیرون زد و دلش آتش می گرفت از این حال بهنواز و نبود رفیق این چند سالش.

پهلوان راد و حاج آقا صفایی هم تسلیت گفتند و بقیه به نوبت. به سیاوش که رسید به شانه های مردانه اش نگاه کرد. لبخند کمرنگی زد که شاید هرگز دیده نشد و سمانه بازوی سیاوش را گرفت و تسلیت گفت و زخم می زد به دل زخم خورده ی او.

با لیست به سمت سپهر و مهرداد رفت و بالاخره صدایش در آمد: این لیست چیزای لازمه است می تونین بخرین یا نه؟

سپهر نگاهی به او کرد و گفت: آره.

بهنواز سری تکان داد و به سمت مادرش رفت: مامان گلابدون کجاست؟

مادرش با غم به او نگاه کرد و با دست لرزون به سمت کمد اشاره کرد. گلابدون را برداشت و به سمت آشپزخانه رفت. برگشت و پرسید: مه لقا جون حلوا کجا بپزیم؟

مه لقا با غم به او نگاه کرد و بغضش نگذاشت حرفی بزند. بی بی میان صلوات فرستادنش گفت: خونه ی ما نزدیکه مادر بذار اونجا بپزیم. بعد میاریم اینجا. بهنواز برای چند ثانیه فقط زل زد به صورت کپی برابر اصل او با مادر جانش. لبخندی زد و گفت: باشه.

نیم ساعت گذشت و سپهر برگشت. جعبه های خرما را به آشپزخانه برد. بهنواز دیس ها را چید و جعبه ی خرما ها را باز کرد. دلارام و فرانک کنارش نشستند. بهنواز نگاه تشکر آمیزی به آن دو کرد و بلند شد. تا همان در جعبه ها را باز کرد جانش به لبش رسید. جعبه ی خرما داریم تا جعبه ی خرما... این یکی مال پدر بود...

از آنها که بر میدارند و می گویند خدایش بیامرزاد و از آنهایی که قبلش فاتحه می خوانند... حالش از هر چه خرماست به هم می خورد.

باز هم کسی کاری با او نداشت. گفتند حالا صبر کنند وقت کفن و دفن قطعا صدایش در می آید.

نزدیکی های ظهر پدر آمد اما این بار با تابوت و پارچه ی سفید! " بهنواز بابا کجایی؟ خانوم دکترم... بیا بابا... " از آشپزخانه بیرون آمد و این چیزی که می خواست ببیند نبود! پدر با نانی در دستش نبود... پدر با لبخندی بر لبش نبود... پدر با جانی در تنش نبود... صدای گریه ها و ناله ها بلندتر شد. گوشه ای ایستاده بود و به آمدن متفاوت پدر نگاه می کرد و جایی درست در سمت چپ شکمش نقطه ای به اندازه ی یک سرانگشتش درد نمی کرد... زار می زد..!

زیر چادرش دستش را روی شکمش برد و نوازشش کرد: مامانی گریه نکنیا... من هستم عزیزم... من هستم... چیزی نیست... عادت می کنیم... تو لالا کن مادر...

یادش آمد جایی شنیده بود کودکان لالایی مادر که می شنوند آرام می شوند . پس در ذهنش شروع کرد به خواندن لالایی ...

لای لالایی گل لالا

مهتاب اومده بالا

موقع خوابه حالا

لای لالایی گل نی نی

خوابای خوب ببینی

روی ابرا بشینی

لای لالایی لالا لالا "

آرام شد . آن نقطه ی کوچک دیگر زار نمی زد . آرام بود ... انگار خوابیده بود ! کفن را به اصرار مادر کنار زدند و باز هم چهره ی سرد پدر ... بی گمان این مرد پدرش نبود ... یادش می آمد که پدر می خندید ... همیشه ... اصلا بهنواز لبخند را یاد گرفت از لبخند او !

پدر چند بار بیشتر گریه نکرد ... یکی وقتی تهمت خورد ... یکی وقتی مادرش در بیمارستان رو به مرگ بود و نگذاشتند ببیندش حتی جنازه اش را ... یکی هم وقتی بهنواز تصادف کرد ... و خبر نداشت چه هق هقی می کرد در یک هفته نبودش !

مراسم دفن هم انجام شد . یادش می آمد که پدر می گفت خاک سرد است تا مرده را در آن می گذارند نزدیکانش سرد می شوند . نمی دانست چرا سرد که نمی شد هیچ ... دائما داغ تر می شد ! هر بیل خاکی که می ریختند دلش بیشتر می گرفت و باز هم سکوت کرده بود و نه اشکی و نه آهی و نه ناله ای . دلش می خواست دختر بچه ی پنج ساله ای باشد که نمی داند مرگ یعنی چه و گوشه ای از دلش دخترکی کوچک بود که زار می زد و پدرش را می خواست ... اما با خودش تکرار می کرد مادر است و باید قوی باشد ..!

مراسم خاکسپاری رو به اتمام بود و برای ناهار باید به رستوران می رفتند و بیچاره بهزاد نمی دانست گریه کند یا کارها را انجام دهد . هر چند پهلوان راد و حاج رسول بزرگتری می کردند برایشان

با تمام شدن مراسم همه به سمت ماشین هایشان رفتند و بهنواز را نیز بردند و آخرین لحظه سر برگرداند و پدر را دید که لبخند زنان دست تکان می دهد برایش و این پایان قصه ی پدر شد ...

در رستوران باز هم بهنواز سکوت کرده بود . سکوت ... سکوت و سکوت ... آزار دهنده بود این همه ساکت بودنش ... ترانه و عاطفه و نگار هر چه کردند غذا نخورد و وقتی یک قاشق جلوی دهانش گرفتند معده اش بهم ریخت و دوان دوان سوی سرویس های بهداشتی روانه شد ...

کسی چه خبر داشت که موهایش چه دردی دارند و دلش چگونه زخمی شده و سکوت کرده که مبادا آن نقطه ی اندازه ی بند انگشت بیدار شود ...

آواز عاشقانه ی ما در در گلو شکست

حق با سکوت بود، صدا در گلو شکست

دیگر دلم هوای سرودن نمی کند

تنها بهانه ی دل ما در گلو شکست

سربسته ماند بغض گره خورده در دلم

آن گریه های عقده گشا در گلو شکست

ای داد، کس به داغ دل باغ، دل نداد

ای وای، های های عزا در گلو شکست

آن روزها ی خوب که دیدیم، خواب بود

خوابم پرید و خاطره ها در گلو شکست

« بادا » مباد گشت و « مبادا » به باد رفت

« آیا » ز یاد رفت و « چرا » در گلو شکست

فرصت گذشت و حرف دلم ناتمام ماند

نفرین و آفرین و دعا در گلو شکست

تا آمدم که با تو خداحافظی کنم

بغضم امان نداد و خدا ... در گلو شکست

آفتاب از آسمان رخت بر می کشید و در خانه هر کس مشغول کاری بود . قرآن می خواندند ... حرف می زدند ... وسایل مسجد حاضر می کردند . مادر و شیدا را به زور آرامبخش خوابانده بودند . خونه اما ساکت از هر حرفی بود .

بهنواز مشغول ریز کردن نان ها بود که صدای زنگ در بلند شد . فوراً چادرش را برداشت و به حال رفت و غرغرکنان گفت : من هی به این بابا می گم کلید بردار . اینا رو به زور خوابوندیم . ولی باز زنگ میزنه .

و در مقابل چشمان پر حیرت همه به سمت حیاط رفت . بهزاد آهی کشید و به مهرداد چشم دوخت . پهلوان راد اخم هایش در هم شده بود . نگار باز هم گریه سر داد و ترانه گفت : تو رو خدا یکی با این دختر حرف بزنه .

بهنواز در را باز کرد و با دیدن بارمان و همسرش که سر تا پا مشکی پوش جلویش ظاهر شدند تازه یادش آمد که چه خبر است و باز موهایش درد می کردند ... خوش آمدی گفت و آنها وارد شدند . نیلوفر او را در آغوش گرفت و گفت : تسلیت می گم عزیزم . غم آخرت باشه . تا مهرداد خبر داد فوراً خودمو رسوادم . واقعا ناراحت شدم عزیزم .

و اشک هایش را پاک کرد . بارمان داخل شد و با غم نگاهش کرد : متاسفم .

بهنواز کمی لبهایش را تکان داد تا شکلی مانند لبخند بر لبش بیاید که خیلی هم موفق نبود . تشکر کرد و در را بست و آن ها را به داخل دعوت کرد . همه بلند شدند و احوال پرسید کردند . بهنواز دعوتشان کرد به سمت مبل ها، جاییکه بی بی و سیما خانم و شهین خانم بودند . بهنواز به سمت آشپزخانه رفت که بارمان صدایش کرد : نوا .

سیاوش سرش را با اخم بلند کرد و به او نگاه کرد ... نوا ..!

بهنواز برگشت و نگاهش کرد . بارمان اشاره کرد که بنشینند : بیا . ما هیچی نمی خوریم . بیا بشین ببینمت . بیا عزیزم .

رفت و کنار آنها نشست . بارمان گفت : ماجرا رو شنیدم . خیلی ناراحت شدم . پدر تو خیلی دوست داشتی .

بهنواز : دارم ... پدرمو هنوزم دوست دارم . ولی خب چه میشه کرد که مرگ حقه .

و این حق و ناحق را نمی فهمید !

بارمان آهی کشید و سرش را تکان داد : حالا یک کم بگذره خانواده ی این دختره احتمالا میان برای رضایت میخوای چه کار کنی ؟

بهزاد آمد و کنارش نشست . حضور بهزاد را دوست داشت . بهزاد دستنی در موهایش کشید : فعلا که معلوم نیست . حالا ببینیم چی میشه .

بهنواز سکوت کرد . در طول آن روز بیشترین حرف هایی که بعد از خاکسپاری گفته بود و تشکر و خوش آمدید بود و حقی که می داد به مرگ و درکش نمی کرد .

دلارام جای آورد و چه قدر این دخترها امروز کمک دستش بودند . بارمان تشکر کرد و برندااشت . نیلوفر هم فقط یک دانه خرما برداشت و بس .

نیلوفر : بهنواز رنگت پریده . تو از صبح مشخصه هیچی نخوردی درسته ؟

بهنواز : نمی دونم .

شهین خانم در حالیکه یک کاسه سوپ در دستش بود به سمتش آمد : نه دخترم هیچی نخورده . بیا مادر بیا این سوپ رو پختم برات . این که دیگه غذای فوتی نیست مادر جان بیا .

عاطفه به سمتش آمد که سوپ را به خوردش بدهد اما تا بوی سوپ به مشامش خورد معده اش بهم ریخت و دوان به سمت دستشویی رفت .

سپهر : اینطوری نمیشه . این ریخته درد رو توی خودش .

بارمان با تعجب پرسید : بینم مگه گریه نکرده از صبح ؟

ترانه : از صبح ؟ ! این دیشب باباشو رفت دید گریه نکرده تا حالا . من نمی دونم چه طوری تحمل میکنه .

صدایش لرزید و پشت سرش باز هم گریه کرد و این دخترها به جای بهنواز هم اشک می ریختند . صدای در آمد و باز نگاه بهنواز رفت به سمت در .

" برای حسرت یک دیدن او دوچشمان ترشده ام به در بود "

حاج آقا صفایی با غم به او و آن چشمان منتظرش نگاه کرد و باز هم قرآنش را خواند . یاسین و پدرش بودند که وارد شدند و امید بهنواز ناامید شد . بارمان و نیلوفر کمی بعد بلند شدند و باز هم ابراز تاسف و رفتند .

بعد از آنها بهنواز دیگر داخل نیامد و همان بیرون نشست . بی بی با زحمت بلند شد و به آشپزخانه رفت . بعد از یک ربع بوی خوش گلاب و هل آمد . چند دقیقه ی بعد بی بی با یک ظرف فرنی آمد و کنار بهنواز نشست . قاشقی را پر کرد و فوت کرد : دهنتو باز کن مادر .

کمی به او و آن مهربان چشمانش نگاه کرد . بی بی هر چند دختر نداشت ولی رسم دخترداری بلد بود . رسم داغداری بلد بود . بهنواز در کمال تعجب همه دهانش را باز کرد و بی بی قاشق را خالی کرد . همانطور تا آخر را بی بی با مهربانی و قربان صدقه فرنی را به خوردش داد . حالش کمی بهتر شده بود . آن نقطه ی کوچک سمت چپ شکمش هم انگار خوشحال بود .

بهزاد کنارش نشست و با خنده گفت : تو باز کوچولو شدی بهنواز خانم .

بهنواز به او و آن صورت شکسته و ته ریش دارش نگاه کرد . دیگر نه او بهنواز کوچک و لوس بود و نه بهزاد آن پسر نوجوان و مهربان . بزرگ شده بودند و حالا بعد از پدر بزرگتر ..!

هر دو شکست خورده بودند . شکستی به اندازه ی از دست دادن پدر ...

بهزاد همانجا نشست و او را در آغوشش نگه داشت. آرام بود. حالا در آغوش کسی شاید کمی شبیه پدر آرام بود.

دلش می خواست بخوابد. خسته ی این همه بار بر روی دوشش بود. خسته ی حمل حتی همان یک گرم کودکش بود. غم پدر سنگین تر از آنچه بود که حتی فکرش را می کرد. کم کم چشمانش سنگین شد و خواب بر او چیره.

\*\*\*

وقتی چشمانش را باز کرد خود را روی تختش دید. بلند شد و لباسش را پوشید. ساعت پنج صبح بود و نور خورشید تقریباً همه جا را روشن کرده بود. به طبقه ی پائین رفت. انگار همه رفته بودند. کفش ها را نگاه کرد و فهمید فقط عاطفه مانده است. حتما پیش شیدا و مادرش بود. بهزاد هم در اتاق مهمان.

به تخت در حیاط نگاه کرد. جای خالی پدر و حتی سیگارش عجیب خالی بود. چندین دقیقه از همانجا جای خالی اش را نگاه کرد. باد ملایم اما سردی می آمد. کم کم گنجشک ها شروع به خواندن کردند. خواست به داخل برود که صدایش را شنید " خانم دکتر امروز به ما یه نیمروی پر روغن و نوشابه نمیدی؟ "

می دانست خیال است. فقط لبخند تلخی زد. به سمت آشپزخانه رفت و همان ماهی تابه ی داغان روهی را برداشت و در آن روغن ریخت. ضبط کوچک پدر را روشن کرد و صدای موسیقی در خانه پیچید.

تخم مرغ ها را شکست و صدای جلز و ولز روغن بلند شد. اولین بار بود که انقدر بی سر و صدا نیمرو درست می کرد. اولین بار بود که مادر نمی آمد و غر نمی زد. نیمرو را روی میز گذاشت و از یخچال نوشابه ی نصفه ی پدر را که از پریروز مانده بود در آورد.

" چشم من بیا منو یاری بکن

گونه هام خشکیده شد کاری بکن

غیر گریه مگه کاری میشه کرد

کاری از ما نیاد زاری بکن "

پریروز این موقع چه قدر خوش گذشته بود. لقمه ای گرفت و اشک هایش روان شد ... در نوشابه را باز کرد ولی ... نتوانست ... دیگر نه نیمرویی از گلویش پائین می رفت و نه نوشابه ای. ... همانجا در آشپزخانه با صدای آرام گریه کرد

" اون که رفته دیگه هیچ وقت نمیاد

تا قیامت دل من گریه میخوات "

در ذهنش تکرار می شد ... " اون که رفته دیگه هیچوقت نمیاد " ...

" هرچی دریا رو زمین داره خدا

با تموم ابر های اسمونا

کاش می داد همه رو به چشم من

تا چشم به حال من گریه کنن

اون که رفته دیگه هیچ وقت نمیاد

تا قیامت دل من گریه میخوات "

اشکهایش قطع شدند ... همان چند قطره فقط ... فقط همان چند قطره ...

" قصه ی گذشته های خوب من

خیلی زود مثل یه خواب تموم شدن

حالا باید سر رو زانوم بزارم

تا قیامت اشک حسرت ببارم "

پربروز بهنوازی بود که از دانشگاه فارغ التحصیل شده بود و تازگی مادرش را فهمیده بود و حالا بهنوازی بود  
که داغدار پدر است و مادر کودکی که نمی داند با او چه کند ...

"دل هیشکی مثل من غم نداره

مثل من غربت و ماتم نداره"

ندارد ... دل هیچکس مانند بهنواز غم ندارد ... هیچ کس مانند او احساس غربت و تنهایی نمی کند ... دل هیچکس  
به اندازه ی او نشکسته است ...

"حالا که گریه دوا می دردمه

چرا چشمام اشکشو کم میاره

خورشید روشن ما رو دزدیدن

زیر اون ابرای سنگین کشیدن

همه جا رنگ سیاه ماتمه



فرصت موندنمون خیلی کمه

اون که رفته دیگه هیچ وقت نمیاد

تا قیامت دل من گریه میخواد

سرنوشت چشاش کوره نمیبینه

زخم خنجرش میمونه تو سینه

لب بسته سینه ی غرق به خون

قصه ی موندن ادم همینه

اون که رفته دیگه هیچ وقت نمیاد

تا قیامت دل من گریه میخواد"

موسیقی تمام شد . نوشابه را روی میز گذاشت و لبخند تلخی زد به بساطی که دیگر دلش نمی خواست تکرارش کند ...

\*\*\*

مراسم سوم هم تمام شد و برای آخرین شب همه به منزل آن ها رفتند. کارها تمام بود و هر کس گوشه ای نشسته بود . حالا مادر و شیدا راحت تر بودند . کم تر اشک می ریختند و ناله هایشان تمام شده بود .

بهنواز از ساعتی بیرون رفته بود و بازنگشته بود . با صدای زنگ در به خیال آنکه اوست در را باز کردند اما زن و مردی میانسال وارد شدند . هیچ کس آن دو را نمی شناخت جز یاسین که با دیدن آنها گفت : جناب مسعودی عرض کردم الان نه .

زن با حالت زاری گفت : من گفتم بیایم . دلم طاقت نیاورد .

بهزاد که حدس می زد که هستند کمی خشمگین شد اما با این حال گفت : بفرمائید بنشینید .

مادر با سر پرسید که هستند که جواب داد : پدر و مادر اون دختری که زده به بابا .

نشستند و بعد از کمی سکوت آقای مسعودی به حرف آمد : خدمت رسیدیم هم برای عرض تسلیت هم برای حرف زدن راجع به دخترمون . می دونین که دادگاهش نزدیکه .

حاج رسول دستی به ریشش کشید : بله ولی وقت مناسبی برای حرف زدن در مورد این موضوع نیست . این بندگان خدا داغ دارن هنوز.

خانم مسعودی بی طاقت رو به مهربانو گفت : خانم به خدا بچم بی تقصیره . ندیده اصلا شوهرتون رو وسط خیابون . یهو اومدن جلوی ماشین . باور کنین بی گناهه . عمدی که نبوده به خدا !

بهزاد : عمد نبوده ؟

یاسین گفت : آره غیر عمد محسوب میشه .

بهزاد بسیار خشک رو به آنها گفت : خب پس چرا زحمت کشیدین تا اینجا اومدین بحث اعدام و اینا که نیست .

آقای مسعودی : بحث حداقل ده سال زندان که هست !

بهزاد پوزخندی زد و گفت : اون که جزای کارشه .

خانم مسعودی زیر گریه زد : شما رو به خدا قسم بگذرین از بچم .

و پیش از آنکه بهزاد حرفی بزند بهنواز بود که گفت : داداش من خیلی بی غیرته که بگذره از خون باباش .

نگاه ها به سمت در رفت که بهنواز در آستانه ی آن ایستاده بود و از چشمانش نفرت می بارید . خانم مسعودی

گریه کنان التماس می کرد : شما رو ارواح خاک پدرتون بگذرین از بچم .

جلو آمد و به دوستانش اشاره کرد : اینا دوستای منن . می دونن قسم آخرم بابامه . اول و آخرم بابامه . جون و دلم

بابامه . ولی الان که نیست من بی سر و ته شدم . قصه های بی سر و ته رو شنیدین ؟ آدم نمی فهمه چی شد و چی

نشد و از کجا شروع شد و کجا تموم شد . من الان همون قصه ی بی سر و تهیم . هیچی ام حالیم نیست . حق این

درخواست هم با من نیست اما همونی که گفتم داداش من خیلی بی غیرته اگه از خون باباش بگذره .

و به سمت اتاقش رفت . خانم و آقای مسعودی برخاستند و عزم رفتن کردند و همه حیران ورژن بی رحم شده ی

بهنواز بودند .

بهنواز به اتاقش رفت و در را بست . همانجا در تاریک روشنی اتاقش پشت در نشست و خودش هم حیران حرف

هایش بود . با چشمانی بزرگ شده و نفس نفس زنان به قاب عکس خندان پدر نگاه کرد و دستی به شکم

دردناکش کشید و این میان این حاملگی خطرناک و سخت را فقط کم داشت !

کودکش را دوست داشت . معجزه ای بود برای خودش ! دکتر گفته بود معجزه است و خودش هم باور داشت .

معجزه اش را به هر قیمتی می خواست . هر چند که در جامعه قبولش نمی کردند . هر چند که ممکن بود اسم به

رویش بگذارند . معجزه اش را می خواست ... هر چند که دین هم می گفت حرام است ...

\*\*\*

سونوگرافی گرفته بود و بند انگشتی اش را می دید که دارد خیلی زود بزرگ می شود . بعد از مدت ها لبخند به لبش آمده بود. داشت با خوشحالی رانندگی می کرد که تلفنش زنگ خورد . روی آیفون گذاشت و گفت: سلام مامان جونم .

مادر با صدایی گرفته گفت : سلام مادر . خیلی زود بیا خونه ی حاج رسول یکی هست که می خواد ببینتت .

بهنواز با تعجب پرسید : کی ؟!

مادر آهی کشید و گفت : بیا می بینیش .

و بعد هم قطع کرد. بهنواز پوفی کرد و دلشوره ای گرفت . از اولین بریدگی دور زد و به سمت خانه ی حاج رسول رفت .

\*\*\*

همراه با نگار که برای استقبالش آمده بود داخل شد و به محمد و عمو رسولش سلام کرد اما با دیدن مرد دیگر خشکش زد. مروری تلخ بر خاطراتش زد و آرام زیر لب گفت : بابابزرگ !

پدربزرگش با آن ابروهای پر پشت درهم رفته و آن چشمان نافذش زل زده بود به او و هنوز هم آن تسبیح دانه قرمز را داشت . صداهای قدیمی در ذهنش زنده شدند ... " بیا اینجا و روجک " ... " عزیز دل بابابزرگ " ... " گم شین بیرون از خونه ی من " ... " بهنواز رو نمی ذارم ببری " ... " بی لیاقت " ... یاد التماس هایش افتاد که پدر را می خواست ... فرارش از خانه و تصادفش و بعد هم تب و لرز و تشنج و نازایی که بعد فهمید و آخرش رسیده به این بندانگشتی !

اخم هایش در هم رفت و دلش تیر می کشید . به دو مرد دیگر نگاهی کرد . عمویش را شناخت اما دیگری که جوان هم بود را به سختی تشخیص داد که پسرعمویش است .

حرف های زیادی یا در واقع فریادهای زیادی داشت که سر این مرد بزند اما انگار دستی راه گلایش را بسته بود .

پدربزرگ : ماشالله بزرگ شدی بابا ! چه خانومی شدی ماشالا !

بهنواز اما هیچ واکنشی نشان نداد . صدای سلام علیکی آمد و پشت سرش پهلوان راد و حاج آقا صفایی داخل شدند . این مردان بزرگی می کردند در حق بهنواز . محمد به سیاوش جریان را گفته بود و او هم به پدربزرگش و پهلوان ترجیح داد کنار بهنواز باشند تا خدایی ناکرده چیزی نشود و این ظاهر بود و کسی نمی دانست یکی از آن شب هایی که بهنواز نبود آقا صادق بهنوازش را به دست او سپرده بود و رسم امانت داری به جا می آورد .

جلو رفت و با پدربزرگش دست داد و تسلیت گفت . وقتی تسلیت گفت بهنواز ابتدا آرام و بعد بلند شروع به خندیدن کرد .

با تعجب به او نگاه کردند که رو به پهلوان گفت: به کی تسلیم می‌گین پهلوان؟!  
و با دست به پدر بزرگ و عمویش اشاره کرد: به این دو نفر؟! شوخی می‌کنین!  
مهربانو با تشر گفت: بهنواز مودب باش.  
بهنواز خنده از لبش رفت و گفت: مودب باشم؟! با کی؟! با اینا؟!  
و رو کرد به مادرش و گفت: مامان حالت خوبه؟! میشناسی اینا رو؟! اینا همونایی ان که عین آشغال پرتمون کردن بیرون!  
مادر باز هم تشر زد: مودب باش. برو دست آقا بزرگ رو ببوس.  
بهنواز ناباورانه نگاهش کرد و گفت: دست دو نفر رو می‌بوسم توی این دنیا اونم بابام و شمایی. بابام که رفت ...  
و حرفش را نیمه رها کرد و به سوی پدر بزرگش برگشت و گفت: خبر داری بابام رفته؟!  
پدر بزرگ همچنان با اخم به او زل زده بود و نگاهش حالا غمگین و شرمنده بود.  
بهنواز جلو رفت و گفت: لکه ی ننگت پاک شد حاجی؟! حالا دیگه لکه ی ننگ نداری نه؟! ... تموم شد ... بابام رفته ... خیالت راحت ... دیگه سرتو بالا بگیر و راه برو ... اصلا جشن بگیر چطوره؟!  
مادر تشر می‌زد: بهنواز این حرفا چیه؟! این چه رفتاریه?!  
و این بهنواز بد شده غریب بود برای همه!  
بهنواز: چی شده چرا ساکتی؟! ها؟! چرا ساکتی؟ یه چیزی بگو. قبلا که خوب داد می‌زدی ... خوب هر چی می‌خواستی می‌گفتی ...  
و رو به عمویش گفت: شما چی عموجان؟! خوشحالین یا ناراحت?!  
و بعد با لحن تمسخر آمیزی گفت: آها یادم نبود شما هر چی خانومتون بگن گوش می‌کنین!  
عمویش دندان روی هم فشرد و چیزی نگفت.  
پدر بزرگ: دخترم من ...  
بهنواز انگشت اشاره اش را بالا آورد و با صدای بلندی گفت: من دختر تو نیستم!  
و بعد با صدایی پر از بغض گفت: اونی که من دخترش بودم الان زیر یه خروار خاک خوابیده!  
کمی در چشمان او زل زد و حس نفرتش آتش زد به دل پدر بزرگش. بعد هم به طرف خروجی رفت. کفش هایش را پوشید و به زور جلوی ریزش اشک هایش را گرفته بود.

محمد و نگار و سیاوش و سمانه بیرون ایستاده بودند . با دیدن او نگار به سمتش رفت و وقتی سرش را بالا آورد چشمان اشکی اش او را به سکوت وادار کرد . سیاوش با غم نگاهش کرد و سمانه بازوی او را گرفت . کم بهنواز زخم داشت که حالا او هم زخم می زد . به بازوی سیاوش و دست سمانه نگاه کرد .

با صدایی به عقب برگشت : دخترعمو ... دخترعمو ...

خواست راهش را بکشد و برود که گفت : بهنواز !

ایستاد.هنوز هم مثل همان وقت ها که کوچک بودند نام او را با احساس قشنگی صدا می کرد . هنوز هم روی حرف ه اسمش تاکید قشنگی داشت .

برگشت و به او نگاه کرد . دیگر مثل آن زمان ها لاغر و ضعیف نبود . حالا قد بلند شده بود و هیکل ورزشکاری داشت . چشمانش اما هنوز هم قهوه ای خوشرنگی بود .

کمی دورتر از بقیه رفتند . محمدرضا او را دقیق نگاه کرد و گفت : چه قدر بزرگ شدی تو .

لبخند کمرنگی بر لبان بهنواز نشست و گفت : کی به کی میگه !

محمدرضا لبخندی زد و گفت : آره منم بزرگ شدم ولی ... به اندازه ی تو خشگل تر نشدم .

بهنواز به خنده افتاد و او هم خندید . بقیه مبهوت به آنها نگاه می کردند و حرصی می خورد سیاوش .

بهنواز : هنوزم همونجوری هستی . زبون باز !

محمد رضا شانه ای بالا انداخت و هیچی نگفت . کمی در سکوت یکدیگر را نگاه کردند .

سیاوش جلو آمد و گفت : بهنواز خانم اگر وسیله ندارین من می رسونمتون .

محمدرضا بی توجه به او گفت : حتما خیلی ناراحتی .

بهنواز اول نگاهی به سیاوش انداخت که عصبانی به محمدرضا نگاه می کرد و بعد گفت : وسیله دارم . میرم خودم .

و رو به محمدرضا گفت : کارم از ناراحتی گذشته .

محمدرضا همچنان به او زل زده بود که بهنواز گفت : خداحافظ همبازی بچگی هام .

و خواست برود که محمدرضا گفت : ولی من می خوام بازم ببینمت .

بهنواز برگشت و پوزخندی بر لب به تمسخر گفت : ولی من نمی خوام ... توام دست پرورده ی همونایی .

محمدرضا جا خورده از جوابش گفت : پدرتم دستپرورده ی همون آدمای بود !

و صدای فریاد بهنواز بود که نگار را از جا پراند : اسم پدر منو نیار ! پدر من دست پروده ی هیچ کدوم اونا نبود . دست پرورده ی مادر جون بود و بس !

و با خشم به او نگاه کرد و گفت : دیگه نمی خوام ببینمتون . هیچ کدومتونو . همونجوری که تا الان نبودین بعد اینم نباشین .

و نگاهی به سیاوش انداخت که برق پیروزی در نگاهش بود . پوزخندی به روی او هم زد که سیاوش هم جا خورد . بعد هم به سمت خروجی رفت و بی هیچ حرف دیگری رفت .

محمدرضا اخم کرده ایستاده بود و به مسیر رفتنش نگاه می کرد .

سمانه : آقا سیاوش چرا ما اینجاییم ؟

سیاوش نگاهی به او انداخت و گفت : اگر خسته شدی یک آژانس بگیر و برو .

و خودش به سمت داخل رفت و سمانه را همانطور عصبانی تنها گذاشت . محمد با تعجب به او نگاه کرد . سیاوش همسرش را با آژانس بفرستد چیز عجیبی است .

\*\*\*

مهربانو چایش را خورد و شروع کرد : برادرشوهرم پنج سالی بزرگتر از آقا صادق بود . زنش بنده ی خدا خیلی زود فوت کرد . اینم سال اون طفلک شد نشد رفت دست یک دختر خیلی جوون تر از خودش رو گرفت و آورد نشوند جای اون . اون موقع آقا صادق 36 سالش بود . رفت دعواش کرد گفت این چه کاریه آخه . زشته بذار سال زنت بشه برو به زن در شان خودت بگیر . این دختر جوون رو آوردی که چی بشه . اونم از همون جا کینه گرفت و گفت اصلا به تو چه . دیگه نه حرف می زد و نه هیچی .

دور از جونتون باشه این زنی ام که گرفته بود خدا منو ببخشه اصلا خوب نبود . رعایت هیچی رو نمی کرد . پدرشوهرم خیلی پسر بزرگش رو دوست داشت و به خاطر همین هیچی نمی گفت . کلا اخلاقای خاصی داره . یکی رو که دوست داره اصلا کاری به کارش نداره . مثلاً بهنواز رو خیلی دوست داشت . هر کاری که می کرد اصلا سقف خونه رو پائین می آورد هیچی نمی گفت . اما نوه های دیگه رو نه . کافی بود یک ذره اذیت کنن انقدر دعواشون می کرد که نگو .

خلاصه چند وقتی گذشت و به روز آقا صادق پریشون اومد خونه . انقدر ازش پرسیدم و اصرار کردم تا گفت چی شده . دختره رو دیده بود که رفته خونه ی یک مردی و با یک کم تحقیق فهمیده که بله خانم با کس دیگه رابطه داره . مادرشوهرم طفلک اصلا راضی نبود به این دختره . خلاصه اینطوری بگم که آقا صادق فقط یک هشدارایی داد به داداشش و اونم راست گذاشت کف دست باباش .

بعدش که دختره فهمید داره لو میره یک شب شروع کرد داد و هوار و این حرفا که صادق قصد و نظری به من داره و به من پیشنهاد داده . بیچاره آقا صادق خبر نداشت اون شب داداشش نیست و رفته بود که راجع به مغازه صحبت کنن . آخه پدرشوهرم پارچه فروشی داره و فرش فروشی که فرش دست صادق و برادر شوهرم بود و پارچه دست پدرشوهرم بود .

خلاصه این شد که پدرشوهرم که اون موقع رفته بود سفر روز بعدش که اومد و برادرشوهرم گذاشت کف دستش اونم اومد و داد و هوار راه انداخت و بعدم ما رو پرت کرد بیرون . اصلا حتی گوش نکرد که چی می گیم . تازه اولش بهنوازم گرفته بود و نمیداد که به بدبختی آوردیمش بیرون بچه رو . فرار کرده بود و تصادف کرده بود . بعدش کلی تب ولرز کرده بود از غصه بچم . انقدر حالش بد شده بود که راضی شد بچه رو بده هر چند آقا صادق داشت وکیل می گرفت .

خلاصه زندگی ما از این رو به اون رو شد . توی یک مسافر خونه می موندیم که یک روز مادر اومد و به مقدار پولی که پس انداز داشت رو داد و صادق و گفت از اینجا برو مادر که برادرت داره برات میزنه . هیچ وقت از صادق خوشش نمی اومد . به قول مادر می گفت از بچگی این از صادق بدش میومد . اصلا مهر و عطف برادری نداشت .

خلاصه این شد که اومدیم تهران . بعدشم که خدا می دونه به چه بدبختی ای تونستیم زندگی کنیم . چند سالی میشه که اوضاع زندگیمون رو به راه شده . اونم چون بهزاد کار میکنه و بهنوازم همینطور . جفتشون ماشالا درس خوندن . تازه ما پول کلاس و حتی کتاباشونم نداشتیم . بچم بهنواز به چه سختی ای درس خوند و قبول شد . همیشه می گفت : بابام سر اون قضیه سرافکنده شد و نتونست به خاطر اون تهمت سرشو بالا بگیره من یک کاری میکنم که سرش همیشه بالا باشه . روز فارغ التحصیلیشم واسه همین انقدر خوشحال بود .

تمام کاری که تونستیم بکنیم این بود که ی سال بعد قبولیش این ماشین رو اونم قسطی براش بگیریم . چند سال پیش هم که مادر عمرش رو داد به شما آقا صادق قبلش که بیمارستان بود رفت دیدنش اما نذاشن ببیندش و بعد هم فوت کرد . حتی نذاستن جنازش رو هم ببینه . چه قدر که غصه خورد آقا صادق . بهنوازم پا به پاش . هر وقت بی بی رو می دید خوشحال بود که مادرش رو می بینه . خیلی دوستتون داشت بی بی . هی روزگار ... آدم از فردای خودش خبر نداره .

همگی ابراز تاسف کردند و پهلوان گفت : در هر حال ایشون ولی دم هستن و باید در مورد اون دختر هم تصمیم بگیرن . بهتره زودتر بهنواز خانم رو راضی کنین . مهربانو : بهنواز یه طرف بهزاد یه طرف .

بی بی : توکلت به خدا مادر . درست میشه ایشالا ...

\*\*\*

مهربانو چایش را خورد و شروع کرد : برادرشوهرم پنج سالی بزرگتر از آقا صادق بود . زنش بنده ی خدا خیلی زود فوت کرد . اینم سال اون طفلک شد نشد رفت دست یک دختر خیلی جوون تر از خودش رو گرفت و آورد نشوند

جای اون . اون موقع آقا صادق 36 سالش بود . رفت دعواش کرد گفت این چه کاریه آخه . زشته بذار سال زنت بشه برو به زن در شان خودت بگیر . این دختر جوون رو آوردی که چی بشه . اونم از همون جا کینه گرفت و گفت اصلا به تو چه . دیگه نه حرف می زد و نه هیچی .

دور از جونتون باشه این زنی ام که گرفته بود خدا منو ببخشه اصلا خوب نبود . رعایت هیچی رو نمی کرد . پدرشوهرم خیلی پسر بزرگش رو دوست داشت و به خاطر همین هیچی نمی گفت . کلا اخلاقای خاصی داره . یکی رو که دوست داره اصلا کاری به کارش نداره . مثلا بهنواز رو خیلی دوست داشت . هر کاری که می کرد اصلا سقف خونه رو پائین می آورد هیچی نمی گفت . اما نوه های دیگه رو نه . کافی بود یک ذره اذیت کنن انقدر دعواشون می کرد که نگو .

خلاصه چند وقتی گذشت و به روز آقا صادق پریشون اومد خونه . انقدر ازش پرسیدم و اصرار کردم تا گفت چی شده . دختره رو دیده بود که رفته خونه ی یک مردی و با یک کم تحقیق فهمیده که بله خانم با کس دیگه رابطه داره . مادرشوهرم طفلک اصلا راضی نبود به این دختره . خلاصه اینطوری بگم که آقا صادق فقط یک هشدارایی داد به داداشش و اونم راست گذاشت کف دست باباش .

بعدش که دختره فهمید داره لو میره یک شب شروع کرد داد و هوار و این حرفا که صادق قصد و نظری به من داره و به من پیشنهاد داده . بیچاره آقا صادق خبر نداشت اون شب داداشش نیست و رفته بود که راجع به مغازه صحبت کنن . آخه پدرشوهرم پارچه فروشی داره و فرش فروشی که فرش دست صادق و برادر شوهرم بود و پارچه دست پدرشوهرم بود .

خلاصه این شد که پدرشوهرم که اون موقع رفته بود سفر روز بعدش که اومد و برادرشوهرم گذاشت کف دستش اونم اومد و داد و هوار راه انداخت و بعدم ما رو پرت کرد بیرون . اصلا حتی گوش نکرد که چی می گیم . تازه اولش بهنوازمم گرفته بود و نمیداد که به بدبختی آوردیمش بیرون بچه رو . فرار کرده بود و تصادف کرده بود . بعدش کلی تب ولرز کرده بود از غصه بچم . انقدر حالش بد شده بود که راضی شد بچه رو بده هر چند آقا صادق داشت وکیل می گرفت .

خلاصه زندگی ما از این رو به اون رو شد . توی یک مسافر خونه می موندیم که یک روز مادر اومد و به مقدار پولی که پس انداز داشت رو داد و صادق و گفت از اینجا برو مادر که برادرت داره برات میزنه . هیچ وقت از صادق خوشش نمی اومد . به قول مادر می گفت از بچگی این از صادق بدش میومد . اصلا مهر و عطوفت برادری نداشت .

خلاصه این شد که اومدیم تهران . بعدشم که خدا می دونه به چه بدبختی ای تونستیم زندگی کنیم . چند سالی میشه که اوضاع زندگیمون رو به راه شده . اونم چون بهزاد کار میکنه و بهنوازم همینطور . جفتشون ماشالا درس خوندن . تازه ما پول کلاس و حتی کتاباشونم نداشتیم . بچم بهنواز به چه سختی ای درس خوند و قبول شد . همیشه می گفت : بابام سر اون قضیه سرافکنده شد و نتونست به خاطر اون تهمت سرشو بالا بگیره من یک کاری میکنم که سرش همیشه بالا باشه . روز فارغ التحصیلیشم واسه همین انقدر خوشحال بود .



تمام کاری که تونستیم بکنیم این بود که ی سال بعد قبولیش این ماشین رو اونم قسطی براش بگیریم . چند سال پیش هم که مادر عمرش رو داد به شما آقا صادق قبلش که بیمارستان بود رفت دیدنش اما نداشتن ببیندش و بعد هم فوت کرد . حتی نداشتن جنازش رو هم ببینه . چه قدر که غصه خورد آقا صادق . بهنوازم پا به پاش . هر وقت بی بی رو می دید خوشحال بود که مادرش رو می بینه . خیلی دوستتون داشت بی بی . هی روزگار ... آدم از فردای خودش خبر نداره .

همگی ابراز تاسف کردند و پهلوان گفت : در هر حال ایشون ولی دم هستن و باید در مورد اون دختر هم تصمیم بگیرن . بهتره زودتر بهنواز خانم رو راضی کنین . مهربانو : بهنواز یه طرف بهزاد یه طرف .

بی بی : توکلت به خدا مادر . درست میشه ایشالا ...

\*\*\*

مشغول حساب و کتاب ماه بود که صدای موبایلش را شنید . خواست ریجکت کند اما با دیدن شماره فوراً جواب داد : بگو .

و کمی بعد گفت : میام الان . شما برین دنبالش .

و کتکش را برداشت و فوراً از شرکت خارج شد . با نهایت سرعت به سمت آدرسی که گرفته بود رفت و ماشین را گوشه ای پارک کرد .

نیم ساعت از تماس گذشته بود و حالا چشم می چرخاند تا آدم هایش را ببیند . با دیدنش به سمتشان رفت و پرسید : کجان ؟

یکی به آپارتمان چهار طبقه ای اشاره کرد و گفت : طبقه ی سه رفتن گمونم آقا . خونه ی خانومه اینجا .

سری تکان داد و به آن سمت رفت . با آسانسور به آنجا رفتند و در را زدند . اما کسی در را باز نکرد . رو به یکی پرسید : مطمئنن همین طبقه اس ؟

مرد سری تکان داد و گفت : آسانسور همین طبقه ایستاد آقا .

یک بار دیگر زنگ زد ولی کسی جواب نداد . خواست برود به طبقات دیگر که صدای جیغ خفیفی شنید . فوراً برگشت و با چند لگد در را باز کرد .

خانه تاریک بود و چیزی دیده نمی شد . وقتی چراغ را روشن کرد از دیدن صحنه ی رو به رویش خودش به جوش آمد . مردی چاقویی زیر گلویش گذاشته بود و او با آن تاپ نیم تنه و دامن کوتاهی که همه ی اندامش را نشان می داد اشک می ریخت و با التماس نگاهش می کرد .

اول انگار او را نشناخت . فکر می کرد سبزه است ولی حالا مثل برف سفید بود و موهایش دیگر فندقی نبود و رنگی بود بین عسلی و زیتونی ... چشمانش هم انگار سبز شده بود !

مرد که سن و سال دار نشان می داد ، با حرص گفت : مرتیکه ی بی پدر مادر ... بزمو بهم زدی ... چی می خوی ؟ ها ؟ !

سینا خیلی آرام و شمرده گفت : ولش کن وگرنه بلایی به سرت میارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن .

مرد بلند خندید و گفت : اینو ببینین ! چه خودشو بالا گرفته .

صدای خنده ی دو نفر دیگر هم آمد و بعد هم خودشان از پشت دیوار بیرون آمدند و از پشت سر هم چند نفر درشت هیکل داخل شدند و آنها شش نفر بودند و سینا و افرادش چهار نفر !

سینا مانده بود چه کند و از آنطرف عاطفه با آن وضع اسیر دست آن مرد بود . جلو رفت که مرد گفت : همونجا وایستا . جلو بیای جنازتو تحویل ننت میدم فهمیدی ! و به آدم هایش اشاره کرد و آنها هم قدمی جلو آمدند .

سینا اما بی هوا به سمت مرد حمله کرد و چاقو را از دستش کشید و آدم هایش هم به سمت آن سه نفر رفتند و دعوا بالا گرفت که صداهای آشنایی شنید ... سیاوش و محمد !

سیاوش که دیده بود او با چه عجله ای بیرون رفته است و مشوش است فوراً همراه محمد دنبالش کردند و وقتی رسیدند به پلیس هم خبر دادند .

بعد از اینکه کمی زدند و بیشتر خوردند صدای آژیر پلیس آمد و بعد هم صدای مردی که می گفت دستها بالا مردها هل شدند و فقط در آخرین لحظه یکی محکم خواباند درست به گونه ی سینا . گوشه ی لبش هم کمی زخمی شد اما دیگر برای جبران کارش دیر بود .

پلیس وارد شد و همه را دستگیر کرد . خواست سینا و سیاوش و محمد را هم ببرد که علیرضا با دیدن آنها گفت : صبر کنین نمی خواد . اینا خودین .

و به سمتشان رفت و گفت : شما اینجا چه کار می کنین ؟

سیاوش : من زنگ زدم خبر دادم .

محمد : خونه ی دوست خانومه . عاطفه خانم .

علیرضا ابرویی بالا انداخت و گفت : کجا هست این عاطفه خانومتون ؟

و هر چه نگاه کردند پیدایش نکردند . سینا جلو رفت و دستی به شانه اش زد و گفت : داداش فردا بیاریمش اشکال نداره ؟ بنده ی خدا حال خوبی نداشت . علیرضا کمی فکر کرد و گفت : ببینم این خانوم از دوستای بهنوازه ؟

سیاوش : آره خودشه .

علیرضا دستی دور دهانش کشید و گفت : چند سال پیشم پروندش دست خودم بود . پس این آدمها باز اومدن سراغش .

سیاوش و محمد گیج نگاهش کردند و سینا گفت : پس داداش فردا میارمش .

علیرضا : آره آره حتما . بهنوازم بیاد که کامل بشه پرونده .

سینا : باشه خبرش می کنم .

و بعد از کمی صحبت و سوال و جواب رفتند .

محمد : قضیه ی پرونده چی بود سینا ؟

سینا : از خانومت پیرس . لازم دونست میگه .

محمد سری تکان داد و سیاوش گفت : ما میریم تو نمایای ؟

سینا : این بنده ی خدا رو پیدا باید بکنیم .

سیاوش به مبل اشاره کرد و گفت : اونجاس . من دیدمش .

محمد : زنگ می زنگ نگار الان بیاد .

صدای گرفته ی عاطفه آمد : لازم نیست . من خودم شبو میرم پیش بهنواز . شما برید . تا آخر عمرم مدیون کمکتونم .

محمد : خواهش می کنم این حرفا چیه . شمام خواهر ما .

سیاوش : هر مشکلی بود خبر بدین .

و سینا حرفی نزد و عاطفه انقدر منتظر حرف زدن او ماند که صدای بسته شدن در آمد .

وقتی صدا را شنید برخاست و اطراف را نگاه کرد . کسی نبود . باز هم تنها بود . اصلا چرا باید می ماند . این هم که خودش را رسانده بود اتفاقی بوده لابد ! و با خودش اندیشید : اتفاقی ؟ !

در همین فکر ها بود و به سمت اتاق خوابش می رفت که با دیدن وضع آشفته ی لباس های روی زمین تازه یادش آمد چه خطری از سرش رد شده است . پشتش لرزید از دوباره دیدنش و کمی علائم حمله ی عصبی در خود دید . همیشه این مواقعی که حالش بد بود بهنواز یاورش می شد ولی این بار دلش نمی آمد اوی داغدار را ناراحت تر بکند .

صدای یا الله گفتنی آمد و پشت سرش صدای سینا : بفرمایید این قفله .

و صدای مردی غریبه : طولی نمی کشه درستش کنم شاید نیم ساعت .

سینا : باشه . اشکالی نداره .

فورا لباس هایش را عوض کرد و یک قرص هم خورد و بیرون رفت . سینا پول قفل ساز را حساب می کرد و وقتی برگشت از دیدن او کمی شوکه شد . عاطفه روی مبلی نشست و به دیوار رو به رویش زل زد . سینا جلو رفت و گفت : زنگ بزنم بهنواز خانم بیان ؟

عاطفه با همان چشمان بی روحش به او نگریست : سرپناهو می گی ؟

سینا لبخندی زد : آره همون سرپناه .

عاطفه : خراب شده .

سینا : چی ؟

عاطفه : سرپناه دیگه . خراب شده . آوار شده . آواره شده ... آواره ی بهشت زهرا ... دادگاه ... کلانتری ... رضایت ... بی پدری ...

صدایش هم مانند چشمانش بی روح بود و خالی از هر احساسی ...

سینا : پس بگم نگار خانم بیان یا شما رو برسونم اونجا ؟

عاطفه : نه نگار غش و ضعف می کنه برام . من غش و ضعف نمی خوام دلم یه کوه می خواد که بگه پشتتم که نمی دارم کسی اذیتت کنه .

روی مبل دراز کشید : بهنواز قسم خورد چون باباشو که نمیذاره اذیتم کنن . حالا که باباش جون نداره دیگه قسمی نمی مونه . حق داره حواسش بهم نباشه . سینا به او که گویی در اینن عالم نبود نگاهی کرد پر از نگرانی . نمی دانست چه کند و وضعیت او طوری نبود که تنهایش بگذارد . خواست بیرون برود و با بهنواز تماس بگیرد که با صدایش سر جایش ماند : همش پونزده سالم بود . توی پرورشگاه بودم هنوز . به قول مربیمون خشگل و بر و رو دار ! ولی هیچ وقت کسی منو نبرد خونش . نمی دونستم چرا . دلم می خواست پدر مادر داشته باشم ولی کسی من رو نمی خواست و نمی دونستم چرا . تا اینکه یه شب فهمیدم چرا !

به اینجا که رسید سکوت کرد و حتی صدای نفس هایش هم نمی آمد . همانطور زل زده بود به دیوار رو به رو و اشک هایش جاری بودند . سینا روی زمین کنار دیوار نشست و به حرف های او گوش سپرد . اینبار با صدای پر از بغضی ادامه داد : رئیس پرورشگاه اومد سراغم . مرد بود . مرد که نه نامرد ! مثل پدرم دوستش داشتم . میذاشتم بغلم کنه بوسم کنه ولی هیچ وقت نفهمیدم با اون بغلا و بوسا خودشو آروم می کنه . منو برد سوار ماشین کرد و

گفت میریم یه جای قشنگ . گفت می خواهیم بریم خونه . قرار مادر دار بشم پدر دار بشم . من ساده دل احمق هم راضی شدم و رفتم . رفتیم یه خونه ای . راست می گفت قشنگ بود ولی مامانی توش نبود ... فقط دو تا مرد بودن که نگاهشون خریداری بود ... از اونجا به بعدش رو دقیق یادم نیست ... همه با هم بودن یا یکی یکی اومدن . یادم نیامد ... ولی یادمه چه آرزوهایی داشتم ... یادمه چه رویاهایی داشتم ... اعتمادمو یادمه ... اعتقادمو یادمه ... چادری بودم یادمه ... محجوب بودم یادمه ... ولی یادم نیست چه جور می شد که نابود شدن ... چه جوری شد که تموم شد ... چه جوری شد که چشمامو باز کردم و بهنواز بالای سرم بود . از اون به بعدشم یادمه . من بودم و جیغ و گریه و داد ... بهنواز بود و صبوری و صبوری و صبوری ... من بودم و خودکشی و تیغ و طناب ... بهنواز بود و آرامش و آرامش و آرامش ... من بودم و تلخی و قرص و سکوت ... بهنواز بود و مهربونی و مهربونی و مهربونی ... و سکوت کرد . سینا به او زل زده بود و اخم هایش درهم بودند و گوشه ی چشمانش اشک بازی بازی می کرد . عاطفه به او نگاه کرد . نشست و گفت : ناراحت نشو بامرام . زندگیه دیگه بالا داره پائین داره چپ داره راست داره به قول بهنوازمون . می گذره اینا همه . هر شبی طلوعی داره و هر قفلی کلیدی ...

سینا همچنان همانطور نگاهش می کرد . عاطفه بلند شد و به سمت اتاقش رفت .

کمی بعد حاضر و آماده آنجا بود : من رو ببرین پیش مهرداد . اینطوری بهتره .

سینا کمی به او نگاه کرد و بعد هم برخاست . به محض آنکه سوار ماشین شد چشمانش را بست و هیچ نگفت . باز هم همان آهنگ hello پخش می شد و اینبار عاطفه هیچ فکری نداشت .

وقتی احساس کرد ماشین توقف کرده است چشم باز کرد و خودش را در جایی غریبه دید . کمی اطراف را نگاه کرد و محله ای که خانه های پهلوان راد و محمد در آن بود را شناخت . به در سفید رنگ روبه رویش نگاه کرد و سینا را دید که پیاده شد و در را باز کرد . با خودش می اندیشید با کدام عقلی او را به خانه شان برده است !

سوار شد و سوالات او را بی پاسخ گذاشت .

وقتی از ماشین پیاده شد سیمین خانم و سمیه را دید که با نگرانی به سمتش می آیند : سلام مادر . خوش اومدین . نگرانم کردی گفتمی حمله شده به این دختر . چی شده ؟

سینا : چند تا از خدا بی خبر یه جای خلوت مزاحمشون شده بودن خوب شد که من اون اطراف بیمارستان کار داشتم و اتفاقی دیدمشون و گرنه خدا می دونست چی میشه .

انقدر واقعی تعریف کرد که خود عاطفه هم باورش شد !

سیمین خانم به سمتش رفت و در آغوشش کشید : الهی قربونت برم حتما زهره ترک شدی دخترم . بیا بریم تو یه چی بدم بخوری رنگ به روت نمونده . عاطفه رو به سینا گفت : من که گفتم بریم پیش ...

سینا میان حرف او پرید : شما خواب بودین زنگ زدم بهنواز خانم جواب ندادن . محمدم می دونم با خانمش رفتن خارج شهر دیگه از کسی شماره ای نداشتم آوردمتون اینجا شرمنده .

سیمین خانم : حالا یه شبو بد بگذرون عاطفه جان . بیا بریم تو قربونت رو پا بند نیستی تو . بیا .

و به زور او را به داخل برد . عاطفه وقتی از شوک در آمد که سینی چای جلویش گرفته شد و لبخند سمیه را دید : بردار عزیزم . مامان برات شیرینش کرده .

چای را برداشت و تشکری کرد . سیمین خانم پشت سر او با یک پیش دستی کیک و یک ظرف آجیل وارد شد : بیا دخترم از این چیزای مقوی بخور یه کم حالت سر جاش بیاد . رنگ به روت نمونده . از خدا بی خبرا ببین چه جوری می ترسونن دختر مردمو . خدا نگذره ازشون .

و در همین حین کیک را به تکه های کوچک تقسیم کرد و به دست او داد . عاطفه به کیک و پسته هایی که تند تند برایش پوست می گرفت نگاه کرد و چیزی انگار به گلویش نیش زد . حسرتی دیرینه سر باز کرده بود گویا . حسرت مادری که مزاحمان دخترکش را نفرین دو عالم می کند و برای دخترکش شیرینی می آورد که حالش سر جایش بیاید .

حسرتی دیرینه ، از آنهایی که پر گرد و خاکند . همان هایی که دردشان چشمان آدم را خیس می کند و دل آدم را می پوساند . ناگهان با صدای بلند زیر گریه زد و هر سه نفر را شوکه کرد . از همه زودتر سیمین خانم به خود آمد و او را ب\*غ\*ل کرد و در حالیکه قربان صدقه اش می رفت به فرزندانش اشاره کرد تنهایشان بگذارند . سینا و سمیه بیرون رفتند و عاطفه همچنان در آ\*غ\*و\*ش او اشک می ریخت . یتیمی درد بزرگی است ... پر از حسرت های ساده ... ساده اما سخت ...

بعد از چند دقیقه شدت گریه اش کم شد اما همچنان در آ\*غ\*و\*ش او بود و سیمین خانم موهای او را که مدتی بود حوصله ی رنگ زدنشان را نداشت و حالا که شالش پائین افتاده بود عیان بودند ، ن\*و\*ا\*ز\*ش می کرد و زیر لب قربان صدقه اش می رفت و بعضی زنها مادری را عجیب بلدند !

\*\*\*

بالاخره بعد از اینکه گوشی اش بارها صدا کرده بود آنرا جواب داد : بله ؟

صدایش گرفته بود و سینا لحظه ای پشیمان شد از زنگ زدن به او اما دیر بود : سلام بهنواز خانم . سینا هستم .

بهنواز دستی زیر چشمانش کشید و گفت : سلام خوب هستید آقا سینا ؟

سینا : بله ممنون . غرض از مزاحمت می خواستم در مورد عاطفه خانم باهاتون صحبت کنم .

لبخند کمرنگی بر لب بهنواز نشست : بله خواهش می کنم . در خدمتم .

سینا ماقع ماجرا را توضیح داد و بهنواز بی هوا از جا برخاست و زیر دلش تیر کشید و لحظه ای چشمانش سیاهی رفت : میام الان .

و با نگاهی به پارچه ی سیاه روی قبر پدرش راهی شد و هنوز هم یاد نداشت چگونه باید با این پارچه ی سیاه رو به رویش حرف بزند .

زنگ را زد و در با صدای تیکی باز شد . فوراً از حیاط گذشت و به سمت خانه رفت . سینا به استقبالش آمد و بهنواز بی توجه وارد شد : کجاست ؟

سیمین خانم : سلام بهنواز جان خوش اومدی عزیزم . بفرما بشین خانوم .

عاطفه که روی تخت اتاق سمیه دراز کشیده بود با شنیدن صدای بهنواز نیمخیز شد و با شنیدن صدای گرم و لحن خاص سیمین خانم تلخندی بر لبانش آمد و بعد از دوبار نه شنیدن از جانب بهنواز هنوز هم دوست داشت که او عروس شود . در باز شد و نور کمی که از هال می آمد ، کمی فضا را روشن کرد . بهنواز داخل شد و به سمت او که روی تخت مچاله شده بود رفت . دستی به سرش کشید و گفت : الهی بمیرم برات . شرمنده ام به خدا باید مراقبت می بودم . بد قولی کردم . عاطفه بلند شد و چشم در چشمان نگران او دوخت : خدا نکنه بمیری بهنوازی . بد قولی نکردی . قسمتم که دیگه ارزشی نداشت .

بهنواز با یادآوری قسمی که به جان پدرش خورده بود دلش گرفت : آره قسمم دیگه باطله . ولی قولم که سر جاشه . پس بدقولی کردم .

عاطفه : بیخیال عزیزم . آقا سینا به موقع رسید خداروشکر .

بهنواز کمی شیطنت امیز خندید : از کی تا حالا شده آقا سینا ؟

عاطفه جدی گفت : آقا سینا بوده و هست . هیچ وقتم آفاش نمی افته .

بهنواز : خودتو نیاز . هنوز راه داری .

عاطفه : تو چرا خودتو باختی ؟ چرا اونی که می خواستیش لباس دامادی تن زد ؟

بهنواز کمی فکر کرد : نشد یعنی نمی شد دیگه . گذشته . تو فکر خودت باش . نشه یه روز ببینی لباس دامادی تن زده و داری برآش دف می زنی .

تلخی حرفش را عاطفه هم حس کرد : تو چه طور طاقت آوردی ؟ چه طور طاقت میاری بهنواز ؟ !

بهنواز : باور دارم سخت تر از اینام هست . باور دارم که خدای بزرگتر از مشکلاتم هست .

عاطفه : پس چرا بی تابی ؟ غمگینی ...

بهنواز بغض کرده جواب داد : گاهی نمیشه دیگه . گاهی آدم می دونه خدای بزرگی داره ها می دونه سخت ترشم هست ولی نمیشه . نمیشه که غمگین نباشه . نمیشه که بی تابی نباشه .

عاطفه : سالها پیش اتفاقی توی زندگی من افتاد و تموم شد . اتفاق که نه فاجعه ای بود برای خودش . سالها بعد هم برای تو تموم میشه بهنواز . فقط صبر کن

بهنواز خندید : وروجک حرفای خودمو به خودم تحویل می دی ؟

عاطفه هم بی حال خندید : نه فقط یادآوری کردم . نمی دونم چه اتفاقی رو گذرونده بودی اون موقع ولی گذشته بود دیگه . این یکی هم می گذره باور کن . بهنواز لبخندی زد و چشمانش را روی هم گذاشت : آره می گذره .

کم نگاهش کرد و بعد هم با احتیاط بلند شد : پاشو دختر خوب پاشو دیگه بریم خونه ی ما .

عاطفه که حرکات او را زیر نظر گرفته بود پرسید : بهنواز جایبت درد می کنه ؟

بهنواز : نه چرا می پرسی ؟

عاطفه : احساس کردم خیلی با احتیاط حرکت می کنی .

بهنواز : نه چیزی نیست خسته ام یکم .

و بیرون رفت . عاطفه پشت سرش رفت و کمر او را کمی خم شده دید . خمیدگی کمرش را از همان شبی که پدرش برای همیشه خوابیده بود ، دیده بود . دیده بود که چه طور ذره ذره خم می شود و نفسگیر صاف می شود . اما این همه احتیاطش را نمی فهمید .

بهنواز از سیمین خانم و سینا تشکر کرد و زودتر بیرون رفت تا تلفنش را جواب دهد . عاطفه رو به روی سیمین خانم خنده رو ایستاد : نمی دونم چه طوری تشکر کنم از تون .

سیمین خانم : نیازی به تشکر نیست دخترم . هر وقت که دلت گرفت یا تنها شدی یه سری به من بزن . منم اکثرا تنهام . سمیه که پای درسش سینا و حاج منصور هم که همش بیرونن . خوشحال می شم بیای .

عاطفه : چشم حتما سر می زنم .

سیمین خانم صدایش را پائین آورد و گفت : یه کمم بیشتر مراقب خودت باش . ماشالا چشمم کف پات از خشکلی کم که نداری هیچ خیلی هم زیاد داری . یه کم حواستو به حجابت جمع کن دخترم که دیگه مزاحمت نشن .

عاطفه لبخندی به مادرانه اش زد و چشمی گفت . رو به سینا کرد و از او هم تشکر کرد : خیلی ممنون آقا سینا . خیلی زحمتتون دادم .

سیمین : خواهش می کنم این حرفا چیه .



عاطفه به بیرون و بهنواز که مشغول حرف زدن بود نگاهی کرد . سینا مسیر نگاهش را گرفت و گفت : دیدین سرپناه هنوز خراب نشده !

عاطفه نگاهش را به او داد : شده ... خیلی وقته شده . ولی این سرپناه خراب هم که باشه بازم امنه . بازم سرپناهه . سینا لبخندی زد و عاطفه از سمیه هم خداحافظی کرد و با بهنواز راهی شد .

وقتی سوار ماشین شدند بهنواز از او پرسید : میتونی ماجرا رو تعریف کنی ؟

عاطفه فس عمیقی کشید و گفت : از بیمارستان در اومدم داشتم می رفتم خونه که یه ماشینی یهو نگه داشت و دو تا غولتشن سوارم کردن . بردنم خونه ی خودم . اونجا بود که اون بی شرف رو دوباره دیدم !

سعی کرد طبیعی نفس بکشد و فراموش کند درد آن همه سال را !

عاطفه : به زور لباسامو عوض کردن و می خواستن ... می خواستن ...

بهنواز میان حرفش پرید : چرا دوباره برگشته ؟ !

عاطفه : انتقام ! خودشون اینطور گفت . انتقام این همه سال آوارگیش . اومده بود که انتقام بگیره . گفت باید ساکت می موندی . باید خفه می شدی و به پلیس نمی گفتی . نمی دونم بهنواز ... نمی دونم این بختک چرا سایش برداشته نمیشه از زندگی من !

بهنواز : آروم باش عاطی ! حالا دیگه دستگیر شده . بالاخره مجازات اعمالشو می بینه . بگو ببینم سینا از کجا پیدات کرد ؟

عاطفه : نمی دونم . یهو در رو شکست و اومد داخل . با سه چهار تا مرد دیگه .

و لزومی ندید بگوید مرد ها را چند باری دیده که تعقیبش می کنند !

در راه متوجه شد بهنواز سر جایش بند نیست و مدام به شکمش دست می کشد یا در جایش تکان می خورد :

بهنواز حالت خوب نیست انگار !

بهنواز : نه خوبم چیزیم نیست دلم درد می کنه یه کم فقط . طبیعی .

و خودش هم می دانست طبیعی نیست . دلش درد می کرد و احتمالا ما حصل دو ساعت روی زمین سرد کنار قبر پدر نشستن بود . شاید هم ما حصل غصه هایی بود که این چند وقته می خورد !

در آخر هم طاقت نیاورد و مسیرش را به سمت دکتر عوض کرد . عاطفه که فکر کرد راه را اشتباه رفته گفت :

بهنواز اشتباه پیچیدی . باید می رفتی راست .

بهنواز که از درد تمام تنش خیس شده بود با صدایی که به زور بیرون آمد گفت: به چیزی می گم بهت هول نکن. جیغ و دادم نکن شکه ام نشو به کسی ام هیچی نگو.

عاطفه: نگرانم کردی چی شده؟

بهنواز نگاه سریعی به او انداخت: من حامله ام.

برای چند ثانیه عاطفه حتی نفس کشیدن را هم فراموش کرد. کمی که گذشت گفت: خب این من حامله ام بقیه ای هم داره دیگه!

از بهنواز اما صدایی نیامد که عاطفه عصبی گفت: هزار فکر جور و ناجور تو ذهنم حرف بزن تو رو خدا.

بهنواز جلوی بیمارستان نگه داشت و فقط گفت: هر چی شده توی همون جریان دزدی بوده.

و فوراً پیاده شد. عاطفه که هنوز گیج بود اصلاً حواسش به او که هر لحظه حالش بدتر می شد نبود. بهنواز به سختی پیاده شد و سخت تر از آن ایستاده بود. عاطفه با دیدن حال خرابش فوری به کمکش رفت و نزدیک در اورژانس فریاد زد: یکی بیاد کمک. برانکارد بیارین.

چند پرستار فوری به کمکش آمدند و بهنواز به محض خوابیدن روی تخت نیمه بیهوش شد و فقط می گفت: بچم ... بچمو نجات بدین ...

دکتر با معاینه اش گفت: فوری باید ببریمش اتاق عمل. احتمال زیاد باید کورتاژ شه.

و همان لحظه صدای داد بهنواز آمد: نه ... حق ندارین بکشین بچمو ...

دکتر: دختر خوب خونریزی زیاد این بچه موندنی نیست باید فوراً کورتاژ شی چون خودت در خطره!

و بی توجه به او و فریادهایش رو به عاطفه پرسید: شوهرش کجاست؟ باید رضایت نامه امضا کنه.

عاطفه بهت زده گفت: شوهر ند...

و قبل از آنکه بگوید ندارد اینطور ادامه داد: نیست ... شوهرش نیست. ولی زنگ می زنم خانوادش بیان.

دکتر: فوراً زنگ بزنین. من فعلاً با مسئولیت خودم می برمش اتاق عمل. اوضاعش اصلاً خوب نیست.

عاطفه به بهنواز که همچنان فریاد می زد بچه اش را نکشند نگاهی کرد و با اشک های روان بر صورتش با منزل آنها تماس گرفت و برای بهزاد ماجرا را توضیح داد

بالاخره در اتاق عمل باز شد و بهنواز بیهوش و رنگ پریده را بیرون آوردند. مادر که تا آن لحظه فقط گریه می کرد و دعا می خواند با دیدنش برخاست و بهزاد که تمام مدت سکوت سنگینی داشت به سمتش رفت.

مهربانو: مادر بمیره برات یکی یه دونه. چی کار کردن باهات فدات شم ... کاش می مردم این روز رو نمی دیدم. دردت به جونم بریزه مادر.

بهزاد او را گرفت و سعی کرد آرامش کند. دکتر بیرون آمد و برایشان چیزهایی گفت و در آخر هم پرسید: ایشون قبلا تصادفی داشتن؟

مهربانو: بله وقتی کوچیک بود یک تصادف خیلی سخت و تشنج بد داشت که دکتر گفتن دیگه مادر همیشه.

دکتر سری تکان داد: صحیح. پس این بچه براش معجزه بوده. چون واقعا هم با وضعیتی که دیدم امکان بچه دار شدنشون حتی کم نبوده بلکه صفر بوده. همین بود انقدر التماس می کرد طفلی. در هر حال متاسفم.

و رفت. بهزاد با تعجب پرسید: التماس می کرد؟ مگه می دونسته بهنواز؟

مادر: چه بدونم مادر جان.

و هر دو به عاطفه نگاه کردند که گفت: فکر کنم می دونسته.

بهزاد با دست به پیشانی اش زد و همانجا کنار دیوار نشست. مهربانو به سمتش رفت: پاشو پسر. پاشو مادر. باید اول حرفاشو بشنویم.

بهزاد عصبانی برخاست: چه حرفی؟ مگه حرفی ام مونده؟

مهربانو مهربانی چهره اش رفت و جدی گفت: به خاک بابات قسم بهزاد چیزی بهش بگی یا دعواش کنی شیرمو حلال نمی کنم دیگه تو روتم نگا نمی کنم. بهزاد نفسش را بیرون داد و سری تکان داد و خودش هم نمی دانست چه می خواهد بکند

\*\*\*

به چهره ی رنگ پریده ی دخترش نگاهی کرد و ن\*\*و\*\*ا\*\*ز\*\*شش کرد: بمیرم برات مادر. چی کشیدی تو این چند وقته. چرا یهو زندگی از این رو به اون رو شد. چشم کردنت مادر حتما. چشمشون کور بشه ایشالا!

کمی که گذشت بلند شد و از بخش بیرون رفت. شیدا و عاطفه و بهزاد گوشه ای نشسته بودند.

مهربانو: شیدا تو چرا اومدی؟ بچه ها رو چه کار کردی؟

شیدا با دیدنش از جا برخاست: سلام مامان. گذاشتم پیش شهین. نگران نباشین. بهوش اومده؟ حالش چه طوره؟

مهربانو: نه بهوش نیمده. حالشم که معلوم نیست.

کمی سکوت کرد و بعد گفت: فعلا نمی خوام حرفی بهش بزنین.

بهزاد : من که گفتم چشم مادر من .

مهربانو : اون که بله چشمت بی بلا . منظورم کورتاژشه .

چشمان هر سه نفر گرد شد و شیدا گفت : دکترو خودش مامان جان . خب می فهمه . مگه میشه پنهانش کرد ؟

مهربانو : میشه .

عاطفه : چرا ؟

مهربانو : چرا نداره دخترم ! ندیدین حال و روزشو ؟ بچم غذای درست حسابی نمی خورده این چند وقته . یه قطره اشک نریخته بعد باباش . همش بیتابه کلافه است . قرار نداره یه جا . دل خوش کنکش تو این چند وقته این بچه بوده حتما . فکر می کنین طاقت میاره بعد ؟ ! نمیاره به خدا ! بسشه دیگه . چه قدر غم و غصه !

و اشک هایش را با پر روسری اش خشک کرد . عاطفه کنارش قرار گرفت : نگینم می فهمه مهربانو جون . بهنواز قویه . با اینم کنار میاد .

مهربانو : چه قدر کنار بیاد ؟ ! با چند تا چیز کنار بیاد ؟ هنوز یه ماه از مرگ پدرش نگذشته بچشم از دست داد .

بهزاد کمی عصبی گفت : همچین می گی بچه مامان انگار چی بوده ! نمی دونیم از کجا اومده این بچه نمی دونیم چه بلایی سر خواهر من اومده بچه ی کی هست بعد نشستین براش عزاداری ام می کنین ؟

عاطفه : نشنیدین مادرتون به دکترو گفت بچه دار نمی شده ؟

بهزاد : شنیدم .

عاطفه : می دونین زنی که سالها فکر می کرده مادر نمیشه وقتی بفهمه مادر شده چه حسی داره ؟

بهزاد نگاهش کرد و جمله ی عاطفه آشنا بود انگار . کمی که فکر کرد یاد فیلم دعوت افتاد همان قسمتی که مریلا زارعی در حال فرار بود و این حرف را به فرهاد قائمیان گفته بود و یادش آمد بهنواز چه بغضی کرده بود سر آن فیلم و چه اشکی ریخته بود همان قسمت فیلم . یادش آمد خواهرش چه دردی کشیده این همه سال و چه حسرتی در دل کاشته است و دلش گرفت از این همه درد خواهر کوچکش .

\*\*\*

بعد از یک روز در بیمارستان بودن مرخص شد و به خانه آمد . هیچ کس حرفی نمی زد و چیزی از بچه نمی گفتند . خودش هم سکوت تنها حرفش بود !

روی تخت دراز کشید . شیدا پتویش را مرتب کرد و با اشاره ی بهزاد بیرون رفت و به عاطفه هم که می خواست برود و داروهای او را بدهد گفت داخل نشود تا خواهر و برادر سنگهایشان را وا بکنند . صندلی میز تحریرش را برداشت و کنار تخت گذاشت . روی آن نشست و به چشمان بی روح او نگاه کرد .

بالاخره بعد از مدتی به حرف آمد : انقدر غریبه بودم که خواهرم نیاد پیشمو بگه چی شده و چه بلایی سرش اومده ؟

بهنواز با صدای خش داری گفت : بچه ی من بلاست ؟

بهزاد : بچه ی تو بلا نیست نوع اومدنش بلاست .

بهنواز : نوعشم بلا نیست . معجزه است .

بهزاد دستی در موهایش کشید : داری راه فکرای بد رو برام باز می کنی .

بهنواز همانطور آرام جواب داد : فکر بد راهی به من داره داداشی ؟

بهزاد به چشمان معصومش نگاهی کرد : نداره .

بهنواز : پس فکر بد نکن .

بهزاد کلافه پرسید : پس بگو چی شده ؟ حالم خرابه بهنواز . به خدا رفتن بابا پیرم کرده این فکرای بیخودی توی سرم بیشتر پیرم می کنه .

بهنواز با لحن مهربان خواهرانه گفت : بمیرم برای موهای سفیدت داداشم !

بهزاد به او همیشه مهربان نگاه کرد و با التماس گفت : نمیرم برام هیچ وقت نمیر فقط بگو چی شده . تو رو ارواح خاک بابا بگو .

بهنواز بغض کرده گفت : جون بابا شده خاک بابا آره ؟!

و رویش را آنطرف کرد و اشک هایش را با نوک انگشت پاک کرد : هر چی بوده توی جریبان دزدی بوده . نمی دونم چه قدر بیهوش بودیم وقتی بیدار شدم درد داشتیم و کبودی . نفهمیدم چیه . دو روز قبل از جشن فارغ التحصیلی فهمیدم .

بهزاد : پس چرا هیچی نگفتی؟

بهنواز : من گیج بودم بهزاد . نمی دونستم باید چه کار کنم نمی دونستم این بچه رو می خوام یا نه ! چی می گفتم آخه بهتون ؟!

بهزاد با صدایی کمی بلند شده گفت : یعنی چی نمی دونستی خواهر من ؟! مگه دونستن می خواست ! حکم این بچه معلوم بوده دیگه .

بهنواز هم مانند او صدایش را کمی بالا برد و در حالیکه اشک هایش جاری بودند گفت: معلوم نبود بهزاد معلوم نبود بعدش هفته ی نهمش بود رشد کرده بود بعدش بابا اونجوری شد نمی دونستم چه کار کنم الانم که دیگه سه ماهشه واقعا نمی دونم چه کار کنم!

با شنیدن صدای فریاد آنها عاطفه بلند شد و گفت: اینا کارشون از سنگ وا کردن گذشته دارن سنگ پرتاب می کنن سمت هم.

و همراه با شیدا و مهربانو بالا رفتند و وارد اتاق شدند.

بهزاد بی توجه به صدا کردنهای شیدا و تشرهای مادر گفت: باید همون موقع مینداختیش گرچه الانم دیر نیست.

بهنواز: بهزاد تو حاضر میشی نیما یا آوا رو بکشی؟

بهزاد عصبی فریاد زد: آوا و نیما رو با این مقایسه می کنی؟

بهنواز از جایش بلند شد و عصبانی گفت: چه فرقی می کنه این اینی که می گی؟! بچه ی من این نیست بچه ی منه. حق نداری با تحقیر ازش حرف بزنی! بهزاد: بهنواز اصلا تو عقلتو از دست دادی به خدا!

بهنواز با فریاد گفت: آره از دست دادم. از دست دادم مثل خیلی چیزای دیگه که از دست دادم. مثل اولین مردی که غیر از تو و پدرم توی اعماق قلبم راهش دادم... مثل دخترانه هام که نفهمیدم کی از دست رفتن... مثل مادرانه هام توی اون تصادف لعنتی... مثل پدرم که الان نیست بزنه تو دهنه بگه با دختر من درست صحبت کن... مثل خودم که نمی دونم کجا گمش کردم... آره عقلم از دست دادم الان اگه یه کم دیگه ادامه بدی برادرمم از دست می دم...

و در حالیکه نفس نفس می زد با اشک های روان بر صورتش و صدای آرامی که کمی التماس داشت و اندکی تحکم ادامه داد: من و تو خواهر و برادریم بهزاد. دشمن نیستیم به خدا! من و تو برای هم همونایی هستیم که گوشت همو بخوریم استخون همو دور نمیندازیم. یادت رفته بابا می گفت گوشت همم نباید بخورین چه برسه که کار به استخون بکشه.

کمی سکوت کرد و بعد ادامه داد: بس کن دیگه برادر من... بس کن... هنوز یه ماه نشده بابامون رفته... یه نگاه به خودمون بنداز... موهای سفید تو دیدی؟ صورت لاغر شد تو دیدی؟ یه نگاه به من بنداز... ببین چه قدر بدبخت شدم... ببین کمرم خم شده... باباییم رفته... تنها شدم... هیچکی به فکر من نیست... تو مگه برادر من نیستی؟! پس باید آرومم کنی... بگی فدای سرت... بگی درست میشه... بگی من هستم... میگم بهم تجاوز شده باید بگی می کشم طرفو... باید بگی بمیرم برات... باید بگی بیا این سفره ی غصه هامون مثل ارثیه من دو برابر تو... حالا که بابا نیست من هستم نه اینکه اینجوری مثل اون پدر بزرگ نامردمون رفتار کنی...

بهزاد شرمنده به او نگاه کرد . او بی که شبیه هر کسی بود الا بهنواز ! مهربانو جلو رفت و زیر ب\*غ\*ل بهنواز را گرفت : بیا بشین مادر بیا بشین الان باز خونریزی می کنیا !

بهنواز : به درک . بذار خونریزی کنم بمیرم راحت شم .

عاطفه حیرت زده به او نگاه کرد . بهنواز و آرزوی مرگ ؟ ! گوشی در جیبش لرزید . با دیدن نام مخاطب بیرون رفت و فوراً پاسخ داد : سلام .

سینا : سلام حالتون چه طوره ؟

عاطفه : خوبم ممنون . شما خوبین ؟

سینا : ممنون . صداتون گرفته به نظر میاد .

عاطفه : چیزی نیست . کاری داشتید ؟

سینا : نه فقط می خواستم حالتونو بپرسم . مادر نگران بودن .

عاطفه لبخندی زد : لطف دارن . بهشون بگین خوبم خیلی هم سلام برسونین .

سینا : حتما . شما کجائین الان ؟

عاطفه : خونه ی بهنوازشون . ببخشید من باید برم .

سینا باز هم نگران پرسید : اتفاقی افتاده ؟

عاطفه : راستش بهنواز حالش خوب نیست . باید بهش برسم .

سینا : چی شده ؟

عاطفه کلافه از سوال های او گفت : واسه باباشه .

سینا : پس دملش سر باز کرده بالاخره !

عاطفه : آره بالاخره !

سینا : پس مزاحمتون نمیشم دیگه . سلامشون برسونین . روز خوش .

عاطفه : ممنون روز خوش .

قطع کرد و به سراغ بهنواز رفت . بهزاد جلوی روی زمین نشسته بود و او سرش را بین دستانش گرفته بود . بهزاد دستانش را گرفت و او را مجبور کرد نگاهش کند : منو نگاه کن بهنواز . خواهر کوچولوی من عزیز من ... قربون شکل ماهت برم ... به خدا غصتو می خورم که می گم این بچه صلاح نیست ... فردا پس فردا که دنیا اومد تو

به مردم چی می خوای بگی؟ اصلا مردم برای تو مهم نباشن بچت چی؟ این بچه پدر نمی خواد؟ شناسنامه نمی خواد؟ حرف و حدیث پشت سرش نیست؟ اونوقت می خوای چه کار کنی؟ واسه خودت می گم و همین بچه باور کن.

بهنواز با صدایی لرزان و ملتمس گفت: می خوامش... من بچمو می خوام... من می خوام مادر باشم... می خوام به بچم شیر بدم... دندونایی رو که درمیاره بشمرم... برای هر تبش بمیرم براش... می خوام برام از مهدش بگه... می خوام برم مدرسهش وضعیت درسشو بپرسم... می خوام نگرانش باشم که چرا دیر و زود شد اومدنش... می فهمی؟ می فهمی داداشم؟

بهزاد اشک هایش روان شدند. بهنواز را هیچ وقت انقدر ضعیف ندیده بود حتی وقتی پدر را در خاک می گذاشتند و او نگران هر بیبل را نگاه می کرد.

بهنواز: می دونی بعد بابا چرا زنده موندم؟ چه طور تونستم سرپا باشم؟ یادته همیشه می نالیدی شیدا ترسوئه؟ یادته گفتم بذار مادر بشه شجاع میشه... گفتم زنا وقتی مادر میشن قوی میشن؟ حکایت منم همین بود... اگه این بچه نبود که من دق می کردم پا به پای بابام! می فهمی؟

بهزاد او را در آغوش گرفت و گفت: می فهمم... می فهمم خواهرم... می فهمم...

بهنواز که بعد از مدتها بغضش سر باز کرده بود با صدای بلند گریه کرد و بقیه پا به پایش.

\*\*\*

یک بوق زد و کمی بعد در باز و سمانه سوار شد. سلام کرد و سیاوش بعد از نگاهی به عینک آفتابی بزرگ روی صورتش جوابش را داد.

سیاوش: چیزی شده خانوم؟

سمانه با صدای گرفته ای گفت: نه چیزی نشده!

سیاوش راهنما زد و گفت: پس چرا عینکتو بر نمی داری؟ هوا ابریه امروز.

با کمی تعلل و تردید عینک را برداشت و چشمان پف کرده از گریه اش عیان شد. سیاوش چیزی نگفت و فقط گوشه ای ماشین را نگاه داشت. با انگشتانش روی فرمان ضربه می زد و به جلو خیره بود و این یعنی منتظر توضیح است. سمانه نفسش را بیرون داد و گفت: دیشب دلم گرفته بود واسه همین.

سیاوش با صدای همیشه سرد و آرامش پرسید: مگه من شوهرت نیستم؟ نمی تونستی یک زنگ بزنی بگی دلم گرفته پیام وردارمت ببرمت بیرون یا حداقل آرومت کنم؟

سمانه: گذشته دیگه حالا!



سیاوش زیر لب تکرار کرد : گذشته ... گذشته ...

و چرخید و به او زل زد : آره راست می گی گذشته . ولی کدوم گذشته ؟ ماضی نقلی ، بعید یا ساده ؟

سمانه اخمی کرد : منظور تو نمی فهمم .

سیاوش : اختیار داری عزیزم خوبم می فهمی .

سمانه سکوت کرد و سیاوش ادامه داد : شنیدم جواد از سربازی برگشته .

به آبی رنگ از رخ سمانه پرید و ضربان قلبش غیرطبیعی شد : آره .

سیاوش باز هم ماشین را راه انداخت و همانطور آرام گفت : جواد همون پسر داییده که خیلی خاطر تو می خواست

ولی پدرت حتی برای خواستگاری راشم نداد نبود ؟

سمانه از لای دندان هایش گفت : چرا خودش .

سیاوش دنده را عوض کرد : خب حالا دقیق تر بر می گردیم سر سوال اولمون . این آقا جواد ماضی نقلی یا بعید ؟

سمانه آب دهان نداشته اش را قورت داد : داری عصبیم می کنی . این سوالا یعنی چی ؟

سیاوش : این سوالا یعنی ضربان قلب غیرعادی تو یعنی نفسای غیر عادی تو یعنی عرق کف دستت ... بازم بگم ؟

سمانه به سمتش چرخید و با صدایی کمی بلند گفت : ماضی نقلیه خوب شد ؟ ! همینو می خوای بشنوی ؟ ماضی

نقلیه . دیشبم به خاطر اون گریه کردم . بعد از دیدنش گریه کردم . با یادآوری اون روزا گریه کردم . با یاد

تحقیرایی که شد گریه کردم . حالا اگه بگم غلط کردم تموم می کنی این حرفا رو ؟ ! گرچه غلط کردم نباید بگم

چون هر دومون مثل همیم . انکار هم نکن که فایده نداره . می دونم از بهنواز خوشت می اومده . حالا اینکه چی

شده که نخواستیش رو نمی دونم ولی حداقل می دونم که هنوزم دوستش داری بهش فکر می کنی پس حق نداری

به من خرده بگیری . فهمیدی ؟

سیاوش همانطور آرام راهنما زد و ماشین را به گوشه ای کشید . به سمت او برگشت که اشک هایش جاری بودند .

کمی نگاهش کرد و بعد هم با دستمال کاغذی اشک هایش را پاک کرد و پرسید : خالی شدی ؟

سمانه نگاه تندی به او انداخت : الان می خوای بگی عصبانی نشدی ؟

سیاوش : تو می خوای من عصبانی بشم ؟

سمانه : نه فقط می خوام انقدر نقش بازی نکنی .

سیاوش : من نقشی بازی نکردم .

سمانه یوز خندی زد : آره تو که راست می گی .

سیاوش : می دونم حرف احمقانه ایه ولی نکنه چشمت خورده به جواد هوایی شدی که پات هست ؟ نکنه جواد جرئت کرده نظربازی کنه با زن من ؟

سمانه : حرف مفت نزن خواهشا . من از جواد پاک تر ندیدم .

سیاوش پوز خندی زد و بعد از کمی سکوت گفت : آها . الان که فکر می کنم می بینم حق داشته جواد بذاره بره . به هم نمی خوردین شما .

و بعد هم با کمی عصبانیت افزود : دختری که انقدر حیا نداشته باشه و جلو شوهرش اینطوری از یکی دیگه بگه و یاد نگرفته باشه تنگ اسم خواستگار قبلیش یک آقا بذاره ، نمی خوره به جواد چشم و دل پاک .

سمانه که از عصبانیت هر چند اندک او ترسیده بود حرفی نزد و او ادامه داد : می گی بهنواز خانم رو دوست داشتیم ؟ آره داشتیم . ولی دقت کن به جملم داشتیم .

و داشتیم را با تاکید خاصی گفت .

سیاوش : من با اون نه رابطه ی خاصی داشتیم نه خواستگاریش رفتم . از وقتی ام که تو شدی زنم دیگه دلم براش نلرزیده خیالت تخت . می بینی که نه دنبالشم نه براش گریه می کنم و نه حتی بهش فکر میکنم . کل روز من شده فکر کردن به تو و اینکه چی می تونه خوشحالت کنه . چی می تونه فکر یک مرد دیگه رو از ذهن زن من بیرونه . ولی من هر چی می خوام نزدیک تر بشم تو هی دورتر می شی . اون رمال دعا نویسا به تو محرم ترن انگار ! اگر منو نمی خواستی واسه ی چی بله دادی ؟ که چی رو به کی ثابت کنی ؟ به جواد بگی بدون تو می تونم ؟ یا از تو بهترشم هست که منو بخواد ؟ که بگی تو برای من تلاشی نکردی ؟ اومدی شدی زن من که چی بشه ؟ این همه رفتی و می ری پیش این دعانویسا واسه ی زندگیمون که چی بشه ؟ واسه ی نزدیک شدن من به تو ؟ من که هی میام نزدیک تو خودتی که دور می شی !

این تویی که تحمل نداری من بهت حتی در حد یک دستتو گرفتن دست بزمن چون دلت محرم من نیست . دل تو محرم من نیست عزیز من . والا من هم دلم هم فکرم به تو محرمه . هی میگم دست سمانه رو می گیرم می ریم بیرون من از سختیام می گم اون آرومم می کنه حرفای قشنگ بهم می زنی ولی تو حتی دوست نداری با من حرف بزنی . سمانه می دونی این که نشستی واسه ی یکی دیگه گریه کردی چیه ؟ می دونی ؟ ... بهش میگن خیانت . خیانت اینطوری باور کن از خیانت جسمی بدتره . بس کن دیگه . فکرت مال یکی دیگه اس قلبت مال یکی دیگه است بعد جسمتو به نام من زدی که چی بشه ؟ تو فکر کردی من علاف تن و بدن توام ؟ یعنی انقدر عقلت نمی رسه من بخوام صد جور رابطه ی حلال می تونم داشته باشم ؟ انقدر من رو پست دیدی ؟ اگر اینطور فکر می کنی اشتباه می کنی خانوم ... اشتباه ... من دنبال یکی ام که درد دلمو بشنوه که زخمای روحمو ببینه و مرهم بذاره ...

بذاره ... و بقیه ی حرفش را نگفت و نفسش را بیرون داد . رویش را گرداند و از پنجره بیرون را نگاه کرد . خستگی زیادی را حس می کرد و زخم هایش روز به روز و لحظه به لحظه بیشتر می شدند . سمانه همچنان سکوت کرده بود و خودش هم می دانست سیاوش آنقدر مرد بوده که این مدت به بهنواز فکر نکرده باشد و دست و دلش برای او نلرزیده باشد . دیده بود گاهی از غم او غمگین می شود که آن هم یادگاری دلش بود و دست خودش نبود . خواست به حرف بیاید و عذرخواهی کند که با جمله ی بعدی سیاوش ماتش برد : طلاق می دم بعد از اینکه کمی حرف او را هضم کرد گفت : همیشه .

سیاوش ماشین را به سمت خانه برگرداند و گفت : همیشه خوبشم میشه . من خسته شدم . نمی تونم با زنی که هیچیش مال من نیست زندگی کنم . خیالتم از بابت آبروریزی راحت چیزی نمیشه . از اولم گفتم بله برون آنچنان بزرگ نگیرن ولی گوش نکردن . حالا گذشته به قول خودت . با صحبت حل و فصلش می کنیم . بعدشم شما که دارین اسباب کشی می کنین . دیگه اینجا نیستین که حرف و حدیثی باشه و بشنوبین .  
سمانه : همیشه .

سیاوش : میشه خوبشم میشه . اسمم از توی شناسنامه پاک میشه . دیگه اثری از من نیست . شاید اینطوری جفتمون خوشبخت تر بشیم .  
سمانه : همیشه .

سیاوش : میشه خوبشم میشه . مگه احمد و فهیمه رو یادت رفته یه مدت نامزد بودن بعدشم دیدن بهم نمی خورن جدا شدن . یه مدتی ام حرف پشتشون بود بعدشم هر کردم ازدواج کردن رفتن پی زندگی خودشون .  
سمانه : همیشه .

سیاوش : میشه خوبشم میشه . اینکه هر کدوم جدا جدا تنها باشیم بهتر از اینه که با همدیگه باشیم و تنها باشیم .  
سمانه : جدا شیم که بری با اون زنیکه .

سیاوش با تندی گفت : مودب باش .

سمانه پوزخند زنان گفت : آره دیگه . میخوای بری سراغ اون .

سیاوش جلوی خانه شان نگه داشت : خیالت تخت اون دختر دیگه به من نگاهم نمی کنه . پیاده شو . شب با پدرت حرف می زنم .

سمانه با زاری : سیاوش تو رو خدا این کارو نکن .

سیاوش : پدرت می دونه میری زیر دست این دعا نویسا روی دستت و شکمت دعا می نویسن ؟

برای لحظه ای ضربان قلبش ایستاد و سیاوش بیشتر از این حرفها می دانست .

سیاوش با صدای لرزانی گفت : می دونی الان که فکر میکنم می بینم هر چی بیشتر این ازدواج ادامه پیدا کنه من بیشتر مردی و غیرتمو می برم زیر سوال . سمانه با چشمانی لرزان به او نگاه کرد و خواست التماس بکند که سیاوش با صدای فوق العاده سردی گفت : پیاده شو شب با پدرت حرف می زنم . انقدر هم مردونگی و شعور دارم که این چیزا رو به پدرت نگم . خودم حل و فصلش می کنم .

سمانه با بغض به او نگاه کرد و بعد هم پیاده شد . سیاوش ماشین را داخل خانه شان برد . وقتی پیاده شد پهلوان با خنده گفت : چه قدر زود نامزد بازی تموم شد بابا ؟ چرا انقدر زود برگشتی پسرم ؟ سیاوش کمی مکث کرد : حرف می زنیم آقاجون .

و به سمت اتاقش رفت . پهلوان رو به بی بی پرسید : چیزی شده حاج خانوم ؟

بی بی : من چه بدونم آقا ! این پسر این روزا حال خوشی نداره .

فرانک با کمی حرص گفت : همش تقصیر سمانه است .

ثریا خانم تشر زد : فرانک خانوم مودب باش . تو کار بزرگترا هم دخالت نکن .

دلارام به حمایت از فرانک گفت : راست میگه خب بچه . همش تقصیر سمانه است . از وقتی اون اومده اینطوری شده داداش سیاوش .

سیما خانم چپ چپ به او نگاه کرد : دو کلومم از مادر عروس .

فرانک : دروغ نمیگه که ! بعد از ازدوج آقا محمد خیلی روحیاتش خوب شده بود . بالاخره اونا بچه های شادی ان . ولی خب از وقتی که با سمانه ازدواج کرده نه می تونه بره پیش اونا نه سمانه روی خوش نشون میده . خب حق داره داداشم .

سیما خانم : لاله الاالله ! پاشین برین ببینم جفتتون . نشستن اینجا هی نطق می کنن جلو این همه بزرگتر .

فرانک و دلارام بلند شدند و با دلخوری بیرون رفتند . حاج آقا صفایی رو به همسرش گفت : خانم با این بچه ها چه کار دارین ؟ چرا اینطوری برخورد می کنین آخه ! سیما خانم : حاج آقا از بس لوس می کنین این دو تا دختر رو ! بسه دیگه . خجالتم نمی کشن این همه بزرگتر اینجاست نشستن تو مسائلی که بهشون مربوط نیست دخالت می کنن .

ثریا خانم هم حرف های او را تأیید کرد . پهلوان که تا آن لحظه فکری بود بلند شد و به سمت اتاق سیاوش راه افتاد . بی بی رو به او گفت : نرین پهلوان بذارین تنها باشه بچه . خودش که گفت میاد حرف میزنه .

پهلوان دو به شک به حاج آقا صفایی نگاه کرد و او نیز با چشمانش حرف های بی بی را تأیید کرد . برگشت و سر جایش نشست و منتظر ماند تا سیاوش قفل لبش را بشکند .

\*\*\*

آقای مسعودی نگاهی به آنان انداخت و گفت : الان ما نمی دونیم به خدا باید از کی رضایت بگیریم . قانون میگه پدرشون . ایشون هم که تشریف نیاوردن دادگاه حالا میگن پسرشون . این شد که مام مزاحم شما شدیم . بهزاد نفس عمیقی کشید : منم که قبلا گفتم نظرم عوض نمیشه .

خانم مسعودی که همه ی تلاشش را می کرد اشک نریزد با صدای لرزانی گفت : شما رو به جون عزیزاتون رضایت بدین . انصاف نیست دختر من ده سال کنار دزد و قاتلا باشه . خواهش می کنم .

بهنواز با لحن نیش دارش گفت : دختر شما خودش قاتله . دیگه فرقی برایش نمی کنه که کنار او باشه .

آقای مسعودی با ناراحتی مضاعف گفت : خودتون هم خوب می دونین که تصادف بوده .

بهزاد : قانون که می گه دختر شما مقصره . قاتله حالا چه عمد چه غیر عمد .

بهنواز بی طاقت بلند شد و بیرون رفت . عاطفه که در آشپزخانه نشسته بود با دیدنش برخاست : چی شد ؟

بهنواز که احساس می کرد هر آن ممکن است بالا بیاورد فقط دستش را تکان داد و این بار به سمت توالت رفت .

عاطفه نگران به دنبالش رفت و فهمید که معده اش بهم ریخته است . شیدا کنارش آمد و گفت : چی شده ؟

عاطفه : معدش بهم ریخته .

شیدا صدایش را آرام کرد : می گم عاطی جون ممکنه به خاطر اینکه فکر می کنه حامله است این حالتاش ادامه داشته باشه ؟

عاطفه : نه از استرس و غصه است گمونم . ولی در هر حال ممکنه بره دکتر و بفهمه چی شده . باید زودتر بگیریم . بهش .

شیدا سری تکان داد و چیزی نگفت . با شنیدن صدای گریه ی نیما به سمت اتاق رفت . بهنواز بیرون آمد و رنگش پریده بود . در جواب نگاه نگران عاطفه لبخندی زد : طبیعیه اینا نگران نباش .

عاطفه لبخند زورکی ای زد و چیزی نگفت . کمی بعد آقا و خانم مسعودی ناامید تر از هر بار دیگر بیرون رفتند . بهزاد به بهنواز نگاهی انداخت و گفت : راضی ای اون دختر گوشه زندان بمونه ؟

بهنواز نگاهی به قاب عکس پدر انداخت و با صدای سخت شده اش جواب داد : آره ... راضی ام .

و به طبقه ی بالا رفت . مهربانو مسیر رفتنش را نگاه کرد و گفت : این بهنواز ، بهنواز من نیست . عوض شده .  
بهنواز من بخشیدن رو خوب بلد بود .

عاطفه : دلش شکسته دیگه خاله مهری . دل شکسته این چیزا رو حالیش نیست .

شیدا : از طرفی داره فک میکنه با خودش لابد که اگر بابا زنده بود الان وضعیتش فرق می کرد . اگر اون اتفاق نمی  
افتاد شاید تا الان یه فکر درستی به حال بچه ی توی شکمش می کرد .

بهزاد اخم هایش در هم رفت و روی صندلی نشست : اون بچه که نیست دیگه . باید همین روزا این موضوع رو هم  
بهش بگیم .

عاطفه : یعنی میگین نفهمیده ؟

مهربانو : نه مادر از کجا بفهمه . دکتر همکاری کرد باهامون تو پروندش چیزی ننوشته بود که بخونه .

عاطفه سری تکان داد و دیگه چیزی نگفت .

\*\*\*

بعد از انجام کارها و شکایت و بازجویی همراه با سینا بیرون آمدند . سوار ماشین شدند و سینا بخاری را زد .  
عاطفه با تعجب پرسید : وا چرا بخاری می زنین ؟ سینا : خیس شدین سرما می خورین .

عاطفه با تعجب مضاعف گفت : نه بابا بیخیال . سرمای چی . گرمه .

بخاری را خاموش کرد و گفت : بهنواز خانم نمی خواستن بیان ؟

عاطفه : نگفتم بهش .

ابروهای سینا بالا پرید : یعنی نفهمیدن اومدین شکایت یا پیگیر قضیه نشدن ؟

عاطفه : گفته بودم که سرپناه خراب شده . باور نمی کردین .

سینا : پس شدت تخریب خیلی زیاده .

عاطفه با لحن غمگینی گفت : بیشتر از چیزی که هر کسی فکرشو بکنه .

سینا : نمی خوان در مورد اون دختر گذشت کنن ؟

عاطفه نوچی گفت و سینا عجبی . کمی بعد عاطفه پرسید : شنیدم این آقای مسعودی رفته پیش پهلوان . درسته ؟

سینا : آره . رفته که از اونا کمک بگیره . پیش حاج رسول هم رفته . نگار خانم نگفتن ؟

عاطفه: چرا دیروز که اومده بود گفت. بهنوازم گفت پیش هر کی می خواد بره. من رضایت نمیدم.

سینا: پدربزرگشون نمی خواد بیاد؟ بالاخره اصل اونه.

عاطفه: فعلا که خبری نیست. بیادم این بهنوازی که من می بینم نمی ذاره نظری بده راجع بهش.

سینا سری تکان داد و پرسید: بستنی می خورین؟

عاطفه متعجب و خوشحال از سوال او گفت: نیکی و پرسش؟!!

سینا لبخندی زد و کنار بستنی فروشی نگه داشت. هر دو پیاده شدند و به سمت یخچال رفتند. عاطفه با دیدن

بستنی های رنگ و وارنگ در انتخابش شک داشت و سینا به بچه بازی های او نگاه می کرد و می خندید.

سینا: اون دختر کوچولوی اونور از ما دیرتر اومد از ما زودتر رفت.

عاطفه: خب باشه صبر کن یه دقیقه. انتخاب بین این همه خیلی دشواره واقعا.

سینا با لحن مسخره ای گفت: واقعا!

بالاخره بعد از کلی به قول سینا استخاره عاطفه بستنی را انتخاب کرد و خرید. به پیشنهاد سینا برای قدم زدن به

پارک رفتند. مشغول خوردن بستنی بودند و سینا با خنده به او و بستنی خوردنش که مانند کودکان بود نگاه می

کرد. بالاخره بستنی را خوردند و خواستند بلند شوند که با صدایی میخکوب شدند: تشریف داشتنین حالا.

وقتی برگشتند دو مامور یکی زن و دیگری مرد را دیدند.

عاطفه با صدای آرامی گفت: بدبخت شدیم.

سینا اما خیلی آرام رو به ماموران کرد و گفت: مشکلی پیش اومده جناب؟

مامور: حالا می ریم کلانتری می فهمین مشکلی هست یا نه!

عاطفه: آقای محترم مگه ما چی کار کردیم؟!

مامور: شما چه کاره ی این آقا میشید؟

عاطفه ماند که چه بگوید. سینا اما پاسخ داد: نامزد هستیم.

مامور پوزخندی زد: شناسنامه نشون بده ببینم.

سینا: لزومی نمی بینم جناب.

مامور: ! پس لزومی نمی بینید! وقتی رفتیم کلانتری می فهمی لزومی داره یا نه. و به همکار خانمش اشاره کرد تا عاطفه را ببرد. هنوز دست زن به او نخورده بود که صدای خشک و کمی عصبی سینا بلند شد: دستتون بخوره به خانوم من نه تنها ستاره های روی لباستون بلکه ستاره های آسمونتونم می چینم.

عاطفه از این لحن او قندی در دلش آب می شد و دو مامور متعجب او را نگاه می کردند که سینا کارت شناسایی اش را درآورد و به سمت مامور گرفت. مامور با دیدن فامیلی او با شک به او نگاه کرد که سینا ادامه داد: فکر می کنم نه تنها پدرم بلکه پهلوان راد و سرهنگ عظیم پور هم خیلی ناراحت میشن اگر ما رو بخواید ببرید کلانتری.

مامور با شنیدن اسامی فوراً خودش را جمع و جور کرد و گفت: جناب منصوری شرمنده به خدا نشناختم. ما همیشه ارادت مند سرهنگ و پدرتون هستیم. پهلوان که جای خود دارند.

سینا که حوصله ی شنیدن حرف های او را نداشت با همان صورت جدی اش دست عاطفه را کشید و گفت: بریم عزیزم. و دستش را روی کمر او گذاشت و هلش داد. کمی که دور شدند از او جدا شد و عذرخواهی کرد. عاطفه اما صدایی ازش در نمی آمد و می ترسید حرفی بزند و سینا هیجان او را بفهمد. ضربان قلبش به شدت زیاد شده بود و جای دست او بر روی کمرش می سوخت. نیم نگاهی به سینا انداخت و لحظه ای فکر کرد رابطه شان شبیه همان فیلم های هندی و فارسی که بهنواز همیشه می گفت شده است!

تا رسیدن به مقصد هر دو سکوت کردند و تنها صدای رادیو سکوت را می شکست. وقتی رسیدند عاطفه که تمام سعیش را کرده بود خودش را کنترل کند با تشکری سر سری از ماشین پیاده شد و فوراً با کلید در را باز کرد و خودش را به داخل انداخت. کمی بعد صدای رفتن ماشین را شنید. لبش را گزید و سعی کرد شوقش را پنهان کند. به سمت خانه رفت که صدایی از زیرزمین خانه شنید.

پائین رفت و بهنواز را دید که سر دبه های ترشی ایستاده و مشغول خوردن است. سلام کرد و بهنواز ترسیده به سمتش برگشت: الهی ذلیل نشی! سکنه کردم. نمی گی بلا ملایی سر بچم بیاد؟! عاطفه لبخند غمگینی زد و گفت: ببخشید.

بهنواز با خنده گفت: اومدم برای ناهار ترشی ببرم بالا هوسم شد خوردم دیگه. بیا بریم.

و با هم به سمت بالا رفتند. وقتی وارد شدند بهزاد و مادرش در حال پیچ پیچ بودند که با دیدن آنها ساکت شدند. بهنواز رو به مادرش گفت: چه خبره شما دو نفر همش پیچ پیچ می کنین؟

پمهربانو: چیزی نیست مادر.

بهزاد: چیزی هست. بیا بشین اینجا حرف دارم باهات.

بهنواز کاسه ی ترشی را به دست عاطفه داد و پیش برادرش نشست: چی شده؟



بهزاد به مادرش که نگرانی موج می زد در صورتش نگاهی انداخت و گفت : بهنواز جان حالا که روحیت تقریبا بهتر شده باید یک موضوعی رو باهات مطرح کنیم که البته حقته بدونی .

بهنواز : داری نگرانم می کنی . چی شده ؟

بهزاد بعد از کمی سکوت گفت : چه جوری بگم ... ببین ... خب ...

بهنواز : نصفه جونم کردی بگو دیگه .

بهزاد دلش را به دریا زد و گفت : اون روز تو بیمارستان بچت سقط شده بود .

بهنواز پوزخندی زد : خب ؟!

بهزاد : می دونستی ؟

بهنواز : نه نمی دونستم . مدرک دکتریم الکیه . خاله بازیه .

مهربانو با تعجب : پس چرا هیچی نگفتی مادر ؟

بهنواز : نخواستم بازیتون بهمم بخوره .

مهربانو با لحنی نارحت گفت : به خدا به خاطر خودت بود مادر .

بهنواز لبهایش را خیس کرد و سعی کرد چیزی شبیه به لبخند بزند : اشکالی نداره . گذشته ولش کنین دیگه . در

هر حال کار مسخره ای بود . اولش حس کردم بهمم توهین شده ولی خب وقتی فکر کردم فهمیدم احتمال زیاد به

خاطر خودم بوده دیگه . غیر اینه ؟!

مهربانو اشک هایش را پاک کرد : نه والا .

بهنواز بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت . بهزاد با عصبانیت : نگفتم می فهمه نگفتم فهمیده ؟ حالا هی بچه بازی

راه بنداز مادر من .

بهنواز از آشپزخانه بیرون آمد و رو به بهزاد گفت : این چه طرز حرف زدن با مامانه ؟

بهزاد : دیگه والا خستم کردین شما با این کاراتون .

بهنواز کمی عصبی گفت : می تونی انقدر دنبال کارای ما نباشی برادر من که خسته ام نشی .

مهربانو : بس کنین جفتتون . خجالت بکشین .

بهنواز : نه مامان جدی دارم می گم . دیروزم گفتم که نیازی نیست بهزاد اینا خونه و زندگیشونو ول کنن اینجا

باشن . من از عهده ی خودم برمیام . شمام که از عهده ی خودت . نیازی نیست بهزاد انقدر خودش رو اذیت کنه .

بهزاد بلند شد و با کمی اخم گفت: ناراحتی من اینجام؟

بهنواز جدی نگاهش کرد: اون روزم گفتم الانم می گم من و تو خواهر و برادریم نه دشمن. هنوزم پای حرفم هستم و خواهم بود. الانم اگر می گم اینجا نمونین از دشمنی نیست از خواهریه. چیه هر روز باید کلی راه بری تا برسی شرکت. شیدای طفلکی باید کلی مسیر بره که آوا رو بذاره مهد کودک بعدشم دیر برسه سر کار و کلی غر بشنوه از رئیسش. باز تا برین دنبال آوا کلی وقت میره. برگرد سر زندگیت. برو خونت قشنگ زندگیتو بکن. هر از گاهی ام خواستی سر می زنی دیگه. شیدا داره خانومی می کنه تحمل می کنه این سختیا رو. حالا دیگه بسه نوبت توئه آقایی کنی بری خونه ی خودت.

شیدا سفره به دست آمد و با خنده گفت: داری بیرونمون می کنی خواهرشوهر؟

بهنواز: آره دیگه کی می تونه یه ماه عروس رو بیخ گوشش تحمل کنه آخه؟!!

هر دو خندیدند که اینبار بهنواز با لحن ملایم تری گفت: بهزاد جان داداشم مام باید عادت کنیم دیگه. دو هفته دیگه چهلمه. بذار تا اون موقع مام برامون عادی باشه همه چیز. بذار بابا هم راحت بخوابه و خیالش راحت باشه. بعدشم تنها که نیستیم عاطفه هست. منم که دائم خونه ام. هنوزم معلوم نیست کجا بیفتم برای خدمت. نگران ما نباش.

بهزاد نگاهی نگران به او و مادرش انداخت و بعد از کمی فکر و تأیید چشمان همسرش قبول کرد که از آنجا بروند تا زندگی به روال عادی خودش بازگردد. بعد از ناهار شیدا وسایل خودشان و بچه ها را جمع کرد و مراسمی داشتند برای جدا کردن بچه ها از بهنواز خصوصاً نیما که دو دستی به عمه اش چسبیده بود و تا به او دست می زدند جیغ می کشید. در آخر هم بهنواز او را همانطور خواباند تا توانستند ببرندش. برای آوا دست تکان داد و تا آخرین لحظه آوا با چشمانی اشکبار از شیشه ی عقب به او نگاه می کرد.

بهنواز: جیگرم کباب شد برای این بچه ها.

مهربانو با دلخوری آشکاری گفت: خودت گفتی برن دیگه کباب شدن نداره که.

بهنواز با لبخند به او نگاه کرد که ناراحتی اش عیان بود: مادرم باید عادت کنیم دیگه. می دیدم که شیدا سختش بود یه وقتایی. طفلی خسته و کوفته می رفت سر کار خسته تر می اومد. راهها طولانی توی این آلودگی خب سخته دیگه. بعدشم من و شما بالاخره باید عادت کنیم به این نبودن بابا یا نه؟!!

مهربانو بغض کرده گفت: میشه عادت کرد؟

بهنواز دستش را گرفت و گفت: آره قربونت برم. چرا نشه؟

مادر خودش را در آغوش او انداخت و گریان گفت: دلم براش تنگ شده بهنواز.

بهنواز زل زده به عکس پدر پشت مادرش را نوازش کرد: منم دلم تنگ شده. ولی کاریش نمیشه کرد.

\*\*\*

محمد و نگار مشغول کشیدن غذا با هم بودند و هر از گاهی صدای ریز خنده هایشان می آمد. ترانه به آنها اشاره کرد و گفت: این دو تا گنجشکو نگاه کنا انگار نه انگار مهمون دارن.

و همراه با عاطفه و بهنواز خندیدند. بهنواز اشاره کرد ساکت باشد و پرسید: از مهرداد چه خبر؟

ترانه: تو خبر نداری؟

بهنواز: داشتم از تو می پرسیدم باهوش؟

ترانه کمی از چایش را نوشید: گفت فعلا که درگیره نمی تونه بیاد. انگار مراسم طولانی شده. گفت حرف زده باهات که.

بهنواز: آره یه هفته پیش بود. دیگه آنلاین نشدم بعدش.

ترانه به او که بی حوصله خیاری پوست می کرد گفت: قربونت برم تا کی می خوای اینطوری ناراحت باشی و بی حوصله؟

بهنواز لبخند بی حوصله ای هم زد و گفت: ترانه باورت همیشه ولی هنوز حتی باور نکردم که بابام نیست.

سپهر: خب عزیز من اینجوری که همیشه. بالاخره که چی؟

بهنواز چاقو را در بشقاب گذاشت و گفت: هر وقت صبح زود بلند میشم میرم پائین صدایش رو می شنوم که میگه خانوم دکتر یه نیمرو با روغن زیاد و نوشابه به ما نمیدی؟ ... می دونم خیاله ها ولی خیلی واقعیه ... احساس می کنم ... احساس می کنم گم شدم ... یه تیکه از وجودم نیست ... احساس خیلی بدیه. سپهر: آخرش که چی؟

بهنواز بغض کرده نگاهش کرد: آخرش رو نمی دونم سپهر. نمی دونم ...

عاطفه که دید باز نزدیک است حال او بد شود گفت: خب دیگه از این بحثا بیاین بیرون. اومدیم اینجا حال و هوا عوض کنیم نا سلامتی.

ترانه با شیطنت و صدایی از عمد بلند شده گفت: می خوای حال و هوا عوض شه عاطی جون پشت سرو نگاه نکنی یه وقتا! اونجا بدآموزی داره برات عزیزم. همین دور و بر خونه رو نگاه کنی بهتره.

سینا که تلفنش تمام شده بود کنار آنها نشست و با خنده گفت: آره دیگه گشت ارشاد نیاز داره اینجا والا.

عاطفه بلند خندید و گفت: آره والا. اینجاها گشت ارشاد نیاز داره نه پارکا.

ترانه: به خدا. گشت ارشاد متاهلین باید بذارن که بعضیا که عقلشون نمی رسه اینجا دختر پسر مجرد نشسته رو بگیره ببره زندان.

همان لحظه محمد دیس برنج به دست بیرون آمد و گفت: آره واقعا راست میگین سپهر جان خجالت بکش دیگه . این کارا چیه می کنی جلو مجردا!

سپهر با حالت مسخره ای گفت: ببخشید تو رو خدا محمد جان تکرار نمیشه .

محمد: آفرین دیگه تکرار نکنیا . حالا بیاین سر سفره .

سپهر کوسن روی مبل را به سمت او پرتاب کرد که نگار بیرون آمد و گفت: خيله خب دیگه بسه خجالت بکشین . داشتیم غذا رو آماده می کردیم . چشم ندارن ببینن دو دقیقه با نامزدمون حرف بزنیما!

ترانه: جونم نگار خانوم! زبون درآوردی ماشالا . قبلا یادتونه بهنواز زبان گویای نگار بودا . نگار جملاتش گیر می کرد بهنواز ادامه می داد . حالا ماشالا جای همه ی ما می تونه حرف بزنه . چه کرده محمدخان!

بهنواز لبخندی زد و با لحنی پر از گله گفت: آره دیگه چه کرده محمد خان . نگار به کلی فراموش کرده بهنواز رو . ستاره ی سهیل شده .

کمی سکوت برقرار شد و نگار با خجالت و ناراحتی نگاهش کرد و خودش هم می دانست کم لطفی کرده این مدت در حق او . ترانه به شوخی گفت: ای نگار بد . باید تنبیهش کنیم که انقدر بد شده .

بهنواز با همان لحن پر گله گفت: پس هر چی اونو تنبیه کردی واسه خودتم در نظر بگیر .

لبخند بر لبان ترانه و سپهر خشک شد و آنها هم می دانستند حواسشان نبوده این مدت . بهنواز از جایش بلند شد و به سمت توالت رفت تا دستانش را بشوید . بقیه هم سکوت کرده بودند و کسی حرفی برای گفتن نداشت . در آینه ی به خودش نگریست و خودش هم خودش را نمی شناخت . این همه گلایه را نمی دانست از کجا می آورد . دستانش را شست و سر میز رفت . با آمدنش نگار فوراً برایش برنج کشید و ترانه خورشید را جلویش گذاشت . قبل از آنکه شروع کند گفت: ببخشید . نباید اونطوری می گفتم و نارحتتون می کردم . دل آدم که می شکنه دست خودش نیست .

نگار با ناراحتی گفت: دل آدم که می شکنه دوست داره دور و بریاش حواسشون بهش باشه . حق با توئه عزیزم . ما اشتباه کردیم .

بهنواز نگاه مهربانی به او کرد: بیخیال این حرفا . فراموش کنین من چی گفتم . یکی اون قیمه رو بده به من . سپهر برام سالاد بکش لطفا .

کمی بعد همگی باز مشغول حرف زدن و شوخی کردن بودند که صدای در آمد و پشت سرش صدای حاج رسول که از ماموریت یک هفته ای بازگشته بود: نگار خانومی ... دختر بابا ... بابایی اومده نمیای استقبالش ...

نگار بلند شد و تقریبا به حالت دو به سمت در رفت تا به پدرش بگوید بهنواز اینجاست ... بهنواز و داغش اینجاست ...

بهنواز که داشت قاشقی خورشت برای خودش می کشید دستش همانطور مانده بود و صداهایی در ذهنش زنده شدند ... بهنواز بابا ... خانوم دکترم ... یکی یه دونه ... بابایی اومده ... بیا ببینمت ... بهنواز بابا ... بهزاد چه کار داری خانم دکترم ... یکی یه دونه رو به کی بدم آخه ...

با احساس سوزشی در چشمانش به خود آمد و به اطرافش نگاه کرد و چشمان همه را بر خودش دید . لبخندی ساختگی زد و گفت : چیه چرا نمی خورین ؟

با این حرفش مشغول خوردن شدند و او نیز اشک هایش را با چند بار پلک زدن رفع کرد . حاج رسول وارد شد و اول از همه سراغ بهنواز رفت و سرش را از روی همان روسری بوسید و جویای احوالاتش شد . بعد هم همگی کنار هم نهار را خوردند .

بعد از نهار ترانه و عاطفه ظرفها را می شستند و بهنواز و نگار خشک می کردند و جا به جا .

ترانه : راستی نگار تفنگدار سوم چرا نبود ؟ چه کرد با نامزدش ؟

نگار بشقاب شسته شده را از او گرفت : حال روحیش فکر کنم زیاد خوب نیست . ولی خب رابطشون خوب شده انگار باز . تا مرز جدایی رفتن دیگه .

عاطفه سرش را چرخاند و به بهنواز که بشقاب در دستش خشک شده بود نگاه کرد .

ترانه : ای بابا بنده ی خدا . چرا بهم بزنن ؟

نگار شانه ای بالا انداخت و گفت : انگار جور نبودن با هم . چه می دونم . ولی حالا خداروشکر درست شده .

ترانه رو به عاطفه گفت : عاطی کجایی ؟ کف بزن دیگه آب هدر رفت .

عاطفه : با ... باشه .

و مشغول کارش شد . نگار بشقاب های خشک شده را در کابینت گذاشت و گفت : راستی بهنواز بابا گفت بهت بگم داره صحبت میکنه با چند تا آشنا که توام همین جا طرحو بگذرونی .

بهنواز : دستشون درد نکنه . ولی بگو این کار رو نکنن . ترجیح می دم دور شم یه مدتی از اینجا .

ترانه : لوس نشو تو رو خدا . کجا می خوای بری آخه .

بهنواز : صحبت کردم بفرستم به روستای دور . البته روستاشم انتخاب کردم .

عاطفه چپ چپ نگاهش کرد : لابد در دورترین نقطه ی دنیا .

بهنواز لبخند زد : نه حالا خیلی دور . ولی همچین نزدیکم نیست .

ترانه رو به نگار گفت : اینو ولش کن نگار حرف مفت میزنه . به عمو بگو صحبت کنن این دقیقا ور دل ما باشه .

بهنواز: تو تا حالا دیدی من بذارم کسی واسه زندگیم تصمیم بگیره؟ اینبارم نمیذارم. به عمو بگو زحمت نکشن.

ترانه باز هم رو به نگار گفت: نگار جان این بازم حرف مفت زد. تو کار خودتو بکن.

نگار کلافه گفت: ای بابا حالا شمام همچین دارین بحث می کنین انگار بابای من معطل شماست. اون کار خودشو می کنه.

بهنواز: در هر حال بی فایده است. من تکلیفم معلومه بعد از چهلم میرم.

ترانه: بیشین بینیم بابا حال نداریم. جرئت داری تکون بخور.

عاطفه: والا به خدا! بشین سر جات دختر جان!

بهنواز نیمچه لبخندی زد و جوابی نداد.

بعد از تمام شدن کارشان بهنواز عزم رفتن کرد و رو به حاج رسول گفت: راستی عمو چون آخر هفته چهلمه. دیگه برای شما کارت نمیدیم. صاحب مجلسین خودتون. ظهر رستوران و بعدشم سر خاک. مختصر گرفتیمش.

حاج رسول: خوب کردین عمو جان. کاری داشتین حتما به من بگین. فقط یه چیزی عمو...

بهنواز چادرش را سر کرد و گفت: جانم؟

حاج رسول نزدیک او شد و گفت: پدر بزرگتم دعوته دیگه؟

بهنواز جدی تر از هر وقتی گفت: نه. به هیچ عنوان.

حاج رسول خواست چیزی بگوید که بهنواز زودتر گفت: لطفا عمو جان چیزی نگین که و الا از دست شمام ناراحت میشم.

حاج رسول دیگر چیزی نگفت و بهنواز هم با تشکر و خداحافظی خارج شد.

مراسم چهلم زیاد شلوغ نبود. بیشتر کسانی که آمده بودند از دوستان و همسایه ها و همکارهایشان بودند. بعد

از صرف ناهار به سمت بهشت زهرا راه افتادند. همه دور قبر حلقه زده بودند و مداح با سوز و گداز مرثیه ای از

پدر می خواند. عاطفه چشم چرخاند و از ترانه پرسید: بهنواز نیمده هنوز؟

ترانه: منم هر چی نگاه می کنم نمی بینمش.

نگار با نگرانی به سمتشان آمد: بچه ها بهنواز نیست.

هر سه با هم به سمتی راه افتادند و ترانه به سپهر اشاره کرد که بیاید. سپهر آمد و محمد هم پشت سرش. ترانه

موضوع را گفت. سپهر کمی به اطراف نگاه کرد و گفت: داشت میومد که پشت سرمون. من فکر کردم اون جلوئه

مهرداد: چی شده؟

عاطفه: بهنواز نیست.

سینا و سیاوش هم به آنها پیوستند و همگی نگران نبودن او بودند. نگار رو به جمع گفت: می‌خواید بریم دنبالش بگردیم.

مهرداد دستی دور دهانش کشید و گفت: فایده نداره. وقتی نخواد پیداش کنیم پیدا نمی‌کنیم. بذارین راحت باشه. سخته براش لا بد.

عاطفه: سختیش که سخته ولی تا کی مهرداد؟

مهرداد با لبخند غمگینی گفت: تا همیشه. آدم عزیزشو از دست میده راحت نیست. تا ابد دلش آروم نمی‌گیره. بذارین هر جا رفته راحت باشه. شاید همین دور و براس. داره از دور چهلم باباشو تماشا می‌کنه.

سپهر: راست میگه. اون موقع که باید دنبالش باشیم نیستیم و تنهاش میذاریم الان که میخواد تنها باشه افتادیم دنبالش؟ ولش کنین بذارین هر جور راحتی باشه.

بقیه هم ناچارا پذیرفتند و به مراسم برگشتند الا سیاوش که همچون عقابی چشم می‌چرخاند. آنقدر نگاه کرد تا بالاخره گوشه‌ی چادر مشکی‌اش را از پشت درخت تنومندی دید. به سمتش رفت و او را دید که مانند کودکی به جایی که زنان دورش نشسته بودند و اشک می‌ریختند نگاه می‌کرد و بی‌تابی از سر و رویش می‌بارید و باز هم گریه نمی‌کرد و این دختر سر جگ دارد با خودش انگار!

سیاوش: وقتی مادرم رو خاک می‌کردن منم همین حس رو داشتم.

بهنواز جا خورده از صدای او به سمتش برگشت و اولین چیزی که توجهش را جلب کرد حلقه‌ی انگشت دوم دست چپش بود: از کجا پیدام کردی؟

سیاوش بی‌توجه به حرف او ادامه داد: حس خیلی بدیه. آدم فکر می‌کنه یه تیکه از وجودش رفته زیر خاک.

و بعد از مدت‌ها در چشمان او زل زد و گفت: برو جلو. بشین سر خاک بابات. زار بزن اشک بریز. آقا جونم میگه بده که دختر ندارم. وقتی که بمیرم دختر ندارم که از ته دلش زار بزنه برام. اشکاش بریزه رو خاکم. میگه اشک دختر از ته دله بره پدرش. خدا می‌بخشه گناهو با اون اشکا. برو سر خاک بابات. گریه کن براش. خالی کن حس بدتو. بذار خیال پدرتم راحت بشه. برو جلو بهنواز.

بهنواز کمی در چشمان اطمینان بخش او نگاه کرد و بعد هم جلو رفت. کمی نگاه‌ها رویش مانده بود و کمی نگاهش دودو می‌زد بر سنگ مشکی‌رنگی که نام صادق بهنود روی آن حک شده بود و قاب عکسی که لبخندش گریه می‌انداخت او را. پائین سنگ نشست و انگار دنیا سکوت کرده بود. کم‌کم دستی را میان موهایش احساس

کرد و کم کم کمی بوی سیگار و نیمرو می آمد و صدایی نا مفهوم که شاید بهنواز بابا بود ... شاید خانوم دکترم ... شاید ...

دستی به روی سنگ کشید . نگاهش همچنان دو دو می زد . ناگهان احساسی پیدا کرد . احساس بی پدری ... چشم در جمعیت چرخاند و پدر نبود ... ناگهان یادش آمد پدر را دیده که آرام خوابیده بود ... یادش آمد روز فارغ التحصیلی به او افتخار کرده بود ... نفسش گرفت ... انگار چیزی راه گلویش را بسته بود ... دستی ... ماری ... شاید هم بغضی ... احساس کرد درونش پر از فریاد است ... پر از زخم است ... غم های این دوران یادش آمد ... کودکش ... پدرش ... عشقش ... همه ی از دست رفته هایش ... همه ی روزهای بی پدری و دلتنگی ... و کاش کسی می گفت فریاد بزن ...

مداح روضه اش تمام شده بود و مهمانان با خواندن فاتحه ای کم کم می رفتند . بعد از یک ربع فقط دوستانش بودند و خانواده هایشان . بهزاد سمتش آمد و گفت : خواهری بلند شو بریم . هوا ابری انگار می خواد بارون بیاد . بهنواز پرت تر شده بود از فریاد ... از زخم ... عکس پدر هنوز لبخند می زد و لبخندش داغ بود بر دل بهنواز . به ثانیه ای شاید تمام خاطراتش از جلوی چشمانش رد شدند و داغ شدند و حسرت ...

نفسش گرفته بود و متوجه اطرافیان هراسانش نبود . سرش را بالا آورد و باز هم سیاوش را دید و انگار می گفت فریاد بزن . صدای ترانه و نگار و خیلی ها را که با نگرانی نامش را می خواندند نمی شنید و فقط سیاوش را نگاه می کرد و حتی سمانه ی کنارش را هم نمی دید . چشمانش را بست و بغض کهنه را با فریاد بابا بیرون ریخت و همه را حیرت زده ی خود کرد . بعد آن خودش را روی قبر پدر انداخته بود و دستی را لا به لای موهایش حس می کرد و شعری را می شنید و مرغ سحر و گل پونه ها پخش می شد در ذهنش و قلبش بیشتر از قبل ، از نبودن پدر تکه تکه می شد . فریاد زد و التماس کرد به پدرش که بلند شود و بهزاد از پس او بر نمی آمد و مهربانو نگران بخیه هایش بود .

مهرداد و سپهر به سمت بهزاد رفتند و او را بلند کردند و پهلوان گفت : بذارین خودشو خالی کنه . هر کی بود تا الان ترکیده بود . این طفلک که جای خود داره . هر کس بره سوار ماشین خودش شه بره . بذارین خلوت کنن پدر و دختر .

با این حرف او هر کس به سمت ماشینش رفت و اکثرا رفتند . عاطفه به همراه مهرداد ماند و نگار و محمد هم ماندگار شدند . بهزاد را هم به زور به همراه همسر و مادرش راهی کردند . کمی که گذشت آسمان که از صبح دلش گرفته بود خودش را خالی کرد و هم آوای فریادهای او فریاد می کشید و اشک می ریخت انگار ! کمی دورتر مردی با آکاردئون نشسته بود و برای همسرش آوازی سر می داد ...

کوچه لره سو سپ میشم

یار گلنده توز اولماسون



هله گل‌سین هله گتسین

آرالیخدا سوز اولماسون

ساما وارا اوت سالمیشام

ایستکنه قند سالمیشام

کمی آرام گرفت و سرش را روی سنگ سرد پدر گذاشت و اشک هایش راه گرفتند. خاطراتش با او جلوی چشمانش رژه می رفتند ... خنده ی پدر را به یاد آورد و موهایش درد می کردند ...

یاریم گدیپ تک گالمیشام

نه عزیز دیر یارین جانی

نه شیرین دیر یارین جانی

کوچه لره سو سپ میشم یار گلنده توز اولماسون

هله گل‌سین هله گتسین آرامیزدا سوز اولماسون.

(کوچه را آب و جارو کرده ام

تا وقتی یارم می آید گرد و خاک نباشد

طوری بیاید و برود

که هیچ حرف و حدیثی در میان نماند.

سماور را آتش کرده ام.

قند در استکان انداخته ام.

یارم رفته و من تنها مانده ام

چه قدر خاطر یار عزیز است.

چه قدر خاطر یار شیرین است.

کوچه را آب و جارو کرده ام

تا وقتی یارم می آید گرد و خاک نباشد

طوری بیاید و برود

که هیچ بگو مگو یی میان ما در نگیر)

عاطفه و نگار که دیدند آرام گرفته به سمتش رفتند و او را بلند کردند . او یی را که حالا نای حرف زدن هم نداشت

\*\*\*

وارد خانه که شدند از داخل صدایی آشنا می آمد که مشغول بحث با دیگران بود . بحث بر سر همان دختر و آزادی و زندانش بود . کسی متوجه آمدنشان نبود و انگار ولی دم اصلی آمده بود و حالا ادعایی داشت برای خون پسرش

پدربزرگ : همین که گفتم . رضایت میدم آزاد شه دختر مردم . یه تصادف که این حرفا رو نداره . بندگان خدا رو این همه اذیت می کنین .

بهزاد : بهنواز راضی نیست .

پدربزرگ : رضایت دست بهنواز نیست . من حق دارم راجع بهش تصمیم بگیرم . قانون می گه حق منه . منم می گم آزاده .

حاج رسول : حالا بذارین بیاد بهنواز با اونم حرف بزنینم قانعش میکنیم . حاج آقا صفایی و پهلوان هم لطف کردن تشریف آوردن که بهنواز رو راضی کنیم .

پدربزرگ : بهنواز خاطرش برای من هم عزیزه . ولی زنه و داره از روی احساسش تصمیم می گیره . قانون میگه من باید تصمیم بگیرم .

بهنواز داخل شد و با صدای محکم و رسای همیشگی اش گفت : قانون اشتباه میگه آقا بزرگ . اشتباه محض .

سرها به سمتش برگشت و او رو به آقا و خانم مسعودی ادامه داد : بی پدریش مال منه ... دلتنگیش مال منه ... روزای سختش مال منه ... حسرتش مال منه ... پس حقه منه که تصمیم بگیرم . قانون اشتباه میگه .

به برادرش اشاره کرد : این پسر که خودش بابای دو تا بچه شده . دیگه بابا نمی خواد .

به پدربزرگش اشاره کرد : این آدم که اصلا یه کلمه حرف بزنه میزنم تو دهنش بی تعارف .

مهربانو بلند شد و به سمتش آمد : بهنواز درست حرف بزنی یا ساکت شو .

بهنواز : درست حرف نمی زنم . نمی خوام این آدم اینجا باشه . چرا نمیره ؟ این که نبوده تا الان بعدشم نباشه دیگه !

پدر بزرگش به سمتش آمد : من به خاطر تو اومدم دخترم .

بهنواز فریاد زد: به من نگو دخترم. اون بارم گفتم اونی که من دخترش بودم زیر چهل و هفت بیل خاک خوابیده  
یه سنگم روش. به خاطر من اومدی حالا منم میگم برو.  
و به سمت در اشاره کرد و بلندتر گفت: برو.

پدربزرگ کمی نگاهش کرد و بعد هم به سمت بیرون رفت. عمویش هم پشت سرش راه افتاد. رو به آقای  
مسعودی گفت: هر چی می خواین برین از این مرد رضایت بگیرین. دخترتون بیاد بیرون. فرقی نداره. اول و  
آخرش اونی که محق خون بابامه منم. منم تا عمر دارم نمی گذرم از دخترتون. نمی گذرم. آهم تا عمر داره  
دنبالشه.

خانم مسعودی: تصادف بوده. پدرتون یهو اومده جلوش.

بهنواز با عصبانیت رو به او گفت: اونجایی که دخترتون زده به پدر من بهش میگن منطقه ی مسکونی. باید توش  
آروم بری. چون هر آن ممکنه یکی پیره جلوت. چون پر از بچه است... چون پر از پدر بچه است... چون پر از  
مادر بچه است... چون اگه بزنی به یکیشون پر از یتیمی بچه است... وقتی میزنی به یکیشون بچه میشه من...  
میشه بهنواز بهنود... میشه یتیم... میشه داغدار... میشه تنها... میشه اونی که دوستاش باید مراقب باشن یه  
وقت باباهاشون بهشون محبت نکنن من به دلم بیاد یا حسرت بکشم پشت زندگیشون... میشه یه آدم بی در کجا  
... یه آدم عقده ای... عقده ای بله ی سر عقد بدون اجازه ی پدر... عقده ای پشت گرمی پدر... میشه من...  
حالی‌تونه؟

بعد از کمی نفس نفس زدن ادامه داد: رضایت بدن دخترتون بیاد بیرون مثلا. می تونه راحت باباشو بغل کنه وقتی  
یکی رو از آغوش پدرش محروم کرده؟ می تونه راحت بشینه سر زندگیش و پشتش گرم باباش باشه که  
هست وقتی یکی رو بی پشت گرمی کرده؟ می تونه راحت زندگی کنه وقتی راحتی زندگی یکی رو گرفته؟ می  
تونه بچه دار شه راحت وقتی باعث شده یکی بچشو از دست بده؟ می تونه؟ نه نمی تونه... نباید که بتونه...  
نمیشه خوشبختی یکی رو بگیري و خودت خوشبخت بشی... نه نمیشه... اینجوری بعد نمیشه گفت خدا جای  
حق نشسته... نمیشه گفت خدا جای حق نشسته..!

بعد هم فوراً بالا رفت و در اتاقش را قفل کرد و باز همان پشت در نشست و باز دستی بر روی شکمش و باز جای  
خالی پدر...

\*\*\*

بعد از رفتن آنها همگی نشستند و مشغول بحث کردن شدند که نگار پرسید: منظورش از بچه چی بود؟

سکوتی برقرار شد و بهزاد گفت: یه چیزی پروند.

نگار: مسئله اینه که بهنواز اهل یه چیزی پروندن نیست.

بهزاد: اصلا این بهنواز همون بهنواز سابق هست؟ نیست دیگه... بهنوازی که نبخشه و حواسش به هیچی نباشه پس حتما می‌تونه به چیزی همینطوری بپرونه حاج رسول: نگار بابا. بس کن توام این وسط.

نگار: به چیزی هست هی میخوام نگم نمیشه. با این حرفی ام که زد که دیگه اصلا نمیشه. چند وقت پیش یکی از بچه‌ها گفت بهم بهنواز رو دیده که برای سقط جنین بردنش اتاق عمل. قضیه چیه؟

مهربانو چشمانش را بر روی هم گذاشت و نمی‌دانست چه بگوید. بهزاد هم با اخم‌های در هم به زمین زل زده بود. عاطفه این میان بود که توانست ماجرا را بگوید.

حاج رسول حیرت‌زده گفت: اما... اما... امکان نداره... آسیبی نرسیده بود به هیچ کدومشون... همیشه...

بهزاد از لای دندان‌هایش گفت: حالا که شده حاجی!

و خدا را شکر کرد که پهلوان و حاج آقا صفایی رفته‌اند. مهرداد با حیرت به آنان نگاه کرد و از عاطفه پرسید: خب بچه افتاد؟

عاطفه: آره.

نگار با صدایی پر از بغض گفت: تقصیر من بود. همش تقصیر من بود... گفت بیا فرار کنیم... بیا بریم... من ترسو... من احمق نتونستم پاشم... محکم گرفتمش نداشتم بره... باید می‌گفتم بره... اونا منو می‌خواستن نه بهنواز رو... اصلا نمی‌خواستن ببرنش... اومد منو نجات بده گرفتنش... تقصیر من بود...

و با صدای بلند زیر گریه زد. محمد خود را نزدیکش کرد: نگار آروم باش. تقصیر تو نبوده. نگار خانوم عزیز من گریه نکن.

بهنواز: چه خبره اینجا؟

نگار با چشمان اشکی به او نگاه کرد و گریه‌اش شدت گرفت. بهنواز جلو رفت و گفت: چی شدی تو؟ کی اشکتو درآورده نگار؟

و باز هم مادرانه می‌بارید برای این دختر...

عاطفه به نگار اشاره کرد چیزی نگوید. نگار رو به او گفت: هیچی. هیچی فقط عمو صادق نیست به آن دلم گرفت.

بهنواز او را در آغوش گرفت و چیزی نگفت. حاج رسول به عکس آقا صادق نگریست و شرمندگی او بود. شرمنده تر از هر وقت...

\*\*\*

با احساس تشنگی زیادی از جا بلند شد. جای بهنواز را خالی دید. از پنجره حیاط را نگاه کرد اما آنجا نبود. پائین رفت و چراغ آشپزخانه را روشن دید. یواشکی نزدیک شد و او را دید که با حرص و لذت ظرف ترشی را در دست گرفته است و می خورد و جلوی چشم هم قره قوروت است. با دهانی باز به او نگاه کرد. بهنواز ترشی را آنقدر دوست نداشت که بخواد اینطور با میل نصفه شب آن را بخورد. پازلی که در ذهنش بود را چید. همچنان معده اش بهم ریخته بود و بوی غذاها و عطرها اذیتش می کرد... آرامشش وقتی بچه اش را از دست داده بود... شکمی که جمع نمی شد و حالا این ترشی خوردن ها... داخل شد و گفت: ننداختیش درسته؟

بهنواز که متوجه او نبود ترشی در گلویش پرید. لیوان آب کنار دستش را به نفس سر کشید و به عاطفه که متعجب نگاهش می کرد نگاه کرد: من ننداختمش ولی تو با این یهوویی اومدناات قطعاً میندازیش!

در ترشی را بست و قره قوروت را در یخچال گذاشت. عاطفه به دنبالش بالا رفت و گفت: دیوونه شدی؟! همه فکر می کنن که انداختیش... دکنتر گفت که انداختیش... مگه میشه؟

بهنواز هیسی گفت و وارد اتاق شد و در را بست: چه خبرته؟ حالا ببینم می تونی به کاری کنی همه بفهمن! نخیر ننداختمش. بعدشم فکر کردین فقط شما بلدین با دکنتر همدستی کنین؟

و به تختش برگشت و عاطفه گفت: حالا می خوای چه کار کنی؟ مگه حاملگی چیزیه که پنهونش کنی؟ شکمت در اومده. چند وقت دیگه عیان میشه. بهنواز: وای عاطی به نفس بگیر بین حرفات خب! من دارم میرم. تا بچم به دنیا نیادم نمیام. کسی ام نمی فهمه بفهمن دیگه گذشته.

عاطفه: بعدش چی دیوونه؟ بعدش می خوای چه کار کنی؟ این بچه پدر نمی خواد؟ این بچه شناسنامه نمی خواد؟

بهنواز کلافه گفت: وای عاطی دیوونم کردی. به فکری می کنم واسه اونجاش دیگه چه کار داری!

عاطفه: زیادی آسون گرفتی به خدا.

بهنواز گوشی اش را برداشت و بعد از کمی ور رفتن با آن به عاطفه گفت: گوش کن.

و بعد هم صدای ضربان قلبی پخش شد.

عاطفه لبخندی زد و گفت: مال بچه است؟

بهنواز سری تکان داد و گفت: تو باشی دلت میاد خفه کنی این صدا رو؟

صدا را قطع کرد و گفت: عاطفه این بچه مال منه! امید منه معجزه ی منه با دنیا عوضش نمی کنم... جلو دنیا وایمیستم به خاطرش. من ممکنه دیگه بچه دار نشم. دیگه هیچ وقت نتونم به موجود رو تو بطن خودم پرورش بدم دنیاش بیارم شیرش بدم. می فهمی اینا رو؟

عاطفه به چشمان او نگاه کرد و گفت : می فهمم .

بهنواز لبخندی زد و گفت : پسره . دارم دنبال اسم می گردم برایش .

خم شد و از زیر تخت جعبه ای بیرون آورد که درونش پر از لباس و اسباب بازی بود با خنده گفت : فعلا اینا رو برایش تونستم بخرم . قشنگن ؟

عاطفه یکی یکی وسایل را در می آورد و با ذوق نگاه می کرد . شلوار جین کوچکی را در دست گرفت : وای اندازه ی کف دسته . الهی بگردم .

بهنواز هم پا به پای او ذوق می کرد و هر دو در آن نیمه شب می خندیدند و گاهی اشک می ریختند ....

\*\*\*

منتظرش بود که خارج شود . به در نگاه کرد و دید که هنوز خبری نیست . سرش را به پشتی صندلی تکیه داد . وقتی فهمید روز دادگاه امروز است و پدر بزرگش وکالت به بهنواز داده برای تصمیم گیری از بهزاد و پهلوان اجازه گرفت تا به دنبالش برود و او را تا دادگاه ببرد . گفته بود شاید بتواند راضی اش کند . برای چندمین بار سمانه تماس می گرفت و او جواب نمی داد .

یادش آمد که پدر بزرگش با شنیدن اینکه می خواهد نامزدی را بهم بزند چه قدر عصبانی شده بود و نگذاشته بود چیزی عوض شود . با هر دویشان حرف زده بود و هر دو فرصتی دوباره را قبول کرده بودند .

صدای در را شنید و بهنواز را دید که به سوی خیابان می رود ماشین را به سمتش راند و صدایش کرد : بهنواز خانم .

با شنیدن صدایش برگشت و از دیدنش متعجب شد : آقا سیاوش !

سوار شد و راه افتادند . بهنواز کمی معذب گفت : راضی به زحمتتون نبودم .

سیاوش : زحمتی نیست .

سکوت کرد . نیم ساعت بعد که پشت چراغ قرمز و نزدیک دادگاه بودند سیاوش شروع به حرف زدن کرد : هر خونه ای یه جیر جیرک داره . هر دلی یه عزیز کرده ی خاص داره ... جیر جیرک خونه که نباشه خونه سوت و کور میشه ... عزیز دل که نباشه ، آدم دلش می شکنه ... خونه ی شما رنگ و بوی مرگ گرفته چون جیر جیرکتون نیست ... دلتون شکسته چون عزیز کردشو از دست داده ... اون آدمی ام که توی زندانه و سنش از شما کمتره ، جیر جیرک خونشونه ... الان که اونجاس مادرش داره دل میزنه ... پدرش داره دل میزنه ... دلش داره ذره ذره می شکنه ... عزیز کردشه ... هم شما حق دارین هم اونا ... گذشتن برای هر دوتون سخته ... شما از کار اون دختر ... اونا از خود اون دختر ... کی مقصره ؟ ... پدر شما که بی هوا رفته تو خیابون یا اون دختر که با سرعت می رفته ! ... نه پدر شما حقش مرگ بوده و نه این دختر حقشه که ده سال بمونه گوشه ی زندان .

بهنواز با تعجب و اخم نگاهش کرد و او ادامه داد : من فقط می دونم درد از دست دادن عزیز سخته ... فکرش آدم رو تا مرز جنون می بره چه برسه به اینکه واقعا از دستش بدی ... من قوانین این دنیا رو قبول ندارم ... بازندانی کردن اون دختر هیچ حقی به شما بر نمی گرده ... شما دیگه نه پدرتونو خواهید داشت و نه رابطه ی پدر دختری تونو ... ولی اون آدمها هنوز فرصت دارن ... شاید اگر من جای شما بودم این قضاوت به این بزرگی رو می سپردم به یه قاضی بزرگتر که اون بالا نشسته و داره ما رو تماشا می کنه ... بازم تصمیم با شماست چون من واقعا نمی دونم حق با کیه !

بهنواز سکوت کرده بود و در سکوت او را نگاه می کرد و این روزها حرف های خودش را به خودش بر می گرداندند ! بیرون را نگاه کرد و گفت : نمی دونستم حرفام یه روزی بر می گرده به خودم .

سیاوش : آدم اول خودش باید به حرفاش عمل کنه تا بقیه هم به حرفش عمل کنن .

بهنواز جوابش را نداد و از ماشین پیاده شد . در دادگاه اصلا گوش نکرد و به چهره ی آن دختر هم نگاه نکرد . فقط وقتی نوبت حرف زدنش شد بلند شد و خواست بگوید زندان ... بگوید رضایت نمی دهد ... اما حرف های سیاوش در ذهنش بودند و حسی در وجودش مخالف این کار بود ... آخرین لحظه عزمش را جزم کرد و میان بغض و آهش گفت : رضایت میدم .

قاضی برای اطمینان از او پرسید و او باز هم گفت : رضایت میدم .

دادگاه تمام شد و خانم و آقای مسعودی می خواستند دستانش را ببوسند که نگذاشت و فقط گفت : هیچ وقت نه خودتون نه دخترتون جلوی روم نیاین . خواست برود که خانم مسعودی چادرش را گرفت : از ته دلتون حلالش کردین ؟

بهنواز مکثی کرد و گفت : نه . ولی بازم جلو چشمم نیاین .

خانم مسعودی : چند وقت دیگه عروسیشه . لباس سفید تنشه ولی وقتی آه شما پشتشه سفید بخت نمیشه .

بهنواز بی توجه به او رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد و به صدای قربان صدقه های پدرش هم توجهی نکرد و برنگشت که ببیند پدرش او را در آغوش گرفته است و حسرت به دل شود .

سوار ماشین شد . سیاوش نپرسید چه شد . بهنواز رو کرد به او : نمی پرسیم چی خواستیم ؟

سیاوش : وقتی شدی همون بهنواز سابق لزومی نداره بپرسم .

بهنواز به او نگاه کرد و چیزی نگفت . مدتی در سکوت گذشت که سیاوش گفت : آقا چون گفتن این دو روزی که مادرتون و برادرتون رفتن ورامین برای عیادت پدر خانوم برادرتون ، تنها نباشین و ما میزبانتون باشیم .

بهنواز کمی فکر کرد. عاطفه هم چند روزی بود به پیش نگار که تنه‌است رفته بود. اما در هر حال آنجا ماندنش ریسک بزرگی بود. بین آن همه خانم خانه‌ی راد نمی شد حاملگی را پنهان کرد. پس گفت: فقط امشب مزاحم میشم که حرف پهلوون زمین نمونه. از فردا میرم پیش نگار.

سیاوش سری تکان داد و او را به خانه رساند و خودش هم با تلفنی که به او شد بیرون رفت. بهنواز وارد شد و با استقبال گرم خانم‌ها و دخترها رو به رو شد. بی بی را بیشتر از بقیه در آغوش گرفت و آرامش مطلق بود. برایش.

داخل رفتند و نشستند. کمی بعد بی بی و ثریا خانم و سیما خانم گفتند برای دیدنی نوزاد تازه به دنیا آمده‌ی یکی از آشنایان می روند و با کلی عذرخواهی خارج شدند. دلارام نشست و سینی چای را همراه با ظرف پولکی و نقل روی میز گذاشت. بهنواز یک چای برداشت و تشکر کرد. بعد هم پرسید: میگم دلارام جون بالاخره اسمت زینبه یا دلارام؟

دلارام: اسم شناسنامه ایم زینبه ولی دلارام صدام می کنن اکثرا. این اسمو عمو حسین بهم داده اچه بچه که بودم خیلی آروم بودم.

بهنواز آهانی گفت و نقلی به دهان گذاشت. کودکش نقل دوست داشت. وقتی می خورد اصلا انگار دنیایی شادی به او داده اند.

فرانک هم به جمع آنان پیوست و از سختی درس می گفت که متوجه ورود سیاوش شدند و پشت سرش سمانه که التماس کنان به دنبالش می رفت و اشک می ریخت. وارد خانه شدند و سیاوش بی توجه به اطرافش عصبانی داد زد: برو خونتون بعدا حرف می زنیم.

سمانه التماس کنان گفت: تو رو خدا... سیاوش گوش کن... به خدا اونطوری که فکر می کنی نیست...

سیاوش برگشت و گفت: مهم نیست چی فکر می کنم مهم چیزیه که دیدم!

سمانه همچنان گریه می کرد و التماس که سیاوش به اتاقش رفت و در را محکم بست. دلارام و بهنواز به سوی سمانه رفتند که او هم با پرخاش با بهنواز رفتار کرد و بعد هم بیرون رفت. دلارام و فرانک هر دو به بهنواز نگاه می کردند که بالاخره گفت: فعلا هیچی به هیچ کس نمی گین.

هر دو سر تکان دادند و آن شب هیچ کس چیزی به سیاوش نگفت. گرچه از نبودن سمانه فهمیدند که باز بینشان شکراب است.

\*\*\*

آخرشب بهنواز متوجه سر و صدایی شد. بلند شد و لباس پوشید و به حال رفت ولی کسی را ندید. حیاط را نگاه کرد و متوجه سیاهی متحرکی شد. اول ترسید اما بعد متوجه شد که سیاوش است. فوراً بیرون رفت و خودش را



به او که به انتهای باغ می رفت رساند . سیاوش اولش از حضور ناگهانی اش ترسید اما بعد به قدم زدنش ادامه داد و گفت : هوا سرده بهتره برین داخل .

بهنواز جلویش را گرفت و گفت : چی شده ؟ چرا ناراحتین ؟

سیاوش : هیچی ... شما برو بخواب ... خودم حلش می کنم .

بهنواز کمی به او نگاه کرد و بعد راهش را باز کرد و وقتی راه افتاد او هم بی صدا کنارش به راه افتاد . به آخر باغ رسیدند . عطر یاس ها دیوانه کننده بود ... کمی که گذشت سیاوش به حرف آمد : امروز خبر رسید بهم که سمانه رفته پیش یک دعانویس . قبلا فهمیده بودم میره بهش گفتم نره . ولی رفت .

کمی سکوت کرد و دندان هایش را روی هم فشار داد : رفتم اونجا . خدا می دونه چه قدر پول می گرفت . اینش که بماند مرتیکه ی بی همه چیز می گفته دعا رو باید روی پشت و شکمت بنویسم تا اثر کنه .

بهنواز هینی گفت و دستش را جلوی دهانش گرفت . سیاوش ادامه داد : رفتم داخل اتاق و دیدم که ...

و ادامه نداد و عصبی دستی در موهایش کشید . رو به بهنواز کرد و گفت : بهنواز به من که شوهرشم نمیداره دستشو بگیرم حتی حالا رفته اونجا اون مرتیکه داره رو شکمش دست می کشه و مثلا دعا می خونه که چی ما خوشبخت شیم . همه جای زن من رو به اسم دعا دست زده که ما خوشبخت شیم . به نظرت این خیانت نیست ؟!

بهنواز غمگین نگاهش کرد و هیچ نگفت . سیاوش کمی اینور آنور کرد و گفت : این سمانه اصلا اونیه که می شناختیم نیست ! اونیه که فکر می کردم هست نیست ! ... اینبار تمومش می کنم ولی به باباش میگم که نگه دخترمو ول کردی و رفتی . من یکی رو می خوام کنارش آروم باشم نه اینکه ...

بهنواز : بهش یه فرصت دیگه بده . آدما اشتباه می کنن .

سیاوش پوفی کرد و پوز خندی زد : چه قدر فرصت آخه ؟!

بعد از کمی سکوت رو به بهنواز گفت : دیروز بابام اومده بود .

بهنواز با حیرت نگاهش کرد . از قضایا خبر داشت . اینکه پدرش باعث مرگ مادرش بوده و وقتی دو سالش بوده او را گذاشته و رفته . حالا برگشته بود که چه ؟ سیاوش : نمی تونم درکش کنم که برگشته که چی بشه . الان اومده که چی ! اون موقع که باید می بود نبود و حالا اومدنشم خیلی بی معنیه .

بهنواز : بهش فرصت بده .

سیاوش به او نگاه کرد و گفت : نمی تونم .

بهنواز لبخندی زد و گفت : می تونی . من مطمئنم .

سیاوش خیره به او و لبخندش گفت : رازش چیه بهنواز ؟

بهنواز پرسشی نگاهش کرد و سیاوش با صدای آرام و ملایمی گفت: رازش چیه که وقتی لبخند می زنی همه ی مشکلا حل میشن و انگار طوفانا می خوابن ولی وقتی لبخند نمی زنی ... انگار زندگی بی معناست ... تمام تعادلا بهم می خوره ... رازش چیه؟!

بهنواز سرش را پائین انداخت و دلش می لرزید و جلوی کودکش زشت بود شنیدن این حرفها از مردی متاهل! خیلی آرام شب بخیری گفت و خواست برود که سیاوش دستش را گرفت و مانع شد: بعد از اینکه نامزدیم بهم خورد و خلاص شدم ... هر جور شده بدستت میارم ... این عذاب دوری و دوستی رو نمی تونم تا آخر عمر تحمل کنم .

بهنواز لبخندی محزون زد و گفت: همیشه ... به خدا که دیگه همیشه ...

سیاوش او را برگرداند و در چشمان آماده ی بارشش گفت: به خاطر قضیه ی مادر نشدنت؟

بهنواز با بغضی چمباته زده در گلویش فقط سر تکان داد . سیاوش جلو رفت و با لحن ملتمسی گفت: بهنواز اصلا مهم نیست! باور کن برای من مهم نیست . بهنواز: به نظرت این کار تو الان خیانت نیست؟! سیاوش رهاش کرد: من دارم بهم میزنم .

بهنواز کمی مکث کرد و گفت: قسم بخور که نامزدیتو به خاطر من بهم نمی زنی .

سیاوش کلافه دستی به موهایش کشید و گفت: من از شلغم می گم تو از چغندر حرف می زنی .

بهنواز: قسم بخور . به جون عزیزترینت .

سیاوش زل زده در چشمانش با لحنی بسیار جدی گفت: به جون تو قسم که به خاطر تو نمی خوام بهم بزنی . و بند دل بهنواز پاره شد از این عزیزترین بودن برای او ... نفسش را که منقطع شده بود رها کرد و به سمت خانه بازگشت ... دیگه دیر بود ... خیلی دیر ... برای عزیزترین شدنش خیلی دیر بود ...!

\*\*\*

سفره ی صبحانه را جمع کردند که سمانه وارد شد و با اندوه سلام کرد. پهلوان راد مثل همیشه با لبخند گفت: سلام به روی ماه عروس گلم .

و اشکالی نداشت که دل بهنواز کمی ریش ریش می شد! بقیه هم جوابش را دادند و سیاوش فقط با سر اشاره کرد که دنبالش به اتاق برود . سمانه بدون هیچ حرفی خیلی مطیعانه دنبالش رفت . بهنواز تا لحظه ای که وارد اتاق شدند به آنجا نگاه کرد وبعد نگاهش را داد به پهلوان که مشکوک او را نگاه می کرد . لبخندی زد و گفت: انگار دیروز یکم بحثشون شده بود . نگران بودم دعواشون نشه .

پهلوان سری تکان داد و پرسید: چه بحثی؟

بهناز : نمی دونیم ولی هر دو با حال خراب اومدن .

و بعد هم با خنده گفت : ای بابا طبیعیه دیگه . زن و شوهر دعوا کنند ابلهان باور کننده !

بی بی : آره مادر . ایشالا که چیزی نیست .

فرانک کنار بهناز نشست و گفت : وای چه خوبه مدرسه نمی رم امروز ! عذابیه بابا .

بهناز : وقتی ام که تموم بشه بدتره . انقدر دلت تنگ میشه .

فرانک شانه ای بالا انداخت و هیچ نگفت . بهناز بلند شد و گفت : اگر اجازه بدین من دیگه کم کم رفع زحمت کنم .

بی بی : کجا مادر ؟

بهناز : من دیروز هم عرض کردم خدمت آقا سیاوش که فقط همین یه شب رو می مونم . اونم برای اینکه روی شما رو زمین نندازم . ولی امروز دیگه واقعا نمی تونم راستش رو بخواید کلی کار دارم . باید برم دنبال کارای طرحم .

پهلوان : خب میری باز میای باباجون !

بهناز : ممنونم ولی نمیشه . از اونجا میرم خونه ی نگارشون .

پهلوان : در هر حال دخترم تعارف نکن . هر چی باشه پدرت تو رو به من سپرده .

حالت چهره ی بهناز رو به غم رفت و پرسید : کی ؟!

پهلوان آهی کشید و تسبیحش را در دست چرخاند : همون موقع که دزدیده بودنت باباجان . پدرت خیلی دل نگرانت بود .

بهناز : جونمون بند هم بود .

لبخندی زد و بلند شد تا برود . سمانه و سیاوش با صورت هایی گرفته بیرون آمدند و بهناز بی توجه به آنان خارج شد .

\*\*\*

با ورودش به کافه با سیلی از سلام و روبوسی ها مقابل شد و خدا می داند که همه چه قدر خوشحال بودند از وجود آن لبخند همیشه اش . کمی در جمع نشستند . کمی که گذشت بهناز نتوانست بوی مختلف عطرها را تحمل کند . بلند شد و بیرون رفت . عارف و سپهر مشغول شطرنج بودند و بقیه هم آنها را تماشا می کردند . شرط گذاشته بودند که هر که باخت باید هر چه دیگران گفت را تا آخر شب انجام دهد .

سپهر باخت و بیچاره سپهر! هر کس هر چه می خواست می گفت او باید انجام میداد. بهنواز صدایش را بلند کرد و گفت: سپهر آبمیوه.

عارف گفت: سپهر ماساژ.

ترانه: سپهر بوووس.

بچه ها خندیدند و سینا گفت: سپهر جان بی زحمت یه دستی به ماشین بکش.

اینبار هم خندیدند و سپهر مجبور بود... مجبور...!

ترانه و نگار مشغول صحبت درباره ی تاریخ عروسی هایشان بودند که هر دو تاریخی را بعد از سالگرد پدر بهنواز تعیین کردند.

بهنواز: لازم نکرده. دنبال کارای عروسی باشین.

ترانه اخم کرد و گفت: دیگه چی؟!

نگار هم با رنجش گفت: هرگز.

اجازه ی اعتراض بیشتر را نداد و با قاطعیتی که مخصوص خودش بود گفت: کارای عروسیا شروع میشه. به هیچ عنوان هم کنسل نمیشه عقبم انداخته نمیشه تمام.

کسی دیگه چیزی نگفت و این سکوت یعنی همان "تمام"! کیفش را برداشت و خداحافظی کرد. بیرون رفت و اصلا به جائیکه سیاوش ایستاده بود و در فکر بود نگاه نکرد.

\*\*\*

مهرداد ماگ نسکافه را دستش داد و کنارش نشست. هوا سردتر شده بود. ژاکتش را بیشتر دور خودش پیچید و به بخار نسکافه نگاه کرد. با انگشت مسیر آنرا دنبال کرد. لبخند کمرنگی بر لبش آمد. مهرداد اما اخم داشت. مثل وقت هایی که می خواهد تمرکز کند: خیلی سخته. مرگ عزیز خیلی سخته. فرقی نمی کنه که کی باشه چی کارت باشه مهم اینه که عزیزه. نبودنش سخته.

بهنواز آهی کشید و گفت: آره... نفس گیره لعنتی.

مهرداد: می دونی بهنواز بعضی وقتا... بعضی وقتا انقدر دلتنگش میشم که... دلم می خواد خودمو خلاص کنم. گاهی مثل بچه ها ی کوچیک میشینم و های های گریه می کنم. دلم براش همیشه تنگه اما بعضی وقتا...

بهنواز به صندلی تکیه داد و به استخر پر از آب و برگ های پائیزی نگاه کرد: لعنت به اون بعضی وقتا. آدمو می کشه.

مهرداد آهش را رها کرد : آره .

باز هم سکوت . همه می گفتند کنار مهرداد سکوت وجود ندارد اما مهرداد واقعی پر از سکوت بود و بس . مهرداد : بهار که میشه حالم از همیشه بدتر میشه . اگر اون شب جورج لعنتی باهش دعوا نمی کرد و پرتش نمی کرد الان خواهرم زنده بود و نمی داشت من انقدر دلگیر باشم .

سروش را به صندلی تکیه داد و به آسمان نگاه کرد : از دست دادمش . خواهرمو که از بچگی بزرگ شدم باهش ... توی اون غربت لعنتی برام پدر شد مادر شد رفیق شد و همه چیزم شد ، از دست دادم ! اونم به خاطر یکی دیگه . بهنواز پوزخندی زد و گفت : درد همینه دیگه ! مرگ طبیعی رو آدم راحت تر می پذیره تا مرگی که یکی باعثش شده باشه .

بغضش را فروخورد و گفت : یکی دیگه تند می رفته ... یکی دیگه خلاف کرده بوده ... بابای من زیر خاکه !

مهرداد : می خوای چه کار کنی ؟

بهنواز : با دختره ؟

اونو که رضایت دادیم تموم شد رفت .

مهرداد : نه با اونی که تو شکمته .

بهنواز جا خورده فنجانش را که نزدیک لبش برده بود نگه داشت و با حیرتی آمیخته به ترس مهرداد را نگاه کرد . مهرداد با اخم های در هم رفته به او نگریست و گفت : عاطفه بهم گفت ... دلگیر نشو ازش نگرانت بود و دستش به جایی بند نبود ... حالا می پرسم چی کار می خوای بکنی ؟

بغض کرده نگاهش کرد و گفت : به کسی نگو . مهرداد به همه ی مقدساتت قسمت میدم که چیزی نگی . به مریم مقدسی که هم من قبولش دارم هم خودت قسمت می دم .

مهرداد پوزخندی زد و گفت : چیزی نگم ؟ تا کی ؟ این شکم وامونده بالا نییاد ؟ ! همین الانش اومده ! مردم خر که نیستن تو الان دست کم ماه چهار رو تموم کردی . چرا نگهش داشتی بهنواز ؟ !

بهنواز با صدایی کمی بلند و نالان گفت : تو فکر می کنی تصمیم گیری راحت بود ؟ وقتی فهمیدم که نه هفتش بود ! بعدشم که بابام فوت کرد و دیگه واقعا جایی نبود که بگم و بخوام کاری بکنم . تا به خودم اومدم دیدم ماه سومم تموم شده .

ساکت شد و سعی کرد با بغضش کنار بیاید . مهرداد عصبی پایش را تکان می داد و او را نگاه می کرد . بعد هم سعی کرد با لحنی آرامتر بگوید : می دونی از نظر دینت این بچه یک حرو ...

با نگاه خشمگین و عصبانی بهنواز ساکت شد و بقیه ی حرفش را پوف کرد . کمی ساکت نشستند . بالاخره مهرداد پرسید : هیچ به اون بچه فکر کردی ؟ بهنواز : آره ... این روزا تمام فکر من این بچس می فهمی ؟ !  
مهرداد : ممکنه کسی قبول نکنه یا حتی از خیلی جاها طرد بشی .

بهنواز : آخرش هر چی می خواد باشه . هرکسم هر کاری می خواد بکنه . من این بچه رو که معجزه ی زندگیمه نمیندازم . من تا پای جونمم پای بچم وایمیستم . حالا هر کی هر کاری دوست داره بکنه . اول و آخرش من راه رفتن رو خوب بلدم .

مهرداد لبخندی زد و گفت : حالا وروجک آرومه یا شیطونه ؟

بهنواز دستی به شکمش کشید و گفت : شیطون ! همش وول می خوره بلا .

مهرداد : عاطی می گفت پسره . اسم گذاشتی براش ؟

بهنواز : نه هنوز . ولی دنبال یه اسم قشنگم .

مهرداد کمی نگاهش کرد و گفت : همیشه همینطوری بمون بهنواز ... همیشه همینطوری بخند ... وقتی لبخند می زنی انگار مشکلی نیست . تو که آروم باشی اوضاع آرومه .

و انگار مهرداد آفریده شده تا تمام خاطرات سیاوش را بازسازی کند !

\*\*\*

کنار سیاوش نشست و با نگار خیلی گرم احوال پرسید کرد . سیمین خانم برایش چای آورد و پرسید : چرا دیر کردی سمانه جون ؟

سمانه : آره یه کاری پیش اومد تو خونه تا حلش کردم دیگه یه کم طول کشید .

سیمین خانم کنار خواهرش نشست و رو به سینا گفت : کی بشه تو یکی کنارت بشینه مادر .

سینا : میرسه ایشالا . خیلی دور نیست .

محمد به پشتش زد و گفت : نکنه خبریه داداش ؟ !

سینا زیرکانه خندید و گفت : خبرم میشه . عجله نکنین .

شهین خانم : من که می دونم این پسره یکی رو زیر سر داره .

سینا خندید و گفت : قربون خاله ی باهوشم برم من .

پهلوان راد خندید و گفت : ای پدر صلواتی . کی رو تو آب نمک خوابوندی ؟

سینا خندید و چشمکی زد : بماند حالا . به وقتش می گم .

سیاوش کمی فکر کرد و بعد به محمد اشاره کرد و محمد بعد از کمی فکر خندید و گفت : به به ! خیلی هم عالی داداشم . میان به هم اتفاقا !

سینا : بله که میایم .

بهنواز آرام لبخندی زد و به کل ساکت بود این روز تولد پدر را ! سیمین خانم کلافه از رمزی حرف زدن آنها گفت :  
خب مثل آدم بگین دیگه . کیه ؟

محمد : میگه حالا خودش خاله جان . چه عجله ایه .

حاج آقا منصوری : دارن سر به سرت میذارن خانوم نمی دونی اینا جنسشون خرابه !

سینا با کمی دلخوری : ممنونم از شما باباجان واقعا .

حاج آقا خندید و گفت : قابل پسرمو نداره .

سمانه که فرصت را مناسب دید گفت : امروز رفته بودم با خواهر بزرگم کلینیک برای تشخیص جنسیت بچش .

سیمین خانم : به سلامتی ؟ چی هست حالا ؟

سمانه : دختره . اسمشم انتخاب کردن فاطمه .

همه مبارکی گفتند و حاج آقا صفایی گفت : ان شالله خانوم فاطمه ی زهرا پناه و راهنماش باشه .

سمانه : ان شالله .

سمانه که بی طاقت به نظر می آمد برای گفتن چیزی فوری رو به بهنواز گفت : بهنواز جون نمی اومد بهت اهل مخفی کاری باشی .

بهنواز با ابروی بالا پریده نگاهش کرد : مخفی کاری ؟

سمانه لبخند موزیانه ای زد : آره . امروز تو کلینیک دیدمت .

بهنواز لبخندش رنگ باخت و سمانه ادامه داد : مبارک باشه . این آقای داماد کی هست که بچش زودتر از خودش ، خودشو نشون داده !

سیاوش غرید : سمانه خانم بسه . این چه شوخی ایه ؟ !

بی بی لبش را گزید : سمانه مادر این حرفا چیه زشته !

مهربانو با نگرانی به بهنواز نگاه کرد و نگار و حاج رسول نگران تر .

سمانه خندید: نه بابا شوخی چیه! می گم خودم دیدم. پیش دکتر بودن و ضربان قلب بچه رو گوش می کردن. بهنواز کمی فکر کرد و یادش آمد وقتی بیرون آمده بود از اتاق معاینه یک خانوم باردار نشسته بود که لبخندی به رویش زد و چهره اش آشنا می نمود و دیگری رویش طرف دیگری بود و ندید. تازه خواهر سمانه یادش آمد. همانی که با هم دف زده بودند.

نفس عمیقی کشید و گفت: ممنون.

نگاه ها به سمتش برگشت و سمانه پرسشی نگاهش کرد. بهنواز با همان لبخند و لحن آرامش گفت: بابت تبریک. سمانه با لبخند پیروزی پرسید: پس انکار نمی کنی؟

بهنواز: نه. مگه بچه چیزیه که بشه انکارش کرد؟!

مهربانو با حیرت گفت: بهنواز مگه ...

بهنواز: نه ... ننداختمش. بچمو ننداختم.

پهلوان با حیرت پرسید: بچه ی چی؟! یه جوری بگین ما هم بفهمیم!

بهنواز برخاست و رو به حاج رسول گفت: شما توضیح بدین اگه میشه.

خواست برود اما برگشت و رو به سمانه با صدای آرامی گفت: خوب میشه آدم حرف رو مزه مزه کنه بعد بزنه. بهش میگن شعور! شعور چیز خوبیه سمانه جان.

و به سمانه اجازه ی حرفی را نداد و قبل از رفتنش با صدای بلندتری گفت: در ضمن اینم بگم که هیچ حرف نامربوطی نه به من نه به بچم زده نمیشه. من دندون به دندون کشیدن بچمو دارم. نیازی هم به تصمیم گیری و این حرفا نیست. لطفا هر کس خوشش نیامد دیگه دور و بر من نباشه چون من این جمع رو خیلی دوست دارم و دوست ندارم خدایی ناکرده حرمتی شکسته بشه.

و بیرون رفت. کم کم بچ ها شروع شد و حاج رسول باید توضیح می داد و مهربانو حالش خراب بود ...

\*\*\*

چند روزی که از غافلگیری خبر حاملگی بهنواز گذشت بزرگترها برای پیدا کردن چاره ای در منزل آنان جمع شده بودند و تنها فکر سقط بچه بود و بس.

بهنواز قبل از همه گفت: گفته بودم که نیازی به تصمیم گیری نیست. بعدشم انتظار ندارین که بچه ی چهارماه و دو هفته ایم رو بندازم؟!



بهزاد با او حرف نمی زد از وقتی فهمیده بود . رو کرد به او و گفت : گفته بودم من و تو خواهر برادریم دشمن نیستیم . گفته بودم من خیلی چیزامو از دست دادم . گفتم نذار رابطه ی برادر خواهری رو هم از دست بدم . اونوقت تو این همه آدم هفت پشت غریبه جمع کردی اینجا که چی بشه ؟ این جای پشت من در اومدنه ؟ بهزاد : بسه تو رو به خدا ! خودت حالت نیست چی کار می کنی .

بهنواز : راست میگی من حالیم نیست .

حاج رسول بلند شد و گفت : بهنواز جان عمو می خوامی من بگم بچه ها ببینن کی همچین کاری کرده ؟

بهنواز : که چی بشه ؟

حاج رسول با کمی تعلل گفت : عقد کنین .

بهنواز اخم هایش در هم رفتند : منظور تون با یکی از اون قاچاقچیا دیگه ؟

حاج رسول : عمو دستشون که به جایی بند نیست به خاطر خودت و بچت می گم .

بهنواز پوزخندی زد و رو به پهلوان گفت : نظری ندارین شما پهلوون ؟

پهلوان با ناراحتی نگاهش کرد : چی بگم بابا ! تصمیم با تونه .

رو به حاج آقا صفایی کرد و گفت : شما چی حاج آقا ؟

حاج آقا صفایی مبهم نگاهش کرد و گفت : تصمیم با شماست دخترم . من از اول هم با سقط مخالف بودم .

بهنواز سری تکان داد و گفت : بزرگای مجلس گفتن تصمیم با منه پس با منه . خوب گوش کنین . من قبلا هم گفتم باز می گم . این بچه مال منه . هر کی نمی خوادش دور و برمون نباشه . گفتم من دندون به دندون کشیدن بچمو دارم . ولی انگار کسی بچه ی بهنواز رو نمی خواد .

کمی سکوت کرد و بعد هم گفت : میگن سکوت علامت رضاست . همتونم که ساکتید پس نمی خوادش دیگه . باشه مشکلی نیست . پس من میرم . هر چی باشه قبل از هر چیزی من مادرم . جایی که بدونم کسی بچمو نمی خواد ممکنه اذیتش کنن نمی مونم .

به سمت پله ها رفت . مهربانو و شیدا آرام اشک می ریختند و بقیه بیج بیج می کردند . همه هنوز گیج این اتفاق بودند و کسی قادر نبود بهنواز را راضی کند تا بنشینند و کمی درباره ی این کودک ناگهان از راه رسیده ، حرف بزنند و تصمیم درست و عاقلانه ای بگیرند . بهزاد : داره احساسی تصمیم می گیره .

عاطفه : خب فکر می کرده هیچوقت بچه دار نمیشه .

حاج رسول : اما اینطوری هم که نمیشه ! میدونی فردا پس فردا چه حرفا پشتشه !

پهلوان راد : هر چه قدر هم كه گوشش رو ببندد رو اين حرفا بازم بالاخره يه روز گريبان خودش و بچش رو می گیره !

سپهر : مگر اينكه از ايران بره .

بهزاد : كجا بره آخه ؟ !

و هنوز جوابی پیدا نکرده بودند كه بهنواز با جعبه ی وسایل کودکش و يك چمدان كوچك پائين آمد . قبل رفتن گفت : اگر پدرم زنده بود هيچ كدوم از اين اتفاقا نمی افتاد . الان من بايد با خيال راحت می شستم و استراحت می کردم . حيف كه بابام نيست . بابام نيست و من با دل شكسته ميرم از اينجا ...

و فورا بيرون رفت و تا از شك حرفش بيرون بيابند رفته بود . ترانه و عاطفه و نگار بلند صدايش می کردند و دنبالش می دويدند اما به او نرسيدند و با ماشين رفت . سپهر فورا سوار ماشينش شد و به دنبالش رفت اما در بزرگراه بهنواز با آن دست فرمان حرفه ای اش او را جا گذاشت و رفت .

سپهر ناراحت بازگشت و ناامیدی موج می زد در بين آنان .

نگار گريان جلو آمد و گفت : رفت ؟ ! سپهر سری تكان داد و نگار رو به آسمان فریاد زد : از خودم متنفرم !

محمد جلو رفت و او را گرفت : نگار جان آرام باش خانوم .

نگار : چه طور آرام باشم ؟ ! چه طور ؟ !

و نگاهی به جماعت غمگين و ساكت انداخت و گفت : هيچ حواستون هست ؟ ! اونى كه رفت بهنواز بود . بهنواز ! همونى كه موقع دردامون آراممون می كرد . همونى كه محرم رازامونه ... بهنواز ... همونى كه جونش باباش بود و حالا باباش نيست ... رفت ... می فهمين ؟ ! رفت ... اونم چه طورى ... با دل شكسته ! با جگر به خون نشسته . .. چه كار كرديم باهاش ؟ ! چه كرديم با بهنواز ؟ ! كجا رفت ؟ ! كجا رفت ...

و در حينى كه اشك هايش روان بودند روی زمين نشست و انگار كه با خودش حرف بزند می گفت : كجا رفت ...

\*\*\*

در خانه كه جمع شدند بهزاد با حال حيرانى گفت : چرا اينورى كرد اين دختر ؟ ! چرا آخه ... بهنواز هميشه منطقى بود چش شده آخه ؟ ! اين رفتار عجيب و غريبش ... اى خدا !

شيدا : بهش فرصت بدين . حق داره .

بهزاد فریاد زد : چه فرصتى ؟ ! چند ماه ديگه دنيا مياد اون بچه !

مهربانو : می بينى كه راضى به انداختنش نميشه !

حاج آقا صفایی : پسرم آرام باش . مطمئن باش زود بر می گرده . الان نمی تونه به احساسش غلبه کنه اما وقتی کمی فکر کنه متوجه میشه ما همه صلاحش رو می خوایم .

و هر کس نظری می داد و چیزی می گفت که مهرداد با صدای بلند گفت : من عقدش می کنم !

سکوتی در جمع برقرار شد و اولین نفر سپهر بود که گفت : تو مسیحی ای ! همیشه .

مهرداد نگاهی به او انداخت و گفت : مسلمون میشم . در هر حال تصمیمش توی سرم بود . حالا عملیش می کنم .  
عاطفه : اما مهرداد ...

مهرداد برخاست و گفت : بهنواز رفیق منه . من رفیقمو توی این سختی تنها نمیذارم .

و بی حرف دیگه ای بلند شد و رفت . پچ پچ ها شروع شد و بهزاد در فکر بود و می دانست این راه چاره ی خوبی است اگر خواهرش می پذیرفت .

\*\*\*

یک ماه از نبودنش می گذشت و همه از پیدا کردنش عاجز شده بودند و این بهنواز وقتی قصدش غیب شدن باشد واقعا غیب می شود !

ترانه : آقای دکتر دیگه روستایی توی شمال نیست که بره ؟

دکتر شمس کمی فکر کرد و گفت : شمال همیناس . اینا رو هم که خبر گرفتم و سر زدین نبوده . این دختر می خواد با زندگیش چه کار کنه ؟ !

ترانه بی توجه به سوال او باز پرسید : دکتر یک کم فکر کنین شاید جای دیگه ای باشه .

دکتر شمس : نه نیست . بعدشم مطمئنین رفته شمال ؟ شاید رفته غرب یا جنوب . اونجاها هم چند جا هست .

سپهر دستی در موهایش کشید و گفت : نه استاد مسیرش اون طرفی بود . بعدشم حالش مساعد نبود .

دکتر کمی اخم کرد : چه طور ؟ چیزی شده که نمی گین ؟

ترانه و سپهر نگاهی به هم انداختند و سپهر گفت : نه . چیزی نیست فقط همون قضیه ی پدرشه و البته کمی مشکلاهی خونوادگی . در هر حال ممنون .

دکتر : در هر حال خبری شد به من هم بگین .

سپهر : حتما . با اجازه .

و از اتاق خارج شدند و به استیشن رفتند . نگار و عاطفه با دیدن صورت های ناامیدشان وا رفتند .

\*\*\*

عارف به همراه یک سینی چای کنارشان نشست و پری با صورت سرخ شده از اشک از دستشویی بیرون آمد و کنار نیلوفر جا گرفت. بارمان عصبانی نشست و گفت: لعنتیای احمق! نمی‌تونن یک دختر رو پیدا کنن. پول مفت میدم به اینا انگار!

نیلوفر دستش را گرفت و سعی کرد آرامش کند. در باز شد و محمد و سینا و سیاوش وارد شدند. جای خالی حلقه‌ی سیاوش بعد از نبود بهنواز در چشم بود. عارف به جواد اشاره کرد سه چای دیگر بیاورد. سینا به عاطفه‌ی غرق در افکارش نگاهش کرد که حتی متوجه حضور او نبود. محمد نگاهی به نگار غمگین تر از هر وقتی در این دو ماهه انداخت و صورت شکسته‌ی حاج رسول به یادش آمد. سیاوش چشم می‌چرخاند میان آن همه آدم و نبود... آن که باید می‌بود تا این جمع درست باشد نبود. نبود و تعادل دنیا به هم خورده بود انگار.

عاطفه با صدای گرفته از بغض اولین کسی بود که سنگینی سکوت ایجاد شده را شکست و انگار که هنوز غرق در افکارش باشد گفت: بچه‌ها یادتونه پریسال زمستون رفته بودیم اسکی چه طور اون پسر مزاحمه رو شوتش کرد پائین؟

ترانه با یادآوری آن روز لبخندی بر لبش آمد و گفت: آره چه قدر خندیدیم!

عاطفه: یا دو سال پیش رو یادتونه که چه آتیش بازی ای راه انداختیم و نزدیک بود خونه‌ی نگارشون آتیش بگیره؟!

نگار اشک هایش روان شدند و گفتند: آره بابام می‌خواست بکشمون! محافظای خونه ریختن داخل و... سپهر خندید و گفت: مارمولک چه بازی ای درآورد! اشتباه شده و تقصیر ما نبود و جوری مظلوم نمایی کرد که حاج رسول دلش کباب شده بود برامون کم مونده بود باروت بده بهمون!

عاطفه در حالیکه همچنان فقط به یک نقطه زل زده بود و بغض گلویش را نیش می‌زد گفت: یادش بخیر... چه روزایی بود! چی شدن اون روزا؟! چرا تموم شدن؟ چرا یادش بخیر شدن؟

ترانه اشک هایش روان شدند و ادامه داد: چرا نفهمیدیم؟ نفهمیدیم که چه دردی می‌کشه صاحب اون لبخند همیشه مهربون! چرا فکر کردیم خیلی قویه؟ مشکل داشتیم هممون و گفتیم بهنواز از عهدش برمیاد... بعد دزدی همه گفتن نگار حساسه مراقبش باشیم... بهنواز قویه از عهدش برمیاد... روز فارغ التحصیلیش با مرگ باباش تموم شد و باز گفتیم از عهدش برمیاد... اشک نریخت و گفتیم از عهدش برمیاد... باور نکرد رفتن باباشو و گفتیم از عهدش برمیاد... پدربزرگشو که بدترین خاطرات زندگیشو باعثه دید و گفتیم از عهدش برمیاد... گفتن در مورد اون دختر چه کار کنیم باز گفتن می‌سپریم به بهنواز... اون از عهده اش برمیاد... نگفتیم مگه عهده‌ی این دختر چه قدره؟! چه قدره که بتونه تصمیم بگیره راجع به مرگ و زندگیه آدمی که زندگیشو دود کرده... مگه چه قدر قویه که بریزه تو خودش غصه هاشو... حتی نخواستیم فکر کنیم چه دردی کشیده این همه

سال که می دونسته هیچ وقت مادر نمیشه . بهنوازی که عاشق بچه اس . بهنوازی که مادری کرده برای هممون ... حتی حاضر نشدیم بهش یک تبریک خشک و خالی بگیم واسه بچش ! حالام که فهمیدیم همه ی اینا رو دیگه خیلی دیره ... خیلی دیره ... خیلی ...

و با صدای بلند زیر گریه زد و عاطفه بود که گفت : درد نمک نشناسی من رو هم اضافه کن ... درد دف زدن تو عروسی کسی که دوستش داره رو هم اضافه کن ...

و با نفرت به سیاوش نگاه کرد . سیاوش اخم هایش درهم رفت و چیزی نگفت . نگار با تعجب پرسید : عاطی منظورت چیه ؟

مهرداد کمی عصبی : عاطی از چی حرف می زنی ؟

عاطفه : گذشته ... مثل بقیه ی چیزا ...

ترانه رو به سیاوش کرد و گفت : ببینم بین شما چیزی بوده ؟

سیاوش جواب نداد و بلند شد و فقط گفت : قول میدم پیداش کنم . نه تنها به شما بلکه قولشو به خودم می دم .

و از کافه خارج شد . نگار باز هم رو به عاطفه پرسید : چی شده ؟

عاطفه کلافه گفت : سیاوش و بهنواز همو دوست دارن ولی نمی دونم چرا رفت سمانه رو گرفت و اینطوری شد . اگر اون کارو نمی کرد و با بهنواز ازدواج می کرد الان همه چیز خیلی فرق داشت ... خیلی ! ازش متنفرم متنفر ...

و بلند شد و دوان دوان بیرون رفت . سینا به دنبالش رفت و صدایش زد . برگشت و با عصبانیت گفت : چیه ؟ چی می خوای ؟

سینا : سیاوش حتما دلیل داشته . بی دلیل کاری رو نمی کنه .

عاطفه : اصلا برام مهم نیست .

و راهش را گرفت که برود اما با صدای سینا ایستاد : اما عاطفه خانم برای من مهمه شما در مورد رفیقم چه فکری می کنین !

عاطفه : چرا اونوقت ؟

سینا کمی دست دست کرد و در آخر گفت : برام مهمه که دختر مورد علاقم نظرش راجع به رفیق این همه سالم چیه .

عاطفه با حیرت نگاهش کرد و فقط توانست بگوید : الان وقتش نیست .

سینا : پس کی وقتشه ؟

عاطفه : نمی دونم ولی الان وقتش نیست !

و راهش را گرفت و غرق در افکار بیشتری رفت .

آنطرف محمد بود که توضیح می داد سیاوش برای هر کاری دلیل دارد و قانع کردن این جماعت سخت بود !

\*\*\*

شیدا لیوان آب را همراه قرص به دست مهربانو داد و دستی بر پیشانی همچنان داغ نیما زد : تبش قطع نمیشه مامان جان . زنگ بزنگم بهزاد بیاد ببریمش دکتر . مهربانو : زنگ بزنگ مادر . این بچه سوخت توی تب .

شیدا فوراً بلند شد و با بهزاد تماس گرفت . بهزاد فوراً از شرکت راه افتاد و با آن همه ترافیک و راه بندان به خاطر باران یک ساعت بعد خود را به آنجا رساند که دید سپهر و ترانه آنجا هستند و نیما آرام خوابیده است .

شیدا : خوب شد بچه ها رسیدن وگرنه تا تو بیای بچم تلف می شد .

بهزاد کنار مادرش نشست و از سپهر و ترانه تشکر کرد . مادر بی توجه به همه به آسمان ابری و غرنده نگاه می کرد . کمی که گذشت برق شروع به رفت و آمد کرد و در آخر هم خانه به یک باره در خاموشی فرو رفت . شیدا و ترانه با نور گوشی هایشان به آشپزخانه رفتند و چند شمع روشن کردند . همه جا سکوت بود . آوا و نیما هر دو در خواب بودند . مهربانو در همان تاریکی زل زد به تخت حیاط که جایگاه همیشگی همسر و دخترش بود و گفت : دیشب خواب آقا صادقو دیدم .

نگاه ها به صورت کمی روشن شده زیر نور شمع او دوخته شد و ادامه داد : رو همین تخت حیاط ... نشسته بود ... فال حافظ می گرفت ... صدایش کردم ... نگاهم کرد ... انقدر ناراحت بود و رنجیده که باورم نشد صادق ... پرسیدم چی شده ... روشو ازم گرفت . تا حالا توی این همه سال زندگی با هم یک بارم روشو ازم نگرفته بود . تا حالا انقدر غمگین ندیده بودمش . یهو دیدم کنارش بهنواز نشسته . بهنواز کوچیک بود . شاید سه چهار ساله . بغلش کرد و با خودش برد . هر چی صدایشون کردم جوابمو ندادن . حتی بهنوازم نگاهم نکرد ... من چه کار کردم با یکی یه دونم؟! چه کار کردم؟

بهزاد زل زده به عکس پدرش گفت : پیداش می کنم مامان ... پیداش می کنم و از دلش در میارم ... یکی یه دونه خواهرمو ... بهنوازمو ... خانوم دکتر بابامو ... پیدا می کنم ...

\*\*\*

هاجر خانم با نگرانی نگاهش کرد و با لهجه ی شیرین گیلانی اش گفت : دخترجان مریض میشی . بیا تو .

بهنواز لبخندی زد و گفت : خوبه هاجر خانم . خیس نمیشم . میخوام کوچولوم بارونو قشنگ ببینه . حسش کنه . و دستی به شکمش کشید . با یادآوری چیزی آرام خندید و گفت : مامانی یه شعری هست که دقیقاً مصداق الانه .

و با صدای خیلی آرامی خواند: بارون میاد جر جر پشت خونه ی هاجر هاجر عروسی داره تاج خروسی داره .  
و ریز خندید . نفس عمیقی کشید و بوی نم باران را چشید . باز هم دستی به شکمش کشید و گفت : کوچولوی من ... دنیا می تونه خیلی قشنگ باشه ... مثلاً همین بارون ... بین چه قدر قشنگه ... پر از زندگیه ... واسه درختا واسه گلا ... واسه آدما ... اصلاً فصل پائیزم با همون زردی و نارنجی بودنش قشنگه ... پائیزم با همه ی تنهایی و دلتنگی و غمش قشنگه . گرچه امسال غم انگیزترین سال عمرم بود اما بهت قول میدم سال دیگه خیلی قشنگ تر باشه ... بخت بلند باشه کوچولوی من ... مثل من روزای قشنگت کم نباشه ... مثل من زخم نخوری ... من همیشه کنارتم ... همیشه .. حتی اگر تو این دنیا نباشم ... مثل اکسیژن همیشه اطرافتم ... همیشه ...  
و ناخودآگاه یاد آخرین شب کنار پدر افتاد و آن شعر و آواز و آن همه لبخند و خوشی ...

همه جا هستم و در حال تماشای توام

من تماشاگر نامریی دنیای توام

نگرانم که شبی در پی من گم بشوی

چون مه آلودترین قسمت رویای توام

تو نوازنده ی یک قطعه ی غمگینی و من

مثل یک نت نگران شب اجرای توام

روی سن رفتی و کم کم نفست بند آمد

مثل اکسیژنم اطراف نفس های توام

بین جمعیت کنسرت مرا پیدا کن

همه جا هستم و در حال تماشای توام..."

با خودش زمزمه کرد : گم شدم بابا ... دنبالت گشتم و گم شدم ...

چه قدر دور بودند آن روزها برایش . ناگهان دلش نیمرو با خیارشور و نوشابه خواست . دلش خواست شش صبح باشد و کابوس دیده و کنار پدر بنشیند و او موهایش را به بازی بگیرد و با شیطنت پسران چهارده ساله از او نیمرو بخواهد و یک ربع بعد رو به روی هم کنار میز نشسته باشند و نیمرو را در همان ماهی تابه ی روئی که یک ورش کج بود بخورند و مادر بیاید دعوایشان کند که سر و صدا نکنند .

دلش خواست باز هم با بهزاد کل کل کنند و بگویند شوهر کن و پدر تشر بزند که خانم دکترم را به که بدهم ؟ اصلاً دل بهنواز بعد مدتها پدر را می خواست و بی تاب می کرد . دلش تنگ بود و می دانست نمی شود ببیندش . به

قدری که با خود اندیشید کاش زندان می خواست برای آن دختر تا الان دل پدر او هم برایش تنگ شود و مثل بهنواز دق مرگ شود از این دوری ... و دلتنگی بهنواز را هم بد می کرد.

چشمان اشک بارش را بست و صورت پدر را به یاد آورد . صدای پدر در گوشش طنین انداز شد و موهایش را انگار کسی نوازش می کرد . با افتادن سایه ای روی صورتش چشمانش را باز کرد و از دیدن شخص سراپا خیس رو به رویش پر از تعجب شد : سیاوش !

سیاوش زل زده به او با آن نگاه مبهمش گفت : حفته بهنواز ... حفته چنان بزمنت که دیگه جرئت نکنی از میدون دید من خارج بشی .

بهنواز سرش را به چهارچوب در تکیه داد و با لبخند محوی گفت : ببینم تو کاری به جز پیدا کردن من نداری ؟ ! سیاوش پوز خندی زد و گفت : دمت گرم بابا ! عالم و آدم حتی آقاجون فهمیدن که من کار و بارم این روزام چیه اونوقت تو ...

و ادامه ی حرفش آهی شد و سکوت کرد و دل بهنواز باز می لرزید . چشمش به دستان او خورد که جای خالی حلقه اش را زیادی در چشم بود . سوالی نگاهش کرد که گفت : تموم شد .

و برعکس انتظارش ، بهنواز دعوایش نکرد و فقط نگاهش کرد . آرامش در قلبش ساکن شد انگار از فهمیدن اینکه دیگر سمانه ای نیست . سیاوش به او و او به سیاوش زل زده بود و باران می بارید و نخودی خوشحال از عاشقانه های ساده ی مادرش بود !

سیاوش به آرامی شروع به خواندن شعری کرد : بی تو ، مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم

همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم

شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم

شدم آن عاشق دیوانه که بودم !

در نهانخانه جانم گل یاد تو درخشید

باغ صد خاطره خندید

عطر صد خاطره پیچید

بهنواز به یاد آن شب افتاد که میان هیاهوی اذان موذن زاده سیاوش بود و او و لبخند و چشمانی که پدر سیاوش را در آورده بودند ...

یادم آید که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم



پر گشودیم و در آن خلوت دلخواسته گشتیم

ساعتی بر لب آن جوی نشستیم

تو همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت

من همه محو تماشای نگاهت

آسمان صاف و شب آرام

بخت خندان و زمان رام

خوشه ماه فرو ریخته در آب

شاخه ها دست برآورده به مهتاب

شب و صحرا و گل و سنگ

همه دل داده به آواز شباهنگ

یادم آید : تو بمن گفتی

و بهنواز ادامه اش را خواند :

ازین عشق حذر کن !

لحظه ای چند بر این آب نظر کن

آب ، آئینهٔ عشق گذران است

تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است

باش فردا ، که دلت با دگران است

تا فراموش کنی ، چندی ازین شهر سفر کن !

باز هم سیاوش بود که با غصه خواند :

حذر از عشق ؟

ندانم

سفر از پیش تو ؟

هرگز نتوانم

روز اول که دل من به تمنای تو پر زد  
چون کبوتر لب بام تو نشستم  
تو بمن سنگ زدی ، من نه رمیدم ، نه گسستم  
باز گفتم که : تو صیادی و من آهوی دشتم  
تا به دام تو درافتم ، همه جا گشتم و گشتم  
حذر از عشق ندانم  
سفر از پیش تو هرگز نتوانم ، نتوانم ... !  
یادم آید که دگر از تو جوابی نشنیدم  
پای در دامن اندوه کشیدم  
نگسستم ، نرمیدم  
رفت در ظلمت غم ، آن شب و شبهای دگر هم  
نه گرفتی دگر از عاشق آزده خبر هم  
نه کنی دیگر از آن کوچه گذر هم !  
بی تو ، اما به چه حالی من از آن کوچه گذشتم  
و غمگین گفته بود بیت های پایانی را و کمی هم رنجیده . بهنواز لبخند تلخی زد و گفت : از این عشق حذر کن ...  
و با سر به رودخانه ی آن طرف اشاره کرد و ادامه داد : لحظه ای چند بر این آب نظر کن ...  
و ادامه ی حرفش با هیس گفتن سیاوش ناتمام ماند . صدای نفس های هر دو آمیخته شده بود با صدای باران .  
سیاوش : انقدر حذر کردیم که روزگارمون اینه . اگه حذر نمی کردم و همون موقع میومدم جلو الان خیلی  
خوشحال تر بودیم . لحظات سختتو با هم می گذروندیم . تو به من تکیه می زدی و من خیالتو راحت می کردم  
...کاش راحتی خیالت بودم بهنواز ... نه نمک رو زخمت ...  
بهنواز لبخند غمگینی زد و گفت : نیستی ... نیستی سیاوش ... هرگز هم نبودى ... تو یکی از قشنگ ترین حسای  
زندگيه منى...تو نمک رو زخم نیستى...هرگز...  
سیاوش : پس بذار این قشنگ ترین حس بشه راحتی خیالت . ب  
هنواز با آن قطره ی اشک روان بر گونه اش که آمیخته می شد با لبخندش گفت : دیگه دیره ... خیلی دیر ...

سیاوش با نگاهی که پی آن قطره اشک می رفت گفت : دیر نیست ... هیچوقت برای خوشبختی دیر نیست ... همه چیز رو با هم درست می کنیم .

بهنواز دستی بر شکمش که حالا قشنگ مشخص بود کشید و گفت : اینو چه جووری درستش می کنی؟  
سیاوش : اون مشکلی نیست که بخوایم درستش کنیم .

بهنواز : سیاوش رادمنش ... نوه ی پهلوان راد ... نوه ی برادر خانم حاج آقا صفایی ... دختر به اون خوبی رو ول کرده رفته عروس آورده با شکم برآمده ... دلش سوخته واسه دختره یا خودش دسته گل آب داده ؟! چه جوابی داری بدی ؟

سیاوش اخم کرده : لازم نیست به کسی جواب بدم . از کی تا حالا حرف مردم مهمه ؟!  
بهنواز : خودخواه نباش ... فکر آبروی پدربزرگ و عمو صفا تم باش .

سیاوش : آقا جون و عمو صفا موافقن . حرفی ندارن .

بهنواز : بی بی چی ؟ عمت ؟ زن عموت ؟

سیاوش : تا فردا می خوام بشینی اسم ردیف کنی ؟ اصلا رضایت اینایی که گفتی توی شرایط ازدواج هست ؟  
رنگ بهنواز غبار آلود شد : نه ولی شرط رضایت پدر دختر هست ! اونو می خوام چه کار کنی ؟

سیاوش : میرم اون دنیا رضایتشو می گیرم میام .

طرح لبخندی بر لبان هر دو نشست . ناگهان بغض در گلو ی بهنواز پنهان شده سر باز کرد و گفت : سیاوش .  
سیاوش : جانم .

بهنواز : دیدی بابام رفت ؟

سیاوش زل زده در نگاه غم بار او گفت : دیدم .

بهنواز : دیدی چه به سرم اومد .

سیاوش : دیدم عزیزم .

بهنواز : دیدی چه بی انصاف چه آروم خوابیده بود ؟

سیاوش : دیدم .

بهنواز : سیاوش .

سیاوش : جان دلم .

بهناز : دلم داره می میره از دلتنگی .

سیاوش سکوت کرد و بهناز میان بحبوحه ی اشک و باران ادامه داد : سیاوش دلم پوسید از این همه دلتنگی ...  
دلم شکست از این همه جفا ... دلم شکست از اینکه بچمو نمی بینه ... روز فارغ التحصیلیم دیدی چی شد ؟!  
دیدی خوشیمو که زایل شد ؟! دیدی چه به سرم اومد ؟! می بینی بچمو که چه زود یتیمیمو به ارث برده ؟!  
میبینی چه طور کمرم شکسته ... تنها شدم ... سیاوش ... بابام ... بابام کجاست ... کجاست بزنه تو دهن همه و بگه  
کسی حق نداره به خانم دکترم بگه بالای چشمش ابروئه ... کجاست ... کجاست ببینه بهنازشو دارن می کشن این  
آدما و جفاشون ... داره می کشه این درد نبودنش ... کجاست ببینه بهنازش مادر شده ... کجاست ...  
و صدای هق هقش در آغوش سیاوش بالا گرفت و شانه های سیاوش مامن خوبی برای دردهایش بودند ...

\*\*\*

پهلوان راد و حاج آقا صفایی به همراه سیاوش به آنجا آمده بودند تا بلکه راه حل مناسبی پیدا کنند . کمی که  
گذشت صدای زنگ در آمد و با باز شدن در پدربزرگ و محمدرضا وارد شدند . با ورودشان مهربانو برخاست و  
ترسیده نگاهشان کرد .  
بهزاد اخم کرده سری تکان داد و با محمدرضا دست داد . پدربزرگ به سمتش آمد و گفت : غیرتت کجا رفته پسر  
؟ کجا رفته که این بلا به سر خواهرت اومده ؟! و رو به مهربانوی از همیشه شکسته تر ادامه داد : عجب زنی  
هستی تو ! این چه دختریه ؟ یعنی انقدر احواست نبوده بهش که اینطوری نشه ؟  
همه سکوت کرده بودند و پدربزرگ مانند همان روزها می گفت و تحقیر می کرد .  
صدایش را کمی بالا برد و ادامه داد : صادق ... صادق خدا لعنتت کنه که ننگت دامن این بچه رو هم گرفته که حالا  
یک حرومزاده ...

و چیز برق آسایی با صورتش برخورد کرد و سکوت گلویش را پر کرد . مهربانو چادرش را چنگ زد و نام او را با  
وحشت خواند : بهناز !

بهناز اما بی توجه به او و بقیه و ریش سفید پدربزرگ ، با همان لحن محکم همیشگی و همان نگاه راسخ گفت :  
در مورد بچه ی من درست صحبت کن ، یک . با مادر من درست حرف بزن ، دو . به برادر من احترام بذار ، سه .  
اسم بابامو حتی به زبونت نیار ، چهار .

سیاوش لبخند محوی زد به دختری که دو روز پیش التماسش کرد و بازنگشت و حالا برگشته بود و محکم تر از  
قبل می نمود . پدربزرگ حیرت زده او را نگاه می کرد و در نگاه بهناز هیچ گونه انعطافی نسبت به این مرد هفتاد و  
خورده ای ساله نبود . محمدرضا عصبانی جلو آمد و گفت : بهناز این چه رفتاریه ؟ جای خجالتته ..  
و خواست ادامه بدهد که دستی خورد به شانه اش و بعد هم صدای بهزاد : با خواهر من درست حرف بزن .

محمدرضا چشم غره ای رفت که فایده ای نداشت . به سمت پدر بزرگ رفت و گفت: بریم آقا بزرگ . اینا لیاقت ندارن .

بهنواز پوز خندی زد و گفت : آره ما لیاقتمون مثل شماها نیست . خیلی بالاتره . لیاقت شماها همون عروس ه\*ر\*ز\*ه و آشغالتونه .

محمدرضا از عصبانیت دندان هایش را روی هم می سایید و متعجب بود از آقا بزرگش که چرا اینطور سکوت کرده در برابر این همه گستاخی دخترک رو به رویش ! در چشمانش غباری از غم نشست و با صدایی تحلیل رفته گفت : بیا حق باباتو بگیر

بهنواز : چی شد ؟ تا دو دقیقه پیش که قرار بود خدا لعنتش کنه که دخترش اینطوریه و بچش اینطوری . حالا بیام حقشو بگیرم .

پدر بزرگ : درواقع فقط حق توئه ! نه مال باباته نه مال بهزاده و نه حتی بچت . مال خودته .

بهنواز صورتش را با نفرت جمع کرد و گفت : از خونه ی ما گمشین بیرون .

و انگار جبران کرد آن گم شویی که در کودکی اش به پدرش گفته بودند و داغ شده بود بر دلش .

پدر بزرگ با التماس گفت : بهنواز جان بابا ..

بهنواز : ازت متنفرم . دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمت . ازت متنفرم .

پدر بزرگ کمی در سکوت نگاهش کرد و بعد رفت . قبل از اینکه خارج شوند بهنواز گفت : یک وکالت نامه می نویسی در مورد من که همه ی اجازه هامو میدی دست خودم . دیگه نمی خوام به هیچ عنوان ببینمت .

پدر بزرگ کمی نگاهش کرد و خارج شد . محمدرضا خواست چیزی بگوید که بهزاد گفت : خروجی از اون وره .

محمدرضا پوز خندی زد و گفت : لیاقتتون همین خونه ی کهنه اس .

بهنواز : خونه ی کهنه ی ما شرف داره به زندگی با یک زن ه\*ر\*ز\*ه .

محمدرضا به شکم برآمده ی او اشاره کرد : فعلا که معلومه شکم کی بالا اومده .

به یک آن سیاهش خشمگین شد و بهنواز همانطور آرام گفت : آره شکم بالا اومده که عیانته ولی علتشم عیانته . من هنوز تو شک اون دو بار سقط زن عمومت . خدا ایشالا شفاشون بده که انقدر سقط نکنن .

محمدرضا جا خورده از حرفی که بهنواز زد و شاید فقط سه نفر از آن خبر داشتند ، چیزی نگفت از آنجا رفت . بهنواز نگاهی به سیاهش انداخت و انگار به او گفت بیا این یکی از حرف ها که خونت را به جوش آورد . سیاهش ناراحت از عصبانی شدنش دستهایش را مشت کرد .

بهنواز با دیدن پهلوان راد و حاج آقا صفایی چادرش را محکم تر گرفت و تازه یادش آمده بود باید خجالت بکشد از شکمش که حالا مشخص بود. مهربانو جلو آمد و گفت: این چه رفتاری بود؟!  
بهنواز: این یه دونه از زخمای بابام نبود.

مهربانو: پدرت تو رو اینطوری بار نیاورده بهنواز.

بهنواز: ولی یادم داده حقمو بگیرم. یادم داده ندارم کسی به خانوادم توهین کنه.

مهربانو همانطور به او نگاه کرد و تازه یادش آمد که چه قدر دلتنگ این دختر و حق هایی که شاید ناحق بودند از دید همه و برای بهنواز، حق، بود. در آغوشش کشید و بهنواز آرام شد در آغوش مهربان مادرش. بهزاد آنها را تماشا می کرد و دل او هم تنگ این خواهر همیشه مقاوم بود.

\*\*\*

عاطفه با دیدنش گریه ها سر داد و ترانه فحش بارانش می کرد و نگار اشک می ریخت. مهرداد دلخور بود و سپهر ساکت. رفع دلتنگی می کردند هر کدام به روش خود. بهنواز چادرش را جلوی هیچ کس در نمی آورد و می دانستند شکمش عیان شده و کمی خجالت می کشد از این شکم و بنداگشتی اش غصه دار بود انگار که جنب و جوش نمی کرد.

در دلش گفت: کوچولوی من ناراحت نشی از دستما! مامانی هیچ وقت از تو خجالت نمی کشه. فقط تو دنیای آدم بزرگا یه چیزایی هست که تو نمی دونی. ندونی ام بهتره. تو همون دنیای قشنگی که واست کشیدم رو ببین و بس.

ترانه: بهنواز کجا بودی؟ دکتر شمس آدرس همه ی روستاها رو داد ولی پیدات نکردیم.

بهنواز لبخندی زد و گفت: بودم دیگه یه جایی. قرار نیست همه جا رو دکتر شمس به شما بگن که!

سپهر: گفتم دکتر می دونه و به ما نمی گه ها. عجب رازداریه این استاد!

بهنواز: پس چی!

و نگاهی به عاطفه ی در حال کلنجار رفتن با نگار کرد و پرسید: چی شده؟

عاطفه: این خانوم با باباش سر یه قضیه ی الکی قهر کرده.

نگار شاکی گفت: چرا گفتی؟!

بهنواز با نگاه خاصی گفت: آشتی کن نگار. دیگه ام هیچ وقت قهر نکن. یه روزی داغ میشن این روزا به دلت.

و کسی نبود که نفهمد منظورش را. نگار سری تکان داد و گفت: چشم.

فضا باز هم غم انگیز شده بود که محمد به شوخی گفت : بهنواز راز تو به منم بگو .

بهنواز سوالی نگاهش کرد که گفت : چه جوری این خانوم ما انقدر راحت بهت چشم می‌گه.

بهنواز بادی به غیغب انداخت و گفت : تو اصلا کسی رو می شناسی به من نه بگه ؟!

همه خندیدند و ترانه گفت : آره من می شناسم .

و با شیطنت ادامه داد: نیما !

بهنواز خندید و چه قدر دلتنگ بود برای نیما و آوایش . و چه قدر خوب بود که قرار بود شب به آنجا بیایند .

در گلاب را باز کرد و روی سنگ قبر ریخت . آنرا شست و فاتحه ای خواند . به او نگاه کرد که غمگین به عکس پدرش زل زده بود.

سیاوش : چرا لجبازی می کنی ؟

بهنواز : چون تو ترحم می کنی .

سیاوش جوش آورده گفت : دِ لعنتی چه ترحمی ؟

بلند شد و کمی اینور آنور کرد و آخرش گفت : من اهل ترحم نیستم اینو بدون . توی زندگی خودم همه بهم ترحم کردن ... همه ... من بیزارم از ترحم بفهم ... لعنتی من عاشقتم ... عاشق ... تو شدی همه چیزم ... همه کسم ... چه جوری بگم که دیگه مثل قبل نیستم چه جوری بگم که شدی همه ی وجودم ... چه جوری بگم که این روزا یک نماز درست و حسابی نمی تونم بخونم چون چشمای لعنتیت از جلو چشمم نمی ره ... چه جوری بگم ... که ... که ... من دوستت دارم لعنتی ... دوستت دارم ...

بهنواز در چشمان نم دارش نگاه کرد . سیاوش راد که اولین بار کلمه ی مغرور را به او نسبت داده بود حالا درست وسط این همه شاهدان مرده به او اعتراف عاشقانه می کند ... ناگهان انگار آتش گرفت . تمام تنش داغ شد .

سیاوش نامش را خواند و انگار با آن طرز صدا کردنش می خواست جان بهنواز را بگیرد ... باز هم صدایش کرد و قلب بهنواز در حال بیرون زدن بود و کوچولوی انگار خیلی شاد بود .

سیاوش کلافه شد و گفت : می دونی تو کلا حرف زور فقط تو کتت میره .

چادرش را کشید و به سمت ماشین برد که بهنواز گفت : چه کار می کنی ؟ من خودم ماشین دارم .

و چادرش را درست کرد و به سمت ماشینش رفت . برگشت و با صدای بلندی گفت : احمق تو می دونی داری چه کار می کنی ؟ می دونی چه حرفایی پشتت میزنن؟ می دونی چه آبرویی از پدر بزرگ و شوهر عمت میره ؟! یه کم عقل داشته باش لطفا ! من پیام رو خرابه های زندگی یکی دیگه زندگیمو بسازم ؟ نمی گن این شکم برآمده چیه ؟ می خوای بگی تجاوز شده بهش ؟ یا میگی بچه ی خودمه ؟ یک کم فکر کن لطفا !

سیاوش در چشمانش زل زد و گفت: ول کن. همه رو ول کن. بیا فقط یک بار فقط یک بار بذاریم بهنواز و سیاوش برای خودشون زندگی کنن. نه برای راضی نگه داشتن پدر و پدر بزرگ... نه برای حرف مردم... فقط برای خودشون... بیا فقط یک بار برای خودمون باشیم... فقط یک بار...

و سکوت کرد. بهنواز زل زده در چشمانش با بغض گفت: احمق... تو یه احمقی... نمی فهمی چه اتفاقی می افته بعدش... تو هیچی نمی فهمی... این یه اشتباهه! سیاوش با صدای گرفته و بسیار آرامی گفت: به درک... نمی خوام بفهمم... یه بارم که شده می خوام نفهم باشم... بیا یه بارم ما اشتباه کنیم... یه بار که هزار باشه همیشه... همیشه؟!

بهنواز همانطور بغض کرده زل زد در چشمان نم دار مرد رو به رویش و فکر کرد که واقعا یک بار که هزار بار نمی شود... بگذار یک بار هم آنها اشتباه کنند... به کجای عالم هستی بر می خورد؟!

\*\*\*

دو ماه قبل؛

به دیوار تکیه داد و به اوپی زل زد که التماس دیگری می کند و به گمانش نام او را در شناسنامه به یدک می کشید

سمانه: جواد گوش کن یه دقیقه! مگه اون چی داره که من ندارم؟! من فکر کردم همه چی تموم شده... فکر کردم بیخیال همه چیز شدی... بعد از اون توهینای بابام به تو و پدرت شک نداشتم دیگه نمیای طرفم به خاطر همین قبول کردم که زن سیاوش بشم. وگرنه من و چه به اون مرد بد اخلاق و خشک! تو که بهتر می دونی من چه طوری ام.

سیاوش به حرف آمد و با لحنی سردتر و خشک تر از همیشه گفت: آره از همه بهتر می دونه و ازش ممنونم که به من هم نشون داد تو چه طور آدمی هستی!

سمانه که انگار ایست قلبی کرده بود برگشت و پشت سرش را نگاه کرد و با دیدن اوپی که شوهرش نام داشت حتی نمی توانست سخنی بر زبان بیاورد!

جواد به سمت سیاوش رفت و با شرمندگی گفت: ببخشید سیاوش خان. من همه ی سعیمو کردم که خیلی زود خبردارتون کنم. به خدا من قصدی نداشتم. سیاوش نگذاشت حرفش تمام شود و دستی بر شانه ی او گذاشت و گفت: دمت گرم آقا جواد. می دونم تقصیری نداشتم. تا دنیا دنیااست بهت مدیونم. جواد: این حرفا چیه. با اجازه.

و خواست برود که برگشت و رو به سمانه گفت: ازم پرسیدی اون چی داره که تو نداری. حالا جوابتو می دم. اون شرم و حیا داره. انقدری که حتی با همه ی آزادی ای که از طرف خانوادش داره حتی یک بار هم نشون نداد که



علاقه ای به من داره . اون حرمت دختر خونه ی باباش بودن رو هم نگه می داره . اون ظاهر و باطنش یکیه . این فرقی با توئه .

و تاکید داشت بر دختر خانه ی پدرش بودن و کنایه ای داشت حرفش به شوهر دار بودن سمانه !

جواد رفت و سیاوش هم کمی به سمانه ی ویران شده و شرمزده نگاه کرد و گفت : می دونی چند وقت پیش که بحث جداییمون خیلی جدی شد به بهنواز خانم گفتم به دستش میارم . ولی می دونی اون چی گفت ؟ گفت آدما اشتباه می کنن باید بهت فرصت بدم . یه جوری گفت که یعنی فکر من رو از سرت بیرون کن . الان که این صحنه رو دیدم می فهمم واقعا چه اشتباهی کردم . اون دختر حتی با اینکه بچه ای داره که پدري نداره و خیلی راحت می تونست با کمی رو دادن به من ، زندگی ما رو خراب کنه و زندگی خودش و بچش رو بسازه اما این کار رو نکرد و من رو سوق داد سمت تو و گفت که دندون به دندون کشیدن بچش رو داره . واقعا عجب اشتباه بزرگی کردم . ولی خوشحالم که این اشتباه همینجا و خیلی زود هر چند خیلی تلخ ، تمام شد .

و حلقه اش را در آورد و روی نرده های ایوان گذاشت و رفت . سمانه که اشک هایش جاری شده بود فقط رفتنش را تماشا می کرد و می دانست که نابود شده است . حالا دیگر نه عشق گذشته اش را داشت و نه همسر آتش ...

\*\*\*

حال؛

همه چیز سریع تمام شد . مهریه تعیین شد . انگشتر انداخته شد و صیغه ی محرمیت خوانده شد و بهنواز شد زن سیاوش و سیاوش شد شوهر بهنواز .

از میان حاضرین بهنواز و سیاوش در آسمانها بودند و پهلوان راد خوشحال و دوستانش الکی شلوغش می کردند وقتی بهنواز نارضایتی می دید در چشمان مادرش و بقیه ی زنها و نگاه هایشان ناخودآگاه با ناراحتی می چرخید بر روی شکم بر آمده اش !

به سیاوش نگاه کرد و این مرد همان بود که نیتش آسودگی خیال او شدن بود . دوستش داشت ... او و تمام مردانه هایش را ... مردانه هایی که از سن کم در او شکل گرفتند ... دوست داشت ... این سیاوش را با آن همه سردی نگاهش که با دیدن بهنواز آب می شد و آن همه غم پنهان در عمق قلبش دوست داشت ...

\*\*\*

همه در حال میوه خوردن بودند و حرف زدن . مهربانو به بهنواز می رسید و بهنواز با اشتهای تمام میوه ها را به قول بهزاد می بلعید !

بی بی که کمی بی قراری در سیاوش همیشه آرام دید گفت : سیاوش مادر چرا بهنواز جان رو نمی بری اتاقت رو ببینه ؟

بهزاد و شیدا خنده شان گرفته بود و فکر می کردند که راه بهتری برای تنها کردن آن دو نبود؟ که فرانک گفت: وای آره خیلی اتاقش قشنگه. هیچکس توش راه نمیده. من فقط دو بار دیدم و بس. کلی سورپرایز میشی.

بهنواز با کنجکاوی به او نگاه کرد که شانه بالا انداخت. با اجازه ای گفت و همراهش شد. به سمت ساختمان پهلوان رفتند و در اتاق آخر راهرو را باز کرد با باز شدنش دهانش از تعجب باز ماند. اتاق بسیار بزرگی بود که یک طرف پر از آثار خطاطی و یک طرف بوم های نقاشی و یک گوشه که خیلی حالتی مذهبی داشت و سجاده ای زیبا در آن پهن بود و گوشه ای دیگر کتابخانه. بوم های نقاشی جذبش کرد: فکر نمی کردم نقاشی بکشی.

و به سمت آنان رفت. تصاویر طبیعت بود و حیوانات و این میان چشمش خورد به تصویری از خودش. با چشمان بسته و چادرش که در باد رقصان بود و قطره اشکی بر گونه جلوی ورودی همین خانه ...

با ناباوری به او نگاه کرد: سیاوش!

جلو آمد و از پشت ب\*غ\*ل\*ش کرد: از همینجا اسیرت شدم دیگه خانوم.

و این خانوم و پشت سرش ب\*و\*س\*ه ای بر گونه اش در دلش غوغا کرده بودند!

سیاوش خیلی نرم روسری اش را باز کرد و دل بهنواز تاپ تاپش بیشتر از حالت عادی بود و کلیپسش را که باز کرد و خرمن خوشرنگ موهایش پائین ریخت دل سیاوش هم با آن پائین افتاد!

هنوز از سیاوش خجالت می کشید و او بی رحمانه سر در موهایش فرو برده بود و نفس می کشید.

در حالیکه صدایش می لرزید خود را از او جدا کرد و گفت: چه کتابخونه ای داری.

سیاوش خندید و کنارش ایستاد: آره. خیلی کتابخونه است.

بهنواز بی توجه به جمله ی پرت او گفت: آره.

و صدای قهقهه ی سیاوش بلند شد. اولین بار بود که اینطور بلند می خندید. دست بهنواز را کشید و روی تخت نشست و او را روی پایش نشاند. بهنواز اعتراض کرد که سنگین است اما او گوش نکرد و گفت: تکون می خوره؟

بهنواز لبخندی زد: آره البته اخیرا کمتره. دکتر می گه قبلا به خاطر استرس زیادت و غصه بوده که تکون می خورده.

سیاوش با هیجان پرسید: الان تکون می خوره؟

بهنواز کمی مکث کرد و گفت: آره می خواد حسش کنی؟

سیاوش با دهان باز نگاهش کرد و بهنواز دستش را گرفت و روی شکمش درست نقطه ای که بچه تکان می خورد گذاشت. سیاوش اول شکه شد و بدنش تکانی خورد اما بعدش لبش به لبخندی باز شد: چه قدر ورجه!

بهنواز با ذوق گفت : خیلی ...

سیاوش کمی دیگر لمسش کرد و بعد هم خیلی نرم روی شکمش همان نقطه را ب\*و\*س\*س\*ید .

بهنواز لبخندی زد و گفت : تا حالا بهت گفتم که خیلی امنی ؟

سیاوش گونه اش را ب\*و\*س\*س\*ید : تا حالا بهت گفتم عاشقتم ؟

هر دو خندیدند و خوشبختی روی خودش را به هر دو داشت نشان می داد .

\*\*\*

دو ماه قبل؛

سمانه با گریه به او نگاه می کرد و پدرش که حالا مطلع شده بود شرمگین گفت : حالا که دیگه چیزی نیست و

تموم شده ولی خواهشا سیاوش خان کسی چیزی نفهمه . پای آبروی دخترم وسطه .

سیاوش خیلی جدی گفت : به من بود نمی داشتیم حتی شما بفهمید . خیالتون تخت . فقط نمی خوام هیچ حرف بی ربطی زده بشه .

پدر سمانه تشکرآمیز نگاهش کرد و گفت : مردونگی می کنی سیاوش خان . خیالت تخت باشه . در هر حال که ما داریم می ریم از این محل .

سیاوش سری تکان داد و رو به سمانه گفت : امیدوارم کنار اونی که واقعا می خوامی خوشبخت شی .

سمانه با گریه گفت : اونی که واقعا می خوام هم با یکی دیگه است . من همه ی پلا رو خراب کردم .

سیاوش : پس پلای جدید رو بساز . هنوز خیلی جوونی . وقتت زیاده . خداحافظ .

و جوابی نشنید و بیرون آمد .

\*\*\*

نیما می رفت و می آمد و مانند تمام این چند وقت با تعجب به شکم او دست می زد و وقتی بچه تکان می خورد

ترسیده دستش را بر میداشت و با لحن کودکانه ای می پرسید: چی بود ؟!

و بهنواز هم می گفت : همبازی جدیدت .

آوا هم دائم می گفت پسر عمه اش چه شکلی می شود و نظرها می داد عجیب و غریب ! مثلا در مورد رنگ موهای

او شک داشت که آبی آسمانی می شود یا شرابی ! و هیچ کس نمی توانست او را قانع کند که کدام بچه ای با این

رنگ موها به دنیا آمده که پسرعمه اش دومی اش باشد !

سیما خانم عکس سونوگرافی را گرفته بود در دستش و کنار ثریا خانم نگاه می کردند . مهر این کودک بر دلشان افتاده بود . به قول حاج آقا صفایی مهم نبود این بچه چه طور آمده و پدر واقعیش کیست ... مهم این است که بچه ی بهنواز است !

هنوز کسی از اینکه عروس آورده اند خبر نداشت و حاج آقا صفایی مانع بود و بهنواز می ترسید از کارهای علت دار او و پنهان کاریش .

فرانک با ذوق گفت : وای اسمشو چی میخواین بذارین ؟!

فرهان : تو نمی خوای درس بخونی فرانک خانوم ؟!

و حال خوب فرانک را گرفت . سیاوش دستش را دور شانه ی فرانک انداخت و گفت : اقا فرهان اذیت نکن فرانک خانوم ما رو .

و فرانک با نگرانی به بهنواز نگاه کرد و یادش آمد که یک بار که سیاوش این کار را جلوی سمانه کرده بود چه غوغایی راه انداخت سمانه . اما بهنواز را خوشحال دید و حتی بهنواز گفت : فرهان خان به جای اذیت کردن خانوم دکتر آینده پاشو بگرد چند تا اسم پیدا کن .

از آنطرف صدای پهلوان راد آمد که : بذارین دانیار .

و همه می دانستند چه داغی گذاشت شهید شدن دانیار در آ\*غ\*و\*ش\*ش\*ش به دلش ! بی بی که بغض کرده بود گفت : بذار هر چی دوست دارن بذارن آقا . پهلوان راد که ناخودآگاه آن حرف را گفته بود گفت : من فقط پیشنهاد دادم .

صدای آیفون آمد و پشت سرش هیاهوی بچه ها شنیده می شد که بدو بدو می آمدند تا زود به خانه برسند . بهنواز با کمک سیاوش بلند شد و دستش را پشتش گذاشت و به جلوی در رفت تا از آنها استقبال کند . با دیدن آنها شکه فقط نگاهشان می کرد .

ترانه یک خرس عروسکی بزرگ در دست داشت و سپهر یک پلنگ صورتی .

نگار با کلی دی وی کارتون آمد .

سینا و محمد ایکس باکس را آوردند و عاطفه با ست تفنگ وارد شد و از همه آخر تر مهرداد بود با ماشین شارژی بزرگی در دست که به سختی بلندش کرده بود همه از هدایای در دستشان به خنده افتاده بودند و خودشان با لبخند به بهنواز که دهانش باز مانده بود نگاه می کردند . بالاخره به حرف آمد و پرسید : اینا چیه ؟ ! ترانه : نخودچیه ... خب اسباب بازیه دیگه !

بهنواز: آره خب عروسک و کارتون خوبه ولی ایکس باس ؟!

سینا با ذوق گفت: آره دیگه. می‌خوایم بشینیم حسابی با پسرمون بازی کنیم.

بهزاد با خنده گفت: تبریک به حسن سلیقتون.

سینا رو به محمد گفت: مثل اینکه خان دایی ام پایه اس.

بهزاد: پس چی!

بهنواز باز هم با تعجب گفت: ماشین؟!!

مهرداد: پس چی؟! می‌خوای بچه رانندگی نکنه؟! امامانش با اون دست فرمون خب بچه باید از الان تمرین کنه دیگه!

بهنواز رو به عاطفه با حالتی بسیار متعجب پرسید: چرا تفنگ؟!!

عاطفه: وای!!! بهنواز خب باید از الان یاد بگیره دیگه. پسره‌ها ناسلامتی! میخواستی ظروف آشپزخونه بگیرم!

و داخل شدند و بهنواز نالان گفت: چه بچه‌ای تربیت کنم من!

مادرش کنارش رفت و گفت: نگران نباش مادر. اصلا نمی‌خواه تو تربیتش کنی!

شیدا با خنده و شیطنت گفت: اصلا به تو نمیرسه عزیز من! مگر اینکه شیر بخواد.

و به نیما اشاره کرد که مشغول بازی با مهرداد بود. بهنواز گفت: انقدر خندیدم بهت که می‌گفتی گاو شیرده شدم حالا نفرینت گرفته و داره سر خودم میاد. شیدا خندید و گفت: پس چی! حالا کجاشو دیدی!

و او را کنار خود نشاند و با آن پس‌چی‌هایشان معلوم بود نمی‌گذارند بچه زیر دست بهنواز بار بیاید!

\*\*\*

برای خرید سیسمونی رفته بودند و بهنواز یک سیسمونی خیلی ساده انتخاب کرده بود و به اصرار سیاوش برای خرید خیلی چیزهای دیگر که از دیدش اضافی بود، توجهی نکرده بود.

وقتی وارد شدند کسی نبود جز بی‌بی. بچه‌ها بیرون بودند و بقیه هم هر یک جایی. وقتی وارد شدند با خنده حرف می‌زدند که چشمشان خورد به مردی با کت و شلوار شیک و آراسته و قدی بلند و هم‌قد و قواره‌ی سیاوش.

مرد پشتش به آنها بود اما وقتی برگشت تازه فهمیدند کیست.

سیاوش مشت‌هایش گره خوردند و ابروانش از آن بدتر. بهنواز چشمش بین چهره‌ی او و آن مرد در حرکت بود و بعد با لبخند و تحقیر گفت: شما پدر...

و با دست به سیاوش اشاره کرد . همان نگاه نافذ و همان ابروهای گره خورده ! سیاوش کپی برابر اصل پدرش بود .  
بهنواز با خوشحالی به سمت او رفت و دستش را دراز کرد و با لبخند همیشه ی زیبایش و آن لحن گیرا و گرم گفت :  
من بهنوازم . همسر سیاوش جان . خوشحالم که می بینمتون پدرجان .

و رفتار بهنواز با او سیاوش را ناراحت کرده بود . علی آقا دست او را با لبخندی که خیلی شبیه سیاوش بود فشرد  
و پیشانی اش را ب\*و\*س\*س\*ید : ممنون عروس گلم .

و رو به بی بی که با نگرانی به آنها نگاه می کرد گفت : مثل اینکه هر چی پسر بدعنی و خشکه عروسم خیلی گرم  
و مهربونه ! درست مثل اسمش که معنایش همیشه مهربان .

بهنواز لبخندی زد و گفت : لطف دارین .

سیاوش به سمت اتاقش رفت و بعد هم صدای محکم در آمد که بهنواز را ترساند و از جا پراند . بلند گفت : مثلاً من  
حامله ام ها !

علی آقا به شکم تقریباً برآمده ی او نگاه کرد و گفت : این همون بچه ایه که کلی حرف پشتشه ؟ !

بهنواز با لبخند گفت : آره دانیارم هنوز نیمده معروفه .

علی آقا بلند خندید و کمی غمگین شد نگاهش با یادآوری دانیار و بی بی هم لبخندی تشکرآمیز زد به اینکه  
بهنواز نامی را که پهلوان خواسته بود بی چون و چرا بر روی بچه اش گذاشته بود .

بهنواز اشاره کرد به مبل : بفرمائید تو رو خدا چرا سرپایید .

علی آقا نشست و گفت : ممنون میشم اگر سیاوش رو راضی کنین که بشنومه حرفامو .

بهنواز نشست و گفت : پدرجان شما بگین هر چی می خواین با صدای بلند . این شوهر من لجبازه منم الان جون  
جنگیدن باهاشو ندارم . شما هر چی می خواین بلند بگین . من میرم خونه ی عمو حسین دلم تنگ شده براشون

علی آقا خواست بگوید نرو که او رفت . بلند شد و پشت در اتاق سیاوش رفت . نشست . بعد از ربع ساعتی به  
حرف آمد و با لحنی غمگین و ملتمس : نمی دونم چه کار کنم منو ببخشی پسر . این همه سال پشت نبودم .  
ولی همیشه می گفتم بابا برام عکساتو بفرسته . می دیدم که چه طور بزرگ می شی . حسرتشم می خوردم ...  
رفتنم دلیل منطقی نداشت ... من عاشق مادرت بودم و عاشقی منطقی نمیشناسه ... جدای همه ی اینا من همیشه  
فقط به خودم فکر کردم ... آه ..! گفتن اینا بی فایده اس ... منو ببخش ... دیر اومدم می دونم ... ولی منو ببخش ...  
منو ببخش سیاوش ...

و با صدای بلند زیر گریه زد و آن طرف در پسری نشسته بود که قاب عکس مادر به دست اشک می ریخت ...

\*\*\*

با محمد تماس گرفت و شماره ی آرمان را خواست . آرمانی که حتی یک بارم ندیده بودش و فقط می دانست چنین شخصی وجود دارد که کارهای سیاوش را می کند . محمد شماره را داد و هر چه پرسید چه شده بهنواز هیچ نگفت .

شماره را گرفت و صدای پسر جوانی در گوشش پیچید .

بهنواز : سلام من بهنواز بهنود هستم همسر سیاوش خان .

آرمان : بله بله ... سلام خانوم حال شما ؟

بهنواز : ممنون . یک خواهش کوچیکی داشتم .

آرمان : امر کنین خانوم .

بهنواز : سیاوش رو پیدا کنین . نمی دونم کجا رفته .

آرمان با کمی شک گفت : باشه ... ولی ...

بهنواز خیلی اطمینان بخش گفت : نگران نباشین هیچی نمیشه . فقط پیداش کنین .

\*\*\*

شالش را بیشتر دور خودش و شکمش پیچید و روی تخته سنگ کنار نشست . سیاوش با دیدنش جا خورد : تو از کجا پیدام کردی ؟

بهنواز شیطون خندید و گفت : مام عوامل خودمون رو داریم آقا .

سیاوش سری تکان داد و دیگر هیچ نگفت . بهنواز سرش را با دست به سمت خودش چرخاند و زل زده در چشمانش گفت : چرا اینطوری می کنی آقای من ؟ ! اون بنده ی خدا که توضیح داد ... عذر خواست ... خواهش کرد ... التماس کرد ... چرا داری هم خودتو هم اونو و هم دیگران رو اذیت می کنی ؟

سیاوش : تو میتونی اون دختر رو که زد به پدرت ببخشی ؟

بهنواز جا خورده از حرفش کمی فکر کرد و گفت : دیروز اومده بود بیمارستان . برای حلالیت ... بهش گفتم خیلی انتظاری نداشته باشه . گفتم شاید مرور زمان حلش کنه . ولی دیگه نمی خوام ببینمش . گفتم می سپرم همه چی رو به دادگاه عدل الهی . ولی قضیه ی تو فرق داره ! یک تصادف بوده و پدرت فقط پشت فرمون بوده همین ! در واقع من فکر می کنم تو برای مرگ مادرت نیست که اینطوری می کنی .

سیاوش : پس چرا ؟

بهناز : تو ناراحت این همه سال نبودنشی .

سیاوش خواست بگوید نه اینطور نیست ولی دیگر بعد از این همه وقت همسرش را می شناخت که حرفی را بیهوده نمی زد : نباشم ؟

بهناز کمی به سمتش چرخید : باش ! اشکالی نداره ! تا دنیا دنیااست تو محقی عزیزم ! حق با توئه و اون گناهکار ! ولی بخشش هم خوبه ... اون پدرته ... خطا کرده ... حالا برگشته جبران کنه.بخش ... نه به خاطر اون یا من یا هر کس دیگه ای ... به خاطر خودت ... بذار سبک شی ... بذار این خودت یه بار طعم پدر بچشه ... به خاطر خودت بخش سیاوشم ... به خاطر خودت ...

سیاوش بغض کرده ، زل زد در چشمان او و بهناز با نگاهش نوازش می کرد نگاه او را !

بعد از کمی سکوت سیاوش پرسید : پشیمون نیستی ؟

بهناز : از چی ؟

سیاوش : از نگه داشتن بچه .

بهناز خیلی مطمئن جواب داد : نه . نه پشیمون نیستم . با همه ی حرفی که پشتشه . با همه ی نارضایتی که میبینم تو چشمای خیلی از اطرافیان یا حرفایی

که خواسته و ناخواسته می شنوم پشیمون نیستم سیاوش . اگر قرار بود این بچه بمیره که خدا نمی دادش !

سیاوش لبخندی زد که اینبار بهناز پرسید : تو چی ؟ پشیمونی ؟

سیاوش فوری جواب داد : نه ! اصلا !

بهناز هم لبخند زیبایی زد و هر دو به دور دستها زل زدند .

\*\*\*

با نگار و محمد داخل شدند و هر کدام کیسه های خرید را روی زمین گذاشتند . بی بی جلو آمد و سلام کرد و گفت : بهناز جان مهمان داری مادر .

بهناز به سمت هال نگاه کرد و با دیدن او متعجب شد : عماد !

عماد لبخندی زد و حالش از همیشه بهتر بود : سلام .

بهناز به سمتش رفت و گفت : خوش اومدی . تو کجا اینجا کجا .

عماد سرش را پائین انداخت و گفت : باید زودتر می اومدم . بابت پدرت خیلی خیلی متاسفم و البته کوچولو و ازدواجت رو تبریک میگم .



بهنواز با لبخند دلنشینی گفت : ممنون عمادجان . خوشحالم که خوبی .

عماد : مدیون توام . تا آخر عمرم ... مدیونتم .

بهنواز : این حرفا چیه ؟ ! مدیون اراده ی خودتی .

و دعوتش کرد بنشیند اما عماد نپذیرفت و گفت : مهمون داری مزاحمت نمیشم . بابت کارم ممنونم ازت . باورم همیشه تو شرکت آریا کار می کنم .

بهنواز لبخندش پررنگ تر شد : لیاقتش رو داری .

عماد باز هم تشکری کرد و به سمت در رفت و رو به نگار محمد گفت : امیدوارم خیلی خوشبخت شین . اگر خطایی سر زد از من و اذیت شدی واقعا متاسفم . امیدوارم حلالم کنی .

و بیشتر نماند که کسی اشکش را ببیند . نگار کمی که گذشت به دنبالش رفت و صدایش کرد . وقتی برگشت گفت : بخشیدمت .

اشک بر صورت عماد راه گرفت و فقط لبخندی زد و رفت . نگار داخل شد و رو به محمد کمی ناراحت با مهربانی لبخندی زد و دوستت دارم را لب زد .

بهنواز راضی از این همه اتفاق های خوب لبخندی زد و به حیاط رفت تا دلارام را صدا بزند . با دیدن حاج آقا صفایی لبخندی زد و حاج آقا برایش سری تکان داد و لبخندی زد و دیگر در عمق چشمانش چیز ترسناکی برای بهنواز نبود و بهنواز آرام بود ...

\*\*\*

زندگی روال آرامی گرفته بود و هر کس گوشه ای مشغول زندگی اش بود . همه بی قرار به دنیا آمدن بچه ی بهنواز بودند و ماه آخر حاملگی بهنواز بود . همراه با بهنواز به رستوران رفته بودند و مشغول غذا خوردن و حرف زدن بودند که ناگهان بهنواز گفت : سیاوش !

سیاوش نگاهی به رنگ پریده ی او کرد : جانم .

بهنواز : سیاوش فکر کنم بچم خیلی شکموئه که می خواد اینجا دنیا بیاد !

سیاوش هل کرده گفت : شوخی نکن دیگه !

بهنواز : نه به خدا ! داره میاد . خیلی درد دارم و خیلی بیشتر وول می زنه !

سیاوش هل کرده بلند شد : وای یعنی الان میاد بیرون ؟

بهنواز آرام خندید و گفت : نه دیوونه ! زایمان می دونی چند ساعت طول داره ؟ وای برو ماشینو بیار بریم .

سیاوش فوراً به سمت ماشین رفت و در دلش از خدا می خواست بخیر بگذرد ...

\*\*\*

یک ماه بعد ؛

وارد اتاق شد . او را مشغول جمع کردن وسایل اتاق دید . بعد از یک ماه اینکه بالاخره رضایت داده بود وسایل این اتاق را جمع کند خیلی خوب بود . به کمکش رفت و وسایل را با هم جمع کردند . بعد از تمام شدن کار کنار هم روی پله های تراس نشستند و بهنواز دست می زد به شکمش ... جای خالی کودکی که باید می بود و نیست ...

سیاوش : خوب شد که جمع کردی وسایل رو .

بهنواز : آره . دیدن جای خالی عذابی بیش نبود .

سیاوش : عمه می گفت همسایه ها فهمیدن نامزد کردم سور خواستن . نظرت چیه؟

بهنواز نگاهی به او انداخت : تا سال بابام صبر کنیم .

سیاوش لبخندی زد : عمه هم همینو گفته .

بهنواز هم لبخندی زد . کمی سکوت کردند و بهنواز گفت : می دونی شب بله برونه با سمانه بابام گفت حفته بیاد دهن توی مرتیکه رو پر خون کنه .

سیاوش خندید و گفت : کاش میومد . الان همه چیز فرق می کرد .

بهنواز : سرنوشت رو همیشه عوض کرد . کمی دستانش را دور خودش پیچید . سیاوش رو کرد به او و گفت : سرنوشت ؟

بهنواز سری به نشانه ی بله تکان داد که سیاوش گفت : منم سرنومه .

کمی که گذشت بهنواز با خنده گفت : دو تا سرتق خوردیم به پست هم ! سرنومونه ولی داخل نمیریم .

سیاوش هم خندید و کمی سکوت کردند و اینبار سیاوش گفت : چی شد که راضی شدی وسایلت رو جمع کنی ؟

بهنواز نفس عمیقی کشید و گفت : دیشب عمو صفا حرف زد باهام . گفت این بچه امتحانت بوده ... خدا خواست ببینه هدیشو پس میدی یا نه ... گفت این بچه مرهم دردت بوده ... خدا دادش که تو روزای سختت امید بشه برات ... گفت این بچه غصت بوده ... غصه هایی که این مدت کشیدی رفع شدن ... گفت این بچه از اولم موندنی نبوده ... گفت و من قبول کردم ... گفت و من باور کردم ...

رو کرد به سیاوش و گفت : سیاوش می خوام زندگی کنم ... توی این روزایی که همه دارن زندگیشونو می کنن منم می خوام زندگی کنم ... می خوام کنار تو عاشقی کنم ... یادته روزی که بچم مرده به دنیا اومد گفتم پائیز برگای

زندگیمو ریخت؟ پائیز نابودم کرد... خشکم کرد... حالا می گم نه... می گم پائیز شروع فصل هاست... شروع زندگیه... بهار نتیجشه... پائیز که زندگی شروع میشه... مگه خود خدا نگفته انسان رو تو سخت ترین شرایط خلق کردیم... پس زندگی هم همین روزای پائیزیه دیگه... آدما توی سختیا زندگیشون شروع میشه... یاد می گیرن که زندگی چیه... بعدش بهاره... در واقع آخرش بهاره... من می خوام زندگی کنم... بابام نیست سخته ولی تو هستی... آقاجون... بابا علی... خیلیا هستن... بابامم اینطوری راضی تره... تازه من نتیجه ی بخششمو دیدم... حالا می تونم راحت بچه دار شم... یه بچه که از تو باشه... از عشقمون باشه... من فقط می خوام زندگی کنم همین!

سیاوش دستش را دراز کرد و گفت: پس بیا از همین امروز زندگی رو شروع کنیم.

بهنواز دست در دستان او گذاشت: شروع کنیم.

سیاوش: دوستت دارم.

بهنواز: منم دوستت دارم...

و هر دو به روی هم لبخند می زدند که با خالی شدن سطل آبی رویشان خشکشان زد و سیخ نشستند. وقتی چشم باز کردند عاطفه را دیدند که با خوشحالی بالا و پائین می پرد و می خندد.

بهنواز: بمیرم برات سینا جان! با چه دیوونه ای ازدواج کردی!

سینا خندید و گفت: عاشق همین دیوونه بازباشم دیگه!

عاطفه در حال خنده گفت: آخه دیدم خیلی تو حسین! گفتم یه حالی بدم بهتون!

و باز هم خندید و با پاشیده شده سطلی آب به رویش او هم خشکش زد و پشت بندش صدای خنده ی فرانک آمد.

عاطفه با تعجب پرسید: این چه کاریه؟

فرانک با شیطننت گفت: آخه دیدم خیلی تو حسی! گفتم یه حالی بهت بدم!

بهنواز و سیاوش هر دو با هم زیر خنده زدند و عاطفه به دنبال فرانک می دوید که او را بگیرد و خیسش کند. بهنواز به سیاوش و سینا اشاره کرد داخل بروند تا سرما نخورده اند. سینا در یک حرکت عاطفه را گرفت و بدون توجه به دست و پا زدن و غرغرش او را داخل برد تا سرما نخورد در این سوز پائیزه.

بعد از آنکه لباس هایشان را عوض کردند و موهایشان را خشک، در حال نشستند و بی بی برایشان چای آورد.

عاطفه: بهنواز شنیدم می خواین خونه رو برای فروش بذارین.

بهنواز با کمی ناراحتی گفت: آره.

عاطفه : چرا ؟

بهنواز استکان چای را در دستش گرفت : دیگه کسی نیست که اونجا . من که اینجام مامانم که رفته واحد رو به رویی بهزادشون نشسته . می گیم بفروشیم اونجا رو که اون واحد رو بخریم برای مامان .

سینا : حالا چه قدر قیمت گذاشتن ؟

بهنواز : نمی دونم . نخواستم بدونم . اون خونه قیمت پذیر نیست برای من . پر از خاطره است . خاطره های خوب و بد .

عاطفه : چه طور دلت میاد بفروشی ؟

بهنواز با کمی بغض جواب داد : چون می خوام زندگی کنم عاطفه ... اونجا باشه چه فایده ... هر بار که برم و ببینم خاطره ی بابام زنده میشه ... روزی نبوده که توی اون خونه صدای بابامو نشنوم . می دونم خیاله و این بدتر عذاب می ده . دیگه بسه غصه . دیگه بسه ناراحتی ... می خوام زندگی کنم ... اینطوری بابام خوشحال تره .

عاطفه لبخندی زد و دستش را گرفت : آره راست میگی .

بهنواز : خب اینا رو بیخیال . بگو ببینم برای عروسی ترانه چی دوختی ؟

عاطفه بادی به غبغب انداخت و گفت : دادم خیاط برام یه چیزی بدوزه که عروس اصلا به چشم نیاد .

بهنواز خندید و گفت : پس برنامه داریم اون شب .

عاطفه با شیطنت ابرویی بالا انداخت : چه جورم !

سینا اما کاملا جدی گفت : نه بهنواز جان برنامه نداریم . اون لباس رو که دوخته برای بله برون خودش می پوشه احتمالا . برای عروسی ترانه میره لباس مناسب یه کت دامنی چیزی می گیره .

عاطفه معترض گفت : ولی ما حرف زدیم .

سینا : من حرفی نزدم خودت بریدی و دوختی و تن زدی . حرف من همینه و عوض نمیشه .

بهنواز رو کرد به سیاوش و هر دو به بحث میان آن دو می خندیدند که علی آقا وارد شد و گفت : سلام جوونا . همیشه به خنده !

بهنواز بلند شد : سلام پدرجون . خوش اومدین .

بقیه نیز سلام کردند و بهنواز خواست کت او را بگیرد که دستی زودتر این کار را کرد . با تعجب به سیاوش که حالا کت پدرش را بر روی رخت آویز آویزان می کرد نگاه کرد و کم کم طرح لبخندی بر لبانش آمد و چشمان علی آقا از این محبت ناگهانی پسرش پر و خالی می شد !

سیاوش رو کرد به او و گفت : نمی خواین پیش ما بشینین ... بابا !  
علی آقا که از شدت بغض نمی توانست حرفی بزند سری به نشانه مثبت تکان داد .  
بهنواز گفت : پس من براتون چای میارم . چای گل محمدی دم کرده بی بی !  
و با محبت هر چه بیشتر به سیاوش نگاه کرد و این آغازی دیگر برای زندگی بود ...

\*\*\*

پایان .

منبع تایپ : <http://forum.negahdl.com/threads/85338/>

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید